



ماری نولت

اسکندر  
مقدونی

ناکامی‌های داریوش سوم و سلطه اسکندر مقدونی بر ایران

ماری نولت

اسکندر مقدونی

ناکامی های داریوش سوم و سلطه اسکندر مقدونی بر ایران

مترجمین :

هادی عادل پور - محمد فاضل ملک

رنولت، مری  
اسکندر مقدونی/ نویسنده مری رنولت؛ مترجم  
هادی عادلپور، محمدفاضل ملک، تهران: اکباتان، ۱۳۸۲.

ISBN 964-5788-37-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .  
عنوان اصلی:

Fire from Heaven, The persian boy.

مندرجات: ج. ۱. شعله آسمانی. -- ج. ۲.

پسرایرانی .

۱. داستانهای انکلیسی -- قرن ۳۰ م. ۲. اسکندر  
مقدونی، ۳۵۶ - ۳۲۳ ق.م. -- داستان. الف. عادل  
پور، هادی، ۱۳۱۵ - ، مترجم. ب. فاضل ملک،  
محمد، ۱۳۳۰ - ، مترجم. د. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

۱۵ الفور / PZ۳

الف ۷۴۷/۷

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۸۲-۳۴۵۳۴م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات اکباتان

عنوان: اسکندر مقدونی نویسنده: ماری رنولت

مترجمین: هادی عادل پور - محمد فاضل ملک

تعداد: ۲۱۰۰ چاپ اول: ۱۳۸۵

لیتوگرافی: نوین

چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک: ۹۶۴-۵۷۸۸-۳۷-۴ ISBN 964-5788-37-4

بها ۸۵۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۳، طبقه چهارم

تلفن: ۶۶۴۱۳۷۲۶ - ۶۶۹۶۰۶۰۳

فروش اینترنتی: [www.samirpublication.com](http://www.samirpublication.com)

## اشاره

کتاب حاضر در زبان اصلی در دو مجلد مستقل با  
عناوین (شعله آسمانی) **Fire From Heaven** و  
(پسر ایرانی) **Persian Boy** انتشار یافته که  
زندگی اسکندر مقدونی را شرح می کند.  
در ترجمه فارسی دو مجلد در یک جلد ادغام شده  
است. بخش نخست به یاری آقای هادی عادل پور و  
بخش دوم به یاری آقای محمد فاضل ملک به  
فارسی برگردانده شده است.

بخش دوم

---

پسر ایرانی

---

می‌گویند دهقانی فقیر بودم که در یک قحط سالی مرا به فروش رساندند. اما من می‌گویم، اگرچه دودمان ما با من به پایان می‌رسد، ولی به هر صورت این دودمان سلسله‌ای قدیمی است. پدرم، آرتمبارز پسر آراکسیس از طایفه قدیمی پاسارگادی کورش بوده است و هنگامی که پارسی‌ها را بر علیه ماد به جنگ برانگیخت، سه پشت ما در رکاب او جنگیدند.

ما نسلها زمین‌های خود را در کوهستان‌های مشرق شوش، حفظ کرده بودیم. وقتی که ده ساله بودم به بردگی برده شدم و از همان ایام فنون جنگ را فرا گرفتم. دژ کوهستانی ما بر فراز صخره‌ای برافراشته و برج‌هایی که در کنار پرتگاه ساخته شده بود، قدمت خانواده ما را نشان می‌داد. از آنجا پدرم رودی را که در دشت سرسبز و در میان زنبق‌ها پیچ و تاب می‌خورد و به سوی شوش می‌رفت، به من نشان می‌داد و به قصر که ایوان‌های وسیع آن از دور می‌درخشید، اشاره می‌کرد و وعده می‌داد که در شانزده سالگی مرا به حضور شاه شرفیاب کند.

این امر مربوط به دوران اردشیر است که پادشاهی سفاک بود و همه را می‌کشت. با وجود این ما توانستیم در دوران سلطنت او، جان سالم به در ببریم و پدرم با وفادار ماندن به ارشک، پسر اردشیر، در مقابل باگواس وزیر، جانش را از دست داد. اگر وزیر همان من نبود و من دردانه و چشم و چراغ خانواده نبودم، احتمالاً از این جریان اطلاع کمتری می‌یافتم زیرا در پارس رسم بر این بود که کودکان اجازه نداشتند در هنگام گفتگوی بزرگترها حضور داشته باشند و من از اینکه نام باگواس را با چنان نفرتی بر لب می‌آوردند که گوش را می‌خراشید، تعجب می‌کردم. اشرافزادگان که معمولاً به ندرت سالی دو بار آنها را می‌دیدم، در آن دوران هر چند روز یک بار در جاده کوهستانی سواری می‌کردند. دژها محل مناسبی برای ملاقات بود و من از دیدن اشرافزادگان که سوار بر اسب‌های بلندقامتشان به آنجا می‌آمدند، لذت می‌بردم و انتظار حوادثی را داشتم. البته احساس خطر نمی‌کردم

زیرا هیچ یک از آنها وحشت آفرین نبودند و بارها در آتشکده قربانی کرده بودند. در آتشکده مغ پیر، مرد تنومندی که صخره‌ها را جابه‌جا می‌کرد و مارها و عقرب‌ها را می‌کشت، ظاهر می‌شد. من به آتش و انعکاس نور آن روی براق‌ها، دکمه‌های طلایی و کلاه‌های مرصع عاشقانه نگاه می‌کردم و در این آرزو بودم که زمانی بتوانم به آنها ملحق شوم و این رسم همچنان پایدار بماند. آنها، پس از نیایش در کنار یکدیگر شراب مقدس می‌نوشیدند و از عزت و شکوهشان سخن می‌گفتند. من در خانواده آبرومندی پرورش یافته‌ام. از پنج سالگی که دیگر از مجمع زنها پا بیرون گذاشتم، به من سوارکاری و تیراندازی و نیز پرهیز از دروغ گفتن یاد داده شد و دریافتم که آتش، روح خدای داناست و دروغ گناهی بزرگ محسوب می‌شود. اردشیر به تازگی مرده بود. اگر بیماری سبب مرگش می‌شد، عده‌ای ماتم می‌گرفتند، ولی گفته می‌شد که او به دلیل نوشیدن نوعی دارو جان سپرده است. سال‌های متمادی پس از شاه، در دستگاه سلطنتی، باگواس وزیر بالاترین مقام را داشت، ولی ارشک جوان که بالغ شده و ازدواج کرده بود، چیدن بال و پر باگواس را آغاز کرد و اندکی پس از این اقدام، جان سپرد. یکی از مهمانان پدرم گفت که تخت و تاج حتی با وجود خیانت، به وارث قانونی می‌رسد. من خود ارشک را بی‌گناه می‌دانم زیرا هرگز برخلاف دیانت او چیزی ننشیده‌ام. نیروی نوجوانی او قدرت باگواس را دو چندان خواهد کرد و از هم اکنون بهتر است او را شاه بدانیم. هیچ خواجه‌ای در تاریخ، به چنین مقامی نرسیده است. پدرم جواب داد:

- معمولاً نه. ولی گاهی این جاه‌طلبی وجود آنها را فرامی‌گیرد به این علت که آنها فرزندان از خود نخواهند دید.

در همان حال مرا که نزدیک او ایستاده بودم، در آغوش کشید و شخصی دعای خیری زیر لب زمزمه کرد. مهمانی که بالاترین مقام را در دربار و زمین‌هایی در نزدیک پرسپولیس داشت و تا شوش دربار را همراهی کرده بود، گفت:

- همه ما متفق‌الرای هستیم که باگواس هرگز نمی‌تواند بر تخت بنشیند و سلطنت کند. ولی باید دید ارشک جوان با او چگونه برخورد خواهد داشت.

اگر برادران ارشک بر اثر خوردن زهر نمرده بودند، در آن روزها هر سه شاهزاده نسبتاً عاقل و با هم صمیمی بودند و با اینکه اغلب شاهان نسبت به خویشاوندان تغییر رویه می‌دهند، ارشک هیچ تغییری نکرده بود. وزیر نیز از اتحاد این سه شاهزاده، بیم داشت ولی چیزی نگذشت که دو شاهزاده جوان‌تر به طور ناگهانی درد شکم گرفتند و جان سپردند. بلافاصله پس از این اتفاق، پیکی به خانه ما آمد. نامه‌اش مهر سلطنتی داشت. پس از رفتن

پیک، من نخستین کسی بودم که با پدرم مواجه شدم. پدرم گفت:

- پسر من هم مجبورم به زودی اینجا را ترک کنم. شاه مرا فرا خوانده. یادت باشد در زندگی لحظاتی پیش می آید که یک فرد باید به تنهایی در مقابل ظلم ایستادگی کند.

پدر در حالی که دستش را بر شانه ام گذاشته بود، ادامه داد:

- برای تو بسیار سخت است که همنام شخصی ریاکار باشی. به قدرت خداوند این وضع چندان پایدار نخواهد ماند و این حیوان نمی تواند روی آن حساب کند. این تو هستی که زنده خواهی ماند و این نام را با افتخار با خود حمل خواهی کرد، تو و پسرانت.

سپس مرا بلند کرد و بوسید. در این اواخر پدرم قلعه را استحکام بخشیده بود. یک سوی آن پرتگاهی بود و در سوی دیگر در بزرگی بر جاده ای کوهستانی باز می شد. او دیوارها را بلندتر کرده و سوراخ های زیادی برای تیراندازان به وجود آورده بود. یک روز قبل از اینکه پدر عزیمت کند، گروهی از جنگجویان بالا آمدند و نامه ای با خود آوردند. نامه آنها نیز مهر سلطنتی داشت و ما نمی دانستیم این نامه چگونه از سوی شخص مرده ای تحریر شده است. ارشک نیز به سرنوشت برادرانش دچار و کودکان شیرخوارش خفه شده بودند. بدین سان نسل ذکور اردشیر از بین رفت. پدرم به مهر سلطنتی نگاهی انداخت. آنگاه دستور داد در را باز کنند. در آن وقت من برای بازی به باغچه ای که زیر برج قرار داشت رفته بودم که ناگهان صدای فریادی شنیدم. وقتی برای درک علت بازگشتم، دیدم پنج یا شش تن، از بین در مردی را با چهره ای وحشتناک، کشان کشان بیرون می آوردند. وسط صورت آن شخص سرخ و خالی بود و از آنجا خون به ریش و دهانش می ریخت. لباسش را درآورده بودند و از هر دو شانه اش خون می چکید. زیر گوش هایش را بریده بودند. من او را از کفش هایش شناختم. کفش ها به پدرم تعلق داشت. هنوز هم گاهی فکر می کنم که چگونه اجازه دادم بدون ادای کلمه ای، در حالی که از وحشت زبانم بند آمده بود، پدر را به سوی مرگ ببرند. به گمانم پدرم با صدای بلند و خشنی که به طور وحشتناکی تغییر یافته بود، فریاد برآورد: «ارکینس به ما خیانت کرد؛ ارکینس، این اسم یادت باشد، ارکینس!»

در آن حال چهره اش بیش از پیش وحشتناک بود. مانند درختی بدون حرکت ایستاده بودم و کلماتی را که از گلو خارج می کرد، می شنیدم و می دیدم که آنها موهای پدر به زانو افتاده ام را می کشیدند. پنج یا شش ضربه شمشیر به کار برده شد تا توانستند از فرق سر تا گردن او شکافی به وجود آورند. دژخیمان در آن لحظات مادرم را فراموش کرده بودند. مادر که به گونه ای خود را بالای برج رسانیده بود، درست در همان لحظه ای که پدرم جان



می سپرد، خود را از برج فرو انداخت و تازه واردان موفق نشدند به او دست پیدا کنند. مادرم در حال سقوط فریاد می کشید و به نظرم این فریاد به این دلیل از حلقومش خارج شد که دریافته بود من زیر پای او هستم. به فاصله یک زوین از من، بر زمین خورد و کله اش با صدای مهیبی از هم پاشید. امیدوارم روح پدر، مرگ آنی او را دیده باشد. آنها می توانستند هنگامی که سر پدرم را می بریدند، گوش و دماغش را نیز همراه ببرند، ولی دیگر برای وزیر تفاوتی نمی کرد.

خواهران من دوازده و سیزده ساله بودند، یک خواهر نه ساله دیگر نیز از دومین همسر پدرم داشتم که مادرش به دلیل ابتلا به تب، جان سپرده بود. صدای فریاد هر سه را شنیدم. تنها همین را به خاطر دارم. هنوز نمی دانم که آیا آنها به قتل رسیدند و یا زنده برده شدند. سرانجام فرمانده گروه مرا روی اسبش گذاشت و از کوهستان سرازیر شد. نمی دانستم که چرا تنها به من ترحم کرده اند، اما همان شب پاسخ خود را یافتم. فرمانده که احتیاج به پول داشت مدت مدیدی مرا نزد خود نگه نداشت. همان شب من در بازار شوش شهر زنبق ها برهنه ایستاده بودم و فرمانده در حالی که شراب خرما را از جام های کوچک سر می کشید، بر سر قیمت من چانه می زد.

پسرهای یونانی بدون ترس از برهنگی رشد کرده بودند و به این کار عادت داشتند ولی ما پارسی ها حجب و حیای بیشتری داشتیم و من در عین نادانی در این اندیشه بودم که بیش از این نمی توانم تحقیر شوم. تقریباً یک ماه پیش مادرم به این علت که در آینه او نگاه کرده بودم، با این گفته که برای خودپسند بودن هنوز بسیار جوان هستم، مرا سرزنش کرده بود.

فرمانده برای فروش من چه سخن ها که نمی گفت. «از یک نژاد عالی با خصوصیت نژادی کهن پارسی، به خوش اندامی یک گوزن. این استخوان های ظریف را ببینید! برگرد پسر! ابروهای کشیده و چشمان زیبا به رنگ قهوه ای. آن دست های ظریف را ببینید، آنها را برای تمیز کردن کف زمین به کار نخواهید برد. به من نگویید که در این پنج و یا ده سال اخیر چنین کالایی به شما پیشنهاد شده است.»

در هر مکثی که فرمانده می کرد، خریدار چانه می زد و تاکید می کرد که چیزی نمی خرد که ضرر کند و در آخر حداکثر قیمت را پیشنهاد کرد. فرمانده گفت:

- این قیمت به ضرر من است!

ولی خریدار جواب داد:

- این خطری است که باید به جان بخرم. زمانی که آنها را اخته می کنیم، از هر پنج تن

یک نفر می‌میرد.

اخته می‌کنیم! در حالی که وحشت قوه درک مرا کور کرده بود، به روزگار تیره خود می‌اندیشیدم. من در خانه، اخته کردن گاوها را دیده بودم. با این حال، نه سخنی گفتم و نه تکانی خوردم و حتی التماس نیز نکردم. بیش از آن می‌دانستم که باور کنم در جهان ترحمی وجود دارد.

خانه خریدار که خود دلال برده‌فروشی بود، با حیاطی که دیوارهای آن بلندی پانزده پا می‌رسید، مانند زندانی محکم بود. در گوشه‌ای از آن، چهار طاقی وجود داشت که در آنجا کار اخته‌گری انجام می‌گرفت. در آغاز، مرا گرسنه نگاه داشتند. گمان می‌رفت که گرسنگی کار را ایمن‌تر می‌سازد. سپس مرا به مکانی خالی و بی‌روح راهنمایی کردند. میزی با انواع چاقو و چهارچوبی باز که خون سیاه بر آن خشکیده بود و بندهای کثیفی در آن قرار داشت و برده‌ها را به آن می‌بستند. در لحظات آخر خود را به پای دلاک انداختم و گریه‌کنان زانویش را در آغوش کشیدم. ولی هیچ کس اهمیتی حتی به اندازه یک گاو به من نداد و همه بدون اینکه کلمه‌ای بگویند به برهنه کردن من پرداختند. پس از اندک زمانی که با خود صحبت می‌کردند، زمان شروع کار فرا رسید. بدون اینکه افکارم مرا یاری دهند، تنها درد و انعکاس فریادهای خود را می‌شنیدم. می‌گویند زن درد زایمان را از یاد می‌برد. شاید این حرف درست باشد، زیرا دست طبیعت در کار است، ولی هیچ دستی به سوی من دراز نشد و من در زمین و آسمان تیره، اسیر جسمی دردآلود بودم. حتی اکنون نیز نمی‌توانم آن لحظات را از ذهن خود دور کنم و تنها مرگ می‌تواند خاطره آن را از مغز من بزداید. از آنجایی که پسرها کالای گرانبهایی به شمار می‌آمدند، کنیزک پیری گماشتند تا زخم‌های مرا پانسمان کند. او زنی ماهر و تمیز بود. یک بار در حین کار گفت:

- اگر پسری در نتیجه اختگی جان بسپارد، مرا تنبیه می‌کنند.

جراحتم عفونت نکرد و از سخنان همین کنیزک دریافتم که کارشان را خوب انجام داده‌اند و هم او بعدها گفت که این کار به نفع من بوده است. کلمات او تسکینی به من نداد و هرگاه درد می‌کشیدم، می‌خندید. پس از بهبودی، یک بار دیگر در یک حراجی به معرض فروش گذاشته شدم و این بار در مقابل جمعیتی انبوه برهنه ایستادم. از روی سکو می‌توانستم روشنایی خیره‌کننده قصر را که پدرم قول شرفیابی داده بود، ببینم. این بار سوداگری جواهر فروش مرا خرید. در اصل این همسرش بود که با اشاره انگشت لاک زده از پس کجاوه پرده‌دار خود، مرا انتخاب کرد. فروشنده التماس‌کنان سعی داشت، موضوع را کش

دهد زیرا قیمتی که خریدار می‌گفت او را مایوس می‌کرد. در این مدت من به دلیل تحمل درد و رنج، وزن کم کرده بودم و بدون تردید آن نشاط قبلی را نداشتم. فروشدگان مرا به غذا بسته بودند، ولی گویا جسم من تمایلی برای زنده ماندن نداشت و پذیرای آن همه غذا نبود، بنابراین فروشنده دست مرا از دست خود گشود و به او سپرد.

همسر جواهرفروش خواهان پیشخدمت زیبایی بود تا بین زن‌های صیغه‌ای شوهرش، مقامی ممتاز یابد و من نیز برای این کار به حد کافی زیبا بودم. همسر جواهرفروش یک میمون سبز نیز داشت. کار من تغذیه همین میمون بود و در این راه کم کم به آن حیوان انس گرفتم، به حدی که میمون هر وقت مرا می‌دید، از روی هوا پروازکنان به سوی من می‌آمد و با دستان سخت و سیاه و کوچک خود به گردنم می‌آویخت. اما این کار چندان دوامی نیافت و روزی همسر جواهرفروش از میمون خسته شد و آن را فروخت. من هنوز نوجوان بودم و با امید به روزهای خوب آینده، نفس می‌کشیدم، ولی هنگامی که میمون فروخته شد، تازه از سرنوشت خود آگاه شدم و دانستم من نیز مانند میمون فروخته خواهم شد و به صورت کالایی مورد خرید و فروش خواهم بود. بالاتر از همه فکر اینکه هیچ وقت نخواهم توانست مرد کاملی باشم. یک روز که دراز کشیده بودم و به مشکلات و دردهای خود می‌اندیشیدم و به نظرم می‌رسید که به علت فقدان مردانگی پیر شده‌ام، همسر تاجر که چنین دید با این گفته که لاغر شده‌ام دارویی را به من خوراند که مرا به تشنج واداشت. او زن ظالمی نبود و به غیر از مواقعی که چیز باارزشی را می‌شکستم، مرا نمی‌زد. در دورانی که در خانه سوداگر بودم، شاه جدید تاجگذاری کرد. به این دلیل که سلسله اردشیر منقرض و برچیده شده بود، شاه جدید تنها به طور سببی به سلسله شاهی وابسته بود. با این حال مردم او را فرد خوبی می‌پنداشتند.

اتیس با این اعتقاد که کار زنها تنها لذت بخشیدن به مردان است و خواجه نیز باید بر کار آنها نظارت داشته باشند، خبری را به حرمسرا نمی‌آورد، ولی سرکرده خواجه‌ها، تمام ریزه کارهای بازار را با کسب لذت از نقش خود، به اطلاع ما می‌رساند و ظاهراً این تنها لذتی بود که خودش می‌توانست ببرد. او گفت که داریوش، شاه جدید، هم خوبرو و هم بسیار شجاع است. زمانی که اردشیر با کردوک‌ها (کردها) وارد جنگ شد و قهرمان غول‌پیکر آنها مبارز می‌طلبید، تنها داریوش پا به جلو گذاشت. با قدی در حدود شش پا و نیم، بدن آن مرد را با نوک نیزه‌ای سوراخ کرد و از آن پس مشهور شد. بعدها جلسه‌ای انعقاد یافت و منجم کهکشانشان را کاوید، ولی کسی جرأت نکرد علیه انتخاب باگواس کلمه‌ای بگوید. به

هر حال چنین می‌گفت که شاه جدید تا آن لحظه دستش را به خون کسی آغشته نکرده است و ظاهراً قلبی مهربان دارد. وی پسر آسان بود و کدومان نام داشت. من در حالی که بادبزن پر طاووسی خانم خانه را تکان می‌دادم، این سخنان را شنیدم و آخرین ضیافت پدرم را که آخرین جشن تولد او نیز محسوب می‌شد، به یاد آوردم. مهمانان با اسب از کوهستان بالا می‌آمدند و از در قلعه وارد می‌شدند. مهترها اسب‌هایشان را می‌گرفتند و پدرم در حالی که مرا کنار خود داشت، برای استقبال از آنها تا کنار در می‌آمد. در بین آنها مردی بلندتر از همه که چهره‌ای مهربان و دندان‌هایی آراسته داشت، مرا مانند کودکی به بالا پرتاب می‌کرد و باعث خنده من می‌شد. آیا او را داریوش صدا نمی‌کردند؟ در این لحظه به خود آمدم و در حالی که بادبزن را حرکت می‌دادم، به خود گفتم: «او شاه باشد و یا نباشد، به حال من چه فرقی می‌کند؟»

به زودی این خبر تازگی خود را از دست داد و در خانه صحبت از غرب پیش آمد. در غرب بربرهایی بودند که وصف آنها را از پدر شنیده بودم. وحشی‌های مو سرخی که در شمال یونان زندگی می‌کردند. قبیله‌ای به نام مقدونیه که یکباره به تاخت و تاز پرداخته و سپس با خونسردی اعلام جنگ داده بودند. ساتراپ‌های مناطق ساحلی در حال مسلح شدن بودند که خبر رسید شاه آنها در حالی که به شیوه وحشیانه خود و بدون محافظ در بین اعضای قبیله قدم می‌زده، کشته شده و پسر جوان و نوبالغ او جایش را گرفته است. به همین دلیل دیگر از سوی آنها خطری احساس نمی‌شد.

زندگی من با وظایف اندکی در حرم مانند آراستن تختخواب، آوردن سینی مخلوطی از برف کوهستان و شیر، لاک زدن ناخن خانم ارباب و مورد نوازش قرار گرفتن دخترها، سپری می‌شد. اتیس ارباب من تنها یک زن و یک رفیق جوان داشت که با من مهربان بودند، ولی هرگاه به آنها خدمت می‌کردم، خانم خانه مرا تنبیه می‌کرد. به زودی مرا برای کارهای جزئی مانند خرید حنا و سرمه و وسایلی برای کمد البسه و کارهایی که دوشان سر خواجه بود، به بیرون می‌فرستادند و در این موارد بود که سایر خواجه‌ها را که آنها نیز برای خرید می‌آمدند، می‌دیدم. بسیاری از آنها مانند سرخواجه اتیس فربه بودند و سینه‌هایی مانند زنان داشتند. پس از دیدن یکی از آنها، با اینکه رشد خوبی داشتم، سعی می‌کردم کمتر غذا بخورم. سایر خواجه‌ها مانند پیرزنانی فرتوت و غمگین، چهره‌ای چروک و صدایی زنانه داشتند و تنها معدودی از آنها قامتی رشید داشتند. زمانی که با یکی از این افراد نادر مواجه می‌شدم، نمی‌دانستم راز او چیست.

تابستان بود. درخت‌های پرتقال در حیاط اندرونی، رایحه خود را با بوی عرق‌آگین دخترها که در کنار حوض ماهی نشسته و با انگشتان خود آب را لمس می‌کردند، درآمیخته و فضا را آکنده کرده بودند. خانم ارباب برایم چنگ کوچکی خریده بود که می‌توانستم آن را روی پا بگذارم و بنوازم. او یکی از دختران را واداشته بود که نواختن آن را به من بیاموزد. مشغول خواندن بودم که سرخواجه نفس‌زنان و باشتاب، در حالی که سراپا می‌لرزید، وارد شد. خبرهای جدیدی داشت ولی قبل از بیان خبرها جبین را پاک و از گرما شکایت کرد. در آن حال سرانجام به زبان آمد و گفت:

- خانم، باگواس وزیر مرده!

در حیاط همه‌های برخاست. خانم من دست‌های گوشت‌آلود خود را برای اشاره به سکوت بلند کرد:

- ولی چگونه؟ بیش از این نمی‌دانی؟

- البته که می‌دانم خانم!

سرخواجه مجدداً پیشانی خود را پاک کرد. خانم از او خواست بنشیند. مانند قصه‌گوی بازار، اطرافش را نگریست و باز گفت:

- ظاهراً قضیه از این قرار است که دیروز شاه در انظار باگواس را به بارگاه فرا خوانده.

البته به مردانی با این رتبه، تنها شراب‌های منتخب پیشکش می‌شود. شراب که قبلاً در جام‌های منبت‌کاری شده زرین ریخته شده بود، آورده می‌شود. شاه جام شاهی و باگواس

جام دیگر را در دست می‌گیرند. باگواس منتظر ماند تا شاه جامش را سر بکشد، اما شاه در

حالی که وانمود می‌کرد پیرامون موضوع بی‌اهمیتی صحبت می‌کند، جامش را برای نوشیدن

بالا می‌برد، ولی ناگهان آن را پایین می‌آورد و می‌گوید: «باگواس! شما در کمال وفاداری به

سه شاه خدمت کرده‌اید. از چنین فردی باید به صورت شایسته‌ای قدردانی به عمل آورد و

او را مفتخر کرد. من افتخار می‌دهم تا جام مرا به سلامتی من بنوشی و من هم جام تو را

خواهم نوشید.» پیشکار جام شاه را به دست باگواس داد و جام او را نزد شاه آورد.

سرخواجه مکثی کرد و دوباره گفت:

- شخصی که مرا به اعتماد خود مفتخر کرده، می‌گوید از این سخن رنگ از چهره وزیر

می‌برد. شاه جامش را می‌نوشد و منتظر می‌ماند. چند لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. سپس شاه

می‌گوید: «باگواس من نوشیدم و منتظر هستم تا تو هم به سلامتی من بنوشی.» با شنیدن این

جمله باگواس دست بر سینه خود می‌گذارد و التماس‌کنان رخصت می‌خواهد، ولی شاه

می‌گوید: «بنشین وزیر! شراب بهترین مرهم توست.» وزیر که پاهایش دیگر او را یاری نمی‌دهد، می‌نشیند و جام چنان در دست‌هایش می‌لرزد که مقداری از آن بر زمین می‌ریزد. در این لحظه شاه به طرف او خم می‌شود و با صدای بلندی که همه بشنوند، می‌گوید: «شراب را بنوش با گواس. چون من می‌گویم و دروغ نگفته‌ام که هر آنچه در این جام است، مرهم توست.» با این گفته وزیر جام را سر می‌کشد و به پا می‌خیزد. در این لحظه محافظین دربار با زوبین‌های خود او را احاطه می‌کنند. شاه قبل از اینکه برود و او را بین نگهبانان برای مرگ رها کند، مدتی منتظر می‌ماند تا زهر اثرش را ببخشد. می‌گویند جان‌کندن وزیر یک ساعت طول کشیده.

ولوله‌ای دیگر مجدداً سکوت را شکست. خانم جو یا شد که چه کسی شاه را از پیش آگاه کرده است؟ سرخواجه زیرکانه نگاهی کرد، سپس آهسته گفت:

- بانوی من به ساقی دربار ردای افتخار داده شده است. چه کسی می‌داند؟ برخی می‌گویند خود شاه از سرنوشت اردشیر پند گرفته، وزیر هم هنگامی که جام‌ها تغییر یافت، از نیت شاه آگاه شد که دیگر او را مجالی نبود. بگذارید دست رازداری به این طریق، مبترای مقدس انتقام‌جو، عزت و شرف خود را آشکار ساخت و خیانتکار همان طوری که باید، خود با خیانتی جان سپرد.

ولی لحظات خدایان، مانند ایام مردان نیست. همنام من طبق وعده پدر به خاک گور سپرده شد ولی از نقطه نظر من و برای پسران پسرهای من، او بسیار دیر مرد. دو سال در حرم اتیس خدمت کردم و در این دوران احساسی بدتر از ملالت و دل‌تنگی در خود داشتم. گاهی فکر می‌کردم چرا نمرده‌ام؟ در این مدت قدم بلندتر شد و دوبار لباس جدید به من دادند ولی با این حال احساس می‌کردم که رشد کم‌تر شده است. در خانه پدری، همه می‌گفتند که من رشیدتر از پدرم خواهم شد. حتماً اخته شدن در من اثر گذاشته و مرا تغییر داده بود. بیشتر حالت یک نوجوان را داشتم. علیرغم این امر در بازار تعریف خود را می‌شنیدم. ولی گاهی که مردی با من سر صحبت را می‌گشود، روی برمی‌گردانیدم و به این فکر می‌افتادم که چنانچه او می‌دانست من یک برده هستم، با من سرگفتگو را باز نمی‌کرد. زندگی در چنین احوالی می‌گذشت و من تنها شاد بودم که لااقل از صحبت‌های زنان حرم، در امان هستم. بازار را می‌دیدم و گشتی می‌زد. ارباب مرا برای کارهایی مانند رساندن پیغام به جواهر فروشان به این سو و آن سو می‌فرستاد. با اینکه داتیس گمان می‌کرد به من افتخار داده است، از رفتن به کارگاه جواهر شاهی بیم داشتم. تمامی کارکنان آنجا برده و اغلب یونانیانی بودند که در

حرفه خود مهارت داشتند. البته همه آنها داغ بردگی را به نوعی داشتند تا از فرارشان جلوگیری شود، اغلب یکی از پاهای آنها قطع شده بود. تعدادی از آنها برای حکاکی جواهر مجبور به استفاده از قلم حکاکی بودند، بنابراین هر دو دست و پای آنها ابزارشان به شمار می‌رفت و این دسته به این علت که علامتی داشته باشند، دماغ‌هایشان را از دست داده بودند. من که از دیدن آنها اشک در چشمانم حلقه می‌زد، سعی داشتم به این سو و آن سو بنگرم، ولی یکبار متوجه شدم جواهر فروش با این گمان که در جستجوی چیزی برای دزدیدن هستم، به من خیره شده است. در خانه به من یاد داده بودند که پس از بزدلی و دروغ، بدترین ننگ برای یک شخص کار تجارت است. یعنی نه تنها نباید به فروش پرداخت، بلکه حتی با خرید نیز شخص عزت خود را از دست می‌دهد و فرد فقط باید از درآمد زمین خود زندگی کند. با اینکه بارها و بارها جهت خرید بیرون رفته بودم، ولی باز نمی‌توانستم از شرمگینی خود جلوگیری کنم.

آن سال برای جواهر فروش سال بدی بود. شاه شهر را که دیگر مانند قبرستانی به نظر می‌رسید، ترک کرده و به میدان جنگ رفته بود. شاه جوان مقدونی آسیارازیر پا گذاشته و تمام شهرهای یونانی را از سلطه پارسی‌ها درآورده بود. دیگر مسئله مناطق ساحلی ساتراپ‌ها باقی نمانده بود. به نظر می‌آمد که او با اینکه بیش از بیست سال نداشت، نیروی ساتراپ‌ها را پس زده و از گرانیکوس عبور کرده و در عین حال، رفتارشان همانند پدرش، غیرقابل پیش‌بینی شده بود. می‌گفتند که او زن ندارد و هیچ یک از اهالی خانه، نوکران و مستخدمین دربار خود را همراه نمی‌برد و مانند راهزنان تنها با مردان خود به جنگ می‌رود. بنابراین حتی در مناطق کوهستانی نیز که برایش ناشناخته است، سریع پیش می‌تازد و از روی غرور از تسلیحات برقی استفاده می‌کند که او را در بین سربازانش انگشت‌نما کرده است. در مورد او داستان‌های بسیاری گفته شده است که من آنها را تکرار نمی‌کنم، زیرا حقایق به گوش جهانیان رسیده و دروغ نیز تا حد اشباع، فضا را پر کرده است. به هر صورت او تمام کارهایی را که پدرش در نظر داشت انجام دهد، به انجام رسانیده، ولی هنوز قانع نشده بود. به همین دلیل، ارتش بزرگی فراهم آورده و خود برای مقابله به راه افتاده بود. از آنجایی که شاهان مانند یک مهاجم جوان غربی بدون تجهیزات کافی به جنگ نمی‌روند، شاه نیز کلیه افراد دربار، پیشخدمتان، کنیزان، خواجه‌ها، ساکنین حرم، فرزندان ملکه، شاهزادگان بزرگ و کوچک، آرایشگران و خدمه البسه را همراه خود ملکه که گفته می‌شود در زیبایی نظیر نداشت و همیشه همسر خوبی برای شوهرش بوده، همراه برده بود. اشرافزادگان دربار نیز به

همراه خود، همسرانشان و اغلب با توجه به اینکه احتمال داشت جنگ طول بکشد، زنان غیرعقدی خود را همراه می‌بردند.

در آن بهار خانم خانه نتوانست لباس جدیدی تهیه کند و به همین دلیل روزهای متمادی با ما بداخلاقی می‌کرد. خوشگل‌ترین زن غیرعقدی ارباب نیز به گونه‌ای دیگر، یک هفته زندگی را طاقت فرسا کرد. خواجه‌باشی پول کمتری برای خرج کردن به دست می‌آورد و خانم شیرینی کمتر و برده‌ها نیز غذای ناچیزتر برای خوردن می‌یافتند. در آن ایام تنها سرگرمی من این بود که کمر باریک خود را لمس و به هیکل بی‌قواره خواجه‌باشی نگاه کنم. اگرچه چاق نشده بودم ولی از نظر قامت رشد داشتم و با اینکه لباس‌هایم برایم کوتاه شده بود، انتظار داشتم همچنان به پوشیدن آنها ادامه دهم، ولی برخلاف تصور، ارباب لباس جدیدی را مشتمل بر تونیک، شلوار و سربند و روپوشی با آستین‌های گشاد به من داد که باعث تعجب شد. لباس‌های زیبا و روپوش زردوزی شده چنان مرا به هیجان آورد که وسوسه شدم خودم را در آینه ببینم. برای دیدن خودم روی حوض خم و از دیدن تصویر خود خوشحال شدم. همان روز درست سر ظهر، ارباب مرا به اتاق کارش فرا خواند. چند کلمه‌ای نوشت. نوشته را لاک و مهر کرد، تعجب‌آمیز اینکه حتی نگاهی به من نکرد و تنها گفت:

- این را نزد ارباب جواهرفروش اوبرز ببر. بدون پرسه‌زنی مستقیم نزد او برو.

ارباب پس از اینکه نگاهی به ناخن‌هایش کرد، به من خیره شد و در ادامه، گفت:

- او بهترین مشتری من است بنابراین سعی کن مؤدب باشی.

این کلمات مرا مبهوت کرد. گفتم:

- قربان من هیچ وقت با هیچ مشتری بی‌ادب نبوده‌ام. مگر کسی چیزی به شما گفته است؟ آن روز بدون اینکه فکر حرم مرا آزار دهد، به مغازه اوبرز که یک بابلی تنومند بود و ریش پرپشت و سیاهی داشت، رفتم. نگاهی به یادداشت کرد و انگار که انتظار دریافت آن را داشته باشد یک راست مرا به درون برد. به سختی می‌توانم به جز بوی گند او که هنوز آن را به خاطر دارم، چیزی به یاد آورم. سپس او یک مسکوک نقره‌ای به دست من داد. سکه را در گوشه‌ای از بازار به یک جذامی دادم که آن را در کف دست بی‌شست و انگشت خود گرفت و عمری دراز را برایم آرزو کرد. در طول راه به سرنوشت میمون پوست سبز که مردی با چهره‌ای سفاک با این گفته که او را تربیت خواهد کرد، همراه برده بود می‌اندیشیدم و احساس می‌کردم که شاید برای ارزیابی نزد خریدار فرستاده شده باشم.



به سوی چاله‌ای در آن حوالی رفتم و به شدت استفراغ کردم. کسی توجهی به من نداشت و من خیس از عرق سرد به سوی خانه ارباب روانه شدم. اینکه آیا او برزو حاضر به خرید من بود یا نه، معلوم نشد زیرا ارباب تمایلی به فروش من نشان نداد و تنها می‌خواست التفاتی به او کرده باشد. تردید دارم که هیچگاه ارباب، خود را آن چه واقعاً بود بنامد و فقط به صورت یک مشتری خوب، به او نظر مرحمت داشت. بعدها یکی از دوستان او برزو از جریان آگاه شد و او نیز به خاطر او برز مورد التفات قرار گرفت. او که جواهر فروش نبود، حق‌الزحمه را با پول جبران می‌کرد و سخن را به گوش دیگران می‌رساند. چندان طولی نکشید که دیگر اغلب بعد از ظهرها من در بیرون از خانه به سر می‌بردم. در دوازده سالگی ناامیدی بسیاری لازم است تا شخص آرزوی مرگ کند، ولی من خود اغلب به آن می‌اندیشیدم. در این ایام یک بار پدرم را در خواب دیدم ولی این بار او نام مرا فریاد می‌زد. شوش دیوارهای بلندی نداشت تا بتوان از آن پرید و جان سپرد و راه دیگری نیز به عقلم نمی‌رسید که مرگ مرا مطمئن سازد. به فرار اندیشیدم و با به خاطر آوردن پاهای بریده شده بردگان جواهر فروش دربار، از آن نیز منصرف شدم. بنابراین طبق آنچه که به من گفته می‌شد به سوی مشتریان می‌رفتم. بعضی بهتر از او برز و برخی بدتر از او بودند. هنوز می‌توانم آن نگرانی را که شخصی چیز غیر قابل‌ذکری را از من خواستار شد و پدرم را در حالی که دیگر بی‌دماغ نبود، بلکه در شب جشن تولد خود در کنار مشعل‌های روشن ایستاده بود و جنگجویان به رقص شمشیر می‌پرداختند، به خاطر بیاورم که برای شادی روح او سیلی محکمی به گوش آن مرد نواختم و دشنامی را که استحقاق داشت نثارش کردم. ارباب مرا با تازیانه سربی که برای تنبیه پیشخدمت حبشی به کار می‌گرفت، با این بیم که جسم مرا خراب خواهد کرد، نزد. بلکه از چوب استفاده کرد و در حالی که هنوز درد آن را حس می‌کردم برای معذرت‌خواهی و جبران، بازگردانده شدم. با در نظر داشتن این نکته که تا زمان پیری راه‌گریزی از آن نخواهم داشت، بیش از یک سال این زندگی را تحمل کردم. خانم ارباب اطلاعاتی از جریان نداشت و من با دوز و کلک موفق شدم او را فریب دهم و همیشه داستانی را برای غیبت خود از خانه سرهم می‌کردم. او نجیب‌تر از شوهر خود بود و ممکن بود آشفته شود، ولی قدرت نجات‌دادن مرا نداشت. اگر از موضوع باخبر می‌شد، احتمالاً خانه را بر سر می‌گذاشت تا ارباب برای آرام کردن او مجبور شود مرا با بهترین قیمت بفروشد. زمانی که چهره خریداران را تجسم کردم، لبانم را فرو بستم. هر بار که از بازار می‌گذشتم مردم را در حالی که می‌گفتند: «این فاحشه اتیس است»، مجسم می‌کردم. با این حال برای

اینکه عذری داشته باشم مجبور بودم برای خانم خبری نیاورم. شایعات از حقیقت پیشی می‌گرفت. شایع شد که شاه در کنار ایسوس با الکساندر جنگیده و در آن شکست خورده و با به جا گذاشتن ارابه و سایر تجهیزات خود، فرار کرده است. به خود گفتم: «بہتر شد که او توانسته فرار کند.» برخی از ما فرار را یک شانس بزرگ می‌دانیم. زمانی که اخبار صحیح توسط پیک شاهی رسید، دریافتیم که حرمسرا همراه با ملکه مادر و فرزندان او به اسارت درآمده‌اند. به خوبی می‌توانستم سرنوشت آنها را پیش‌بینی کنم. فریاد دختران در گوشم طنین انداخت و پسر جوان را در حالی که از سرنیزه آویزان بود، مجسم و فکر کردم اگر آن مرد طمع نمی‌کرد که از فروش من پولی به دست بیاورد، من نیز چنین سرنوشتی داشتم. با این حال من که هیچگاه شاهزادگان را ندیده بودم قدری از دلسوزی را برای خود نگه داشتم. چندی بعد شخصی که قسم می‌خورد حرف‌هایش را مستقیماً از دهان کسی که از کیلیه آمده شنیده است، اظهار داشت که الکساندر زنان شاه را در چادر مدور خود اسکان داده و پیشخدمت‌های خود را به خدمت آنها مأمور کرده و همچنین به هیچ مردی اجازه نداده است که به آنها دست بزنند. حتی پسری نیز در آن جمع حضور دارد که سالم و زنده است. این داستان باعث خنده فراوانی شد زیرا همه می‌دانستند که در جنگ چنین رفتاری را نمی‌شود، انتظار داشت چه برسد به اینکه شخص به دست بربرها اسیر باشد.

شاه به بابل رفت و زمستان را در آنجا گذراند. در بهار که هوای بابل گرم شد، در حالی که ساتراپ‌ها مشغول جمع‌آوری ارتش دیگری بودند، شاه برای استراحت به شوش بازگشت. من مشغول کار خود بودم و با اینکه مانند سایر پسران، آرزوی دیدن رژه سواران را داشتم نتوانستم آنها را ببینم. ظاهراً الکساندر برخلاف انتظار پیشروی نکرد، بلکه با ارتکاب اشتباهی فاحش شهر تیر را که جزیره دژمانندی بود و می‌توانست ده سال نیز مقاومت کند محاصره کرد و این فرصتی شد برای شاه که بتواند نفس راحتی بکشد. با وجودی که کاروان دربار بدون ملکه بازگشته بود، امیدوار بودم تجارت جواهر رونق یابد تا من مجبور به تجارت نباشم و خدمت در حرم را از سرگیرم. زمانی خدمت در حرم کار شاقی به نظر می‌رسید، ولی در آن لحظات مانند نخلی در بیابان بودم. شاید گمان کنید که من خود را با محیط وفق داده بودم. ولی نه... با اینکه تنها سه سال گذشته بود، چنین به نظر می‌رسید که ده‌ها سال است در آنجا خدمت می‌کنم. در کوهستان‌های دور هنوز می‌توانستم ویرانه‌های خانه خود را تشخیص دهم. مشتریانی بودند که اگر تملقشان را می‌گفتم، می‌توانستم از آنها پول خوبی که مجبور نبودم به ارباب نشان دهم، به دست بیاورم

و در مدت کوتاهی قادر به جمع آوری پول زیادی باشم. در عین حال مردانی نیز وجود داشتند که برای جلب نظر من و برای اینکه لبخندی را نثارشان کنم، با من با مهربانی رفتار می کردند. سایرین هم با شیوه های مختلف مرا آزار می دادند و من می دانستم که به هر حال آنها چنین خواهند کرد و رفتار چاپلوسانه تنها باعث تشویق آنها می شود. البته گاهی ارباب مرا از رفتن به نزد کسانی که مرا خسته و کوفته می کردند، منع می کرد. از اشخاص دیگر کارهایی را یاد می گرفتم و از پذیرش تکه کوچکی نقره امتناع نمی کردم و برای حشیش مورد استفاده قرار می دادم. من که در گذشته به ندرت آن را مصرف می کردم، دیگر قادر بودم تا سرحد حماقت آن را بکشم و به همین دلیل حتی استشمام بوی آن حالم را به هم می زد.

مردی که سوداگر قالی بود، پس از انجام کار خود، از من مانند مهمانی پذیرایی می کرد، مرا در کنار خود در ایوان می نشاند، به من شراب می داد و با من گفتگو می کرد و من شراب را با دل و جان می پذیرفتم. همین مرد روزی قالیچه ای را که بر دیوار آویخته بود، نشان داد و گفت که می خواهد بیش از دادن به کسی که همیشه قالی هایی نفیسی می خرد، بسپارد، از آن لذت ببرد. بعد دوباره گفت:

- فکر می کنم احتمالاً او پدرت را می شناسد.

حس کردم بدنم سرد شده و خون چهره ام را ترک گفته است. در تمام این مدت فکر می کردم هم هویت من و هم پدر از این رسوایی محفوظ مانده، ولی ناگهان دریافتم که ارباب اسم پدر را از فروشنده شنیده است و به آن نیز می بالد. چرا که نه؟ وزیری که مرا به دلیل انتقام پدرم ربوده و در گردایی فرو انداخته بود، رسوا شده و مرده بود و دیگر سخن گفتن بر علیه او اهمیت نداشت. در آن لحظه یک به یک چهره کلیه کسانی را که به من دست یافته بودند و نسب مرا می دانستند، به خاطر آوردم. یک ماه کار مداوم، این افکار ذهن مرا مغشوش می کرد. مردانی بودند که چون پدرم را می شناختند از جان و دل حاضر بودم آنها را بکشم. با این حال وقتی که مال فروش بار دیگر به دنبال من فرستاد از اینکه به جای او شخص بدتری نیست، شکر کردم. من به حیاطی که حوضی داشت و مرد گاهی در زیر سایبان آبی رنگ آن می نشست وارد شدم. این بار او مردی را در کنار خود داشت. در زیر چهار طاق ایستادم و گمان می کنم آنها می توانستند افکارم را از چهره ام بخوانند. مرد گفت:

- به درون بیا با گواس تعجب مکن، پسر عزیزم. امروز من و دوستم به جز اینکه با دیدار

تو خستگی خود را رفع کنیم و از شنیدن آواز تو لذت ببریم، چیزی نمی‌خواهیم. می‌بینم چنگ را هم با خودت آورده‌ای.

جواب دادم:

- بله، ارباب گفته بود، چنگ می‌خواهید.

در این فکر بودم که آیا ارباب از این بابت پول بیشتری تقاضا کرده است.

- پس بیا. ما هر دو از کار روزانه خسته‌ایم و تو روح ما را تسکین خواهی داد.

در طول آواز در این اندیشه بودم که آنها بعداً دست به اقدام خواهند زد. مهمان او ظاهر یک سوداگر را نداشت و تقریباً شبیه به یکی از دوستان پدرم بود. چه مهمان نوازی جالبی! در فکر فرو رفتم و به خود گفتم: «در حالی که با برگ‌های سبزترین شده‌ام. در بشقابی در اختیار او قرار خواهم گرفت.» ولی اشتباه می‌کردم. از من خواسته شد ترانه‌ای دیگر سر دهم و پس از آن به گفتگو پرداختند و سرانجام، پس از دادن هدیه‌ای کوچک، مرا مرخص کردند.

قبلاً هرگز برایم چنین چیزی پیش نیامده بود. در حالی که در حیاط، پشت سرم بسته می‌شد صدای آهسته آنها را می‌شنیدم و دانستم بر سر من گفتگو می‌کنند. به خود گفتم:  
- خوب چه کار ساده‌ای بود.

می‌دانستم به زودی از آن مرد خبری خواهم داشت. درست حدس می‌زدم. زیرا آن مهمان، روز بعد مرا خرید. ورود او را به خانه دیدم. شراب خواسته شد. برده‌ای که از آنها پذیرایی می‌کرد، گفت:

- آنها چانه می‌زنند.

او که مرد ساده‌ای بود، نمی‌دانست در چه موردی گفتگو می‌کنند ولی من آگاه بودم و زمانی که ارباب مرا فراخواند، قبل از اینکه کلمه‌ای بگویم، منظورش را می‌دانستم. وقتی که مرا دید، نیشش تا بنا گوش باز شد.

- تو پسر خوش‌اقبال هستی و برای خدمت به خانه شخص محترمی می‌روی. فردا صبح به دنبال تو خواهند آمد.

ارباب با اشاره پایان سخن را اعلام داشت و من گفتم:

- برای چه نوع خدمتی قربان؟

ارباب گفت:

- این دیگر بستگی به ارباب جدیدت دارد. سعی کن به او احترام بگذاری و مطمئناً چنین

خواهی کرد.

دهانم باز شد، ولی چیزی نگفتم. تنها به چهره‌اش خیره شدم. رنگ رخسارش تغییر یافت و چشمان خوک مانندش را به نقطه‌ای دیگر متمرکز کرد. به این صورت من نیز همچون آن میمون سبز برای محیط ناشناخته‌ای برگزیده شدم. ارباب مرا بدون اطلاع خانم خانه فروخته بود.

- چه پسر شیرین و خوبی بودی. چه آرام. می‌دانم هنوز بابت والدین خود حتی اکنون نیز که ماه‌ها می‌گذرد، سوگوار هستی و این یأس را در چهره‌ات می‌بینم. دعا می‌کنم ارباب جدید شخصی رحیم باشد. چون تو هنوز بچه‌ای بیش نیستی. در اینجا زندگی آرامی داشتی. ما یک بار دیگر گریه سر دادیم و دخترها به نوبت مرا در آغوش کشیدند. شادابی عطر آگین آنها در مقایسه با برخی خاطرات، خوشایند بود. من سیزده سال داشتم و احساس می‌کردم که تا پنجاه سالگی چیزی برای فراگرفتن نخواهم داشت. روز بعد خواجه بسیار باوقاری که شاید چهل ساله، بسیار زیبا و خوش فرم بود، به دنبالم آمد. آنقدر بانزاکت رفتار کرد که من جرأت کردم و اسم ارباب جدید را از او جویا شدم. لبخندی زد و گفت:

- ابتدا باید تو را برای اهل بیت او آماده کنم ولی نگران نباش پسر، همه چیز رو به راه می‌شود.

احساس می‌کردم چیزی را از من کتمان می‌کند و البته نه از روی سوءنیت. در حالی که از بازار به سوی خیابان‌های ساکنی که خانه‌های بزرگی داشت، می‌رفتیم، امیدوار بودم که ذائقه ارباب جدید چندان عجیب نباشد. خانه او مانند سایر خانه‌ها با دیوار بلندی که در بزرگ برنز، توفال کوبی شده از خیابان جدا می‌شد. حیاط بیرونی دارای درخت‌های بلندی بود که انتهای آن نیز به سختی از خیابان به چشم می‌خورد. خانه‌ای قدیمی ولی تمیز. خواجه مرا به اتاق کوچکی در بخش خدمتکاران که تنها یک تخت داشت راهنمایی کرد. من که سه سال تمام با خرناسه‌های سر خواجه به خواب می‌رفتم، از این سرنوشت جدید استقبال کردم. یک دست لباس نو روی تخت گذاشته شده بود که ساده‌تر از لباسی که بر تن داشتم نشان می‌داد. وقتی که آنها را بر تن کردم به کیفیت آنها پی بردم. خواجه لباس‌هایی را که قبلاً پوشیده بودم بین دو انگشت خود گرفت، بو کشید و زیر لب گفت:

- زرق و برق دارد ولی بنجل است. در اینجا نمی‌توانیم از آنها استفاده کنیم. البته تردیدی نیست که یک طفل یتیم از داشتن آن خوشحال خواهد شد.

گمان می‌کردم نزد ارباب جدید برده خواهم شد، ولی گویا قبل از دیدن آموزشی که

همان روز آغاز شد، مرا شایسته آن نمی‌پنداشتند. خانه یک سری اتاق‌های بی‌قرینه در کنار حیاط داشت که ظاهراً از مدت‌ها قبل مورد استفاده قرار نگرفته بود، تعدادی از آنها یک قفسه عتیقه و یا یک تختخواب با تشک پاره داشتند. اتاق‌ها بزرگ، قدیمی و خنک بود. در گوشه‌ای میزی با یک صندلی نقش‌دار دیده می‌شد و در گوشه دیگر جای ظرفی با ظروفی از مس لعاب‌دار قرار داشت و در انتهای دیگر، یک تختخواب بزرگ در زیر سایبانی مزین به پارچه‌های زربفت وجود داشت. اتاق به صورت عجیبی آراسته و کلیه لوازم آن تمیز و براق شده بود. با این حال نشانی از اینکه اتاق مورد استفاده بوده است، به چشم نمی‌خورد. پنجره‌های نقش و نگاردار آن را آراسته بودند و نور سبزی به درون می‌تابید. به زودی آشکار شد که این مکان، محل آموزش من است. خواجه در نقش ارباب در صندلی نقش و نگاردار نشسته بود و در این حال به من دستور می‌داد که تقدیم غذا و یا ریختن شراب و گذاشتن جام و یا دادن چیزی را به دست او تمرین کنم. در این نقش رفتار متکبرانه‌ای داشت، ولی هیچگاه مرا نکوهش نکرد و یا دستش را روی من بلند نکرد و من نیز به نوبه خود هیچگونه عداوتی نسبت به او احساس نمی‌کردم. پس از مدتی پی بردم که این ترس توأم با احترام در فن آموزش من بوده است و متوجه شدم که واقعاً تنها در آنجا می‌توانم به راحتی زندگی کنم. من در هنگام ورود به این خانه غیر از آن خواجه کس دیگری را ندیده بودم. همه چیز اسرارآمیز به نظر می‌رسید و واهمه داشتم شاید به من بگویند که شب را نیز در این تخت بزرگ به صبح برسانم. مطمئن بودم شب هنگام ارواح به آنجا خواهند آمد. ولی پس از آن شب به اتاق کوچکی که به من اختصاص یافته خوابیدم. حتی به دستشویی آنجا نیز کسی پا نگذاشته بود و انگار سال‌ها مورد استفاده قرار نگرفته و در نتیجه پر از عنکبوت و تار آن بود. صبح روز بعد خواجه کلیه تمرینات روز پیش را تکرار کرد و تا آنجایی که وقار او اجازه می‌داد، آرام بود. البته می‌اندیشیدم او انتظار ارباب اصلی را می‌کشد. درست در لحظه‌ای که نگران شده بودم، بشقابی از دستم رها شد. همان دم در باز شد. گویا در باغی را گشوده باشند. مردی جوان به درون پا گذاشت. او شاد، مطمئن و سرحال به نظر می‌رسید. لباسی فاخر که به زر آراسته بود، بر تن داشت و در حالی که بوی عطرهای گرانبها می‌داد، گام برمی‌داشت. لحظه‌ای طول کشید تا دریابم که با وجود داشتن سن بیش از بیست سال، فاقد ریش است و در عین حال شباهتی به خواجه‌ها ندارد.

او لبخند زان در حالی که دندان‌های سفید مروارید گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشت، گفت:

- سلام چشم غزالی!

سپس به مربی من گفت:

- چطور پیش می‌رود؟

مربی گفت:

- بد نیست. برای کسی که فاقد زمینه قبلی باشد، خوب است، ما به موقع از او چیزی خواهیم ساخت که انتظار داریم. او در عین آن که مؤدبانه صحبت می‌کرد، مانند شخصی که با اربابش گفتگو می‌کند، سخن نمی‌گفت.

تازه وارد به بک برده مصری که در پشت ایستاده بود، اشاره کرد تا چیزهایی را که در دست داشت به زمین بگذارد و برود، سپس از من خواست نقش خود را از سرگیرم. در حالی که شراب می‌ریختم، گفت:

- بازوی خود را تقریباً قائم گرفته‌ای. مثل من آن را کج کن.

با دست بازوی مرا خم کرد و افزود:

- در این حالت بسیار زیباتر است.

برای شنیدن نتیجه قضاوت در گوشه‌ای ایستادم.

- خوب بود. ولی بگذار آن را رسماً شروع کنیم.

بسته‌ای را که برده مصری آورده و آنجا گذاشته بود آورد. تعجب کردم که آن بسته محتوی جام، تنگ آبخوری و ظروفی از نقره قلم‌کاری شده خالص با گل‌های زرین میناکاری شده، بود. در حالی که ظروف مسی را کنار می‌گذاشت، گفت:

- حالتی در لمس اشیاء قیمتی وجود دارد که تنها با دست زدن به آنها احساس می‌شود.

سپس لبخندی به من زد. زمانی که ظروف قیمتی را در دست گرفتم، گفت:

- آه، او استعدادش را دارد. می‌بینید؟ از آنها نمی‌ترسد و احساس می‌کند که چگونه باید

آنها را در دست بگیرد. گمانم موفق شویم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- پس صندلی‌ها کجا هستند؟ و آن میز کوتاه... او باید باد بگیرد چگونه در اندرونی

خدمت کند.

مرد دیگر نگاهی به او انداخت و گفت:

- بله!

تازه وارد در حالی که می‌خندید و گوشواره‌های طلایی او می‌درخشید، گفت:

- کافیت اشیاء لازم را بیاورند. دیگر لازم نیست شما به خود زحمت دهید. من به او یاد

خواهم داد.

زمانی که صندلی‌ها آورده شد، او نشست و به من آموخت که چگونه سینی را در حالت زانورده جلوتر از خودم بگیرم و حتی در جریان تصحیح حرکات من آنقدر صمیمیت به خرج داد که کار جدید را بدون هیچگونه اضطرابی فراگرفتم. در حالی که برمی‌خاست، گفت:

- عالیست! خیلی زود گرفتی. حالا به تشریفات مربوط به خوابگاه می‌پردازیم.  
در این لحظه گفت:

- لازم نیست مرتب مراقبان خطاب کنی. ابتدای کار به خاطر اینکه تشریفات را حس کنی این امر ضروری به نظر می‌رسید، ولی حالا دیگر به من قربان مگو. حالا به آموزش می‌پردازیم. وقت خواب آیین زیادی را در بردارد ولی ما بیش از اینکه سرسری از آن بگذریم، کاری نخواهیم کرد. اکثر این کارها به دست مردانی که مقام بالاتری دارند انجام می‌گیرد، اما لازم است تو هم آن را بلد باشی. ابتدا تخت را آماده می‌کنیم که این کار باید قبلاً انجام گرفته باشد.

روتختی را که از پارچه کتانی مصری بود، پس زدیم.  
- عطر نزده‌اند؟

- نمی‌دانم چه کسی این اتاق را آماده کرده. به کاروانسرا می‌ماند. بگذریم و فرض می‌کنیم که عطر پاشیده شده.

در کنار تخت ایستاد و کلاه چین‌دارش را برداشت.

- البته این کار توسط یک مقام به راستی والا به انجام می‌رسد. گشودن شال نیاز به ابتکار دارد و دارنده آن، به سهولت تو نمی‌تواند بچرخد. کافیس دست‌های خود را به این صورت دور کمرش بیاوری و برای این کار تنها بازوانت را از کنارش بگذرانی.

سرانجام آموزشهای من به پایان رسید و مرا به جایی فرستادند که سرنوشتم را تغییر داد. من به قصد دربار داریوش رفتم و در آنجا کسی با من بدرفتاری نکرد. انگار قرار بود مقام مهمی به من بدهند.

روز چهارم ورود به قصر، داریوش را دیدم. داریوش سوم قبل از اینکه بر تخت بنشیند ساتراپ ارمنستان بود و کودومان نام داشت. او در حال باده‌نوشی و شنیدن موسیقی به سر می‌برد. در اتاق به سوی حیاطی با فواره کوچک که بوی زنبق فضای آن را عطر آگین کرده بود باز می‌شد. در کنار فواره، نوازندگان آلات موسیقی خود را کنار گذاشته بودند و صدای



آب و پرندگان کنسرت ملایمی را به گوش می‌رساند.

حیاط دارای دیوارهای بلندی بود و بخشی از استراحتگاه به شمار می‌آمد. او روی صندلی تکیه داده بود و حیاط را نگاه می‌کرد. در مقابلش، روی میز پاکوتاه تنگ شراب و جام تهی دیده می‌شد. من فوراً او را به عنوان یکی از مردانی که در جشن تولد پدرم شرکت کرده بود، شناختم. ولی آن زمان او لباس سفر بر تن داشت، در حالی که آن روز جامه بلند ارغوانی رنگی را که حاشیه‌دوزی سفید داشت پوشیده بود و تاج میترا از نوع سبکی را که در زمان استراحت از آن استفاده می‌کرد، بر سر داشت. ریش او که مثل ابریشم بود شانه شده و بوی عطر می‌داد.

من پشت سر، در خلوت دربار سرافکننده گام برمی‌داشتم. هیچکس نباید در حضور شاه سر بلند کند. بنابراین نمی‌توانم بگویم که او مرا شناخت و یا اینکه بدون منظور، مورد التفات قرار گرفته‌ام. زمانی که نام من خوانده شد، طبق آموزشی که دیده بودم در مقابلش به سجده افتادم و زمین را بوسیدم. کفش‌های راحتی او از جنس چرم نرم بزغاله، به رنگ قرمز و با سیم‌های زرین پولک‌دوزی شده بود.

خواجه سینی شراب را برداشت و آن را در دستان من قرار داد. در حالی که از حضور داریوش مرخص می‌شدم، گمان کردم صدای خفیف جابه‌جا شدن از روی صندلی به گوشم رسید. آن شب برای کمک کردن به کندن لباس اجازه یافتم وارد خلوتگاه شوم. اتفاقی به جز اینکه چیزهایی به من داده شد، تا برای او ببرم، روی نداد. سعی کردم ظرفیت و نزاکت خود را نشان دهم و برای مریی خود مایه افتخار باشم. به نظر می‌رسید که او آموزش بیشتری به من داده و در واقع به یک مبتدی کمک کرده بود.

شب بعد، در حالی که در انتظار ورود شاه بودم، خواجه پیری که چروک صورتش گواه تجربه فراوانش بود، در گوش من زمزمه کرد:

- اگر اعلیحضرت با اشاره تو را طلب کنند، همراه با سایرین اینجا را ترک نکن، بلکه منتظر بمان و بین ایشان دستور دیگری برایت دارند یا نه.

آموزش خود را به خاطر آوردم و در حالی که زیرچشمی انتظار اشاره‌ای را داشتم، خود را به صورتی مشغول نشان دادم و زمانی که تنها مانندیم علامت مرخص شدن را شناختم.

داریوش مردی بود که از لذت بی‌شمار فرسوده می‌شد، اما حاضر نبود آن را کنار بگذارد. من چیزی را که احتیاج داشت برایش فراهم می‌کردم. او شخصی قانع و مهربان بود. زمانی

که به مردان دیگر، به دست‌های خشن شهوت‌آلودشان، بوی بد دهانشان و تمایلات کراهِت‌آورشان می‌اندیشیدم از آن احساس پشیمانی می‌کردم، متعجب شدم و حق‌شناسی را که احساس می‌کردم به ارباب خود نشان می‌دادم.

به زودی امور هنگام فراغت او را بر عهده گرفتم. اسب زیبا و کوچکی به من داده شد تا در باغ‌شاهی در کنارش بتازم. بیهوده آن محل را بهشت نمی‌نامیدند. طی نسل‌ها، شاهان دستور می‌دادند درختان نادر همراه با بوته‌های گل از تمام آسیا به اینجا آورده شود. گاهی یک درخت باریشه کامل به همراه خاک‌هایش که احتیاج به ده‌ها ارابه گاوکش و ارتشی از باغبان‌ها داشت، آورده می‌شد. تفریح نیز انتخابی بود. در شکارگاه سوارکاران شکاری را به سوی شاه می‌راندند و زمانی که او آن را می‌کشت، همه به تعریف و تمجید می‌پرداختند.

روزی او به یاد آورد که می‌توانم آواز بخوانم و از من خواست ترانه‌ای سر دهم. صدای من برخلاف بعضی از خواجگ‌ها که از نظر رسایی و شیرینی از زن‌ها فراتر می‌رفت، هیچگاه خارق‌العاده نبود. زمانی که بچه بودم صدایم زیبا و واضح بود. چنگ کوچکی را که خانم ارباب قدیمی آن را از بازار برایم خریده بود، آوردم و او گویا چیز مزخرفی آورده باشم، مبهوت ماند و بهت‌زده پرسید:

- این دیگر چیست؟ چرا از کسی آلت موسیقی مناسبی را نخواستی؟

اما چون وحشت مرا دریافت با مهربانی گفت:

- می‌دانم که حجب و حیا تو را از چنین کاری باز داشته، ولی این را ببر و هرگاه چنگ

مناسبی یافتی، بخوان.

به زودی چنگی از لاک سنگ‌پشت و چوب شمشاد با مضراب عاج به من داده شد و نزد استاد نوازندگان تعلیم یافتم. قبل از اینکه قطعه‌های ساخت او را فرا بگیرم، یک روز در کنار فواره در پرتو آفتاب نشسته بودم و تابش آن را در دشتی دور بر دیوارهای خانه به یاد می‌آوردم. زمانی که او ترانه‌ای خواست، آهنگی را که جنگجویان پدرم شبها، در کنار آتش می‌خواندند، سر دادم. پس از پایان ترانه او با اشاره مرا فرا خواند. اشک در چشم‌هایم موج می‌زد. با صدایی بغض‌آلود گفتم:

- آن آهنگ مرا به یاد پدر بیچاره تو می‌اندازد. زمانی که هر دو جوان بودیم، در کنار هم چه روزهای خوبی داشتیم. او دوست وفادار ارشک بود و امیدوارم خدا روحش را شاد کند. اگر زنده بود به عنوان یک دوست خوب در اینجا او را محترم می‌شمردم. مطمئن باش پسر، هیچگاه از خاطر نمی‌برم که تو پسر او هستی.

داریوش دست پوشیده از جواهر خود را بر سر من گذاشت. دو نفر از دوستانش و ناظر دربار حضور داشتند و از این لحظه همان طوری که قصد داشت، مقام من در دربار تغییر یافت. من دیگر پسری برای خوشگذرانی و خدمتکاری بی مقدار نبودم، بلکه مورد التفات شاه بودم و همه لازم بود این امر را بدانند. اطمینان یافتم، چنانچه به زیبایی من لطمه‌ای وارد شود و یا آن را از دست بدهم، باز از من مواظبت خواهد کرد.

چندی بعد اتاق قشنگی که پنجره‌ای به سوی باغ داشت، همراه با یک برده مصری که از من مانند شاهزاده‌ای پرستاری می‌کرد، در سرای مستخدمین به من داده شد. چهارده سال داشتم و تازه به مرحله بلوغ رسیده بودم. شنیدم شاه به کلیه دوستانش گفته بود که او شکفتن زیبایی مرا پیش‌بینی کرده و انتظار داشته است زیبایی من در آسیا همتایی نداشته باشد. مطمئناً آنها موافق بودند که من از نظر جمال در مقایسه با سایرین برتری دارم.

تخت خواب داریوش مُشبک بود و یک درخت تاک مصنوعی از طلایی ناب داشت. خوشه‌های انگور مرصع و چراغ منبت‌کاری شده بزرگی از آن آویزان بود، گاهی در شب، زمانی که چراغ سایه‌های برگ مانند خود را روی ما می‌افشانده، او مرا به کنار تخت می‌خواند و ورنانداز می‌کرد. به هر حال شب‌های دیگر او تفریح می‌خواست. به نظر می‌رسد جهان، عرصه پرواز افرادی است که همیشه تنوع می‌خواهند. شاه از تنوع خوشش می‌آمد و حال آنکه خود او هیچگاه چیزی را ایجاد نمی‌کرد، تمام کارهایی را که از ارمودن فرا گرفته بودم، اعمال می‌کردم و در این فکر بودم که برای من نیز آن لحظه چه وقت فرا می‌رسد که آموزش فرد بعدی را به عهده بگیرم. پی برده بودم که قبل از من پسری وجود داشت که پس از یک هفته او را به این علت که شاه را کسل کرده بود بیرون کرده بودند. در جستجوی شیوه‌های جدید با مشهورترین آموزگار شوش که یک بابلی بود و ادعا می‌کرد در معابد عشق هندوستان شیوه عشق‌بازی را آموخته است، ملاقات کردم. جهت اثبات این نکته او در اتاق خود، دو اهریمن را که هر کدام دارای شش یا هشت دست بودند، به من نشان داد.

در کودکی از رقصیدن و چرخ زدن خوشم می‌آمد و می‌دانستم چنانچه آموزش ببینم، استعداد آن را دارم. شاه نیز از اینکه من این هنر را فرا می‌گرفتم، خوشحال شد و بهترین استاد شهر را به تعلیم من واداشت. رقص شباهتی با بازی‌های دوران کودکی نداشت و مجبور بودم به سختی کار یک سرباز، تلاش کنم و آن را فرا بگیرم ولی باز از آن استقبال کردم. پرسه بی‌هدف، گپ زدن، انتظار انجام کاری را کشیدن و بیکاری، که خواجه‌ای را شل و بی‌قواره می‌کند و رقص باعث می‌شود به جنب و جوش بیفتم و نشاط یابم. به این

ترتیب و زمانی که مربی آمادگی مرا اعلام کرد، در حیاط فواره دار در مقابل شاه و دوستانش یک رقص هندی را دستار بر سر و با پارچه لنگ مانند پولک دوزی شده پرزرق و برق و یک رقص یونانی و یک رقص قفقازی را در حالی که خنجر کوچکی در دست داشتم، اجرا کردم. حتی والا حضرت گزائر، برادر شاه که چون تنها زنان را دوست می‌داشت، همیشه مرا با تحقیر می‌نگریست، نیز فریاد مرحبا بر آورد و تکه‌ای طلا به سویم پرتاب کرد. در روز من با لباس پرزرق و برق به رقص می‌پرداختم و شب هنگام نیز در حالی که تنها سایه‌های چراغی که از تاک طلایی آویزان بود، بدن مرا می‌پوشاند، می‌رقصیدم و به زودی یاد گرفتم گام‌هایم را در آخر آهسته ترکم.

ملکه از جوان‌ترین همسران پدر شاه و خواهر ناتنی او بود و سنی داشت که می‌توانست جای دختر او باشد. می‌گفتند زیباترین زن آسیا است و البته داریوش به چیزی کمتر از آن قانع نمی‌شد. با این حال، شاه او را به یک بربر جوان‌تر از ملکه باخته و از رفتارش مشهود بود که آتشین مزاج است. البته هیچگاه چنین صحبت‌هایی را با من نمی‌کرد و حتی یکبار نیز در این رابطه کلمه‌ای نگفت.

در همان هنگام تب تابستانی گرفتم. نشی برده مصری با دلسوزی فراوان از من پرستاری کرد و شاه طبیب خود را برای من فرستاد ولی خود نیامد. اثر زخم رمیدون را به یاد آوردم و چون آینه خبر بدی برایم داشت، به خود نگاهی نکردم. با این وجود و بنابر جوانی هنوز چیزی در من بود که مرا زیبا نگه داشت. نمی‌دانم چه بود. یک بار زمانی که نحیف و احمق شده بودم گریه سردادم. نشی از تخت گاهی خود برخاست تا چهره‌ام را با پارچه‌تر پاک کند.

چندی بعد شاه برایم مقداری طلا فرستاد ولی باز خود نیامد و من طلا را به نشی دادم. اگر کسانی دیگر در آنجا به سر می‌بردند، خواه ناخواه مجبور بودند آنجا را ترک نمایند و من نیز اجباراً از آنها پیروی می‌کردم. ولی در آن حال مانند پرندگان و فواره حیاط جز وسائل لازم به شمار می‌آمدم. علاوه بر این زمانی که خواجه ملکه به حضور رسید از روی رازداری به یونانی تکلم کردند.

از آغاز دورانی که من نزد داریوش به سر می‌بردم، هیچوقت کسی از من نپرسیده بود که آیا زبان یونانی می‌دانم یا نه. اتفاقاً چند تن از جواهر فروشان یونانی در شوش بودند که ارباب، مرا و یا جواهر قیمتی را با آنها معامله می‌کرد. بنابراین من با زبان یونانی دست و پا شکسته‌ای که بلد بودم، کم و بیش حرف‌های دیلماج یونانی را درک می‌کردم. شاه که از

تشریفات شرفیابی به تنگ آمده بود پرسید آیا خانواده‌اش زنده هستند. خواجه که مرد پیری بود، پاسخ داد که از سلامتی برخوردار می‌باشند و علاوه بر آن، به آنها رتبه و مزایای سلطنتی توأم با محل اقامت مطابق شأن آنها داده شده است و به همین علت توانسته است از آنجا به آسانی فرار کند.

نگهبانان زنان دربار، بیشتر برای جلوگیری از ورود مزاحمان به درون گمارده شده بودند، نه ممانعت از بیرون آمدن ساکنین درون دربار بر اریکه قدرت، لرزش دست‌های شاه را می‌دیدم. تعجب کرد. چیزی را که می‌خواست جویا شود نباید از خواجه پرسد. با این حال حرفش را زد و خواجه با اشاره خدا را به شهادت طلبید و گفت:

- الکساندر از یک روز پس از جنگ هیچوقت دیگر به حضور ملکه نرسیده. ما تمام مدت در آنجا بودیم. او چند تن از دوستانش را نیز همراه داشت. شنیدم که همراهان او در مستی زیبایی ملکه را یاد آور شدند و او را وسوسه کردند تا عقیده‌اش را تغییر دهد. او با اینکه مانند سایر مقدونی‌ها باده نوشیده بود، خشمگین شد و در همان حال به همراهان خود تأکید کرد که در حضورش مجدداً نام ملکه را بر لب نیاورند. شخصی که خود آنجا بود، این جریان را به من اطلاع داد.

داریوش مدتی ساکت ماند سپس آهی بلند کشید و به زبان پارسی گفت:  
- چه مرد عجیبی!

فکر می‌کردم که شاه اکنون در مورد شکل و ظاهر الکساندر، چیزی را که من مایل به شنیدن آن بودم، جویا خواهد شد، ولی شاه الکساندر را در کارزار دیده بود. این بار به زبان پارسی گفت:

- مادرم! مادرم برای تحمل این مصائب بسیار پیر است. آیا او در وضعیت خوبی است؟  
- شاه بزرگ! بانوی من از سلامت مطلق برخوردار می‌باشند. الکساندر همیشه جویای احوال ایشان هستند. زمانی که آنجا را ترک می‌گفتم، الکساندر تقریباً هر روز بانویم را ملاقات می‌کرد.

- با مادرم ملاقات می‌کند؟

ناگهان چهره‌اش تغییر کرد، فکر می‌کردم رنگش زرد شده است ولی علت آن را نمی‌دانستم. ملکه مادر بیش از هفتاد سال داشت. خواجه گفت:

- البته، سرورم. در آغاز ملکه مادر مورد بی‌مهری قرار می‌گرفت، ولی اکنون هرگاه

الکساندر خواهان ملاقات است، ملکه مادر به ایشان اجازه می‌دهند. ۴۳۴

شاه پرسید:

- چه نوع بی‌مهری؟ او مشتاق به نظر می‌آمد.

- الکساندر یک کلاف پشمی را برای بافتن به ملکه مادر داد.

- چه؟ مثال یک برده؟

- بانویم نیز چنین می‌اندیشیدند، ولی زمانی که ناخشنودی خود را ابراز کردند، الکساندر پوزش طلبید و گفت که مادر و خواهرش نیز چنین کاری می‌کنند و او گمان می‌کرد وقت‌گذرانی خوبی است. زمانی که بانوی من از نادانی الکساندر آگاه شدند، پوزش او را پذیرفتند. گاهی با وساطت دیلماج آنها ساعتی را با هم به گفتگو می‌پردازند.

شاه در حالی که هنوز نشسته بود، به مقابل خیره شد و سپس به خواجه رخصت داد و با دیدن من، با اشاره خواست برایش بنوازم. من با آگاهی از احساس اندوه او نغمه آرام‌بخشی را سر دادم.

چند سال بعد علت افسردگی او را دانستم. در دربار این خبر را به اطلاع دوستانی که تا آن زمان یافته بودم، رساندم. آنها از اینکه خبری را می‌شنیدند شادمان می‌شدند. من برای این کار خود هدیه‌ای دریافت نمی‌داشتم، زیرا مانند این بود که دوستی را فروخته باشم. البته برای تقاضاهای افراد به شاه رشوه می‌گرفتم. زیرا اگر درخواست چنین افرادی را نمی‌پذیرفتم، به آن معنی می‌بود که برای خود دشمنانی دست و پا کرده باشم و شاید هم شخصی به من زهر می‌داد. لازم به سخن نیست که من سر شاه را با چنین تقاضاهایی به درد نمی‌آورم. چون او برای این کار مرا نزد خود نگه نمی‌داشت، گاهی به او می‌گفتم:

- این یا آن شخص برای جلب نظر التفات نشی این هدیه را به من داده.

شاه از این کار من لذت می‌برد زیرا کس دیگری را مانند من رک‌گو نمی‌یافت و گاهی

می‌پرسید:

- او چه می‌خواهد؟

سپس ادامه می‌داد:

- خوب. ما باید تو را معتبر بدانیم. ترتیب آن را خواهیم داد.

در این حال و احوال رفتار عجیب شاه مقدونی بحث روز گذشته بود. اشخاصی می‌گفتند که او می‌خواهد خود را مردی با اراده آهنین جلوه دهد و برخی دیگر حکایت می‌کردند که او از نظر جنسی اشکال دارد. تعداد دیگری بر این اعتقاد بودند که او از خانواده شاهی به خوبی نگهداری می‌کند از آنها تعلیم بگیرد. خواجه ملکه گفته بود که فی الواقع دسته‌ای از

نوجوانان نیک‌نژاد که آنها را دسته سلحشوران می‌نامند، در خدمت او هستند. ولی این رسم تمام شاهان آنها بوده است. به اعتقاد شخص او خصلت الکساندر جوان این بود که با متقاضیان سخاوتمندانه رفتار کند و در ادامه گفت: که از نظر زیبایی ظاهری نمی‌توان او را با شاه خودمان مقایسه نمود، زیرا قد او به سختی تا شانه داریوش می‌رسد.

در واقع زمانی که برای اطمینان بخشیدن به زن‌ها به سوی آنها رفت، ملکه مادر به جای او در مقابل دوستش تعظیم کرد. باورکردنی نیست. الکساندر با همراهانش شانه به شانه هم گام برمی‌داشتند و به سختی می‌شد آنها را از نظر لباس از همدیگر متمایز کرد. دوستش به عنوان یک نفر مقدونی بلندتر و ظاهری زیبا داشت من که قبلاً الکساندر را در خیمه دیده بودم، این را می‌دانستم و دوست الکساندر خود را عقب کشید و ملکه مادر اشاره مرا دید. البته او نیز آشفته شد و این بار در مقابل الکساندر تعظیم کرد. ولی الکساندر به ملکه اطمینان داد و گفت:

«مهم نیست. شما اشتباه نکردید، او نیز الکساندر است.» من در طول زندگی خود هیچ وقت ندیده بودم که یک شاه تا این حد خود را بی‌اهمیت جلوه دهد. او ساده‌تر از یک ژنرال ما زندگی می‌کند. هنگامی که وارد چادر شاه شد، مانند یک دهقان اشیاء آن را نگاه می‌کرد. می‌دانست حمام چیست و اولین کارش استفاده از آن بود. ولی تا آنجایی که به سایر لوازم مربوط می‌شود، شخص به سختی می‌توانست جلو پوزخند خود را بگیرد. در صندلی داریوش پای او به زمین نمی‌رسید و با این پندار که میز شراب جای پا است، پاهایش را بر آن گذاشت. به هر حال او همچون مرد فقیری که میراثی هنگفت به دست آورده باشد، در چادر اسکان گزید.

هنگامی که داریوش به سوی حرم می‌رفت، اغلب مرا نیز همراه می‌برد. البته مرا هیچوقت در حضور ملکه نمی‌آورد و من تقریباً در مقامی بالاتر از زنان غیررسمی او قرار داشتم. او دوست داشت که سرمایه‌های زیبایش تنها توسط دیگران مورد تحسین قرار بگیرند. برخی از دختران لطیف، با زیبایی ممتازی که داشتند به غنچه‌های نوشکفته‌ای می‌ماندند که حتی من نیز می‌توانستم آنها را آرزو کنم. شاید ارمدون مرا از خطر بزرگی رها نکرده بود چون یک یا دو نفر از آنها نگاه‌های معنی‌داری به من کردند. یک بار ارمدون را در حالی که زیر تابش خورشید طول حیات را طی می‌کرد و مانند همیشه لباس پرزرق و برقی بر تن داشت، دیدم و از اینکه لباس‌هایم فاخرتر از او بود، تعجب کردم. در نگاه اول می‌خواستم به سویش بدوم و او را در آغوش بکشم ولی او لبخندی زد و به آرامی سرش را

به نشانه عدم تأیید تکان داد و من نیز اوضاع را به حد کافی درک کردم. این عمل که او از غذایی که برای اربابش تهیه دیده است، لقمه‌ای را برای خود نگه دارد، کار خوبی نبود. بنابراین من نیز با احتیاط لبخند زدم و گذشتم. معمولاً شب‌هایی که شاه دختری را پیش خود داشت، من در اتاق زیبای خود دراز می‌کشیدم و نسیم عطر آگین باغ را استشمام می‌کردم و به مهتابی که در آینه سیمین انعکاس می‌یافت، می‌نگریستم و به خود می‌گفتم:

- چه هوای خنکی! چقدر فرح‌بخش است در اینجا تنها دراز کشیدن!

اگر او را دوست داشتم. ماتم می‌گرفتم، ولی اکنون احساسی ندارم. این امر مرا غمگین و شرمنده می‌کرد. او با من مهربانی کرده و به من عزت بخشیده بود، اسب و هدایایی را که اتاق از آنها انباشته بود، داده بود و در عوض محبت نخواسته و حتی درخواست تظاهر آن را نیز نکرده بود. چرا باید من چنین فکر کنم؟ واقعیت این است که من مدت ده سال توسط والدینی که همدیگر را دوست می‌داشتند، تا سرحد پرستش مورد توجه بودم و در نظر من دوست داشتن موهبت والایی بود. اما چون دیگر محبتی نمی‌دیدم، نمی‌دانستم که وضعیت بدتری نیز وجود دارد. در سنی به سر می‌بردم که پسرهای مرتکب اولین اشتباهات خود می‌شوند. دخترهای نامهربان در مقابل بزرگتران خود، به آنها می‌خندند و برای من نمی‌توانست این اتفاق روی دهد. محبت سایه خوشی‌های از دست رفته بود و مرا به دنیایی رؤیایی هدایت می‌کرد. هنر من همانقدر با محبت بیگانه بود که یک طیب با احساس بیگانه است. همچون تاک طلایی برای نگاه فردی زیبا بودم و می‌دانستم چگونه دیگران را برانگیرم.

در فصل تابستان، زندگی در شوش طاقت‌فرسا بود. معمولاً در این فصل، شاه به قصر تابستانی خود در اکباتان می‌رفت، ولی الکساندر در آن موقع، شهر تیر را محاصره کرده بود.

مردم می‌گفتند هر آن ممکن است الکساندر خسته شود و از محاصره دست بکشد، در آن موقع اکباتان برای گذراندن تابستان جای دوری بود. با گوش‌های خود شنیدم که اشراف نجوا می‌کردند: «شاه باید در بابل بماند»، یکی از آنها گفت:

- شما مقدونیه‌ای‌ها را نزدیک‌تر از میدان جنگ به ما خواهید یافت.

شخص دیگری جواب داد:

- خوب از شوش تا بابل تنها یک هفته راه است. فرماندهان نظامی به خودی خود در

آنجا مشغول هستند و حتی به گونه‌ای عمل می‌کنند تا او آنجا باشد.



من بدون اینکه دیده شوم بیرون آمدم. نمی توانستم سخنانی را که می شنیدم به اطلاع شاه برسانم. شاه نیز هیچوقت از من نمی پرسید، او دوست نداشت تفریح را با کار درآمیزد. به زودی شهر تیر سقوط کرد. الکساندر دیوارها را شکسته و در شهر رخنه کرده بود، کشتار عظیمی روی داد. تیری ها قبل از محاصره، سفیران الکساندر را کشته و سپس با ریختن شن داغ باعث کنده شدن پوست آنها شده بودند. تیری هایی که از این قتل عام جان سالم به در بردند، عده ای در معبد ملکارت پناه گرفتند، و سایرین به بردگی کشیده شدند. به نظر می رسید که الکساندر این خدا را که هراکلز می نامید، مقدس می شمرد. این رویداد به این معنی بود که کشتی های پارسی در دریای میانه و در شمال مصر برای نجات شهر غزه که دیگر نمی توانست مقاومت کند، بندر نداشته باشند.

من که از امپراتوری غرب اطلاعی نداشتم، از سیمای شاه دریافتیم که فاجعه تا چه حد عظیم است. دیگر راه الکساندر به مصر باز شده بود. پیش از آن اردشیر معابد آنها را ویران کرده و گاو مقدس آپیس آنها را کشته بود. در صورتی که ساتراپ های ما در آنجا می خواستند دروازه شهر را در مقابل هجوم الکساندر ببندند، مصری ها از پشت خنجر می زدند.

به زودی همه اطلاع یافتیم که شاه سفیرانی را به سرکردگی برادرش گزائر، با تقاضای صلح به آنجا فرستاده است. مفاد قرارداد صلح فاش نشد و من نیز آنقدر احمق نبودم که به دلیل پی بردن به اسرار مملکتی چا پلوسی شاه را بکنم. به من رشوه های هنگفتی در این مورد داده می شد، ولی من به مرور زمان دریافته بودم چه باید بکنم. رشوه های ناچیز را با این تصور که راشی ها به حد کافی در رفاه هستند می پذیرفتم و البته حداکثر تلاش خود را برای دریافت آنها به عمل نمی آوردم. بدین ترتیب آنها از من کینه ای به دل نداشتند و من نیز چون هیچ وقت سؤالی نمی کردم، مورد ظن شاه قرار نمی گرفتم. با اینکه هیئت سفیران از اسب تازه نفس راهدار خانه شاهی استفاده می کردند، ولی از آنجایی که اشراف مانند پیک شاهی تاخت و تاز نمی کردند، انتظار برای دریافت نتیجه طولانی می شد، در این حال زندگی در قصر، همچون آرامش قبل از توفان متوقف شده بود. دیگر شب هایم در تنهایی سپری می شد. در آن ایام شاه رغبت بیشتری به زن ها نشان می داد و گمانم این امر به او اطمینان می داد که یک مرد است. هنگامی که سفیران بازگشتند، خبرها دیگر کهنه شده بود. گزائر فکر می کرد که جواب الکساندر باید زود برسد. بنابراین نسخه ای از پیغام را با پیک شاهی فرستاده بود. با توجه به تاخت و تاز راحت در معبر شاهی و با مردان و اسب های تازه نفس،

پیک پانزده روز زودتر رسید. لازم نبود سؤالی شود. هر کس می توانست سایه سنگین آن را در تمام قصر و همچنین در شهر احساس کند و بعد هم همه مردم جهان می توانستند، همانند من آن را نقل کنند.

«تو می توانی ده هزار تالان خود را نگهداری. من احتیاجی به پول ندارم. چون به حد کافی به دست آورده‌ام. چرا تنها نیمی از سلطنت تا فرات؟ تو به جای همه سرزمینت تنها بخشی از آن را پیشنهاد کرده‌ای. تو از دختر خود سخن گفته‌ای. چه او را به من بدهی چه ندهی، اگر بخواهم با او ازدواج خواهم کرد. خانواده‌ات امن هستند و هیچگونه ودیعه‌ای از تو خواسته نشده است. خودت به اینجا بیا و درخواست خود را تسلیم من کن. آنها را آزاد خواهی یافت. چنانچه آرزوی دوستی ما را داشته باشی کافیت آن را طلب کنی. مدتی که دقیقاً زمان آن را نمی دانم.»

شاید یک روز و یا بیشتر پیچ‌های گیج‌کننده‌ای به گوش می‌رسید. سپس ناگهان همه‌ها شیبور جارچی‌ها برخاست. منادیان اعلام کردند که شاه برای آماده‌سازی ارتش خود برای جنگ، به سمت غرب و به سوی بابل خواهد رفت.

ظرف یک هفته سفر را شروع کردیم. برای ملتزمین رکاب سلطنتی حرکت با این شتاب امری بی سابقه بود. فضای قصر را هیاهو پر کرده بود. تمام پیشکاران همانند مرغان در تکاپو بودند. سرخواجه حرمسرا سعی داشت کمک کند تا شاه تصمیم بگیرد کدام یک از زن‌ها را همراه ببرد. ناظر ظروف نقره از من خواسته بود که ظروف مطلوب او را برگزینم.

شاه دیگر فرصتی برای گذراندن با من نداشت و مردانی که این بار برای مشورت می‌طلبید اشتیاقی به رقص نشان نمی‌دادند و خود نیز آنقدر خسته بود که حتی به تنهایی می‌خواستید.

روز بعد من اسبم را در امتداد کناره رود، جایی که در بهار زنبق‌ها می‌شکوفند بردم. از آنجا می‌توانستم کوهستان را ببینم. دژما به حالت اصلی خود باز می‌گشت. یک لحظه به فکرم رسید برای خداحافظی به آنجا بروم اما آن روز را که از بالای اسب فرمانده آنجا را نگاه می‌کردم و خورجین را که بر سربریده پدرم بالا و پایین می‌رفت و از آن خون می‌چکید به یاد آورم.

خواجه‌های دربار مانند زن‌ها در ارابه‌های سرپوشیده سفر می‌کردند، ولی هیچکس چنین انتظاری از من نداشت، در حالی که آماده شدن اسب خود را می‌دیدم سعی کردم برای نشی فاطری به دست آورم ولی او نیز مجبور شد همگام با سایرین پیاده حرکت کند. لباس‌های خوب خود را همراه با یک دست لباس سفر و چند دست لباس مخصوص رقص همراه برداشتم. پول و جواهر را در کیف کمربندی قرار دادم و برای پیشگیری از حوادث ناگوار، آئینه دستی، شانه‌ها، ریمل چشم و برس را در کیف گذاشتم. من هیچگاه از سرخاب استفاده نمی‌کردم. چون کسی که از نژاد اصیل پاریسی است نباید از آن استفاده کند و رنگ کردن عاج حماقتی بیش نیست. همچنین خنجر کوچکی خریدم. من در عمر خود از اسلحه استفاده‌ای نکرده بودم ولی در هنگام رقصیدن چگونگی در دست گرفتن صحیح آن را فرا گرفتم. خواجه‌های با سابقه از این کار من بسیار پریشان بودند و التماس کنان از من خواستند آن را به همراه نیاورم. منظور آنها این بود که اگر خواجه‌ای بدون اسلحه در جنگ اسیر

شود، با او همانند زنان رفتار خواهند کرد، ولی اگر اسلحه‌ای همراه داشته باشد، جنگجو به شمار خواهد آمد. من جواب دادم هرگاه دلم بخواهد می‌توانم آن را دور بیندازم.

واقعیت این بود که من دوباره پدرم را در خواب دیده بودم. در خواب نیز نام فردی را که به او خیانت کرده بود، درست همانگونه در آخرین لحظات آن را بر لب آورده بود، از زبانش شنیدم، ولی روز بعد مانند همیشه آن را فراموش کردم. احتمال آن بسیار کم بود که روزگاری بتوانم انتقام او را بگیرم ولی لااقل به خاطر او هم که شده، مسلح خواهم رفت. خواجه‌هایی هستند که کردار و رفتار زنانه دارند ولی خواجه‌هایی وجود دارند که دارای افکار مردانه هستند. ما چیزی از نوع خود هستیم و باید با آن بسازیم.

شاه را رسم چنین بود که پس از تابش اولین پرتو خورشید حرکت را آغاز کند. به همین دلیل ارابه‌ها و گاری‌ها در طول شب آماده شدند و اغلب ما تقریباً پس از نیمه شب برخاستیم تا خود را آماده کنیم.

در سپیده دم به سختی می‌توانستم باور کنم که ارتش اصلی در بابل است و این گروه بی‌شماری که طول صفشان به یک مایل می‌رسد تنها مستخدمان، رعایا و درباریان هستند. پاسداران شاه، سپاه جاویدان ده هزار نفری که به هیچ وجه اطراف شاه را خالی نمی‌گذاشتند، جاده را اشغال کرده بودند. سپس نوبت به خویشاوندان شاهی می‌رسید که فقط عنوان افتخاری داشتند نه نسبت خونی. با اینکه ده هزار تن از آنها در بابل به سر می‌بردند، بالغ بر پانزده هزار نفر خود را برای سفر آماده کرده و منظره بسیار زیبایی را به وجود آورده بودند. تمام سپرهایشان طلاکاری شده بود و در همان حال که آماده می‌شدند، سنگهای قیمتی که در کلاههایشان به کار رفته بود، شروع به درخشیدن کرد. در این هنگام مغان با مجمرهای سیمین قابل حمل خود آمدند تا آتش مقدس را برافروزند و راهپیمایی را رهبری نمایند. در حالی که پس و پیش می‌تاختم و به هر چیز جدیدی با تعجب خیره می‌شدم در این فکر بودم با توجه به سفری که در پیش است آیا اسب خود را خسته نمی‌کنم؟ سپس به خاطر آوردم که ارابه‌ها و اسب‌ها هر قدر هم زیاد باشند، باز سربازان پیاده و مغان که مجمرهای سیمین را در دست دارند، با سرعت پیش خواهند رفت و به یاد سخنان بی‌ملاحظه آن فرمانده که می‌گفت از شوش تا بابل تنها یک هفته راه است، افتادم. البته او در سواره نظام خدمت می‌کرد و با این سرعت ما لااقل یک ماه در راه می‌ماندیم.

به نظر می‌رسید که تنها طول وسائط نقلیه مایل‌ها ادامه داشته باشد و ده ارابه فقط به شاه، خیمه‌اش، اسباب خیمه، لباس‌ها، حمام سیار و خدمتکاران مربوطه اختصاص داشت. سپس

ارابه‌های خواجه سرایان دربار و متعلقات آنها و ارابه‌های زنان قرار داشتند. شاه همه زنان غیر عقدی خود را که شمارشان به صدها نفر می‌رسید، همراه آورد. اشراف درباری که تا آن موقع به بابل نرفته بودند نیز همسران و فرزندان خود را آورده بودند. سپس نوبت به واگن‌های انبار می‌رسید، چون کسی نمی‌توانست بدون آنها به سر ببرد. صف مشعلها به اندازه‌ای بود که انتهای آن دیده نمی‌شد. در پشت ستون ارابه‌ها، کسانی که راه را پیاده خواهند پیمود. قرار داشتند. ارتشی از برده‌ها برای نصب خیمه، طباخان، آهنگران، در حالی که نور مشعل‌ها در مقابل سپیده سحری نور خود را از دست می‌داد، پیش می‌رفتند. من از جاده به سوی میدان قصر روانه شدم. لحظه بیرون آمدن ارابه خورشید بود. تمام آن پوشش طلایی داشت. تمثیل تابش خورشید بر روی میله‌ای سیمین به مفهوم خدای یگانه تنها سرنشین آن به چشم می‌خورد که حتی ارابه ران نیز آن را نمی‌توانست آلوده کند. یک جفت اسب قوی و سفید آورده شد و سپس نوبت به ارابه جنگی شاه که همانند ارابه خدایان پرزرق و برق بود رسید. من می‌اندیشم آیا این ارابه به خوبی همان ارابه‌ای که آن را برای الکساندر به جا گذاشته هست یا نه. ارابه‌ران مشغول گذاشتن تسلیحات شاه، نیزه‌ها و تیروکمان در جلد خود بود. در مقابل آن تخت روان او با بدنه طلایی و یک کاناپه حمام آفتاب که با چین‌های زرین مليله‌دوزی شده بود. قرار داشت. در حالی که در شهر، شفق صبحگاهی پدیدار می‌گشت، پسران خویشاوند و جوانان با وقاری که کمی از من بزرگتر بودند، در حالی که سراپا لباس ارغوانی رنگ برتن داشتند، ظاهر شدند. آنها در پیش و پس شاه حرکت می‌کردند. همه برنامه‌های آن سفر بنابر رسمی دیرین معین شده بود.

به زودی زمان آن فرا رسید که در کنار ارابه خواجه سرایان قرار گیرم و واضح بود که در کنار شاه جای نداشتم. ناگهان بر فراز ارابه خورشید، چیزی درخشیدن گرفت. در مرکز تابش، گوی بلورینی قرار داشت که نخستین پرتو خورشید بر آن می‌تابید. صدای بوق و شیپور به گوش رسید و در فاصله‌ای دور شخصی در جامه‌ای سفید و ارغوانی که حتی از آن مسافت نیز قد بلند به نظر می‌رسید، به درون ارابه تخت روان پا گذاشت.

به آرامی و در ابتدا بدون هیچگونه حرکتی به جلو، موجی از انسان‌ها به جنب و جوش افتادند و تکان خوردند، سپس مانند خزیدن مار در زمستان با بیحالی شروع به حرکت کردند. شاید یک ساعتی از آغاز سفر گذشت تا اینکه واقعاً احساس کردیم حرکت کرده‌ایم. ما از معبر شاهی و از بین سرزمین رودها، در مسیری سبز و خرم با محصول غنی خاک سیاه

رودهای کم عمق با سواحلی پر از زنبق زرد، آسمان را در خود منعکس می‌کردند. فرشی از سنگ‌های بزرگ پل بین باتلاق‌هایی بود که اغلب خشک شده و به هم چسبیده بودند و مادر آنجا اطراق نکردیم، زیرا از نظر تب بومی، خطرناک بود. در طول راه هر روز عصر پس از اینکه خیمه شاه نصب می‌شد، من به خدمت می‌رسیدم. خیمه برای اغلب افراد معمول جا داشت. شاه ظاهراً از دیدن چهره‌های آشنا شاد می‌شد. اغلب شب مرا نزد خود نگه می‌داشت و حال و هوای خوبی نداشت. آنقدر که آرزو می‌کردم ای کاش به خواب رود و من هم آرامش بیشتری داشته باشم.

هر چند روز پیک شاهی با اسب تازه نفس خود، چهار نعل می‌تاخت و به ملاقات ما می‌آمد و خبرهایی را از غرب می‌آورد. الکساندر غزه را فتح کرده بود و در این فتح کم مانده بود که داریوش برای همیشه از شر او راحت شود. جریان به این صورت بود که کلوخ فلاخن به او خورد و با این وجود برخاسته و به جنگ ادامه داده بود. سپس مجدداً به زمین افتاده بود به طوری که او را مانند نعشی از عرصه کارزار بیرون برده بودند. افراد ما مدتی برای نتیجه کار انتظار کشیدند، زیرا او به عنوان مردی که کشتنش مشکل است، شهرت یافته بود. الکساندر با اینکه از فرط خونریزی رنگی بر چهره نداشت ولی باز زنده ماند. به این ترتیب مدتی خارج از گود می‌ماند. سپاهیان به سوی مصر رفته بودند. زمانی که این خبر را دریافت داشتیم به خود گفتیم چنین می‌نماید که او این شایعه را به راه انداخته است تا ما خیالمان راحت شود و دیری نخواهد گذشت که مانند رعد و برق به شرق حمله‌ور خواهد شد و ما را غافلگیر خواهد کرد. اگر من بجای شاه می‌بودم از تخت خود در ارا به بیرون می‌آمدم و با تمام قوا به سوی بابل می‌تاختم.

اشتیاق شنیدن صدای شیپور حرکت را داشتم. هر شامگاه با این فکر که تشی به حد کافی از پیاده روی خسته شده است، اسبم را خودم قشو می‌دادم. نام آن را ببر گذاشته بودم و با اینکه تنها پوست آن حیوان درنده را دیده بودم، ولی فکر می‌کردم باز نام برازنده‌ای است. آن روز عصر هنگامی که نزد شاه رفتم، او با یکی از درباریان با آسودگی خیال مشغول بازی بود. پس از پایان بازی شاه از من خواست ترانه‌ای سر دهم. من نیز ترانه جنگجویان پدرم را که او دوست داشت، با این امید که روحش را شاد کند، سر دادم ولی هنوز دو بیت از آن را نخوانده بودم که ترانه دیگری را درخواست کرد. در آن لحظه نبرد قدیمی او را با قهرمان کردوک‌ها که باعث شهرتش شده بود، به خاطر آوردم. سعی کردم او را در حال پرتاب زوبین و خلع سلاح دشمن مجسم کنم. در آن دوران او جوان‌تر بود و کاخی نداشت و نیز با

دختران کمتری روبرو بود. به علاوه نبرد تن به تن، با جنگی تمام عیار با یک لشکر عظیم، آن هم به فرماندهی شخصی که یک بار از مقابلش گریخته بود، تفاوت دارد. ترانه‌ام پایان یافت. به خود گفتم:

«من چه کسی هستم که قضاوت کنم؟ اصلاً این داوری چه تأثیری بر من دارد؟ او ارباب خوبی است و برای من، کسی که هیچگاه مرد نخواهد شد، همین بس است.»

هر روز صبح ارباب خدایان به محوطه شاه آورده می‌شد و هنگامی که اولین پرتو خورشید بر گوی بلورین می‌تابید، شیپورها نواخته و شاه به سوی تخت روان اسکورت می‌شد و ارباب در پس او روان می‌گشت. به این صورت ما معبر شاهی را با عبور از منطقه رودخانه‌ای می‌پیمودیم و شب در پس روز فرا می‌رسید.

گاهی هنگامی که از صحبت خواجه‌ها در واگن حوصله‌ام سر می‌رفت، مخصوصاً عقب می‌ماندم تا در صفوف حر مسرا با دخترها گفتگو کنم. البته هرگاه خواجه محترم که تصدی ارباب‌ای را به عهده داشت، از من دعوت به عمل می‌آورد، عنان اسب را به آن ارباب می‌بستم و وارد آن می‌شدم. این کار را آموزش دهنده یافتم.

ارباب زنان هیچ شباهتی به حرم کوچک ارباب قبلی نداشت، دختری ممکن بود یک بار در تابستان و یا در سال به وصال شاه برسد و یا هیچگاه نرسد و ممکن بود، اغلب شب‌های یک شاه را در کنار او زندگی کند و به همین دلیل اجتماع آنها، مملو از کینه، نفاق، عداوت و نزاع بود که تنها از رقابت رسیدن به شاه سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه به سادگی علت آن این بود که آنها مجبور بودند هر روز یکدیگر را ببینند و کاری غیر از صحبت کردن نداشتند.

دیدن چنین دنیایی کاری بس تفریحی بود و امیدوار بودم هیچگاه به جرگه آنها نپیوندم. اینکه یک خبر تا چه حد سریع در طول ستون پخش می‌شد، امری شگفت‌آور بود. سربازان برای اینکه احساس خستگی نکنند و به دلیل گذراندن وقت، صحبت می‌کردند.

الکساندر مجدداً به جنب و جوش افتاده بود و جاسوسان را برای کسب موقعیت داریوش روانه می‌کرد. از سخنانی که شنیده بودم، می‌توانستم دلیل آشفتنگی مقدونی‌ها را حدس بزنم. الکساندر به هر چیز به جز اینکه دشمن او هنوز می‌توانست به دنبالش باشد، فکر می‌کرد. به هر حال حتماً به این موضوع پی برده بود، زیرا خبرهای بعدی حکایت از آن داشت که او به جنوب، به سوی مصر می‌رود. به همین دلیل نیز ما عجله‌ای نداشتیم. هر روز پانزده مایل را می‌پیمودیم تا وقتی که به منطقه پریپچ و خم آب روها، و چشمه‌هایی که از فرات مزارع ذرت بابل را مشروب می‌کرد، رسیدیم. در این منطقه به دلیل وقوع سیل‌های تابستانی پل‌ها

مرتفع ساخته می‌شدند. گاهی شوره‌زار دریاچه خود را می‌گستراند به طوری که انعکاس نور آن چشمانمان را موقتاً کور می‌کرد. سرانجام یک روز عصر در حالی که خورشید غروب می‌کرد، در مقابل خود دیوارهای بلند بابل را دیدیم که در افق تا بلندای آسمان ابری امتداد داشت.

رؤیت دیوار بلند دلیل نزدیکی آن نبود، بلکه ارتفاع آن باعث می‌شد، دیده شود. عاقبت زمانی که از بین گندم‌زارهای طلایی که برای برداشت محصول دوم آماده می‌شد گذشتیم، زیر دیوار بابل قرار گرفتیم. چنین به نظر می‌رسید که در شیب صخره‌های کوه قرار داریم. می‌توانستیم آجرهای قیراندود آن را ببینیم ولی علیرغم آن، مشکل می‌شد تصور کرد که با دست بشر، ساخته شده باشد. دیوارهای بابل هفتاد و پنج پا ارتفاع و سی پا عرض داشت و در هر گوشه آن میدانی را ایجاد کرده بودند که پانزده پا طول داشتند. در چنین وضعیتی نشانی از ارتش شاهی دیده نمی‌شد، زیرا در آن سوی دیوار برای همه آنها که تقریباً بیست هزار پیاده و پنجاه هزار سوارکار بودند، جا به اندازه کافی وجود داشت. دیوار بابل یکصد در داشت که همگی از برنز ساخته شده بودند. در حالی که پرچم‌ها را به صف حمل می‌کردیم و مغان مجمرهای آتش را در دست داشتند، با صدای شیپور و آوای مداحان و با ساتراپ‌ها و فرماندهان از معبر شاهی گذشتیم و به درون بابل رفتیم.

ارتش شاهی در درون شهر به سر می‌برد. دیوار بابل تمام حومه شهر را در خود جای داده بود به طوری که در صورت محاصره از تمام باغات آن که از فرات مشروب می‌گردید، می‌شد برای کاشت غله استفاده کرد. شاه سوار بر ارابه وارد شهر شد و در حالی که یک سر و گردن بلندتر از ارابه‌ران بود و در جامه درخشان ارغوانی و سفید شمایل باوقاری داشت، در رأس ستونی از اشراف و ساتراپ‌ها برای دیدن ارتش خود می‌رفت و از سوی بابلی‌ها با هلهله شادی مورد استقبال قرار می‌گرفت. ما خدمتگزاران دربار از درهای پشت که در امتداد خیابان‌های صاف و مرتفع جهت ورود ما به کاخ آماده شده بود، وارد شدیم تا برای خدمت به ارباب آماده شویم.

علم قادر است حافظه را غنی سازد. من آن شکوه و جلال را به خاطر می‌آورم. آجرهای خاک رس، براق، تراشیده، رنگ آمیزی شده، لعاب‌دار یا زرنگار. لوازمی از چوب آبنوس حبشه، پرده‌های قرمز و ارغوانی که با طلا بافته شده و با مرواریدهای هندی تزیین شده بود. در آن حال سایه‌ای از اندوهی کورکننده بر من چیره می‌شد.

زمانی که ظروف شاهی را برای صرف غذا بر سر میز می‌گذاشتند تختخواب شاه را نیز که



در هر پایه آن یک رب النوع بال دار با پوشش طلائی وجود داشت، با این پندار که شاه با گرد و خاک و خستگی سفر باز خواهد گشت، همراه با حمامش آماده می کردند. در هوای بابل حمام با سنگفرش مرمرین با دیوارهای صیقلی شده و با گل های سفید در پس منظر آبی رنگ، مکانی تفریحی به شمار می آمد و شخص می توانست تمام روز را در آن به سر ببرد. حمام حوض وسیعی بود که کاشی های آبی لاجوردی آن نقش ماهی های طلائی به خود داشت. گلستان هایی از بوته و درخت های معطر مانند یاسمین و لیمو که هر فصل تعویض می شد، در حمام به چشم می خورد و تورهای تصفیه آب فرات را به درون می داد. همه چیز آماده و درخشان و آب به شفاف بلور بود. دمای آبی که پس از عبور از تورهای تصفیه وارد مخزن می شد با نور خورشید ولرم و فرح بخش می کرد. نیمکتی با بالش های کتان ظریف برای استراحت پس از حمام آماده شده بود. تا زمانی که زنده هستم، نه کاشی ها، نه ماهی های طلائی و نه یک تار کتانی آن از خاطر من محو نخواهد شد. هنگامی که برای اولین بار آنها را می دیدم به سادگی به خود گفتم چه زیبا هستند.

به زودی مستقر شدیم و روزها به سرعت می گذشت. با این تفاوت که کار ما بسیار راحت تر از پیش انجام می گرفت. آن تپه زیبا با درخت های سایه دار خود و آن درختستان خنک در بالکن که به دست انسان ساخته شده بود، احتیاج به آب زیادی داشت تا به آن بلندی راه پیدا کند. هنوز پس از گذشت ماه ها جنگجویان تازه نفس از ساتراپ نشین های دور وارد می شدند.

تمام مردم شهر برای دیدن باختری ها بسیج شدند. در فصل پاییز هوا خنک تر از معمول بود، ولی باز هم آنها عرق می ریختند. از آراستگی اشراف و بنیه مردان حتی پس از سفری طولانی می شد به سخت بودن این سرزمین پی برد. هر یک از اشراف جنگجویان خود را همراه آورده بودند. تعداد اشراف باختری به صدها نفر می رسید. اسباب و لوازمشان توسط کاروانی از اشتران دو کوهان آورده می شد. پیشاپیش آنها بسوس، عموزاده داریوش حرکت می کرد. شاه در حالی که در مجلس شور ایستاده بود، از او استقبال کرد و گونه اش را برای بوسیدن پیش کشید. او نیز بلند قد بود، ولی نه زیاد. بسوس مانند شترهای خود، تنومند بود در چهره اش که از باد و آفتاب سیاه چرده گشته بود آثار زخم جنگ به چشم می خورد. اکنون می توانستم در چشمان بسوس که در زیر ابروها، سیاه و رنگ و رو رفته می نمود، در پس سایه ای از حقارت، نشانی آمیخته به احترام ببینم. در حالی که در چشمان شاه بی اعتمادی موج می زد، باختر قدرتمندترین استان امپراتوری به شمار می آمد. در این ایام

خبر رسیده بود که مصر آغوش خود را به روی الکساندر گشوده، و او را به عنوان ناجی شناخته و فرعون نامیده است. در آن موقع چیز زیادی در مورد مصر نمی دانستم ولی اکنون می دانم، زیرا در آنجا زندگی می کنم. من خود نقش حکاکی شده الکساندر را روی یکی از دیوارهای معبد، در حالی که آمون را پرستش می کرد و حتی برای شبیه بودن با سایر فراعنه، آن ریش آبی رنگ کوچک را داشت، دیده ام.

الکساندر در سیوا مکانی سرسبز در بیابان، به معبد آمون رفت. به او گفته بودند قبل از پدرش، خدا در آنجا بوده است. بنابراین شایع بود که او تنها به معبد رفته و در بازگشت فقط ابراز داشته که تسکین یافته است.

از نشی در حالی که به من لباس می پوشاند و موهایم را شانه می کرد، در مورد این معبد سؤال کردم. او در مدرسه کاتبان به سر می برد، تا اینکه اردشیر مصر را فتح کرد. در آن ایام همه آنها از معابد خود بیرون آورده و فروخته شدند. حتی او نیز موی سرش را از ته می تراشید. نشی گفت:

معبد بسیار قدیمی و تقدیس شده است. سال ها پیش که از نظر یک مصری به معنی حداقل هزار سال است، خدا در تیس همان طوری که اکنون در سیوا سخن می گوید، حرف می زد. در دوران هات خپ سات وحشت آفرین، تنها فرعون زن، ناپسری او توت موسیس جوانی بود که در معبد خدمت می کرد. سمبل خدا همانند امروز در سیوا در کجاوهای به شکل قایق مزین به طلا و جواهر و ظروف مطلا حمل می شد. حاملان این سمبول می گویند، زمانی که خدا می خواهد صحبت کند و به آنها بگوید کجا بروند، میله های حمل بر شانه شان سنگین می شود و آنها وزن او را بر دوش خود احساس می کنند. خدا آنها را به سوی این شاهزاده جوان که در آن ایام بین مردم مقامی نداشت، هدایت کرد و قایق را واداشت در مقابل جوان تعظیم کند و آنها که از سرنوشت شاهزاده آگاهی داشتند، او را در تخت پادشاهی نشانند.

نشی داستان های خوب بسیاری مانند این می دانست. خود من زمانی که به زیارت رفتم در مورد معبد سؤالاتی کردم، به من گفته شد نسبت به کسی که بین خدایان پذیرفته شده است، کنجکاو نباشم. با این حال، تا آن حد قانع نشدم که هرگز آن را نبینم. در آن ایام در بابل اوقات فراغت زیادی داشتم، شاه نیز مشغول بود، بنابراین به بازدید جاهای دیدنی شهر رفتم. با اینکه طبقه فوقانی برج معبد مربوط به مردوک ویرانه ای بیش نبود، از پله ها بالا رفتم. در این راه، با اینکه نوجوانی من دلیل چهره ای بی ریش بود، ولی باز دلالت مرا عاجز می کردند.

من معبد ملیتا را با حیاط مشهورش دیدم. هر دختری در بابل، یک بار در زندگی مکلف است خود را به خدایان پیشکش کند. حیاط معبد به صورت بازاری مملو از زنانی است که در یک ردیف نشسته و باریسمان‌های قرمز علامت‌گذاری شده‌اند. هیچ کدام از آنها نباید فردی را که از راه رسیده و سکه‌ای نقره‌ای را در دامنشان می‌اندازد، طرد کند. دختران در حالی که غلام‌هایشان آنها را باد می‌زدند، باوقار شاهزاده خانم‌های دربار، بر روی بالش و درست در جوار دختران روستایی که دست‌هایشان از کار در مزارع پینه بسته بود، نشسته بودند، مردان گویی در بازار اسب به سر می‌برند، به آرامی در میان صفوف قدم می‌زدند و من تقریباً باور داشتم که برخی از آنها خم خواهند شد و دندان زنی را خواهند شمرد. زیبارویان مجبور نیستند، زیاد منتظر باشند، ولی اگر ملاحی پیش از یک فرد ثروتمند به آنجا برسد، مجبورند همراه او بروند. تعداد زیادی با این امید که من آنها را انتخاب خواهم کرد، دستشان را به سویم دراز کردند. بیشه‌ای در آن حوالی بود که عمل در آنجا انجام می‌گرفت. با دیدن چند مرد که ایستاده بودند و می‌خندیدند، به آن سو رفتم. آنها به زنان زشتی که روزها انتخاب نشده بودند، ریشخند می‌زدند و برای اینکه مرا نیز در خنده‌هایشان شریک کنند، زنی را که مدت سه سال در آنجا می‌گشت، نشان دادند. او در همان جا به یک زن تبدیل شده بود و یکی از کتف‌هایش گوژ داشت. دماغش بزرگ بود و سالکی برگونه‌اش دیده می‌شد.

دخترهایی که نزدیک او نشسته بودند، ظاهراً با دیدن چهره او تسکین می‌یافتند. او در حالی که دست‌هایش را در هم گره کرده بود، مانند گاوی که تازیانه و آزار را متحمل می‌شود خنده‌ها را نادیده می‌گرفت. اما من از سنگدلی مردان ناگهان خشمی در وجودم زبانه کشید و به یاد آوردم چگونه سربازان دماغ پدرم را بریدند و چگونه مردانی که مرا خسته کرده بودند، درد مرا ناچیز پنداشتند. یک سکه نقره را از کیسه در آوردم و با گفتن کلمات معمول «ملیتا تو را موفق بدارد.» آن را در دامنش انداختم. در آغاز چنین به نظر می‌رسید که زن آن را جدی نگرفته است و در این احوال او باشان قهقهه‌های بلندی سردادند. زن سکه را در دست گرفت و با شگفتی سرش را بالا آورد. من لبخند زدم و دستم را به سویی دراز کردم. او برپاخاست حتی یک فانوس گلی نیز زمانی که در تاریکی نور خود را افشان می‌کند، زیباست. من با این سخن که بگذار آنها کس دیگری را برای گذراندن وقت دست و پا کنند او را به بیرون از صف بردم. با اینکه کاملاً رشد نکرده بودم، او در حالی که یک سروگردن کوتاه‌تر از من بود شتابان پیش می‌آمد. قامت کوتاه در پارس نیز مانند بابل ناپسند

است، همه چشمهایشان را به ما دوخته بودند و من می‌دانستم حداقل باید تا بیشه او را همراهی کنم. منظره دورن بیشه انزجارآمیز بود و هیچ پارسی نمی‌توانست حتی آن را تصور کند. بوته‌ها و درختان برای استتار آنچه در آنجا می‌گذشت، کافی نبود. در بدترین روزهای خود در شوش، هیچ وقت مردانی این همه وقیح ندیده بودم. وقتی به مدخل بیشه نزدیک شدیم، به او گفتم:

- اطمینان داشته باش من تو را دچار چنین خفتی نخواهم کرد، خداحافظ. خوش باشی. او لبخند زد. هنوز به قدری مات بود که مفهوم سخنان مرا درک نمی‌کرد، سپس در بیشه به گوشه‌ای اشاره کرد و گفت:

- آنجا جای خوبی است.

اینکه او می‌توانست چنین انتظاری را از من داشته باشد، هرگز از مخیله من خطور نمی‌کرد و به سختی می‌توانستم حق را به او بدهم، باینکه نمی‌خواستم رازم را بروز بدهم. ناخواسته گفتم:

- نمی‌توانم همراه تو وارد بیشه شوم. من یکی از خواجه‌های شاه هستم و از اینکه آنها به تو می‌خندیدند، خشمگین شدم. تنها تمایل داشتم تو را از آن معرکه برهانم.

لحظه‌ای با دهانی باز به من خیره شد، سپس ناگهان در حالی که فریاد می‌کشید، دو سیلی بر گوش من نواخت. در حالی که گوش‌هایم درد می‌کرد، همانجا ایستادم و او گریه‌کنان به سوی خیابان دوید. از ناسپاسی او آزرده‌خاطر شدم و مبهوت ماندم. همان قدر که من در اخته شدن خود، تقصیری نداشتم، او هم بی‌گناه بود. با اندوه به سوی خانه راه افتادم.

با فرا رسیدن زمستان بابل هوای معتدل تری یافت. هیچ‌کس نمی‌دانست که من پانزده ساله شده‌ام. خانواده ما همانند اغلب پارسیان همیشه روز تولد را جشن می‌گرفتند و من حتی در طول این پنج سال نیز نتوانستم به خود بقبولانم که در روز تولد خود با دانستن اینکه فرقی با روزهای دیگر نخواهد داشت، جشنی داشته باشم. شاه هیچ وقت نپرسید که تولد من چه روزی است. به نظر بچگانه می‌آید. او در بسیاری از روزهای دیگر دست و دل باز بود. به تدریج از مصر خیر می‌رسید که الکساندر قوانین قدیم را تنفیذ و جشن بزرگی به همراه مسابقاتی برای ورزشکاران و موسیقیدان‌ها برگزار کرده است. در دهانه رود نیل، شهری را با آرد ذرت که انبوه پرندگان برای خوردن آن به زمین نشستند، طراحی کرد. این نذر را او ادا کرد تا شهر آسیبی نبیند. در اندیشه بودم که فرود پرندگان برای خوردن آرد ذرت چه منظره‌ای را پدید می‌آورد. دشتی سرسبز پوشیده از گیاه پایروم، تعدادی نخل و چند الاغ

در حالی که می‌چریدند و دسته‌ای از کپره‌های ماهیگیران. در این زمان شهر الکساندر و پولیس، قصری بین شهرها، است و به جای پرندگان، افراد گوناگون را از گوشه‌های دور همان طوری که مرا جلب کرده، در خود جای داده است. بعد از باختری‌ها، سکایی‌ها، وحشی‌هایی با موهای زبر و پریشان، کسانی که چهره‌شان به دلیل خالکوبی آبی می‌کرد و خراجگزار بسوس بودند، آمدند. آنها کلاه‌هایی از پوست خز، پیراهن گشاد و شلوارهایی که آن را بر زانو گره می‌زدند، بر تن داشتند. ارابه‌های گاوکش خیمه‌های سیاه و زنانشان را حمل می‌کرد. آنها تیراندازان ماهری بودند، ولی از بدنشان بوی بدی برمی‌خاست. اگر فرض کنیم در طول زندگی حمامی رفته‌اند، در روز تولد، توسط قابله و آن هم در شیر مادبان بوده است. با عجله آنها را به سوی خیمه‌هایشان روانه کردند. هیچ‌کس مانند بابلی‌ها از اینکه هر روز حمام نگیرد، خجل نیست. خبر رسید الکساندر مصر را ترک گفته است و به سوی شمال می‌رود.

شاه‌اعضای شورا را در تالار عریض به حضور طلبید. پس از پایان شورا، من برای دیدن بزرگان در حالی که آنجا را ترک می‌گفتند، بیرون از تالار به سر می‌بردم. کنجکاوی کودکانه مرا به آنجا کشید و موردی سودمند را فرا گرفتم که تا امروز با خود دارم. در این مواقع تنها کافیسست ساکت بود و به چیزی ننگریست تا دید که رویدادها چگونه خود را آشکار می‌سازند. در حضور شاه آنها از خود احترام نشان می‌دادند و افکارشان را ناگفته نزد خود نگه می‌داشتند، اما در بیرون، هرکس به سوی کسی که فکر می‌کرد با او افکار مشترک دارد، می‌رفت و به این صورت توطئه‌چینی آغاز می‌شد. در چنین حالی من بسوس را دیدم که نزد نبرزن رفت و سپس هر دو به سویی رفتند. نبرزن از مدت‌ها پیش از ورود شاه، فرمانده کل سواره نظام بود، در ایسوس نیز جنگیده و مورد احترام افرادش بود. در تفریح سرا به دیدن رقص رفته بودم که گفتگوی آنها را شنیدم. آنها برخلاف مردم شوش نمی‌دانستند من چه کسی هستم و البته من نیز هیچگاه وسوسه نشدم که سخنانشان را به گوش شاه برسانم. آنها می‌گفتند:

- با اینکه شاه با انتخاب ایسوس اشتباه فاحشی را مرتکب شده و در حالی که دیگران تردید داشتند، نبرزن در نبرد بزرگی شرکت کرده بود. سوارکاران با این امید که صحنه نبرد را برگردانند، به سواره نظام مقدونی حمله برده بودند. در آن لحظه او در زمره اولین افرادی بود که میدان کارزار را ترک گفته و فرار کرده بودند و بدینسان حالت بی‌نظمی و اغتشاش به وجود آمد. هیچ‌کس قادر نیست در حال گریز جنگ کند این در حالی که تعقیب‌کنندگان قادرند ضرباتی وارد آورند. به همین ترتیب بود که کشتار عظیمی روی داد.

گرچه آنها شاه را مقصر قلمداد می‌کردند. من که مدت مدیدی را با مردمی چرب زبان به سر برده بودم، نمی‌توانستم چنین کلماتی را تجسم کنم و این سخنان قلبم را به درد می‌آورد، زیرا هر خدمتکاری با نام ارباب زندگی می‌کند و شریک رسوایی اوست. آن فرمانده که قبلاً در شوش ناخواسته به سخنانش گوش فرا داده بودم. احتمالاً یکی از افراد نبرزن بود. او و بسوس، در جوار هم، جفت ناموزونی را به وجود می‌آوردند.

نبرزن فردی باریک اندام با قامتی بلند از نژاد اصل پارسی و انسانی مغرور بود و بسوس مردی تنومند با ریش سیاه و پرپشت و سینه‌ای همانند خرس، لباسی از چرم مليله‌دوزی شده بر تن و زنجیری از طلا در گردن داشت. با این حال آنها سربازانی بودند که در یک لشکرکشی شرکت کرده بودند و تمایل داشتند با هم به سر ببرند. مردم اغلب عادت دارند که در انظار لب بگشایند. چنین بود که به زودی تمام بابل فهمیدند در آن جلسه چه گذشته است. شاه پیشنهاد داده بود که تمام ارتش ایران باید به باختر برگردد. در آنجا می‌توانست ارتش بیشتری را از هندوستان و قفقاز گردآوری کند و امپراتوری شرق را تحکیم بخشد و یا به اقدام مشابهی دست بزند.

در این لحظه نبرزن پیش آمد و کلمات الکساندر را که در اولین مبارزه طلبی، در حالی که هنوز او را پسری لاف زدن و گزاف‌گو می‌پنداشتند، گفته بود، نقل کرد.

«به میدان بیایید و با من پیکار کنید و اگر از آن اجتناب کنید، هر جا که باشید، شما را تعقیب خواهم کرد.»

به این ترتیب ارتش در بابل ماند. عقب‌نشینی به باختر و بدون هیچ‌گونه ضربه‌ای دیگر، تقسیم کردن سرزمین باستانی کوروش، قلب و گهواره نژاد ما! من که غیر از چند خاطره و یک مخروبه بدون سقف چیز دیگری در آنجا نداشتم، مبهوت ماندم. چهره نبرزن افکار درونش را آشکار می‌ساخت.

آن شب شاه مرا نزد خود نگه داشت و من سعی کردم افکارم را به مهربانی‌هایی که او به من کرده بود معطوف و سایر چیزها را فراموش کنم.

چندی بعد یک روز صبح هنگامی که در اتاق اندرونی به شاه خدمت می‌کردم پیرمردی با قامتی شکسته و موهای سپید به اتاق مجاور راهنمایی شد. او ساتراپ آرتابه‌آذ بود که علیه اردشیر یاغی شده و در دوران زمامداری شاه فیلیپ در مقدونیه زندگی تبعیدی را می‌گذراند. نزد او رفتم و جو یا شدم که آیا در حالی که انتظار می‌کشد مایل است چیزی برایش بیاورم. همان‌طوری که انتظار داشتم او با من به گفتگو پرداخت و در ضمن آن جرأت کردم و

پرسیدم که آیا او هرگز الکساندر را دیده است یا نه. پاسخ داد:

- دیده‌ام من او را بر زانوی خود می‌نشاندم. پسر زیبایی است. حتی در پارس نیز او را فردی زیبا خواهند نامید.

سپس در افکار خود غرق شد. او بسیار پیر بود و می‌توانست جنگ را دیگر به دست پسرانش بسپارد تا به دنبال شاه راه کارزار را پیش گیرند. در این فکر بودم که او نیز مانند سایر افراد مسن کم حافظه است که ناگهان در پس انبوه ابروهای سپیدش یکی از چشمانش را گشود و گفت که از هیچ کس نمی‌ترسد، هیچ کس!

در بهار الکساندر به صور بازگشت. او قربانی داده و مسابقات و بازی‌های بیشتری برگزار کرده بود. هنگامی که بهار جای خود را به تابستان داد، جاسوسان خبر آوردند که او به سوی بابل در حرکت است.

فاصله بابل تا اربیل از شمال دره دجله، در حدود سیصد مایل است. الکساندر از راه تیر به منظور دور زدن صحرای عربستان به سمت شمال شرقی رفته بود تا از سمت شمال پایین بیاید. شاه نیز با ارتش سلطنتی راه شمال را در پیش گرفت. اهل بیت به همراه خدمتکاران، شاه را همراهی می‌کردند. من پیش خود ستون بی‌انتهای مردان را به طول مایل‌ها مجسم کرده بودم، ولی ارتش تمام دشت بین رود و کوهستان را گرفته بود و چنین به نظر می‌رسید که به جای غلات در زمین انسان می‌روید. تا آنجا که چشم کار می‌کرد، سوارکار، اسب و شتر دیده می‌شد. ارابه‌های حمل در ستون‌های نسبتاً کوتاه می‌آمدند و ارابه‌های داس‌دار با پره‌های تیغ بلند و انحناداری که چرخ‌ها و بدنه آن بیرون زده بود، در حرکت بودند. یک بار سربازی بی‌ملاحظه، بین آنها قرار گرفت و یک پایش قطع شد و جان سپرد. اهل بیت و خدمه در جاده هموار به پیش می‌رفتند و پیشقراولان اندکی جلوتر بودند تا راه مسطحی را برای ما بیابند. الکساندر از فرات گذشته و جهت ایجاد پل مهندسین خود را پیش فرستاده بود و داریوش نیز، استاندار بابل یعنی مازه را با مردانش برای جلوگیری از پیشروی سربازان الکساندر، رهسپار کرده بود. ولی آنها با ستون شناور خود، سربازان مازه را پس زدند و هنگامی که الکساندر همراه با قشون خود حمله کرد، مازه و سپاهیان‌ش عقب‌نشینی کردند. دو روز بعد ساختن پل خاتمه یافت.

به زودی شنیدیم که الکساندر از دجله عبور کرده است. او نمی‌توانست بر روی آن رود پل بسازد، زیرا بی‌علت دجله را تیرتخش نمی‌نامیدند. در ابتدا او با اسب خود به آب زد و سپس مردانش از او پیروی کردند. البته مقداری لوازم از دست دادند ولی هیچ‌یک از آنها غرق نشد. در این هنگام بود که ما مدتی رد او را گم کردیم. او از دشت کنار رود سپاهش را بیرون برده بود تا آنها را از راه کوهستان ببرد، جایی که هوای خنک، آنها را چست و چالاک نگه می‌داشت. سپس زمانی که از مسیر او مطلع شدیم، جهت انتخاب میدان کارزار در تکاپو به سر می‌برد. فرماندهان نظامی به شاه گفته بودند در ایسوس شکست خورده



است، زیرا فضای بازی در اختیار نداشت و نتوانسته بود از فزونی افراد خود نسبت به سربازان الکساندر به خوبی استفاده کند. در حدود شصت مایل شمال اربیل دشت خوب و وسیعی وجود داشت که من آن را ندیده بودم. قرار شد زمانی که شاه برای پیکار به سوی آن دشت می‌رود، اهل بیت همراه با خدمتکاران، باروبنه و طلا و جواهر به جا بمانند. همه ما جهت یافتن مکانی برای استقرار زنان در تکاپو بودیم و سربازان که خود برای نگهداری خزانه و جیره سربازان در جستجوی خانه‌های محکمی بودند و در صورت لزوم خانه‌ای را برای شاه تدارک می‌دیدند، ما را پس می‌زدند. به ندرت فرصت داشتیم فکر کنیم که آن عصر، زمان سرنوشت ساز جنگ است. درست در لحظه‌ای که خانه‌ای را یافتیم و در آن مستقر شدیم، صدای شیون و زاری از خیابان برخاست و زنان به سوی معبد هجوم بردند. حتی قبل از اینکه نشانی از بدشگونی بیابیم، احساس عجیبی داشتیم. تاریکی ماه را بلعیده بود و من آخرین هلال قرمز و محزون آن را که ناپدید نمی‌شد، دیدم. ناگهان یخ کردم. مردم گریه و زاری می‌کردند. سپس صدای خشن و سربازگونه نبرزن را که به افرادش می‌گفت که: «ماه همانند مقدونی‌ها سرگردان است و آن را به فال نیک می‌گیرد»، به گوش رسید تمام افرادی که او را احاطه کرده بودند، جرأت یافتند، ولی از معبد قدیمی جایی که زنان هزاران سال خدمت کرده بودند، هنوز می‌توانستم مانند صدای وزش باد در میان شاخه درختان صدای شیون آنها را بشنوم. شاه هزاران هزار برده را جهت تسطیح زمین ناهموار، برای راندن ارابه‌ها و اسب‌ها به میدان جنگ فرستاده بود. جاسوسان به او گفته بودند که مقدونی‌ها اسب کمتری دارند و به کلی فاقد ارابه می‌باشند، چه برسد به نوع داس‌دار آن. خیر بعدی را نه جاسوسان، بلکه یک ایلچی آورد. او تیر یوتس، یکی از خواجه‌های ملکه بود. الکساندر او را اعزام داشت تا خبر دهد، ملکه مرده است. ما طبق رسم و چنان که مطابق شان او بود، شیون کردیم و سپس شاه ما را بیرون فرستاد. می‌توانستیم صدای فریاد وحشتناک او و تیر یوتس را بشنویم. سرانجام تیر یوتس در حالی که تمام بدنش می‌لرزید و از زدن بر سر و دریدن جامه خود حالتی ژولیده داشت، بیرون آمد. قبل از اینکه به دربار بیاید، دستگیر شده بود و قدیمی‌ها او را به خوبی می‌شناختند. دوستان قدیمی او را نشانند و جام شرابی را که بیش از هر چیز به آن احتیاج داشت، به دست او دادند. به گوش بودیم تا اگر شاه ما را فراخواند، تأخیری پیش نیاید، ولی صدایی شنیده نشد. تیر یوتس دستش را برگردن خود که قرمز گشته و جای انگشت بر آن بود، گذاشت. بوباکیس مصری که سر خواجه حرمسرا بود، گفت:

- آوردن خبر بد برای بزرگان هیچ‌گاه کار خوبی نبوده است.

تیر یوتس گلویش را مالید.

- چرا شیون نمی‌کنید؟ به خاطر خدا ماتم و عزا بگیری.

برای مدتی صدای شیون راه انداختیم. هنوز شاه ما را فرانخوانده بود و ما تیر یوتس را به

گوشه‌ای دنج بردیم. برای گفتگو خانه وضعیت ایمن تری نسبت به خیمه دارد.

- بگوئید ببینم آیا اخیراً شاه بدخو و تند مزاج بوده؟

در جواب گفتیم که بله او قدری عصبانی بوده است.

او بر سر من فریاد زد که الکساندر در تلاش تجاوز به ملکه، او را کشته است. من به پایش

افتادم و تکرار کردم که او بر اثر بیماری و در آغوش ملکه مادر جان داده است و سوگند یاد

کردم که از همان نخستین روز، الکساندر به جز هنگامی که ملکه در تبوت به سر می‌برد،

نگاهی به او نکرده است و حتی پس از اینکه ملکه جان سپرد، الکساندر حرکت آن روز را

لغو کرده و به عزاداری پرداخته است. پیام من این بود که اطلاع دارم همه تشریفات، طبق

شؤن ملکه پرداخته است. پس این جاسوسان چه غلطی می‌کنند؟ آیا چیزی را به اطلاع شاه

نمی‌رسانند؟ البته او باید بداند که الکساندر توجهی به زنان ندارد.

جواب دادیم که او تا این حد را شنیده است.

- شاه باید خدا را شکر کند که الکساندر همانند فاتحان دیگر بانوان را به دست

فرماندهانش نمی‌دهد. او با نگهداری از حرمسرا بار سنگینی بر دوش داشته است، باری که

برایش هیچ سودی ندارد. ملکه مادر... من نمی‌دانم چه چیز خاطر شاه را آزرده کرده است.

او باید خوشحال باشد که الکساندر جوان علیرغم سن ملکه، از او به خوبی نگهداری می‌کند

و تنها زمانی که من این امر را به داریوش گوشزد کردم، او خشمگین شد و گفت که اندوه

الکساندر از همان نوع سوگواری است که فردی برای یک همبستر از خود نشان می‌دهد و با

این گفته گردن مرا گرفت. خودتان می‌دانید که او چه دست‌های بزرگی دارد. هنوز قادر نیستم

درست صحبت کنم و می‌توانید از لحن من به این امر پی ببرید. او گفت دروغ می‌گویم و در

صورتی که راست نگویم مرا شکنجه خواهد داد. برای آرامش او گفتم اگر این نظر اوست،

حاضرم شکنجه شوم.

تیر یوتس دندان‌هایش بر هم می‌خورد و من برای اینکه جام از دستش نیفتد آن را به

دست گرفتم. لااقل او سخنان مرا باور کرد. خدا می‌داند که هر کلمه آن حقیقت محض

است، ولی از همان ابتدا چنین به نظر می‌آمد که شاه حالت عادی ندارد. هنوز صدایی از شاه

به گوش نرسیده بود و من به خود گفتم:

- بدشگونی ماه اجابت شده و این امر باعث آرامش مردم خواهد شد.

قبلاً به دنبال شاهزاده گزائر فرستاده بودند. او آمده بود و هر دو سوگواری می کردند. ملکه از جانب مادر، خواهر حقیقی داریوش محسوب می شد و خود او حدود بیست سال کوچکتر از شاه بود. پس از این هنگامی که از گریه دل ها تسکین یافت، شاه و همچنین تیریوتس را که ظاهراً هر آن احتمال داشت غش کند، در بستر خواباندیم. روز بعد گلوی او سیاه شده بود و زمانی که شاه مجدداً او را فرا خواند، مجبور شد روی آن را با شال پیوشاند. تیریوتس با وحشتی در دل به خدمت داریوش رفت، ولی رفتن او زیاد طول نکشید. شاه تنها از او پرسیده بود:

- آیا مادرم پیغامی برای من داده است؟

تیریوتس جواب داد:

- نه، سرورم. ولی بانوی من نیز از سوگواری پریشان حال بودند.

آن وقت شاه به او اجازه رخصت داده بود. خبر رسید که میدان کارزار همانند یک معبر برای ارابه ها تسطیح گردیده است. در یک سوی آن کوهستان و در سوی دیگر رودخانه ای قرار داشت. بنابراین داریوش که دیگر در حین رهبری ارتش و رفتن به سوی میدان جنگ سوگواری را روا نمی دانست، آن را کنار گذاشت.

کلیه شاهان پارسی همانند شاهان مقدونی که در جناح راست لشکر به سر می بردند، در مرکز ارتش قرار می گیرند. ارابه او که بسیار مجهز بود آورده شد و خود او جوشن بر تن داشت. دو یا سه خواجه خوابگاه که همیشه مراقب لباس ها و حمام او بودند، برای انجام اموری وارد خیمه شدند. به خود گفتم که آیا او مرا همراه خواهد برد یا نه. با اینکه از رفتن به کارزار وحشت داشتم ولی باز برایم جالب می نمود. می اندیشیدم به محض اینکه زمان ایجاب کند، به جنگ خواهم پرداخت. به علاوه این آرزوی پدر بود. همچنان در انتظار بودم، ولی شاه چیزی نگفت. به صفوف سابرین که سوار شدن او را بر ارابه تماشا می کردند پیوستم و اندکی بعد از بین گرد و غبار به جا مانده بازگشتم. تنها ما، حرمسرا و خدمتکارانش، زنان، خواجه ها و برده ها باقی مانده بودیم. میدان کارزار حتی برای دیدن نیز به حد کافی دور بود و تنها کاری که از دست ما برمی آمد، انتظار کشیدن بود.

من بر بالای دیوار رفتم و در حالی که می اندیشیدم پانزده ساعه شده ام شمال را نگاه

می کردم. اگر اخته نشده بودم، مردانگی داشتم و چنانچه پدرم زنده بود، با او به جنگ

می‌رفتم. او هیچوقت مرا از انجام کاری که به آن اشتیاق داشتم باز نمی‌داشت و حتی به خاطر مادر نیز جلو مرا نمی‌گرفت.

با او در بین جنگجویان خود به سر می‌بردم و در حالی که همگی می‌خندیدیم خود را برای مرگ آماده می‌کردیم. من به خاطر شجاعت و جنگجویی متولد شده بودم ولی دست تقدیر مرا دچار چنین سرنوشتی کرد و مجبور بودم منتهای کوشش خود را در این راه به عمل بیاورم. از خاطر مگذشت که به سوی ارابه‌های زنان بروم تا مطمئن شوم که اسب‌ها به حد کافی نزدیک بسته شده‌اند، عنان‌ها تعمیر شده است و ارابه‌رانان آماده و هوشیار هستند. به همه گفتم شاه این دستور را داده است و آنها باور کردند. در حالی که به این کار مشغول بودم با بوباکس مصری، سرخواجه حرمسرا که مردی بلند قامت و مؤدب بود و همیشه با من رفتاری با نزاکت ولی غیر صمیمی داشت، برخورد کردم و تعجب کردم. او هیچ‌گاه از اینکه شاه کسی را نزد خود نگه می‌داشت خشنود نبود و آن را تایید نمی‌کرد، ولی به هر حال از روی ادب جویا شد مشغول چه کاری هستم. جواب دادم:

- در فکر بودم قربان که ارابه‌ها باید آماده باشند. فرض کنید که شاه مجبور شوند دشمن را تعقیب کنند و در آن صورت ایشان تمایل خواهند داشت که اهل بیت را نیز همراه ببرند. - من نیز چنین فکر می‌کنم شاه در اینجا سپاه بیشتری در مقایسه با ایسوس نداشتند. البته اینجا ارابه‌های داس‌دار نیز دارند.

اینکه ما افکار نزدیکی داشتیم امری بعید نبود. یکدیگر را نگرستیم و سپس نگاه‌های خود را به جای دیگری معطوف کردیم. برای ببر، اسب خودم، اصطبل‌های خصوصی را که درهای محکمی داشت اجاره کرده بودم و سعی داشتم همواره با او تمرین کنم. پیک‌های شاهی در بین راه جهت ارتباط شاه با اربیل تعیین شده بود و اغلب یکی از آنها می‌آمد و خبر می‌آورد. در یک یا دو روز ما شنیدیم که مقدونی‌ها در تپه‌هایی برفراز دشت گوگامل، جایی که از زره براق خود شناسایی گردید، در حالی که با دیده‌بان‌های خود مشغول بررسی میدان بود، دیده شده‌اند. تمام شهر اربیل در جنب و جوش بود و مهتران مشغول آرام کردن اسب‌ها بودند. با طلوع خورشید دیوارهای شهر مملو از افرادی بود که علیرغم اینکه چیزی برای دیدن وجود نداشت، شمال را نگاه می‌کردند. من دوباره بوباکس را که به سوی سرای نسوان می‌رفت دیدم و گمان کردم که می‌خواهد به خواجه‌های آنجا دستور دهد، مواظب باشند. وظایف مربوط به حرمسرا، چنین مردانی را چاق و سست بار می‌آورد. با این وجود همان طوری که بعدها پی‌بردم، آنها مردانی قابل اعتماد بودند. زمانی که ببر را برای گردش

بیرون بردم احساس کردم مضطرب است. در بازگشت به نشی گفتم:

- مواظب اصطبل باش. مراقب باش کسی به درون آن راه نیابد.

او پرسشی نکرد ولی مانند اسب‌ها، خود نیز پریشان بود. در جنگ حوادث بسیاری رخ می‌دهد که مخصوصاً می‌تواند سرنوشت بردگان را دگرگون کند. حال آنکه این حادثه ممکن است بد یا خوب باشد. نزدیک ظهر قاصدی رسید. دریافتیم که جنگ درست پس از طلوع خورشید درگرفته است. ارتش ما سرتاسر طول شب را به حالت آماده‌باش به سر می‌برد. شاه فکر می‌کرد چون از نظر تعداد بر الکساندر برتری دارد دشمن به حمله غافلگیرانه‌ای دست خواهد زد. اما الکساندر تا طلوع خورشید صبر و سپس حمله کرده بود. قاصد در طول راه شش اسب عوض کرده بود و چیز بیشتری نمی‌دانست. شب فرا رسید و سربازان در کنار دیوارها آتش‌هایی برافروختند. حوالی نیمه شب من در کنار دروازه شمالی به سر می‌بردم. روزگرمی را گذرانده بودیم ولی باد شبانه خنکی می‌ورزید و من برای آوردن نیم‌تنه خود بازگشتم. در حال بازگشت ناگهان از سمت دروازه شمالی مهمه‌ای به گوش رسید. مردها نفس‌زنان در جاده می‌تاختند و صدای سم اسب‌ها و تازیانه به گوش می‌رسید. سوارکاران گویا از یاد برده باشند به کجا می‌روند، چهارنعل پیش می‌آمدند، آنها قاصد نبودند بلکه سرباز بودند. در حالی که آنها به خود آمدند و قدری از سرعت خود کاستند، مردم مشعل به دست بیرون ریختند. من مردانی رنگ پریده که غبار سر و روی‌شان را می‌پوشاند و بر بدنشان خون خشک شده بود، دیدم. بینی اسبان در حالی که نفس نفس می‌زدند قرمز شده و دهانشان کف کرده بود و اولین کلمه‌ای را که سربازان بر لب آوردند، آب! بود. برخی کلاه‌خود خود را در چشمه‌ای نزدیک فرو بردند و در حالی که از آن آب می‌چکید، بیرون آوردند. سپس گویا حضور ما به آنها قوت قلب بخشیده باشد، یکی از آنها با صدای ناهنجاری گفت:

- تمام و کمال باختیم... شاه می‌آیند.

من خود را جلو کشیده و فریاد زدم:

- چه وقت؟

یکی از آنان که جرعه‌ای آب نوشیده بود، گفت:

- همین حالا.

اسب‌ها از بوی آب جنون گرفته بودند و در تلاش رسیدن به چشمه خود را جلو

می‌کشیدند. جمعیت مرا بین خود فشرد، گریه و زاری شروع شد و سر به فلک کشید. اشک ۴۵۸

از دیدگانم جاری گشت و اندوه مثال تب وجودم را فراگرفت. حق حق گریه ناخواسته ام غیر قابل تشخیص بود. شیون ناهنجاری مانند زنان، با بی شرمی تمام سر دادم. من همانند قطره‌ای که قسمتی از باران است، بخشی از سوگواری بودم. با این حال در حالی که گریه می‌کردم، سعی داشتم از میان جمعیت بیرون بیایم. با قدری کوشش خود را بیرون کشیدم و به سوی سرای شاه راه افتادم. بوباکس در همان لحظه از در بیرون آمد و از غلامی خواست برود و خبری بیاورد. گریه و زاری را قطع کردم و جریان را به اطلاع او رساندم.

- بهتر نیست برویم و زنان را در ارابه‌های سفری قرار بدهیم؟  
شیون مانند رودی که به سیل تبدیل می‌گشت، سراسر شهر را فرا گرفته بود. برگشت و گفت:

- برو و به ناظران امور اطلاع بده، ولی زیاد در آنجا نمان. ما وظیفه داریم نزد شاه باشیم. ممکن است او از اینکه شاه پسری را نزد خود نگه می‌داشته است، دلگیر باشد، ولی در آن لحظه تمام متعلقات شاه را پاسداری می‌کرده و آنها را آماده می‌ساخت.  
- اسب داری؟

- امیدوارم هنوز اسبم باشد.

نشی بدون تظاهر از اصطبل مراقبت می‌کرد. او همیشه با شعور بود. گفتم:  
- شاه تشریف می‌آورند و من مجبورم ایشان را همراهی کنم. سفر سختی در پیش داریم. کسانی که پیاده خواهند آمد، بدترین وضعیت را خواهند داشت. نمی‌دانم ایشان راه کجا را پیش خواهند گرفت. به زودی مقدونی‌ها به اینجا می‌رسند، دروازه‌ها گشوده خواهند شد و شاید آنها تو را بکشند و یا شاید بتوانی حتی به مصر فرار کنی. می‌خواهی با ما بیایی یا آزادی را انتخاب می‌کنی؟ راهت را انتخاب کنی.

او جواب داد که آزادی را برمی‌گزیند و چنانچه کشته شود در آخرین لحظات مرگ نیز مرا دعا خواهد کرد. سپس با اینکه در حین آن پای خود را لگدمال کرد، تعظیم کرد و ناپدید شد. او به مصر بازگشت. چندی پیش او را دیدم. در دهکده‌ای حاصلخیز در نزدیک ممفیس شغل کاتب را داشت. او نیز تقریباً مرا شناخت، من قد بلند شده و مواظب هیکل خود بودم و به این دلیل او نتوانست درست مرا بشناسد. من نیز سکوت اختیار کردم به خود گفتم صحیح نیست، اکنون که او مورد احترام دیگران است، دوران بردگی را به یادش بیاورم. ولی واقعیت این است، با اینکه مرد دانا می‌داند زیبایی موهبتی فانی است، از یادآوری آن رنجیده خاطر نمی‌گردد. بنابراین پس از اینکه او راه را به من نشان داد، تشکر کردم و راه

خود را پیش گرفتم. در حالی که از اصطبل بیر را بیرون می آوردم، مردی دوان دوان پیش آمد و گفت حاضر است اسب را به دو برابر قیمت اصلی آن خریداری کند. به موقع رسیده بودم زیرا تصاحب اسبها موجب جنگ خانگی می شد. خوشحال بودم که خنجر را در شال خود داشتم. در هر خانه افراد به جنب و جوش افتاده بودند و بار و بنه را بسته بندی می کردند. از بیرون پیچ پیچ آنها مانند بازار پرنده فروشان شنیده می شد و رایحه انواع عطرها که از لباسها برمی خاست، به مشام می رسید. هر خواهجهای که مرا می دید، از من می پرسید که شاه به کدام سو می روند. کاش می دانستم، تا قبل از اینکه قاطرهایشان دزدیده شوند، به آنها بگویم و آنها را از رنج پیاده روی برهانم. می دانستم که برخی از آنها به دست مقدونیها اسیر خواهند شد و از سرنوشت آنها بیم داشتم. به جایی که می رفتم به من احتیاج کمتری بود و دلم نیز نمی خواست بروم. ولی بوباکس راست می گفت. وفاداری در مصیبت همان طوری که پدرم می گفت یگانه راه وفاداری است. در حالی که پس از اتمام کار، به سوی خیابانی که به سمت دروازه شمالی منتهی می شد، رفتم، وقفه ای در شیون و زاری انگار طوفان به سر رسیده باشد، پدید آمد و صدای سم اسبان به گوش رسید. در این سکوت شاه پیش می آمد. او هنوز زره بر تن در اربابه اش به سر می برد. تعدادی سوارکار در پشت سر او بودند، چهره اش مانند فردی روشندل که می تواند چشمانش را باز کند ولی جایی را نمی بیند، عاری از تأثر بود. غبار وجودش را فرا گرفته بود، ولی زخمی در بدنش دیده نمی شد.

من همراهان او را با صورت های بریده یا بازوی آویزان و یا پاهایی که نیمی از آن با خون خشک پوشیده شده و دهانشان از فرط خونریزی و تشنگی بازمانده بود، دیدم. این مردان در هنگام گریز محافظ او بودند. با اسبی تازه نفس، در لباسی تمیز و بدون اینکه کوچکترین خراشی برداشته باشم جرات نداشتم آنها را همراهی کنم و از راه فرعی به خانه بازگشتم. داریوش شخصی بود که برای جدال با آن غول کرد و کیه، هنگامی که کسی دیگر همت آن را نداشت، قدم پیش گذاشته بود. چند سال از آن روز می گذشت؟ ده یا پانزده سال؟

در این فکر بودم که او از کجا می آمد. کارزار، گرد و غبار افتادن مردی بر روی مردی دیگر، توده ای از انسانها بر روی توده ای دیگر، جنگی که هر آن شعله ور می شد و انسانهای بیشتری را به کام مرگ می کشاند. احساس توطئه ای که برای دستگیری او طراحی شده بود و خود نقشه دیگری را در بطن داشت و اینکه خود را به منزله شاهی پوچ می دید.

سپس وقوع و تکرار حوادثی که قبلاً دیده و به ایسوس گریخته بود، حوادثی که در طول راه افکارش را مغشوش می‌کرد، به خود گفتم:

- آیا من برای قضاوت کردن شخصی صالح هستم؟ من که حتی بر چهره‌ام ذره‌ای غبار ننشسته است.

تا چند روز دیگر آخرین باری بود که می‌توانستم چنین فکر کنم. ظرف یک ساعت پس از ورود شاه، از طریق دره‌های ارمنستان، رهسپار ماد شدیم.



از تپه‌ها به کوه‌ها صعود کردیم و در جاده‌ای که به سوی اکباتان می‌رفت، پیش می‌رفتیم. هیچ تعقیب‌کننده‌ای دیده نمی‌شد. به صورت گروهی و یا پراکنده، باقیمانده ارتش به ما ملحق شدند و تعداد ما چنان فزونی یافت که اگر کسی میدان کارزار را ندیده بود، ما را نیرویی عظیم می‌پنداشت. باختری‌های یسوس به جز کسانی که مرده بودند، همه حضور داشتند و آنها که به سوی سرزمین خود می‌رفتند، یکدیگر را همراهی می‌کردند. هنوز تعداد آنها تقریباً به سی هزار نفر می‌رسید. نبرزن در آن حال سپاه جاویدان، منسوبان سلطنتی و کلید افراد متفرقه، مادها و پارسی‌ها را چه سواره و چه پیاده، رهبری می‌کرد. همچنین ما بالغ بر دو هزار تن یونانی مزدور داشتیم. به رغم اینکه تنها به خاطر پول می‌جنگیدند ولی حتی یک نفر از آنها ما را ترک نکرده بود. اندوهناک‌ترین ضایعه، مازه ساتراپ بابل و افرادش بود. آنها تا مدت‌ها پس از اینکه مرکز ارتش ما از هم پاشید، هنوز می‌جنگیدند و بهتر است بگویم، در واقع آنها جان شاه را نجات داده بودند، زیرا الکساندر که در تعقیب شاه بود، مجبور شد، برگردد و آنها را از سر راه خود بردارد. حتی یک نفر از این دلیران جنگجو با ما نبود و احتمالاً همگی کشته شده بودند.

ما تنها یک سوم از ارابه‌های سفری زنان را که توانسته بودند از اربیل فرار کنند، همراه داشتیم. دو ارابه متعلق به شاه و باقیمانده آن به حرمسرای سردارانی که خود برای نجات آنها مقاومت کرده بودند، تعلق داشت و یکی از خواجه‌ها نیز توانسته بود با لوازمی که در اختیار داشت، فرار کند. بر سر آنها چه پیش آمد، هرگز نفهمیدم. تمام خزاین از دست رفت ولی باز هم انبوهی نقدینه در اکباتان وجود داشت. مباشرین با دوراندیشی گاو صندوق‌های آن را برای لشکرکشی از ملزوماتی که به آن احتیاج بیشتری داشتیم، انباشته بودند. دریافتیم که بوباکس، ارابه توشه شاهی را از همان آغاز صبح، بسته‌بندی کرده و از روی خردمندی خیمه دیگری را با وسایل راحتی اندک برای خواجه‌سرایان دربار، انباشته است. با این وجود سفری سخت و ملال‌آور بود.

فصل پاییز فرا رسیده و در دشت هنوز هوا گرم و در بلندی‌ها و کوهستان، سرد بود. بوباکس و من اسب داشتیم و سه خواجه در ارابه بار و بنه سفر می‌کردند. به جز خواجه‌های زنان از خواجه‌های دربار تنها ما چهار نفر زنده مانده بودیم. از فراز صخره‌های عظیم به دره‌های سنگی نگاه می‌کردیم. بزهای وحشی در دره‌ها به ما خیره می‌شدند و توسط تیراندازان باختری برای غذا شکار می‌گردیدند. در شب به دلیل کمبود پتو، مانند پرندگان در خیمه‌هایمان به صورت پنج نفری در جستجوی گرما در آغوش یکدیگر کز می‌کردیم. بوباکس که مرا مورد رحمت قرار داده بود و رفتار پدرگونه داشت، با من سهیم بود و ما می‌توانستیم دو پتو را روی خود بکشیم. او مقداری عطر و مشک همراه داشت و من نیز سپاسگزار او بودم.

تقریباً کلیه سربازان که توشه سفر را از دست داده بودند، زیر آسمان می‌خوابیدند و ما از اینکه صاحب خیمه‌ای بودیم، خوش اقبال محسوب می‌شدیم. از سربازان جزییات جنگ را تا حد امکان دریافتیم و بعدها شنیدیم مردانی که خود در جریان بوده‌اند، آن را مو به مو بازگو کرده‌اند. جریان را از بر می‌دانم و نمی‌توانم خود را به تکرار آن وادارم. به طور مختصر بگویم مردان ما به این دلیل که شاه فکر می‌کرد، مبدا غافلگیر شود، تمام شب را بیدار بودند و انتظار می‌کشیدند و به این علت بسیار خسته شده بودند. الکساندر که چنین امیدی را داشت، آن شب به افراد خود، استراحت مطلق داد و پس از اتمام طرح نبرد خود نیز خوابید. او در خواب عمیقی فرو رفت و در سپیده‌دم مجبور شدند با تکان دادن، او را بیدار کنند. الکساندر به افرادش گفته بود چون افکاری آسوده داشته، راحت خوابیده است. شاه در مرکز سپاه قرار گرفت و الکساندر جناح راست سپاهش را انتخاب کرد. داریوش گمان می‌کرد که دشمن مرکز سپاه او را مورد یورش قرار خواهد داد، ولی الکساندر، مرکز را دور زد و جناح چپ نیروهای ما را مورد حمله قرار داد.

شاه که چنین دید، سربازان بیشتری را به آن سو فرستاد و الکساندر آنها را پیش از پیش به سمت چپ کشاند و مرکز سپاه را خالی کرد. سپس دسته‌ای بزرگ تشکیل داد، خود فرماندهی را به عهده گرفت، دستور داد شیپور کرکننده جنگ را سردهند و مانند برق، یک راست به سوی شاه تاخت. داریوش گریخت ولی در زمره اولین فراریان نبود. ارابه‌ران او توسط زوبینی که به سویش پرتاب شد، جان سپرد و هنگامی که افتاد، سربازان او را به جای شاه پنداشتند و بدین صورت اولین گریزها با مرگ ارابه‌ران آغاز شد. شاید داریوش همانند سال‌های قبل در کادوسیا برای جنگ تن به تن می‌ایستاد. کاش او تنها عنان ارابه را به دست

گرفته، فریاد جنگ را سر داده و بین صفوف دشمن تاخته بودا مرگ سریع اتفاق می افتاد و نام او با افتخار جاودان می ماند. قبل از مرگ چندین بار آرزو می کرد که کاش چنین اقدامی کرده بود، ولی او که مانند برگی در طوفان وحشت زده شده بود، با دیدن الکساندر که سوار بر اسب سیاهش از بین گرد و غبار پیش می آمد، اربه را گرداند و به فراریان پیوست. از آن پس دشت گوگامل به کشتارگاهی تبدیل شد.

چندی بعد از زبان سربازان چیز دیگری شنیدم. داریوش ارتشی را به منظور حمله به پشت خطوط مقدونی ها و آزادسازی خانواده در بندش آماده کرده بود. آنها به خیمه اصلی رسیدند و چون گیج و آشفته بودند، چند اسیر پارسی را آزاد کردند و در لحظه ای که به زن ها رسیدند، از آنها خواستند فرار کنند. همه به جز سی سی کامبیس، ملکه مادر به تکاپو افتادند. او نه برخاست، نه حرفی زد و نه حتی اشاره ای به ناجی ها کرد. این ارتش نتوانست کسی را نجات دهد، زیرا مقدونی ها آنها را فراری دادند ولی آخرین باری که ملکه مادر را دیدند، در صندلی خود نشسته بود و در حالی که دستانش در دامنش قرار داشت، مقابلش را می نگریست. از یکی از فرماندهان پرسیدم، چرا به جای اینکه در بابل بمانیم و دفاع کنیم به اکباتان می رویم؟

- فاحشه شهرها؟ آن شهر به محض اینکه الکساندر را ببیند، دروازه های خود را خواهد گشود و اگر شاه در آنجا باشد، او را تحویل خواهد داد.  
سرباز دیگری عبوسانه گفت:

- زمانی که گرگی را به دنبال اربه خود داشته باشی، یا می ایستی و به مجادله می پردازی و یا اینکه چیزی را به سوی آن درنده می اندازی تا چند صباحی مشغول باشد. شاه نیز بابل را انداخته و همراه بابل، شوش نیز از دست خواهد رفت.

من از سرعت خود کاستم تا در کنار بوبا کس که نمی پسندید مدتی طولانی با مردان دیگر به سخن باشم، قرار گیرم. گویا افکارم را خوانده بود، زیرا گفت:

- مثل اینکه گفتمی هیچ وقت پرسپولیس ندیده ای؟  
پاسخ دادم:

- از زمانی که به اهل بیت دربار پیوستم، شاه هیچ گاه به آنجا نرفته اند. بهتر از شوش است؟  
او آهی کشید و گفت:

- هیچ قصری در جهان زیباتر از آنجا نیست. اگر شوش از دست برود، تردید دارم بتوان پرسپولیس را نگه داشت.

در این لحظه به دره‌ها رسیدیم ولی باز در جاده پشت سر، تعقیب کنندگانی دیده نمی‌شدند. الکساندر شوش و بابل را انتخاب کرده بود. هنگامی که سربازان از پیمودن راه خسته می‌شدند و اطراق می‌کردند، من به تمرین کمان‌کشی می‌پرداختم. مدتی پیش کمان را از یک سکایی مرده که به کوهستانها گریخته و سپس از جراحات جان داده بود، به دست آورده بودم. کمانهای سوارکاران سبک بود و من به راحتی قادر بودم از آن استفاده کنم. شکاری را که موفق شدم بزخم خرگوش بود، زیرا شاه از خوردن بز به تنگ آمده بود. خوشحال شد و آن را به جای شام خورد. در این ایام شاه ساکت شده بود. چند شبی را تنها خوابید و زمانی که هوا سردتر شد، دختری را از حرمسرا خواست و هیچ وقت به دنبال من نفرستاد. شاید ترانه جنگجویان پدر را که آن را معمولاً می‌خواند هنوز به یاد داشت. ولی مطمئن نیستم. زمانی که فراز آخرین قلعه اکباتان همدان را دیدیم، قلعه‌های آن از برف سفید شده بود. اگر شما قصر یا شهری را که دیوارهایی آن را احاطه کرده باشد دوست داشته باشید، اکباتان مطلوب شماست. ولی بیشتر همچون تصویر باشکوهی بود که در دامنه کوهی کشیده شده باشد. پرتو خورشید، هفت دیوار شهر را به طرز باشکوهی نشیب و فراز یافته و سر بلند کرده بود، جلا می‌داد: سفید، سیاه، قرمز، آبی و نارنجی. دو دیوار درونی که قصر و خزانه‌سرا را در بر می‌گرفت، درخشش آتشی داشت. دیوار بیرونی دارای پوششی از نقره و دیوار درونی زرین بود. به نظر من که در کوهستان پرورش یافته‌ام، اکباتان شاید هزاران بار زیباتر از شوش جلوه داشت. می‌دیدم که بوباکس نیز تقریباً بغض در گلو داشت و نزدیک بود، گریه کند. او گفت موردی که او را غمگین می‌کند، این است که شاه در حالیکه زمستان فرا می‌رسد، اجباراً به قصر تابستانی خود، رانده می‌شود و قصر دیگری برایش نمانده است. وارد دروازه‌های شهر شدیم، از هفت دیوار گذشتیم و سپس بر فراز برج‌های زرین رفتیم. قصر بالکن‌های بسیاری که مشرف به کوهستان بود، داشت. سربازان که شهر را از حضور خود لبریز کرده بودند، برای خود، خانه‌های موقت سربازی که سقفی چوبی و کاهگلی داشت بنا کردند و در این حال، زمستان فرا رسید. برفی که قلعه‌های کوه را سفید کرده بود، پایین‌تر خزید و شیارهای آن را پوشاند. اتاق من به علت کمی تعداد اهل بیت بزرگ بود و در بالای یکی از برج‌ها قرار داشت. هر روز می‌دیدم که سفیدی کوه بیشتر می‌شود تا اینکه روزی همانند دوران کودکی، چشمانم را به بستری از برف سپید گشودم. برف، روی بام خانه‌های کاهگل‌دار سربازان، هفت دیوار و سایر نقاط شهر را پوشانده بود. یک بار زمانی که بیرون را می‌دیدم، کلاغی که روی نزدیک‌ترین دیوار نشسته بود، تعادلش

را از دست داد، جابه جاشد و زیر پنجه هایش، رنگ طلایی دیوار را دیدم. اگر از سرما یخ نمی زدم، حاضر بودم تا ابد بیرون را نظاره کنم. با اینکه زمستان تازه آغاز شده بود، مجبور شدم یخ تنگ آب را بشکنم. لباس گرمی همراه نداشتم، بنابراین به بوباکس گفتم که می خواهم به بازار بروم.

- این کار را نکن پسرم.

مشغول تمیز کردن کمد لباسها بودم که در آن لباس هایی از دوران اردشیر یافتیم. تعدادی از آنها درست اندازه توست و کسی فقدان آنها را احساس نخواهد کرد. نیم تنه باشکوهی از پوست خز با نوارهای قرمز به دست آوردم. باید به یکی از شاهزادگان تعلق داشته باشد.

نظر لطف بوباکس بود. او که می دانست شاه چندیست مرا فراخوانده، تمایل داشت مرا زیباتر جلوه دهد. با توجه بیماری طولانی، هوای کوهستان شفافبخش بود و به جرأت می توانم بگویم که بیش از نیم تنه مرا زیباتر می کرد. به هر حال طولی نکشید که شاه به دنبال من فرستاد او پس از جنگ تغییر کرده، بی قرار بود و به سختی شاد می شد و بیش از همیشه احساس می کردم ممکن است بدون آگاهی قبلی علیه من تحریک شود. این امر مرا مضطرب می کرد. مایل بودم وقت هر چه زودتر بگذرد. به هر حال من او را درک می کردم و رفتارش را به دل نمی گرفتم. او مطلع شده بود که چگونه بابل برای الکساندر دروازه هایش را گشوده است. گمان می کرد دیوارهای بزرگ و بلند آن شهر می تواند تا یک سال هم مقاومت بکند، ولی تسلیم شد. معبر شاهی با گل زینت یافته و در مسیرش سه پایه های عود سوز نهاده بودند. هیأتی با هدایایی مناسب به پیشواز الکساندر آمد. اسبهای اصیل از نژاد نیسیان، گاوهایی با حلقه هایی از گل در گردن، ارابه هایی زرنکار که در قفس شیر و ببر حمل می کردند. مغ ها و کلدانی ها با نوای چنگ و فلوت مدح می سرودند. دسته سوارکاران ارتش بی اسلحه رژه می رفتند و در مقایسه با این شیوه خوش آمد، استقبال از داریوش مانند خوش آمدگویی از یک ساتراپ شهری بی اهمیت، جلوه می کرد. حتی تا این حد نیز زیاد بد نبود ولی سفیری که به پیشواز او آمد و کلید ارک را تسلیم کرد، ساتراپ مازه بود، کسی که ما با این تصور که مرده است، برایش سوگواری کرده بودیم. او وظیفه خود را در جنگ انجام داده بود. تردیدی نیست که در گرد و غبار، ابتدا نفهمید که شاه کارزار را ترک گفته است و امید داشت تقویت و پیروز شود. سپس زمانی که وضعیت را دریافت، راه حل خود را برگزید و برای اینکه مبادا در رسیدن به الکساندر تأخیر حاصل شود، همراه با مردان خود به سوی قرارگاه او تاخت. مازه به موقع رسید و الکساندر مجدداً وی را برگزید و او ساتراپ بابل شد. با توجه

به بندگی مازه، الکساندر خسته ولی با ترتیب آرایش جنگی در حالی که خود در راس سپاه بود، به سوی شهر راه افتاد.

سعی کردم این بربر جوان، عجیب و وحشی را در کاخی که به خوبی آن را می‌شناختم، مجسم کنم. به دلیلی، شاید به این علت که اولین کار او در خیمه تسخیری داریوش، گرفتن حمام بود، با تمام وجود او مانند یک پارسی تمیز بود حمام قصر بابل را با کاشی‌های لاجوردی و ماهی‌های طلایی، در حالی که در آبی که در پرتو خورشید ولرم می‌شد، شنا می‌کردند، مجسم کردم. در اکباتان این تجسم امری قابل رشک بود.

مستخدمین جای خوبی داشتند زیرا خانه‌های آنها از زمانی که شاهان ماد در طول سال در آنجا زندگی می‌کردند، قرن‌ها تغییر نیافته بود، بلکه اتاق‌های کاخ با گسترش امپراتوری، جهت تابستان و برای کوران بادهای کوهستانی فراخ‌تر گردیده بود و از پنجره برف به درون می‌آمد. ما با کمک پنجاه درودگر، پشت پنجره ساختم و قصر را پر از آتشدان کردیم ولی به رغم این امر، هیچ چیز برای گرم کردن اتاق‌های وسیع آن کافی نبود. می‌دیدم چگونه شاه از این فکر که الکساندر در هوای معتدل بابل لم داده آزرده خاطر است. باختری‌ها که در سرزمین خود زمستان سختی دارند، اگر بر اثر گرمای گوگامل لباس‌های خود را نمی‌کنند و سپس آنها را در جنگ از دست نمی‌دادند، جهت مقابله با سرما مجهز بودند. پارسی‌ها و یونانی‌ها نیز موقعیت بهتری نداشتند. مردان ایالات کوهستانی برای تهیه پوست به شکار رفتند و سایرین آن را از بازار می‌خریدند و یا به روستاها می‌رفتند و دهقانان را غارت می‌کردند. شاهزاده گزائر، اشراف و ساتراپ‌ها، برای خود مکانهایی در قصر داشتند. بسوس از پس ریش سیاه خود به سرما ریشخند می‌زد اما نبرزن، زمانی که دریافت در صدد ایجاد آسایش او هستیم، مؤدبانه تشکر کرد. او یکی از افراد قدیمی گارد سلطنتی به شمار می‌رفت. به سربازان از خزانه پول پرداخت گردید و آنها بازار را رونق دادند، ولی چون تعداد روسپیان محدود بود، بر سر زنان پاکدامن به نزاع می‌پرداختند. برای تفریح سوار بر اسب بیرون رفتم، به زودی دریافتم که باید از محلی که یونانی‌ها در آنجا اطراق کرده‌اند، اجتناب کنم. زمانی که حتماً می‌دانستند من در خدمت شاه هستم، بدون هیچ‌گونه رعایت ادب، به سوت زدن و صدا کردن می‌پرداختند. به هر حال این امر جزئی از سنت آنها بود و من به وفاداری آنها در اجرای مراسم سوگواری احترام می‌گذاشتم. آخرین برگ درختان بلند ریخت و باد حتی برف‌ها را از شاخه‌ها زدود. توده‌های یخ راه‌ها را مسدود کرده بود و روزها یکسان می‌گذشت.

من برای وقت گذرانی پرتاب تیر تمرین می‌کردم و به منظور اینکه به سختی خود را گرم نگه دارم، برای اجتناب از رگ‌به‌رگ شدن بدنم، رقص را تمرین می‌کردم. ایام شاه به سختی می‌گذشت. گزائر برادرش که هنوز سی سال نداشت و از نظر ظاهر و فکری نیز با او بی‌شباهت بود، با سایر اشراف جوان، چندین روز به شکار رفت. شاه از ساتراپ‌ها و نجیب‌زادگان به نوبت برای صرف شام دعوت می‌کرد، ولی در آن هنگام نیز در خود فرو می‌رفت و از شرکت در گفتگو اجتناب می‌ورزید. فکر می‌کنم دلیل اینکه از من می‌خواست برقصم این بود که بتواند از گفتگو اجتناب کند، ولی مهمانان او که افکار پریشان کمتری داشتند، دست و دل‌باز بودند و هدایایی به من می‌دادند. به خود می‌گفتم بهتر نبود که داریوش، پاترون، فرمانده یونانی‌ها را نیز دعوت می‌کرد، اما این موضوع که چنین افرادی را به قصر دعوت کند، هرگز از ذهن او خطور نکرد. بالاخره یخ‌ها آب شد و فاصدی اسب سوار، از شوش برای دریافت انعام راه‌های نیمه سیل گرفته را پشت سر گذاشت و به قصر رسید. او خبر داد که الکساندر در شوش است.

شهر دروازه‌هایش را گشوده و الکساندر موجودی خزانه را که سلطنت پس از سلطنت انباشته بودند، ضبط کرده بود. مبلغ آن آنقدر هنگفت بود که زمانی که آن را شنیدم نمی‌توانستم باور کنم چنین ثروتی می‌تواند در جهان وجود داشته باشد و به راستی تا آن حد بود که بتواند گرگ را از گزند اربه حفظ کند.

در حالی که سرما شدت می‌یافت، مجدداً راه‌ها مسدود می‌شد و هفته پس از هفته ارتباط ما را در شهری گل‌آلود یا دامنه کوه‌های خشک یا جهان خارج قطع می‌کرد و مردم گرفته، ناراحت و ترشو می‌شدند. سربازان به مناقشات قبیله‌ای پرداختند و عداوت‌های دیرین که از سرزمینشان سرچشمه می‌گرفت، زنده گشت. مردم شهر با این شکایات که سربازان همسرانشان را از راه به در کرده‌اند، نزد شاه می‌آمدند. اما شاهان با این شکایات ناچیز، خود را ناراحت نمی‌کنند، بنابراین به زودی کلیه دادخواست‌ها به بسوس یا نبرزن ارجاع شد. با این حال، بیکاری شاه را کج خلق‌تر کرد و اغلب این و یا آن هدف خشم او قرار می‌گرفت و عصبی به نظر می‌رسید. به اعتقاد من کلیه حوادثی که بعدها اتفاق افتاد، از آن روزهای طولانی و پوچ سرچشمه می‌گرفت.

شبی داریوش مرا فرا خواند. اولین بار پس از مدتی طولانی بود که مرا می‌خواست. بوباکس را در حاکی که از خوابگاه بیرون می‌آمد و در این حین به من تبریک گفت دیدم. ولی من از همان آغاز، با توجه به عدم اطمینان از خلق و خوی شاه مضطرب بودم. پسر قبلی

را که به دلیل سرد مزاجی عذرش را خواسته بودند، به یاد آوردم و بنابراین شیوه‌ای را که زمانی شاه را به وجد می‌آورد، امتحان کردم، ناگهان مرا کنار زد و سیلی محکمی بر گونه‌ام نواخت. گفت که گستاخ شده‌ام و دستور داد از نظرش دور شوم.

دستانم چنان می‌لرزید که به سختی می‌توانستم لباسهایم را بر تن کنم. از بین دالان تلوتلو خوران پیش می‌رفتم و با احساس درد، عصبانیت و تعجب اشک در چشمانم حلقه می‌زد. در حالی که آستین را برای پاک کردن سرشک بر صورت گذاشته بودم، با کسی برخورد کردم. از لمس کردن لباسهایش دریافتم که یکی از اشراف است و بالکنت معذرت خواستم. او دو دست خود را بر شانهم قرار داد و در روشنایی پنجره مرا نگرید. نبرزن بود. از شرمندگی جلو ریزش اشک خود را گرفتم. زمانی که اراده می‌کرد، زخم زبان نیش داری داشت. - چرا بگواس؟ چه شده؟ کسی بد رفتاری کرده؟ صورت زیبای تو فردا سیاه خواهد شد! انگار با زنی سخن می‌گفت. صدایش طبیعی و با این وجود توهین آمیز بود و من دیگر نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. بدون اینکه حتی آهنگ صدایم را پایین بیاورم گفتم:

- او برای هیچ مرا سیلی زد. اگر او مرد است، فکر می‌کنم من نیز باشم. نبرزن در سکوت به من خیره شد و من آرام شدم. زندگی خود را به دستهای او سپرده بودم. او با تاتر گفت:

- من در این رابطه سخنی برای گفتن ندارم.

سپس در حالیکه هنوز می‌خکوب ایستاده بودم و به وقاحت و گستاخی سخنان خود فکر می‌کردم، نوک انگشت خود را بر گونه سوزان من گذاشت و گفت:

- فراموش کن. همه باید یاد بگیریم که جلو زبان خود را نگه داریم.

می‌خواستم به سجده بیفتم، ولی او مرا بلند کرد.

- برو بخواب با گواس و از آینده خود نگرانی نداشته باش. هر چه او گفته باشد، بدون

شک فردا و یا پس فردا فراموش خواهد کرد.

تمام شب را به سختی توانستم چشم بر هم گذارم. اما دلیل آن ترس نبود. می‌دانستم نبرزن مرا لو نمی‌دهد. در شوش به توطئه‌های ناچیز درباری، فضولی‌ها و بدگویی از رقیبان، این بازی تمام نشدنی در تلاش برای جلب نظر، عادت کرده بودم. ولی می‌دانستم که من فراتر از آنها پا گذاشته‌ام. نبرزن ملامتی را که احساس می‌کرد، پنهان نداشته بود ولی شماتت او برای من نبود. زمانی که جای سیلی محو شد، شاه برای رقص به دنبال من فرستاد و ده سکه به من داد. ولی آن سیلی در خاطر من نقش بست.



با پایان یافتن زمستان خبرهای خوبی از شمال به ما رسید. قرار شد سکایی‌ها، کسانی که متفق بسوس بودند، به محض اینکه بهار بیاید و راه‌ها باز شود، ده هزار تیر انداز برای ما بفرستند. کادوسیان اهالی گیلان، طالش قدیم که در کنار دریای هیرکانیه دریای خزر زندگی می‌کردند، جواب شاه را با وعده ارسال پنج هزار پیاده پاسخ گفتند. استاندار فارس آریو برزن نیز پیغام را دریافت کرده بود. او در امتداد دربند پارس (دره‌ای در کهکلیویه) دره‌ای که به سوی پرسپولیس می‌رفت، دیواری به وجود آورده بود که می‌توانست تا ابد در آن مقاومت کند. هر ارتشی که به آنجا پا می‌گذاشت، از بلندبهای اطراف با سنگ نابود می‌شد و چنانچه بخت با ما یاری می‌کرد، الکساندر با افرادش قبل از اینکه به آنجا برسند، از بین می‌رفتند. من سخنان بسوس را که همراه با دوستانش از کنارم می‌گذشت، شنیدم.

- آه. ما باید در آنجا باشیم نه اینجا.

اگر خدایی آرزویش را بر آورده می‌کرد، شادمان می‌شد. از آنجا تا اکباتان با تنها یک اسب یدک، راه طولانی و سخت است و حتی قبل از اینکه خبر آن به ما برسد، الکساندر در پرسپولیس بود. او دربند فارس را امتحان می‌کرد. اینکه به زودی آن را مهلک یافت و افرادش را عقب کشید. آنها فکر می‌کردند که بازگشته است، ولی الکساندر از چوپانی که بعدها برای تمام عمر او را ثروتمند کرد، شنید که کوره راهی مالرو، برای عبور وجود دارد و چنانچه از آن سقوط نکنند، می‌توانند دره‌ها را پشت سر بگذارند. در تاریکی و برف فراوان، مردانش را از آن راه برد و به پشت افراد آریو برزن رسید و در حالی که سایر افرادش دره را که دیگر مدافعی نداشت، پشت سر می‌گذاشتند، مردان ما مانند غله آسیاب بودند و در این حال و احوال ما در اکباتان شادمانی می‌کردیم.

روزها سپری می‌شد. برف کمتر و آسمان صاف بود و باد نمی‌وزید. از پنجره‌های قصر، بین برج نارنجی و آبی، بچه‌های شهر را در حالیکه برف بازی می‌کردند، می‌دیدم. من که مدت زیادی را با مردها سپری کرده بودم، به ندرت در این فکر بودم که به سر بردن در بین

پسرهای دیگر چه لذتی دارد. تازه شانزده ساله شده بودم و می دانستم هیچ وقت لذت نوجوانی را نخواهم چشید. می دانستم برخلاف آن پسران که دوستی داشتند، من فاقد دوست هستم و تنها سرپرست دارم. افسوس خوردن به روزهای گذشته تحولی به وجود نخواهد آورد و آن چیزی را که سالها پیش آن برده از من برید، باز نخواهد داد. روشنایی و تاریکی هر دو وجود دارد و هر جنبنده ای می تواند یکی از آنها را انتخاب کند. سوار بر اسب خود برای دیدن هفت دیوار شهر و فلزاتی که در برف می درخشیدند، رفتم. در تپه ها باد فرح بخشی که بوی شادابی سبزه ها را می داد، حس بویایی مرا برانگیخت. اولین نشانه های بهاری بود. برف ها ذوب و به صورت چشمه جاری می شدند. علف های قهوه ای بین برف دیده می شد و هر کس به سیاحت می پرداخت. شاه شورای جنگ رابه حضور طلبید تا هنگامی که راه ها باز شود و سربازان جدید فرارسند، نقشه ای طرح کند. من کمان را همراه آوردم و در آبگذاری روباهی را شکار کردم که پوستی زیبا و پرپشت به رنگ نقره ای داشت. پس از اینکه آن را در شهر به خزدوزی دادم تا برایم کلاهی تهیه کند، بازگشتم تا بوباکس را در جریان شکار قرار دهم. خدمتکار گفت او در اتاق خود به سر می برد و از خبر جدیدی که شنیده، منقلب است. در دالان صدای گریه هایش را شنیدم. زمانی من جرات نداشتم در اتاق او پاگذارم ولی آن روزها دیگر سپری شده است. بوباکس روی تخت دراز کشیده بود و حق گریه اش در فضا می پیچید. در کنارش نشستم و دستم را بر شانه اش گذاشتم. چهره اش را که از اشک ترگشته بود، بلند کرد.

- او آن را به آتش کشید و سوزاند همه چیز به خاکستر تبدیل شده.

پرسیدم:

- چه را سوزانده؟

- کاخ پرسپولیس را.

بوباکس نشست، حوله ای به دست گرفت و به محض اینکه چهره اش را پاک کرد، اشک های جدیدی سرازیر شد.

- آیا شاه مرا فرا خوانده؟ نمی توانم به این صورت به حضور برسم. فکرش را نکن.

جواب دادم:

- شخص دیگری پرستاری از او را به عهده خواهد گرفت.

گریه کنان در حالی که گاهی آه می کشید، در مورد ستون های پرسپولیس، حکاکی های

زیبای روی دیوار، لوازم آویزان از دیوارها، سقف های مرصع و زرنگار به صحبت

پرداخت، تمام حرف‌هایش قصر شوش را در ذهنم تداعی می‌کرد، از روی همدردی گفتم:  
 - چه وحشی‌گری زشتی آن هم هنگامی که دیگر به او تعلق داشت. چه حماقتی. من قبلاً  
 جریان را شنیده بودم.  
 - می‌گویند مست بوده.

- تنها به این دلیل که شاه اعضای شورا را طلییده است تو نباید مدتی طولانی را به  
 پرسه‌زنی پردازی. اگر آگاه شود آن را خود سری تلقی خواهد کرد و به ضرر تو خواهد بود.  
 - معذرت می‌خواهم. حوله را بده، احتیاج به آب سرد داری.

حوله را گرفتم آن را خیس کردم. سپس آن را چلاندم و به دست او دادم و به سوی  
 سرای محافظین دویدم. می‌خواستم قبل از اینکه قاصد از گفتن داستانش خسته شود،  
 سخنانش را بشنوم. آنهایی که حرفهای او را شنیده بودند، باز مایل بودند آن را بازگو کند  
 ولی آنقدر شراب به او داده بودند که دیگر قادر نبود حرف بزند. روی توده‌ای از پتوها  
 افتاده بود و چرت می‌زد. بسیاری از افراد کاخ و تعدادی سرباز که در حال انجام وظیفه  
 نبودند حضور داشتند. پیکاری به من گفت:

- آنها در جشن بودند و همگی از شدت مستی غوغا به پا می‌کردند. فاحشه‌ای از آتن از  
 الکساندر خواست تا آنجا را آتش بزند و استدلال او این بود که خشایار شاه معابد آنها را به  
 آتش کشیده است. بدینسان بود که الکساندر خود اولین مشعل را پرتاب کرد.

- مریی او در آنجا زندگی می‌کرد!  
 من گفتم:

- پس کجا را به آتش بکشد؟

او پس از اینکه شهر را گرفت در ابتدا آن را غارت کرد. این را نیز من قبلاً شنیده بودم.  
 - ولی چرا او هیچگاه بابل یا شوش را غارت نکرد؟  
 به خود گفتم، راستش، بدم نمی‌آید تعدادی از خانه‌ها در آنجا طعمه حریق شده باشد.  
 سربازی سپید مو که فرمانده صد نفر بود گفت:

- آه جوابش روشن است. بابل تسلیم شده، شوش نیز همینطور، ولی در پرسپولیس  
 سربازان او هر چیزی را در کاخ می‌توانستند به آن دست یابند، شروع به غارت کردند و به این  
 صورت هیچ‌کس به صورت منظم در آنجا تسلیم نشد. به علاوه الکساندر در بابل و مجدداً  
 در شوش بین افراد غنایم را خودش تقسیم کرد. این امری نیست که سربازان خواهان آن  
 باشند. شهر بزرگ بدون اینکه شانس برای غارت وجود داشته باشد، فتح می‌شود. هیچ

ارتشی نمی‌تواند همیشه تحمل مقاومت را داشته باشد.

صدای بلند او باعث شد قاصد بیدار شود. در حالی که قصر در آتش می‌سوخت او توانسته بود از اصطبل اسبی را بدزدد و با دانستن اینکه خبر مهمی دارد، از وجودش لذت می‌برد.

- نه، آن یونایی‌ها مسبب اصلی آن شدند. منظورم برده‌های شاه است. آنها آزاد شدند و در راه چهار هزار نفر به الکساندر برخوردند. تا زمانی که آنها گرد هم نیامده بودند، هیچ‌کس نمی‌دانست که تعداد آنها به این فزونی است.

صدایش قطع شد و سربازی به شوخی گفت:

- فکرش را نکنید بعداً همه چیز را خواهد گفت.

- الکساندر با دیدن آنها گریست. یکی از آن بردگان یونانی این را به من گفت. همه آنها

اکنون آزاد و ثروتمند هستند.

الکساندر گفته بود به آنها ثروتی خواهد داد که برای همه مدت عمرشان کفایت دهد و سپس آنها را به خانه‌های خود در سرزمین شان باز خواهد گرداند ولی آنها از بازگشت به یونان شرم داشتند و نمی‌خواستند به صورتی که بودند به یونان بازگردند و درخواست کردند در همین جا زمینی به آنها داده شود تا زراعت کنند. الکساندر خشمگین شد، خشمی که هیچ کس قبلاً آن را ندیده بود. سپس یک راست به سوی شهر رفت، افرادش را رها کرد و تا زمانی که آن را آتش زد، در آنجا تنها به سر برد.

شوش را با برده‌های جواهر فروش دربار در حالی که پاهایشان بریده، چشمانشان داغ شده و چهره‌هایشان بی‌دماغ شده بود به یاد آوردم. چهار هزار تن! اغلب آنها احتمالاً از دوران اردشیر در آنجا بوده‌اند. چهار هزار نفر! گریه و زاری بوباکس را بر سر تخریب چنین بنای زیبایی به خاطر آوردم. فکر نمی‌کنم بر سر راه خود با بیش از دو یا سه تن از آنها برخورد کرده باشد.

سرباز گفت:

- باید فاتحه جشن‌های نوروز را هم خواند. من یک بار در آنجا مأمور بودم. جشن‌های نوروز منظره‌ای است که هر انسان یک بار در زندگی آن را می‌بیند. دوران جنگ بود و من به همراه ارتش اردشیر در مصر بودم.

ابروهایش را گره کرد. سپس سرش را بالا آورد.

- نمی‌دانم الکساندر تا چه حد مست بوده. او آتش افروزی خود را تا زمانی که آماده ترک آنجا نشده، به تعویق انداخت.

او را درک می‌کردم.

- سرای خود را به آتش کشیده می‌دانید اکنون عزم کجا را دارد؟ به اینجا می‌آید.

روز بارانی اواخر بهار، در حالی که سیل‌های عظیم در شیارها جریان داشت، شاه دستور

داد زنان به سمت شمال روند. قرار بود آنها از دربند خز به سوی کادوسیا منطقه‌ای در گیلان

بروند. بنابراین من کمک کردم تا آنها سوار ارابه‌های سفری شوند. تنها با یک نظر می‌توانستند سوگلی‌ها را بشناسند آنها خسته بودند و زیر چشمانشان سیاه شده بود. حتی پس از خداحافظی هنوز افرادی روی بام قصر بودند و آنها را می‌نگریستند. برای سربازان عادی، غیر از ایامی که اربابشان را عبوس کند، این امر معنی دیگری نداشت. زنان خود این سربازان با کوله‌بارهایی که توشه‌شان خواهد بود، مانند زنان سربازانی که از بدو جنگ چنین عمل کرده‌اند، پشت سر راه خواهند پیمود. این دسته که با سفر پیاده آشنایی بیشتری دارند تقریباً همه‌شان توانسته بودند با تلاش بسیار از گوگامل فرار کنند. الکساندر راه ماد را پیش گرفت و در حالی که بین راه این یا آن کار را سامان می‌داد، ظاهراً عجله نداشت. ما بزودی در جاده شمال به ارتش کادوسیان و سکایی‌ها خواهیم پیوست و با آنها به انتظار الکساندر خواهیم نشست. در راه عبور به هیرکانید ایالت گرگان با او جنگ خواهیم کرد. همچنین گفته می‌شد که اگر تا شعاع صد مایلی خبری از او به گوش برسد، ما از دره‌ها عبور خواهیم کرد به هیرکانید و سپس در شق به سمت باختر بلخ خواهیم رفت.

زمانی که در خدمت بزرگان هستیم سرنوشت ما با آنها رقم زده می‌شود و من سعی کردم هر روز جدیدی را که فرامی‌رسید، زندگی کنم.

در یک روز آفتابی و صاف اوایل تابستان، سفر را شروع کردیم و در جایی که جاده به سوی تپه‌ها پیچ بر می‌دارد، در حال سواری برگشتم تا تابش پرتو خورشید را بر روی برج‌های طلایی و قصر بینم و در این حال گفتم هیچ‌گاه تو را نخواهم دید. در حال عبور از دهکده‌های کوهستانی می‌دیدم که روستاییان تا چه حد نحیف و زار بودند و با چهره‌ی عبوسی ما را نگاه می‌کردند. برای گذراندن یک ارتش، روستاهای حوالی فقیر بودند ولی علیرغم این، هنگامی که شاه از مقابلشان عبور می‌کرد، دهقانان تعظیم می‌کردند. برای آنها او خدایی بود که بالاتر از رفتار ناپسند نوکرانش قرار داشت. این احساس هزاران سال است که در خون ما پارسی‌ها جریان دارد و حتی در خون من نیز که می‌دانستم این خدا از چه چیزی ساخته شده است، روان بود. ما از بین کوهستانهای باز و در زیر آسمان نیلگون پیش می‌رفتیم. پرندگان مشغول خواندن بودند و سوارکاران در حال پیشروی سرود می‌خواندند. اغلب آنها باختریهایی بودند که روی اسبهای چاق و فربه می‌نشستند در اینجا به سختی می‌شد فکر کرد که شخص تا ابد زنده خواهد بود. ولی همچنان که پیش می‌رفتیم، تدریجاً آواز خوانان ساکت شدند. ما به نقطه‌ای که جهت ملاقات با سکایی‌ها برگزیده شده بود، نزدیک می‌شدیم. آنها مانند کادوسیان پیشقراول نفرستاده بودند و دیده‌بانان نیز نشانی از

آنها نیافتند.

شاه زودتر از موعد به استراحت پرداخت. با اینکه زنان رفته بودند، مرا فرا نخواند. شاید جریانی که در اکباتان رخ داد، امیالش را کشته بودند و یا شاید دلیل آن نزول تمناها بود. اگر چنین بود مجبور بودم خود را آماده کنم تا تنها یک خواجه اهل بیت با وظایف ناچیز روزمره باشم. اگر در این هنگام در این دربار بودیم شاید این وظایف به من محول می‌شد. به خود گفتم در این صورت معشوقی اختیار خواهم کرد. ارمدون را به یاد آوردم او شکوهی داشت که بی نظیر بود من خود پیشنهادات زیادی را که البته به علت ترس از شاه محرمانه بود دریافت کرده بودم، ولی هیچ‌گاه بروز ندادم که چه کسانی خواهان من بودند. جوانان که در نظرشان هرگونه لذت، ابدی می‌آید، با چنین پیش‌آمدی گویا آسمان بر سرشان خراب شده است، خود را نگران می‌کنند.

دو روز طول کشید تا جاده شمال را ترک کردیم و وارد راهی روستایی شدیم که ما را به دشتی که سکایی‌ها منتظر بودند، می‌رساند، حوالی ظهر به آنجا رسیدم. یک فضای باز و مرتفع که علف و بوته‌زارهای هرز داشت. خیمه ما در نزدیک چند درخت تشنه که از باد خم‌گشته بود، برافراشته شد. صدای کورلی‌ها به گوش می‌رسید و خرگوش‌های کوهی در بین سنگ‌ها به سرعت می‌دویدند. در طول زندگی مکانی را که به چنین صورتی بابر باشد، ندیده بودم.

شب فرا رسید. هرکس تدریجاً به صداهایی که از خیمه‌ها برمی‌خیزد مانند صدای سبلی که سنگ‌های در پیش را فرسوده می‌کند، به گوش می‌رسید و تا دیر وقت ادامه داشت، عادت می‌کرد. من بالاخره با این آواها به خواب رفتم. صبح روز بعد، با صداهایی که از خبر بد حکایت می‌کرد، بیدار شدم. پانصد سوار و تقریباً یک هزار پیاده با تمام لوازم خود به جز سپر، در ظلمت شب، گریخته بودند. صدایی در بیرون که با دیلماج به زبان یونانی صحبت می‌کرد، به گوش رسید. پاترون فرمانده یونانی‌ها آمده بود تا گزارش دهد که افرادش همه حاضر هستند. مدتها پیش آنها می‌توانستند بگریزند و به سپاه الکساندر ملحق شوند و او را در غارت پرسپولیس یاری کنند. در اینجا در حالی که هر روز بر موجودی خزانه افزوده می‌شد، آنها تنها حقوق خود را دریافت می‌داشتند. پاترون مردی بود با موهای پرپشت سفید و صورتی مربع شکل که در بین ایرانی‌ها معمول نیست. او به ناحیه‌ای در یونان تعلق داشت که در جنگ با پدر الکساندر شکست خورده و او همراه با افرادش به پارس گریخته بود. آنها از دوران اردشیر در آسیا خدمت می‌کردند. خوشحال بودم که داریوش بیش از

حد معمول به او علاقه نشان می داد. با این وجود هنگامی که پس از طلوع خورشید، شورای جنگی را فرا خواند، از پاترون برای شرکت در آن دعوتی به عمل نیاورد. او یک سرباز اجیر بیگانه بود و از سپاهیان ما به شمار نمی آمد. سریر بر سکوی خود قرار گرفت و خیمه تمیز و آماده شد. اشراف تلو تلو خوران، در حالی که لباسهایشان از وزش باد به این سو و آن سو می رفت، می آمدند. آنها بهترین لباسهایی را که بر جا مانده بود، بر تن داشتند و بیرون از خیمه گرد آمده بودند، اجازه ورود می خواستند. در گوشه ای بسوس و نبرزن با اشتیاق صحبت می کردند و من آثار هول و هراسی را که از دیر باز انتظارش را داشتم در چهره شان دیدم. به درون رفتم و نجواکنان در گوش بابوکس زمزمه کردم.

- اتفاق ناخوشایندی قرار است رخ دهد.

- منظورت چیست؟

او بازوی مرا چنان فشرده که به درد آمد.

- نمی دانم. چیزی علیه شاه.

- اگر نمی دانی پس چرا می گویی؟

ترشروی می کرد، زیرا من احساس وحشت ناشناخته ای را در او برانگیختم. رجال مملکتی وارد می شدند، احترام می گذاشتند و سپس به ترتیب رتبه خود، می ایستادند. ما خواجگان، در درون سرای خواب شاه از پشت پرده های چرمی به گوش بودیم، این امر پیرامون سخنان عادی یک عادت شده بود و با اینکه اگر می توانستیم به جلسات محرمانه نیز گوش می کردیم ولی قدرت آن را نداشتیم. شاه در سریر نشست و لب به سخن گشود و زودی معلوم شد که او خود متن سخنرانی را تهیه کرده است. با یادآوری این نکته که چگونه فراریانی مانند مازه بابل توسط الکساندر ثروتمند شدند، وفاداری حاضرین را ستود. سپس در مورد شکوه و جلال گذشته ایرانیان آنقدر به صحبت پرداخت تا اینکه احساس کردم دیگر صبرش لبریز شده است و در آخر مطلب اصلی را بر لب آورد. او در نظر داشت در آخرین فرصت در دربند خزر ایستادگی کند، حال چه مرگ در انتظار باشد و یا پیروز شود.

سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفته بود. دربند خزر در اواسط زمستان هنگامی که ارتش کار آزموده ای از آن حفاظت می کرد، گشوده شده بود. تابستان بود. آیا او خلق و خوی فعلی ارتش را احساس نمی کرد؟ ولی من که زمانی با او نزدیک بودم، فکر کردم او را درک می کنم. آواز جنگجویان پدرم را فراموش نکرده بود و می دانستم برای جبران افتخارات از



دست رفته در اشتیاق می سوزد و خود را در حالی که نبرد گویگامل را در در بند خزر جبران می کند، می دید. هیچ یک از حاضرینی که در آنجا بود، نمی توانست آن را تصور کند و این سکوت وحشتناک پاسخ آنها بود.

روی میز آرایش چاقوی کوچکی که ما با آن ناخن هایمان را کوتاه می کردیم، قرار داشت. من دست خود را به سوی آن دراز کردم و آن را در پرده فرود آوردم، سپس چشم خود را بر سوراخی که به وجود آورده بودم، قرار دادم.

بو باکس متحیر ایستاده بود. چاقو را به دست او دادم و دوباره از سوراخ به تماشای درون پرداختم. شاه پشت بر ما داشت در مورد این موضوع باید بگویم که اگر ما سرمان را از پرده نیز به درون می دادیم، باز کسی متوجه ما نمی شد.

شاه راست بر سریر نشسته بود و من گوشه ای از تاج میترا و یک آستین ارغوانی او را می دیدم. همچنین چهره هایی که او می دید، در دید من قرار داشت. با اینکه کسی جرأت نداشت در حضورش صدایی از خود بیرون دهد، ولی چشمان همه به این سو و آن سو می دوید. شخصی پا به جلو گذاشت. ارته باذ پیر با رفتار مؤدبانه خود و ریشی به سپیدی برف بود. زمانی که اولین بار او را دیدم، گمان می کردم، برای مردی که نزدیک به هشتاد سال دارد، هنوز خوش ترکیب است. در واقع او هفتاد و پنج سال داشت. در حالی که پیش می رفت، شاه از تخت پایین آمد، خم شد و گونه خود را برای بوسه پیش کشید.

با صدای بلند و راسخ، ارته پا ذ گفت که او و پسرانش، به همراه افرادش تا آخرین نفر و در هر میدانی که اعلیحضرت برای جنگ صلاح بدانند، ایستادگی خواهند کرد. شاه او را در آغوش کشید. سپس ارته باذ به جای خود برگشت.

پس از مدتی حرکتی شد و صدای زمزمه ای به گوش رسید. نبرزن به جلو پا گذاشت. به خود گفتم، لحظه موعود فرا رسیده است. او نیم تنه پشمی خاکستری رنگ را با آستین های مليله دوزی شده که در آن شب در اکباتان پوشیده بود، بر تن داشت. لباسی کهنه و رنگ و رو رفته بود ولی به جرأت می توانم بگویم چون لوازم بسیاری را از دست داده بود، لباسی بهتر نداشت. از همان آغاز سخن، خطر احساس می شد.

- سرورم! اعلیحضرت شاهنشاه! در این ساعات که انتخاب امری بسیار دشوار است تنها با نگاهی به گذشته می توانیم به آینده بنگریم که در رأس آن دشمنی است که منابعی بسیار، سرعت عمل و اراده ای پولادین دارد. همچنین ارتش خوبی دارد که به آن وابسته است و من خود دقیقاً از صحت آن آگاه هستم و می دانم که رهبر آنان در تحمل سختی ها و

شجاعت، نمونه بارز سربازانش است.

نبرزن پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- به هر صورت او اکنون می تواند وفاداری را با ثروت به شما پاداش دهد. این سخنانی است که به او نسبت داده می شود. هر جا که از او صحبت می شود ما چه سخنانی به جز این می شنویم؟ اینکه او خوش اقبال است و شانس دارد.

مکثی طولانی پدید آمد. همه به سختی نفس می کشیدند. نبرزن می خواست چیزی را بگوید که برخی از آنها از آن آگاهی داشتند.

- ولی آیا چنین است؟ اگر من اسبی گمراه را در املاک خود بیابم، شما می توانید مرا خوش اقبال و یا مالک آن را بدشانس بنامید؟

افرادی که عقب بودند و از چیزی اطلاع نداشتند، قدری جابجا شدند. سکوت برقرار شد و من می توانستم نکان آستین ارغوانی را روی تکیه گاه دسته سریر بینم.

- بگذارید مردان بی ایمان از شانس سخن گویند. مطمئناً ما که دنباله رو ایمان پدرانمان هستیم، اعتقاد داریم که تمام رویدادها به خواست خداوند انجام می گیرد. پس چرا باید فکر کنیم که خدای دانا به الکساندر که دزد بیگانه ای بیش نیست که از خدایان دیگر پیروی می کند، نظر التفات دارد؟ و چرا نباید ما، همان طوری که معروض داشتیم به گذشته خود نگاه کنیم؟

چند لحظه ای سکوت سنگین تری احساس می شد و حتی نادان ترین آنها، همچون سگ ها، بوی طوفان را استشمام می کردند.

- اعلیحضرت شاهنشاه! جهانیان می دانند که با چه افتخار بی نقصی پس از آن اتفاقات وحشتناکی که شما در آن دست نداشتید، بر تخت جلوس گردید و با عدالت شما، حتی یک بد ذات خائن نتوانست به زندگی خود ادامه دهد، تا بتواند خود ستایی کند. ولی علیرغم آن، از آن روز آینده ما چه بوده است؟ ما جایی هستیم که بخت الکساندر آن را تهی کرده. سرورم. گفته می شود که نفرین قادر است، جنایتکاران را بمیراند. آیا آن لحظه فرا نرسیده تا جو یا شویم که میترا، حافظ عزت و شرف هنوز تسکین نیافته؟

آنها می توانستند حدس بزنند ولی باز باور نداشتند. صدای نبرزن تغییر یافت. بسوس غول پیکر به سوی او رفت.

- اعلیحضرت، عالیجاه. دهقانان ما زمانی که در کوهستان راه خود را گم می کنند، لباس خود را وارونه می پوشند تا روحی که آنها را گمراه می کند، قادر نباشد دیگر آنها را شناسایی

کند. آداب و رسوم محلی حکمتی دارد. اکنون معتقدم که ما نیز باید جامه بدشاسی را به رگم اینکه ارغوانی باشد، تغییر دهیم. در پیشگاه شما بسوس حضور دارند که در خون اردشیر دراز دست که در رگهای شما جاریست، سهیم می‌باشند. بگذارید ایشان دیهیم را بر سر گذارند و تا زمانی که این جنگ به پایان نرسد، فرماندهی آن را به عهده بگیرند و هنگامی که مقدونی‌ها رانده شدند، اعلیحضرت می‌توانند بازگردند.

بالاخره پرده ابهام کنار رفت و همگی از اهداف شوم با خبر شدند. در طول زندگی ما، دو شاه با خوردن زهر جان سپرده بودند، ولی اینکه به شاه بزرگی که بر تخت نشسته است گفته شود، برخیزد و برود، امری ناشنیدنی بود.

سکوت شکست. فریادهای توافق، تمایل و آمادگی و صداهای خشمگین و بی‌زاری و زمزمه‌های شک و تردید فضا را فراگرفت. ناگهان فریاد بلند. «ای خائن!» صداهای دیگر را پوشاند. شاه از سکوی خود با لباس ارغوانی رنگ، شمشیر به دست به سوی نبرزن می‌رفت. او با قامتی بلند و خشمگین و وحشت‌انگیز می‌نمود. ولی برای من حتی در آن حالت شاهانه نیز خداگونه به نظر می‌رسید. نگاه کردم تا نبرزن را در خون غلتیده و در پیش پایش بینم، ولی به جای آن چندین نفر در مقابل شاه قرار گرفتند. نبرزن و بسوس و اشراف باختر با عجز و لابه به او آویزان شده بودند و در حالی که ترحم شاه را طلب می‌کردند، دستش را که شمشیر داشت پایین آوردند. شمشیر او در هوا معلق بود. آنها خود را در مقابلش انداختند و برای طلب بخشش و خطای خود گریه سردادند و گفتند که به دلیل ناخشنودی اعلیحضرت، از آنجا خواهند رفت و تا هنگامی که آنها را فرانخواند، باز نخواهند گشت. سپس هر دو آنجا را ترک گفتند و کلیه اشراف باختر به دنبال آنها رفتند. کسی در کنارم نفس نفس می‌زد. بوباکس سوراخی به اندازه دو برابر من به وجود آورده بود و سر تا پامی لرزید. حاضرین در خیمه، مانند لانه موربانه‌ای که بر روی آن پا گذاشته باشند، در تکاپو بودند. ارته‌باز پیر و پسرانش و اشراف وفادار پارسی شاه را احاطه کرده بودند و وفاداری خود را اعلام می‌داشتند. داریوش از آنها تشکر کرد و حاضرین را رخصت داد و ما قبل از اینکه او به درون پاگذارد، به سختی توانستیم، خود را آماده کنیم.

در سکوت اجازه داد بوباکس جامه‌اش را در آورد و لباس راحتی را به او پیوشاند و سپس در بستر دراز کشید. چهره‌اش نشان می‌داد که یک ماه بیمار بوده و در بستر به سر می‌برده است. چشمانش گود رفته بود. من بدون اجازه و بدون اینکه تعظیمی کنم، بیرون آمدم. این امری بود بی‌سابقه، ولی در این هنگام می‌دانستم که او تمایل ندارد کسی را ببیند و

بویاکس نیز به همین دلیل از خیمه بیرون آمد. چون خدمتکاری نداشتم، لباسهایم مندرس شده بود و بوی اصطبل می داد و کسی توجهی به من نداشت. باختریها در محل خود مشغول بودند و خیمه هایشان را جمع می کردند. به راستی سرعت عمل داشتند! آیا وحشت بسوس از شاه واقعی بود؟ علیرغم آن نمی توانستم تصور کنم که نبرزن به این سادگی دست بردار باشد. از بین جمعی از باختری ها راه گشودم. چنان سرگرم کار بودند که احساس کردم فردی نامریی هستم. اغلب آنها می گفتند که سردارشان باید حق خود را به دست آورد و اینکه زمان آن رسیده است که یک مرد رهبری را به عهده بگیرد. حتی یکی از آنان گفت:

- خوب دیگر کسی نمی تواند بگوید که شاه فرصت نداشته.

اردوی یونانیان مانند همیشه مجزا و تمیز بود و هیچ کس در آنجا خیمه ای بر نمی چید. تنها چند نفر جمع شده بودند و گفتگو می کردند. یونانیان حرف زیاد می زدند و اغلب حرفی برای گفتن دارند. بنابراین به سویشان رفتم. آن قدر محو سخن بودند که قبل از اینکه کسی با من سخن بگوید، در بین آنها فرار داشتم. سپس یکی از آنان به سوی من آمد.

- بیگانه، زیبا. بالاخره تو را اینجا می بینم؟ چرا به اینجا نمی آندی؟

با اینکه لباسهایش مندرس بود، ولی باز جامه یونانی بر تن داشت، او مانند چوب صندلی آفتاب خورده و تابش خورشید، رنگ ریش کوتاهش را کمرنگ تر از رنگ موهایش کرده بود و لبخندش واقعی به نظر می رسید.

گفتم:

- امروز روزگاریست که زیبایی در آن جایی ندارد. بسوس در صدد است شاه شود. او هم اکنون به شاه چنین گفته.

دلیلی نمی دیدم که چرا باید از مردی وفادار واقعه ای را پنهان نمایم که تمام خائنین می دانستند. گفت:

- بله، از ما خواست به او ملحق شویم و حتی پیشنهاد کرد که دو برابر حقوق فعلی را پرداخت کند.

- با اینکه باید در آن تردید داشته باشی، تعدادی از ما پارسیان هنوز وفادار مانده ایم. بگو ببینم، باختری ها مشغول چه کاری هستند؟ چرا خیمه هایشان را بر می چینند؟

- زیاد دور نخواهند رفت.

با چشمانش مرا می بلعید، ولی با این وجود نگاهش توهین آمیز نبود.

- تردید دارم که حتی آنها از نظر دور شوند. بر حسب سخنی که به پاترون گفته اند، از

ظاهر امر چنین بر می آید آنها به این دلیل که شاه را آزرده کرده اند، چند صباحی از نظرش دور می شوند. البته در واقع باید گفت که این نمایش قدرت است. ما بدون آنها در کارزار ضعیف خواهیم بود و به این علت آنها مایلند این نکته را به ما بفهمانند. البته من آن حد که پاترون و فوکیان او در آسیا به سر می برند، اینجا نبوده ام، ولی از احساس یک پارسی خوب نسبت به شاه آگاه هستم. در آتن چنین احساساتی وجود ندارد ولی روش ما نیز گاهی موجب تأسف می شود. به همین دلیل من آنجا را ترک کرده ام. بنابراین در جایی که می خواهم خدمت کنم یا می کنم، وفادار می مانم. مرد حداقل باید چیزی داشته باشد تا به آن افتخار کند.

- بهتر است ادامه بدهی. همه ما از آن جریان با خبر هستیم.

او با چشمان درخشان آبی رنگ خود، مانند بچه ای که چیزی را خواهان است و می داند آن را به دست نخواهد آورد، با اشتیاق مرا می نگریست.

- خوب باید بگویم که خیمه ما امشب نیز همین جا خواهد بود. نظرت در مورد اینکه برای نوشیدن جامی با من به اینجا بیایی چیست؟ می توانم برایت از یونان سخن بگویم، زیرا تو زبان یونانی را به خوبی تکلم می کنی.

تقریباً خنده ام گرفت. گفتم که لازم به گفتن نیست. با این حال از او خوشم آمد و لبخند زنان گفتم:

- می دانی. من در خدمت پادشاه هستم و هم اکنون او به دوستانش احتیاج دارد.

- به هر حال امتحان آن ضرری ندارد. اسم من دوریسکوس است. اسم تو را نمی دانم.

- خدا حافظ، دوریسکوس. به جرأت می گویم که همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

چنین قصدی نداشتم ولی می خواستم حسن نیت خود را نشان داده باشم و دستم را که فکر می کردم هرگز آن را رها نکنم، به سوی دراز کردم و به خیمه بازگشتم. شاه تنها به سر می برد. بوباکس گفت که او کسی را نمی پذیرد و حتی لب به غذا نمی زند.

نبرزن تمام سوارکاران خود را برده و در کنار افراد بسوس خیمه زده بود. بوباکس توانست تا این حد بگوید و سپس بغضش ترکید. دویدن او در حالی که سعی داشت گوشه شال را در دهانش قرار دهد و از جوانی هیچ کاره مانند من، ابایی نداشته باشد تا مبادا شاه صدای گریه اش را بشنود، وحشتناک می نمود.

- یونانی ها وفادار هستند. زمانی از اینکه من به یونانی ها نزدیک شوم، مرا ملامت

می کرد، ولی اکنون فقط گفت که دو هزار نفر در مقایسه با سی باختری و سوارکاران نبرزن

چه هستند؟

- وفاداران پارسی نیز هستند. چه کسی فرمانده آنهاست؟  
با انتهای دیگر شال اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:  
- آرتابه‌باز

- چه؟ من که باور نمی‌کنم.

حقیقت داشت. پیر مرد فرماندهی پارسیان را به عهده داشت و در خیمه‌های پارسیان راه می‌افتاد، با فرماندهان جزء و سرداران ملاقات می‌کرد و در مقابل مردانشان به آنها روحیه می‌بخشید. چنین وظیفه‌شناسی دل سنگ را آب می‌کرد. حتی فکر اینکه با توجه به سن زیادی که از او می‌گذشت، داوطلب شود، عجیب می‌نمود. اما این امر مربوط به دوره اردشیر بود و به جرأت می‌توانم بگویم که این شاه به غیر از یاغیگری یا مرگ راهی را در پیش او باز نگذاشته بود.

پس از انجام وظیفه آرتابه‌باز نزد شاه بازگشت و او را واداشت غذا صرف کند و خود نیز خورد. به ما گفته شده بود آنجا را ترک گوئیم ولی ما به سخن آنها گوش فراندادیم. دیگر کسی نمی‌توانست فکر کند که ارتش را به سوی جنگ رهبری می‌کند، در طلوع آفتاب آنها برای عبور از دروازه‌های بحر خزر حرکت خواهند کرد.

در حالی که همه در خیمه خود شام می‌خوردیم، چیزی را که دیگر نمی‌توانستم با سکوت خود از آن جلوگیری نمایم، گفتم.

- چرا شاه خود به سرکشی خیمه‌ها نمی‌روند؟ ایشان می‌توانند جای نوه آرتابه‌باز باشند. فقط پنجاه سال دارند. ایشان باید آنها را وادار سازند تا برایشان بجنگند.

همه با حالتی خشمگین به سوی من برگشتند. آیا دیوانه شده بودم؟ شاهنشاه سیمای خود را مانند فرماندهی دون پایه در مقابل سربازان عریان کند؟ پس شکوه پادشاهی چه خواهد شد و دیگر چه احترامی برایش قایل خواهند شد؟ همان بهتر که ایشان مصیبت را با بزرگان همشان خود تحمل کنند.

آنها هر روز دانش او را می‌دیدند.

آن شیوه به دوره بی‌تمدنی تعلق داشت که دیگر نمی‌تواند باز گردد.

روپوش خود را پوشیدم. شب فرا رسیده بود. ولی آتش‌های روشن، شعله‌های روشنی در بعضی از نقاط در زمین ایجاد کرده بودند و از درزهای بازمانده خیمه‌ها، روشنایی چراغ به بیرون می‌تابید. در حالی که از کنار مشعل خاموشی عبور می‌کردم، قدری از دوده آن را

بر چهره خود مالیدم و راهم را به نزدیکترین خرمن آتشی که از آن سو، لهجه یک باختری

به گوشم رسیده بود، گشودم و در کنار جمعیت نشستم. فرمانده باختری می گفت:

- می توانید فرض کنید که لعنت خدا شامل حال او شده و دیوانه اش کرده است! عبور از گردنه کافی است تا مثل موش بین کوهستان و دریا به تله بیفتیم. به این امید که می توانیم در باختر تا ابد مقاومت کنیم، دیوانگی است.

سپس نقاط صعب العبور آنجا را تشریح کرد که غیر از عبور پرنندگان آسمان، برای دیگران غیر قابل نفوذ بود.

- تنها کاری که برای قتل عام مقدونی ها در آنجا لازم است، وجود شاهی است که مشخصات منطقه را بداند و آگاه باشد چگونه به جنگ پردازد. بالاخره یکی از پارسیان گفت:

- من از آنجا چیزی نمی دانم ولی اگر خود شما می خواهید از شاه برگردید، پس دیگر از لعنت خدا سخن نگوئید. اگر چیزی وجود داشته باشد، همین لعنت خداست.

زمزمه هایی در توافق با سخن او در میان افراد پیچید. دماغ خود را با انگشت به صورتی مبتدل پاک کردم، احساس حماقت می کردم. از آن جمع بیرون آمدم. در حالی که از خیمه مقابل خود صدای گفتگو می شنیدم، می خواستم آن را دور بزنم تا از روشنایی مقابل آن دور باشم ولی در این حین مردی با چنان شتابی از خیمه بیرون آمد که با من تصادف کرد، شانهم را گرفت و مرا به سوی روشنی مشعل برگرداند.

- باگواس بیچاره! به نظر می رسد که ما همیشه باید در چنین شرایطی ملاقات کنیم. چهره ات تقریباً سیاه شده. هر شب او تو را می زند؟

دندانهایش در فروغ مشعل می درخشید. می دانستم مانند یک یوزپلنگ شکاری خطرناک است ولی با این وجود قادر نبودم از او ترسم و یا چنان که باید، متنفر باشم. - نه سرورم. نبرزن.

طبق رسم مجبور بودم در مقابل او خم شوم، ولی تصمیم گرفتم از انجام دادن چنین کاری امتناع کنم.

- ولی اگر ایشان می زدند، باز شاه، شاه است.

- خوب. که اینطور. می دانستم این وفاداری با زیبایی تو مطابقت ندارد، این امر مرا ناامید کرد. آن کثافت را از صورتت پاک کن. من آسیبی به تو نمی رسانم، پسر عزیزم.

متوجه شدم. چهره ام را با آستین پاک کردم. او با انگشت لکه ای را که هنوز بر چهره

داشتیم، پاک کرد سپس دستانش را بر شانهم گذاشت. دیگر آثار طنز در صورتش دیده نمی‌شد.

- شنیده‌ام پدرت به خاطر شاه جان خود را از دست داده ولی ارشک وارث حقیقی بود و شایستگی داشت تار هبر ما باشد. بله در وجود ارشک جنگجویی را داشتیم. به نظر تو چرا الکساندر بر ما پیشی نگرفته؟ او مدتها پیش می‌توانست از ما جلو بزند. دلیلش را می‌گوییم: خوارشماری. یادت باشد که پدرت به خاطر عزت و شرف ما پارسی‌ها، جانش را از دست داد. این را هرگز فراموش نکن.

- فراموش نمی‌کنم سرورم و می‌دانم که به عزت و شرف من می‌افزاید. شانه مرا فشرد و سپس رها کرد.

- نزد او برگرد، شاید بتوانی قدری از مردانگی خود را به او عاریه بدهی.

سخنانش مثل نیشتر در قلبم فرود آمد. در حالی که می‌رفت دریافتم ناخواسته تعظیم کرده‌ام. در خیمه شاهی به ارته‌باز که آنجا را ترک می‌کرد، برخورددم. احترام به جا آوردم و می‌خواستم رد شوم که او دستش را که رگهای آبی رنگ آن آشکار بود، بلند کرد و گفت: - از اردوگاه می‌آیی، پسرم؟ آنجا چه خبر بود؟

در پاسخ گفتم که اردوگاه پر از باختری‌هایی است که در صدد تضعیف روحیه پارسیان وفادار هستند. لبانش را با زبان ترک کرد و گفت:

- من باید این مردان را ببینم.

- قربان! شما باید بخواید. نیمی از شب و تمام روز را استراحت نکرده‌اید.

- پسرم، چیزی را که باید انجام دهم این است که بسوس و نبرزن را ببینم. در سن من، ما مثل جوانانی مانند شما نمی‌خواهیم.

حتی او عصایی برای اتکا به آن به همراه نداشت. راست می‌گفت چون پس از اینکه بوباکس را در جریان گذاشتم، مانند خرگوشی به خواب رفتم. شیپور با نواختن سرودی، به منظور اعلام آماده باش برای حرکت، مرا بیدار کرد. چشمانم را گشودم و دریافتم سایرین رفته‌اند. اتفاقی در شرف وقوع بود. با عجله لباسهایم را پوشیدم و بیرون رفتم. شاه که لباس سفر بر تن داشت، در مقابل خیمه خود ایستاده و ارا به‌اش هم آماده بود. در مقابل پایش بسوس و نبرزن زانو زده بودند و آرته‌باز پیر در کنارشان ایستاده بود. شاه می‌گفت که تا چه حد عدم وفاداری آنها، او را غصه‌دار کرده است. نبرزن و بسوس هر دو سر را زیر انداخته بود و بر سینه می‌زدند. می‌توانم سوگند یاد کنم که از لحن بسوس گریه می‌بارید. گریه کنان



گفت تنها آرزویش این بوده که بلایی را که سایرین موجب آن بودند، از سرشاه برهاند و در حالی که خود او در جنگ سپر را بالا خواهد آورد، بلا را متحمل خواهد شد و زخم‌ها را نیز تحمل خواهد کرد.

نبرزن در حالی که جامه داریوش را در دست داشت گفت که آنها از بیم رنجش خاطر شاهنشاه خود را کنار کشیدند و یکی از لذات زندگی‌شان خواهد بود که مجدداً مورد التفات او قرار گیرند.

با احترامی آمیخته با تعجب به آرته‌باز که همت او چنین نتیجه‌ای داد نگاه می‌کردم. روحی سرشار از عشق به میترا و کسی که یک راست به بهشت خواهد رفت و بدون هیچگونه زحمتی از پل صراط عبور خواهد کرد.

کلیه امور مجدداً روبراه شد. من هنوز به حد کافی جوان بودم. شاه نیز که اشک در چشمانش حلقه می‌زد، دستش را به سوی آنها دراز کرد. آنها به سجده افتادند و خاک مقابلش را بوسیدند و خود را خوشحال‌ترین و وفادارترین مردان روی زمین قلمداد کردند. شاه در ارابه خود سوار شد و پسران آرته‌باز کمک کردند تا پدرشان را در ارابه‌ای که قرار بود در آن استراحت کند، سوار نمایند. او آنها را ملامت کرد و اسب خود را خواست. پسرانش خجلت زده خود را کنار کشیدند. ارشد آنها هفتاد ساله بود.

به سوی ستون اسب سواران رفتم. سربازانی که در طول شب مباحثه می‌کردند و در جنب‌وجوش بودند، به آرایش نظامی در آمدند. پارسی‌ها منظم‌ترین افراد بودند، ولی دلیل آن تعداد قلیل آنها بود. از شب گذشته بسیار کمتر شده بودند. از تعداد باختری‌ها نیز کاسته شده بود و آنها نیز منظم بودند. این نتیجه زد و بندهای طولانی شبانه بود. پارسی‌ها که خود را در اقلیت می‌دیدند، در دسته‌های صدنفری ناگهان اردو را ترک گفته و از بیم انتقام میترا تعدادی از باختری‌ها را نیز همراه برده بودند. در انتخاب بین وحشت از میترا و بسوس، باختری‌ها یک راهپیمایی طولانی را به سوی سرزمین خود انتخاب کرده بودند.

در حالی که به سوی ارابه‌های اهل بیت می‌رفتم، رده‌های یونانیان منظم را که به حرکت نظامی درآمده بودند، می‌دیدم. آنها در آرایش کامل و همگی مسلح بودند.

یونانی‌ها در سفرهای طولانی در جایی که اندیشه حمله‌ای وجود ندارد همیشه سپر، کلاهخود و اسلحه خود را در ارابه می‌گذارند و تنها شمشیر نزد خود دارند و با جامه‌های کوتاه بر تن و کلاه‌های حصیری بزرگی بر سر، چون پوستشان در مقابل نور خورشید حساس است، سفر می‌کنند. ولی در آن موقع، زره و کلاهخود داشتند و سپرهای مدورشان از پشت

آویزان بود. در همین لحظه یکی از آنها از ستون بیرون آمد و به سوی من دست تکان داد. او دوریسکوس بود. به خود گفتم مرا چه پنداشته است. به او نشان می‌دهم که نمی‌تواند در ملاء عام مرا مسخره کند. می‌خواستم اسب را چهار نعل بتازانم که صورتش را دیدم. حالت کاملاً جدی داشت. به این دلیل به سویش رفتم. او پوتین مرا گرفت و اشاره خواست خم شوم. در این رفتار نیز جدی بود.

- می‌توانی پیغامی به شاه برسانی؟

- تردید دارم. او در راه است و من دیر کرده‌ام. پیغام چیست؟

- به او بگو که احمق نباشد، زیرا هنوز پایان کار را ندیده.

- او! آن جریان دیگر پایان یافته و آنها پوزش خواستند.

- می‌دانم و به همین دلیل نیز شک دارم. باز به همین سبب پاترون ما را مسلح کرده.

وحشت وجودم را فراگرفت، گفتم:

- منظور چیست؟

- دیشب هیچ کس در خیمه نبوده. این سخن ورد زبان است. آنها امیدوار بودند که

پارسیان را با خود متفق کنند و چنانچه موفق می‌شدند، امروز عمل می‌کردند، ولی پارسی‌ها

جواب دادند که خدا این سفر را نفرین کرده و به همین دلیل نیز تعداد بی‌شماری از آنها

اینجا را ترک گفته‌اند. آنها پس از این که، از دره گذشتیم دست به اقدام خواهند زد.

زندگی گذشته خود را به یاد آوردم و از اینکه به مردم اعتماد داشتم، از خود بیزار شدم.

- چه اقدامی؟

- شاه را دستگیر و با الکساندر معامله خواهند کرد.

من ادعا داشتم که خیانت را می‌شناسم. هنوز بچه‌ای بیش نبودم.

- آرام باش و این قدر ساده نباش

دستش را دراز کرد تا از روی زین نیقتم.

- گوش کن. ممکن است آنها همچون مار، موذی باشند ولی احمق نیستند. شاه شاه است

ولی با این وجود باید اعتراف کرد که بهترین فرمانده دنیا نیست. این اقدام سبب خواهد شد

که شاه را از سر راه خود بردارند و با الکساندر صلح کنند. سپس به باختر بروند و خود را

برای جنگ آماده کنند.

- به این صورت مرا نگیر. مردم نگاه می‌کنند.

سپس به خود آمدم و گفتم:

- الکساندر هیچ وقت به مردانی که به چنین کاری دست بزنند، اعتماد نخواهد کرد.  
 - می‌گویند زمانی که نبرد در کار باشد او به هر کس اعتماد می‌کند. از طرفی دیگر، اگر در مقابل او عهد را زیر پا گذارید دیگر تنها خدا به داد برسد. من با چشمانم بلایی را که بر سر شهر تب آورد دیدم... به هر حال شاه را در جریان بگذار.

- من در آن حد نیستم که بتوانم در برابر انظار حاضران به دیدنش بروم و با او حرف بزنم. باید یکی از فرماندهان شما برود.

با اینکه مورد التفات بودم ولی باز این نکته واقعیت محض بود.

- پاترون؟ شاه به سختی او را می‌شناسد.

- می‌دانم. ولی تنها اوست که می‌تواند نزد شاه برود.

در این لحظه فکرم به کار افتاد.

- شاه می‌تواند به زبان یونانی تکلم کند. تعدادی از ما نیز همین‌طور. ولی بسوس و همچنین نبرزن همیشه احتیاج به مترجم دارند. حتی اگر آنها گوش نشسته باشند، باز پاترون می‌تواند بدون واهمه از آنها شاه را در جریان قرار دهد.

- این نکته حائز اهمیت است. به او خواهم گفت. ما در مقایسه با باختری‌ها تعداد اندکی هستیم، با این حال اگر شاه به ما اعتماد داشته باشد، می‌توانیم او را از این معرکه سالم به در ببریم.

زود توانستم از ستون اهل بیت جلو بزنم زیرا آنها هنوز بیش از دویست یا سیصد متر پیش نرفته بودند. ارابه خورشید در گوگامل از دست رفته بود ولی هنوز دو مغ مجمر به دست پیشاپیش کاروان حرکت می‌کردند. به جز این نظم، در پشت صف، نظم سابق از بین رفته و کاروان از هم پاشیده بود. مردانی از هر نوع سعی داشتند به شاه نزدیک شوند. بوباکس درست پشت ارابه شاه حرکت می‌کرد، امری که سابقه نداشت. در کنارش اسبی جنگی، به بزرگی گاو میش و تنومندی خود بسوس قرار داشت. در کنار بوباکس قرار گرفتم. انگار می‌خواست با چشمانش بگوید:

- به هر حال، دیگر چه فرقی می‌کند.

مرا نگرست. آن قدر به شاه نزدیک بودیم که می‌توانستیم گفتگو کنیم. تخت روان سایبان دار نیز در اربیل به جا مانده بود. آن روزها سپری شده بود. هنوز احساسی که فراتر از وظیفه بود، نسبت به او داشتم و او را در حالات شادمانی، مهربانی، سرگرمی و غرق در لذات شرارت، به یاد آوردم. می‌دانست که مورد تنفر است و شاید هنگامی که به من سیلی

می‌زد، آن شاه، شاه بود و نمی‌توانست درک کند که این حالت مقدس را نمی‌توان جز با مرگ تغییر داد. فاجعه و ناکامی پس از ناکامی، شرمندگی پس از شرمندگی و دوستان نیز یک به یک خائن از آب درآمدند. سربازانی که او برایشان خدایگان بود، هر شب همچون راهزنان پا به فرار می‌گذاشتند. الکساندر پیش می‌آمد، دشمنی وحشت آفرین و باز آن خطر راستین که در آستین خود پرورش می‌داد. دیگر چه کسی برای اعتماد کردن باقی می‌ماند؟ ما مردان انگشت شمار که برای استفاده شاه به کمتر از یک رمه تبدیل گشتیم و دو هزار سربازی که به دلیل گرفتن حقوق خدمت می‌کردند، کسانی نه به این علت که او را دوست می‌داشتند وفادار مانده بودند بلکه به این دلیل که غرور خود را حفظ کنند، هنوز خدمت می‌کردند.

در حالی که در امتداد جاده سربالایی که از بین زمین‌های بایر و مرتفع می‌گذشت عبور می‌کردیم، اندیشیدم که در میان اهل بیت حتی یک نفر نیز یافت نمی‌شود که این فکر را نداشته باشد که پس من چه خواهم شد؟ شاید بوباکس به زندگی بی‌روح در یک حرمسرا، رضایت بدهد ولی من تنها یک شیوه اشتغال را می‌شناختم. برده‌داری را در شوش به یاد آوردم. دیگر آن قدر جوان نبودم که بتوانم مرگ را تجربه کنم و آرزو داشتم زنده بمانم. جاده ارتفاع بیشتری یافت و ما به دره نزدیک می‌شدیم. در اینجا سلسه موانع طبرستان، قلل مرتفع کوهی بایرو سرسخت که آن قدر مرتفع بود در تابستان نیز برف داشتند، قرار داشت. بر فراز دامنه کوهها، راه مثل کرمی پیچ و تاب می‌خورد و در بین شکاف‌ها ناپدید می‌شد.

با این اوصاف تپش قلب من شدت گرفت. در پس آن باید دریایی باشد که من هرگز آن را ندیده‌ام. در هر پیچ، دیوار جدیدی از سنگ و صخره‌ای که بر اثر برخورد و باد با آن صیقلی شده بود، سر بر می‌افراشت و هیچ‌گونه آثار زندگی به جز چند درخت سرو که مانند فردی غلیل خم شده بود، به چشم نمی‌خورد.

کپره‌ای فقرا را می‌دیدم و مردم وحشی همچون خرگوش وحشی پا به فرار می‌گذاشتند. ولی هوا مانند بلوری شفاف بود و در پیش، در زیر سایه ماه، دهانه شیب‌دار در بند خزر قرار داشت.

الکساندر و پویس با تمام چیزهایی که یک مرد به آن احتیاج دارد، شهری باشکوه است. به جرأت می‌توانستم بگویم بدون اینکه هیچگاه فراتر روم، زندگی خود را در اینجا به پایان خواهم رساند، ولی هنگامی که کوهی بلند و گذرگاهی را که برای آشکارسازی خود ارتفاع

می‌یابد، به یاد می‌آورم از این فکر منصرف می‌شوم. ولی حتی با این وجود و با وجود آشنایی با خطر و دانستن کلیه چیزهایی که قبلاً می‌دانستم، در آنجا لذت، خوشبختی و نور را احساس می‌کردم. صخره‌ای بلند در یک سو در سوی دیگر شیب تندی قرار داشت و صدای جریان آب که به پیش می‌رفت، به گوش می‌رسید. وارد دره شدیم. حتی در این بلندی نیز باز دیوار صخره‌ای حرارت می‌داد و ستون افراد با مشقت بالا می‌آمدند. بدون تردید در این دره می‌توانستند مدتها به مقاومت بپردازند. درست در پیش روی ما بسوس روی اسب بزرگش هنوز در جوار شاه حرکت می‌کرد. اثری از پاترون نبود. دلیلی نداشت که او به توصیه من که فردی درجه دوم و مستخدم شاه بودم، اعتنا کند. جاده مسطح و پهن شد، ما به مدخل دره وارد شدیم. هیرکانیه در زیر قرار داشت. آنجا سرزمینی دیگر بود. کوهها را لایه‌های متعدد درختان پوشانده و به جنگل تبدیل کرده بود. سپس دشت باریکی به چشم می‌خورد که آن سوی دریا قرار داشت. از این بلندی، افق صفحه سیمین خود را می‌گستراند و من از شوق نفس را حبس کردم. سواحل سیاه رنگ مرا گیج کرده بود و تا آن، موقع نمی‌دانستم که میلیون‌ها قره فاز که از ماهی‌های بی‌حد آن آب کم عمق تغذیه می‌کردند، ساحل را می‌پوشانند. سلسله کوههای طبرستان یک تقسیم‌کننده عظیم آب است. در میان درختان پیش رفتیم. آب چشمه‌ها شرشرکنان از صخره‌های سرخ فام جاری می‌شد. آب آن گوارا و بسیار سرد بود و قدری مزه آهن می‌داد. ما در بیشه زاری از درختان صنوبر اطراق کردیم، خیمه شاه را برافراشتیم و نازبالش‌ها را چیدیم. زمانی که دوباره راه افتادیم، هوا مرطوب‌تر شده بود. درختان بلند قامت، جلو بادی را که در دره می‌وزید، می‌گرفت. ما به علت خنکی آن بیش از حد لازم توقف کرده بودیم. در عمق بیشه سایه‌ها تیره‌تر می‌شدند. در حالی که به اطراف نگاه می‌کردم، حس کردم فردی، درست پشت سر من در حرکت است. او پاترون بود. پاترون یک حیوان شناس بود. زمانی که می‌دانست به آسانی خواهد توانست سوارکاری کند، در سر بالایی بر اسب خود فشار نیاورده بود. چشمانمان با هم تلاقی کرد و من عقب رفتم و جای خود را به او دادم. او از اسب پیاده شد و عنان را به دست گرفت. فکر می‌کنم به خاطر احترام و یا به این دلیل که مورد توجه قرار گیرد، دست به چنین کاری می‌زد. چشمانش هیچ‌گاه چهره شاه را ره‌انمی‌کرد. بسوس در آغاز او را دید. تکانی خورد و به شاه نزدیک شد، سپس در مورد چیزی با او به سخن پرداخت. پاترون همچنان در پشت آنها راه می‌رفت. جاده پیچ تندی یافت و در همان لحظه که ارابه می‌پیچید چشم شاه به پاترون افتاد، او متعجب شد زیرا کسی حق نداشت به چهره شاه بزرگ خیره شود،

ولی پاترون چشمانش را به شاه بزرگ دوخته بود. حرکتی از خود نشان نمی‌داد و تنها همچنان او را می‌نگریست. داریوش به بوباکس چیزی گفت و بوباکس عقب آمد و به پاترون گفت:

- اعلیحضرت می‌پرسند چیزی از ایشان می‌خواهید؟

- بله. به اعلیحضرت بگویید بدون حضور مترجم می‌خواهم با ایشان حرف بزنم. بگویید که برای خودم نیست بلکه با خدمت به ایشان ارتباط دارد. بدون مترجم. بوباکس که حالت چهره‌اش تغییر یافته بود، پیغام را تکرار کرد. اربابه به دلیل شیب تند، آهسته می‌رفت. شاه با اشاره پاترون را خواست و من عنان را از دست او گرفتم و هدایت اسبش را عهده‌دار شدم.

پاترون از اربابه بالا رفت و در کنار داریوش در نطقه مقابل بسوس قرار گرفت. صدایش پایین بود. نفهمیدم چه گفت ولی بسوس قادر بود صدایش را بشنود. پاترون تنها با این گفته من که بسوس یونانی نمی‌داند، این خطر را به جان خریده بود. او به زودی از آثار خشم فرو نشسته بسوس دریافت که من دروغ نگفتم و صدایش را بلندتر کرد.

- اعلیحضرت، سرورم! امشب خیمه‌تان را در اردوگاه ما برافزاید. ما مدت مدیدیست که در خدمت شما هستیم، اگر در طول این مدت هیچ وقت به ما اعتنا نکرده باشید، اکنون زمان آن فرا رسیده که به ما اعتماد کنید.

شاه سکوت کرد. در رفتارش به سختی تغییری دیده می‌شد. بردباری او را می‌ستودم. سپس با مکثی کوتاه گفت:

- چرا چنین می‌گویید؟

یونانی او بهتر از من نبود. ادامه داد:

- چرا از جان من بیم دارید؟

- قربان. موضوع مربوط به فرمانده نظامی شما و آن فردی است که در کنار شما قرار دارد. اکنون می‌توانید بدانید که چرا از گفتن نام آنها قاصر هستم.

داریوش گفت:

- بله، ادامه بدهید.

- قربان. آنها امروز صبح دروغ گفته‌اند و امشب قرار است اقدام کنند.

شاه در پاسخ گفت:

- اگر مقدر چنین باشد همان خواهد شد.

سکوت او را درک می‌کردم. قلبم در سینه فرو نشست. او مایوس شده بود. پاترون نزدیک‌تر آمد و روی ارابه خم شد. او سربازی کهنه کار بود و سخنان شنیده شده را درک می‌کرد. با صدای رسا، انگار می‌خواهد به سربازانی که در خط مقدم روحیه ندارند، روحیه بدهد، گفت:

- قربان، شما نزد ما تشریف بیاورید. هر کاری که مردان من بتوانند انجام دهند، می‌کنند. به این بیشه‌زار بنگرید. می‌توانیم پس از فرارسیدن شب، شما را از این منطقه بیرون ببریم. - به کدام سو، دوست من؟

در ناامیدی داریوش وقاری خاص یافته بود. ادامه داد:  
- اگر مردان خود من آرزوی مرگ مرا دارند، پس تاکنون همانقدر که زنده مانده‌ام نیز زیاد بوده.

نمی‌دانم شاه در چهره پاترون چه خواند، زیرا در ادامه گفت:  
- مطمئن باشید که من به شما اعتماد کامل دارم، ولی اگر چیزی را که گفته‌اید حقیقت داشته باشد، شما به انضمام پارسیان وفادار در مقابل آنها یک به ده هستید. من حاضر نیستم چند ساعت زندگی بیشتر را به قیمت جان شما بخرم. چنین عملی یک اقدام گستاخانه است. به سوی مردان خود بازگرد و به آنها بگو که قدر آنها را می‌دانم.  
پاترون پس از دادن سلام نظامی از ارابه عقب افتاد و در حالی که اسب خود را می‌راند، با چشمانش به من گفت:

- آفرین پسر. تو تقصیری نداری.

چهره خود را برگرداندم و بسوس را نگاه کردم. خونی تیره در چهره سیاه چرده‌اش جریان داشت و مانند روح به نظر می‌آمد. او نمی‌توانست بگوید که پاترون به شاه چه گفته است. لحظه‌ای احساس کردم که شمشیرش را خواهد کشید و به فصایی شاه خواهد پرداخت، ولی به هر حال یک شاه بی‌جان متاعی بی‌ارزش بود.

بسوس لحظه‌ای با این امید که جوابی خواهد شنید ساکت ماند و شاه نیز سکوت اختیار کرد. بنابراین بسوس گفت:

- فاسد روی زمین! در هیچ سرزمینی مانعی وجود ندارد که طی آن از فروش به شخصی که بالاترین رقمی را پیشنهاد کرده باشد، ممانعت به عمل آید. الکساندر باید پیشنهاد بیشتری به او داده باشد.

حتی از سوی یک خوبشاوند نیز این امر، جسارت به شمار می‌آمد، با این وجود شاه

فقط گفت:

- فکر می‌کنم چنین نباشد. به هر حال ما خواست او را نپذیرفتیم.  
- قربان از این امر خوشحال هستم و امیدوارم همانند صبح، اکنون نیز به وفاداری من اطمینان داشته باشید.

- خدایان خود شاهد آن خواهند بود. بهتر است آنها شاهد من نیز باشند. من خوشحال‌تر خواهم شد.

- ولی اگر پاترون همان مردی باشد که شما تصور دارید، احمق‌تر از آن است که روی الکساندر حساب کند. الکساندر تسلیم شدگان را پاداش و خائنین را کیفر می‌دهد.

بسوس از زیر ابروهای سیاهش زمین را نگریست و دیگر چیزی نگفت. ما از میان جنگلی که تاریکی در آن رو به فزونی بود، عبور می‌کردیم. قله‌هایی را که می‌توانستیم ببینیم از سفیدی برف می‌درخشید. در آنجا شب زود فرا می‌رسید. در محیطی باز و فراخ، در بین جنگل خیمه زدیم. تور سرخ فام خورشید که در حال غروب کردن بود احساس می‌شد. به جرأت می‌توانم بگویم که در طلوع خورشید این ناحیه به راستی زیبا به نظر می‌آید. هیچکدام از ما طلوع آنجا را ندیدیم، بنابراین چیزی اضافه نمی‌کنم. در اطراف آن دهکده‌ای وجود داشت که سپاهیان پارس در جستجوی علوفه، مانند معمول به آن سو رفتند و پشت درختان ناپدید شدند. گزائر نزد شاه آمد و گفت:

- هنگامی که پاری‌های وفادار بازگردند، با باختری‌ها به جنگ خواهند پرداخت.

داریوش در حالی که او را در آغوش می‌کشید گفت که بدون دستور او دست به هیچ اقدامی نزنند. او سربازی شجاع است و هیچ کدام از خویشاوندانش فرماندهی مثل او را ندارد. به جرأت می‌توانم بگویم که شاه این را می‌دانست زیرا پس از اینکه گزائر رفت، داریوش مرا به دنبال آرته‌باز فرستاد. او را به دلیل سواری طولانی قدری کرخت، ولی با این حال هوشیار یافتیم. در حالی که او را به سوی خیمه شاه می‌بردم، چشمم به اردوی سربازان یونانی، بین درختان افتاد. آنها هنوز مسلح بودند و دیده‌بانی می‌کردند.

گرداگرد خیمه شاهی محافظین شاه ایستاده بودند. هنوز تعدادی از افراد سپاه جاویدان که به نیزه‌های افتخار مسلح بودند، حضور داشتند. سرنیزه‌های آنها که به شکل انار ساخته شده و طلایی بود، زیر نور آتش می‌درخشید و چشمانشان بدون حرکت به مقابلشان خیره بود. از درون خیمه صدای شاه را که خبر پاترون را به آرته‌باز می‌داد، می‌شنیدم. آرته‌باز لختی

ساکت ماند. بدون تردید به کار پر مشقت شبانه خود می‌اندیشید. سپس از شاه درخواست



کرد تا در شب خیمه‌اش را بین چادرهای یونانیان برافرازد. پارسیان که خود او جوابگوی آنهاست، چنانچه شاه نزد یونانیان باشند، به آنها اتکا خواهند داشت.

به خود گفتم پیرمرد بیچاره تو برای صلح بیش از حد زنده مانده‌ای. او با شتاب افزود:  
- این یونانی‌ها سرباز حرفه‌ای هستند و باختری‌ها تنها در هنگام نیاز به خدمت می‌روند.  
من نظم و ترتیب را در مقدونیه دیدم. اختلاف آنها مانند فرق بین گاو میش و اسب است. به یونانی‌ها اعتماد کنید.

اغلب ما از روی کنجکاوی محض و یا به دلیل اینکه از امور باخبر باشیم به چنین سخنانی گوش فرا می‌دادیم، ولی آن روز به خاطر جان خود سراپا گوش بودیم. شاه گفت:  
- دیگر همه چیز پایان یافته. در طول زندگی بیش از حد امیدوار بوده‌ام. اخیراً این امر برای بسیاری از مردان گران تمام شده و اکنون دیگر از امید دست شسته‌ام. شما هم نخواهید که در من بیدار شود.

صدای خفه‌ای به گوش رسید. آرتابه‌باذ گریه می‌کرد.  
شاه در ادامه گفت:

- دوست عزیزم، تو سالهای بسیاری از عمر خود را نزد من به سر برده‌ای. سال‌های باقیمانده به خودت تعلق دارد. با رحمت خداوندی به سویی برو.

صدای گریه همچنان به گوش می‌رسید. شاه با صدایی بلند ما را فراخواند. آرتابه‌باذ به او چسبیده و در مقایسه با قامت او در حالی که صورتش را در جامه‌اش پنهان کرده بود، کوچک به نظر می‌رسید. شاه که همچنان او را در آغوش داشت، گفت:

- این خادم باوفا از وظیفه خود دست برنمی‌دارد، اما من او را آزاد ساخته‌ام. او را ببرید. شاه دست‌های پیرمرد را که مانند کودکی به او چسبیده بود، رها کرد و همه ما توانستیم بدون اعمال زور، او را بیرون ببریم.

شاه چهره‌اش را پنهان کرد. ما آرتابه‌باذ را به سوی افرادش بردیم و دوباره نزد شاه آمدیم. او بر شکم روی زمین افتاده بود. در افکارمان تنها یک بیم راه یافت، ولی هیچگونه اسلحه‌ای در کنارش دیده نمی‌شد و شانه‌هایش همراه با تنفس تکان می‌خورد. او همچون خرگوشی ضعیف که به آخرین لحظات زندگی رسیده و در انتظار سگهای شکاری و یا نیزه باشد، دراز کشیده بود. از ما نخواست بیرون برویم و ما هم نمی‌دانستیم غیر از دیدن آن منظره جانگداز به چه کاری دست بزنیم. ناامیدی را با تمام وجود، احساس می‌کردیم. پس از مدتی فکری به نظرم رسید. شمشیرش را از درون غلاف بیرون کشیدم و آن را روی میزی

که به راحتی می‌توانست به آن دسترسی داشته باشد، قرار دادم. بوباکس دید که چه کرده‌ام ولی به سوی دیگر نگریست. در امر خدمت به سرور خود، این آخرین کار را انجام دادم و احساس نمی‌کردم کسی را که دوست دارم در آنجا دراز کشیده است. من در خدمت او بودم و به صورتی که به من گفته می‌شد به او خدمت می‌کردم. او یک شاه بود. پس از مدتی داریوش سرش را تکان داد و ما را مرخص کرد. خیمه خواب ما نیمه افراشته مانده بود. یک انتهای آن به دیرکی بسته شده بود و قسمت دیگر آن روی زمین قرار داشت. هیچ غلامی دیده نمی‌شد. از هر سو صداهای مبهم نزع، بحث و دستور به گوش می‌رسید. ارتش دیگر منظم نبود و تنها یک جمعیت آشفته قبایل با عداوتهای دیرین خود بودند. چند لحظه‌ای بچ‌بچ کنان روی خیمه چرمی آویزان در کنار یکدیگر نشستیم. گفتم:

- محافظ رفته.

سپس برای حصول اطمینان راه افتادم. هیچ چیز حتی به کوچکی یک نیزه دسته طلایی نیز به چشم نمی‌خورد. سپاه جاویدان نیز فساد اخلاقی خود را به نمایش گذاشته بود و ما تنها مانده بودیم. پس از قدری سکوت گفتم:

- فکر می‌کنم شاهنشاه سخنی گفته باشد. می‌روم تا بینم آیا به چیزی احتیاج دارند؟

شاه مانند لحظاتی پیش دراز کشیده بود. آهسته به سوی او رفتم و در کنارش زانو زدم. گذاشته در خاطر من نقش بست. همان عطر همیشگی به خود زده بود. به خود گفتم هنگامیکه همه چیز پایان یابد من رفتار سایرین را نخواهم داشت. او در حالی که دستی را زیر سر داشت و دست دیگرش دراز افتاده بود، روی زمین قرار داشت. جرأت نداشتم بدون اینکه دستش را به سوی من دراز کند، آن را بگیرم. حرکتی کرد گویا از وجود من آگاه شده باشد. سپس گفت:

- به بوباکس بگو بیاید.

- بله قربان!

من کسی بودم که باید پیغام ببرم و یا او یادش رفته بود. بوباکس به درون خیمه پا گذاشت و سپس ناگهان فریادی را که تنها در زمان مواجه شدن با مرگ سر می‌دهند، برآورد. هر سه نفر به درون دویدیم. هنوز شمشیر روی میز و شاه بر زمین قرار داشت. بوباکس زانو زده بود و بر سینه‌اش می‌کوبید و لباس و موهایش را چنگ می‌زد. ما نیز به گریه افتادیم.

- چه شده؟

گویا شاهی در آنجا نباشد، تمام آداب و رفتار گسیخته می‌شد. بوباکس گریه کنان گفت: ۴۹۵

- شاهنشاه از ما می خواهند، خدمتشان را ترک گوئیم.

داریوش با تکیه بر یک دست گفت:

- شما همگی وظیفه‌تان را خوب انجام داده‌اید و من از این پس شما را آزاد می‌کنم. هم اکنون اگر می‌توانید، خود را نجات دهید. این آخرین فرمان من به شماست و همگی از آن اطاعت خواهید کرد.

وحشتی عظیم وجودم را فراگرفت. شاه محکوم به فنا، خیمه فراموش شده، جنگل سیاه و عجیب پر از پرندگان وحشی و دشمن. در تاریکی شب از شدت غم و اندوه با صدای بلند، درست همانند سوگوارانی بر بالای قبری که تازه تابوت در آن گذاشته‌اند، به گریه پرداختیم. هر کس صدای خود را با فریادی دلخراش و بدون اینکه دیگر قادر باشد آن را تشخیص دهد، بیرون می‌داد. در حالی که با حرکت سر موهایم را از مقابل چشم به عقب می‌دادم، ورود شخصی را دیدم. حتی در این پریشان حالی نیز به یاد آوردم نگهبانی وجود ندارد. به سوی شاه رفتم. بسوس و نبرزن در حالی که مردانی در پشت آنها دیده می‌شدند، به درون خیمه پا گذاشتند. بسوس نگاهی به شاه که روی زمین افتاده بود، انداخت، یکی از دستانش را آگره کرد و آن را بر کف دیگر کوبید. سپس رو به نبرزن کرد و گفت:

- دیگر دیر شده! قبلاً به تو گفته بودم.

سپس دندان‌هایش را بر هم فشرد. نبرزن گفت:

- هرگز فکر نمی‌کردم بتواند چنین کاری بکند.

در چهره‌اش خشمی دیده نمی‌شد، تنها احترام و یا شاید احساس آسودگی بود. چشمانش با چشمانم تلاقی کرد و سرش را تکان داد. بسوس شانه مرا در دستان بزرگش گرفت و تکانی داد که باعث شد از زمین کنده شوم.

- کارش تمام شد؟ آیا او مرده؟

بو با کس به جای من جواب داد.

- سرورم خوشحال هستم بگویم که اعلیحضرت در کمال سلامتی به سر می‌برند.

چهره نبرزن مانند نقش حکاکی شده بر دیوار بی روح بود. به بسوس گفت:

- پس بیا.

در حالی که آنها پیش می‌رفتند، شاه برخاست و گفت:

- چرا اینجا آمدید؟

بسوس جواب داد:

- من به عنوان شاه به اینجا آمده‌ام.

داریوش هنوز آرام بود.

- چه سلطنتی خداوند به شما بخشیده؟

- من از آرمان مردم پیروی می‌کنم و شما نیز کاش چنین می‌کردید.

شاه گفت:

- همان طوری که می‌بینید دیگر قادر نیستم خائنین را به سزای اعمالشان برسانم، ولی

می‌دانم چه کسی این کار را خواهد کرد.

بسوس سرش را بلند کرد و گفت:

- من آماده هستم که به قضاوت میتراگردن نهم.

- چون به چنین کاری دست می‌زنید، چنین گمان می‌کنم. ولی من از الکساندر سخن

می‌گویم.

نبرزن که در مقابل او ساکت ایستاده بود گفت:

- نام دشمنی را که شما افراد ما را در دست او رها کردید، نبرید. ما به چنین اقدامی

مبادرت کردیم تا آنها را آزاد کنیم.

بسوس گفت:

- همراه ما بیایید.

در این فکر بودم، بهتر نیست که شمشیرش را در دستانش قرار دهم؟ ولی او به آن

دسترسی داشت. من حق نداشتم به ارباب خود بگویم چه وقت بمیرد. داریوش قدمی به

عقب گذاشت فکر می‌کردم قصد دارد آن را بردارد. ولی او هیچ‌گاه در انجام دادن کارها

سریع و مصمم نبود. در حالی که به عقب گام برمی‌داشت، آنها به او نزدیک شدند. شاه

مردی بزرگ بود ولی عضلاتش سست بودند و در هنگامی که افراد بسوس به جلو پا

گذاشتند، از مقاومت دست برداشت. او با وقار ایستاده بود. لااقل می‌توانست مانند یک شاه

ناملايمات را تحمل کند. شاید بسوس آن را احساس کرد، زیرا گفت:

- خوب. اگر نیاز باشد او را می‌بندیم. باید زنجیر اسارتش را داشته باشد.

سپس زنجیر طلایی بزرگ گردنش را در آورد و در حالی که دو تن از باختری‌ها بازوان

شاه را از پشت گرفته بودند، آنها را مانند طنابی دور مچ‌هایش پیچید. سپس در حالی که او

را بین خود قرار داده و دستها را بر شانه‌اش گذاشته بودند، انگار جنایتکاری را در اسارت

دارند، بیرون بردند.

از میان باختری‌هایی که بیرون به سر می‌بردند، صدای زمزمه‌های مبهم، فریادهای آشفته و خنده‌ای که وحشیانه بود، برخاست. شاه را نزدیک یک ارابه معمولی که سقفی چرمی داشت و با آن خیمه‌ها را حمل می‌کردند، بردند. ناباورانه، مبهوت و درمانده او را نگاه می‌کردیم. بوباکس در حالی که بر می‌خاست فریاد برآورد.

- لااقل بگذارید چند بالش همراه داشته باشند!

به سوی خیمه دویدیم و بالش‌هایی آوردیم. شاه درون ارابه قرار داشت و دو برده نیز همراه او سوار شدند. اینکه این دو نقش محافظ را داشتند و یا خدمتکار، هیچگاه نفهمیدم، بالش‌ها را به درون ارابه پرتاب کردیم و سپس سربازان ما را به سویی هل دادند. اسب‌ها بسته و ارابه‌ران سوار شد. در حالی که این اقدامات انجام می‌گرفت، به نظر می‌آمد مدت‌های مدیدی در آنجا ایستاده‌ام. سواره نظام آرایش یافت پیاده نظام بیشتر شبیه یک تجمع یک ستون نظامی، بسوس دستوری صادر کرد. ارابه روی معبری پهن، به سوی جاده، به صورتی نامنظم راه افتاد. سربازی در حالی که چیزی را که آن را می‌شناختم، در دست داشت، دوان دوان از مقابل ما گذشت. تنگ آبخوری شاه بود. خیمه مملو از باختری‌ها شده بود که برای چپاول آمده بودند. چند تن از آنها بر سر گرانبهاترین شیئی، در بیرون خیمه به نزاع پرداختند، گویا ترک خدمت کرده بودند. بوباکس با نگاهی درمانده مرا نگرست و فریاد زد.

- بیایید نزد آرت‌باز برویم!

سپس به سوی اردوگاه پارسی‌ها دویدم. سایرین نیز به دنبالش راه افتادند. سربازان مانع آنها نشدند، زیرا فقط چند خواجه تهی دست بودند و به شمار نمی‌آمدند. در حالی که به درختان اتکا داشتیم، شوش را به یاد آوردم که به نظر بسیار دور می‌آمد. من مانند سایرین نبودم. مرا غارت کرده بودند. ارابه از نظر ناپدید شد. خیمه نیمه برافراشته و آویزان ما در همان نزدیکی قرار داشت. به درون آن دویدم، دیرک پایدار آن را کشیدم و گذاشتم تمام خیمه بر سرم فرود آید. از شیارهای آن هوا به درون می‌دمید، دانستم که خفه نخواهم شد. در آن تیره‌بختی ظلمت گویا در قبر بودم. همانجا روی زمین افتادم. در واقع زندگی من در آنجا مدفون شده بود و هنگامی که از گور برخیزد به سوی سرنوشتی نامعلوم، درست مانند جنینی که در زهدان محصور است، خواهد رفت. در آرامگاه خود دراز کشیده بودم. چرم نمک سود شده خیمه سنگین بود و بو می‌داد. جرأت نمی‌کردم تکان بخورم. صدای هیاهو به صورتی مبهم به درون می‌آمد، سپس در حالی که خیمه شاه را جمع‌آوری کردند، صدا کمتر شد. یک بار با صدای پای دو نفر که از نزدیک به گوش می‌رسید، به وحشت افتادم

ولی همان طوری که امید داشتیم، آنها فکر کردند که خیمه برافراشته نشده است پس باید خالی باشد. مراقاری غیر از انتظار نبود. مدتی طولانی همچنان دراز کشیده و وحشت زده بودم. بالاخره تکانی به خود دادم تا توانستم سرم را بیرون بیاورم. فضای باز بین درختان غیر از چند آتش، تهی به نظر می‌رسید. پس از تاریکی حتی نور ستاره‌ها نیز درخشان بود، ولی در آن سو درختان همه چیز را پنهان می‌کردند. صدای پای رفتن مردان به گوش می‌رسید. اطمینان داشتم که ارتش وفادار آرته‌باذ یاغبان را رها کرده‌اند زیرا از نظر تعداد قلیل بودند، بهتر دیدم خود را سریعاً به آنها برسانم. خیزان و افتان اسباب و اثاثیه خود را از خیمه جمع‌آوری کردم. در مورد اسب کافی بود فکر کنم تا جواب را بدانم. به هر حال مجبور شدم تلوتلو خوران از روی دیرک خیمه بگذرم و البته هیچ چهارپایی بر جا نمانده بود. بیچاره ببر کوچک و زیبای من، که هدیه یک شاه بود. به صورتی پرورش نیافته بود تا بتواند باری را حمل کند. در مدت زمان باقیمانده و قبل از اینکه وضع دشوار خود را به یاد آورم با تجسم اینکه شلاق حیوانی باختری آن را می‌راند، غرق در اندوه شدم. دشمن و همه کسانی که با من رفتاری دوستانه داشتند، رفته بودند. مجبور بودم شب را جایی دور بگذرانم. اطلاعی نداشتم که آنها به کدام سو رفته‌اند.

به غذا احتیاج داشتم. در خیمه شاه محتوای ظروف شامش را بر زمین ریخته بودند. بیچاره او چیزی را لب نرده بود. دستمالی را از غذا انباشتم و قمقمه‌ام را در چشمه فرو بردم. صداها از فاصله دورتری به گوش می‌رسید. با این دعای زیر لب که آنها همان افراد باختری که اینجا را ترک کرده بودند، نباشند، به دنبال صداهای افتادم. به نظر می‌رسید که آنها از دامنه کوه می‌گذشتند، زیرا راه اصلی را رها کرده بودند. این راه از رودها می‌گذشت و من تا زانوهایم خیس شده بودم و از چکمه سوارکاریم آب می‌چکید. از کودکی تا آن موقع، هیچ وقت از شاهراه خارج نشده بودم. تازه در آنجا نیز لباسهای خشک انتظار مرا می‌کشید. هنوز اثری از سپیده دم دیده نمی‌شد. صدای زنها را شنیدم و بر سرعت خود افزودم. آنها دنباله‌رو اردوگاه با اسب‌ها و پارسی‌ها بودند. با سرعتی که می‌رفتم به زودی دوشادوش ستون نظامی قرار می‌گرفتم. هلال ماه روشنی می‌بخشید و می‌توانستم بر سرعت خود بیفزایم. به زودی سر مردی در دید من قرار گرفت. او عقب مانده بود تا رفع حاجت کند. نگاهم را برگرداندم تا کارش را تمام کرد، سپس به سویش رفتم. او یک یونانی بود و من از آنها پیشی گرفته بودم. صدای زنان مرا به اشتباه انداخته بود و البته همه آنها پارسی بودند زیرا مردان اجیر هیچ زنی را از دیار خود همراه نمی‌بردند.

او مردی تنومند و تقریباً خمیده بود و ریش سیاهی داشت. با اینکه بعید بود، به نظر می‌رسید او را می‌شناسم. او نزدیک آمد و به من خیره شد. بوی عرق می‌داد. - او. سگ مذهب! نوجه داریوش است.

- من با گواس از اهل بیت دربار هستم و می‌خواهم پارسی‌های آرته‌باذ را ببابم. آیا زیاد به بیراهه رفته‌ام؟

در حالی که سر تا پای مرا می‌نگریست، مکثی کرد و سپس گفت:

- نه زیاد دور نیستند. دنبال من بیا. تو را در راه صحیح قرار خواهم داد.

او به سوی درختان رفت. طبق رسم راه‌پیمایی زره بر تن نداشت. اثری از جاده دیده نمی‌شد و هر لحظه درختان انبوه‌تر می‌شدند. هنوز زیاد به درون درختها نرفته بودیم که او ایستاد و برگشت. یک نگاه کافی بود. نیازی به کلمات نبود و او نیز با سخن گفتن وقت را هدر نداد، تنها روی من افتاد. در حالی که مرا به زمین انداخت، گذشته‌ها در نظرم زنده شد. بله، کسی بود که او را می‌شناختم، او برز جواهر فروش شوش بود. در یک لحظه تمام آن خاطرات زنده گشت، ولی این بار من دیگر پسری دوازده ساله نبودم. او دو برابر من وزن داشت ولی هیچگاه تردیدی نداشتم که می‌توانم او را بکشم. تقریباً عاجزانه تلاش می‌کردم تا زمانی که خنجر خود را بیرون نیاورده‌ام عملم را از او پنهان بدارم سپس آن را بین دنده‌هایش فرود آوردم. رقصی بود که آن را تمرین کرده بودم. رقصی مورد پسند شاه در زمان خواب که با پشتکی آرام روی دست، پایان می‌یابد، شگفت‌انگیز اینکه چگونه بازو را قوی می‌کند.

در حالی که خونی که از بدنش فواره زد در گلویش می‌ریخت و او را خفه می‌کرد، تکانه‌های شدیدی خورد. خنجر را بیرون کشیدم و این بار آن را در قلبش فرود آوردم. می‌دانستم قلب در کجا جای دارد. اغلب صدای تپش آن را همراه با نفس نفس زدن شنیده‌ام. او با دهان باز جان سپرد، ولی من باز خنجر را در جایی که فکر می‌کردم کاری‌تر باشد، فرو می‌بردم. به شوش باز می‌گشتم و بیست تن را در قالب یک جان می‌کشتم. لذتی نبود که آرزو داشته باشم آن را تکرار کنم، اما می‌دانم که کشتن آن مرد لذت بخش بود و تا امروز نیز می‌توانم آن را احساس کنم. همچنان مشغول بودم که صدایی گفت:

- دیگر بس است!

غیر از جسمی که بر آن خم شده بودم، دیگر هیچ چیز را درک نمی‌کردم. دوریسکوس

در کنارم ایستاده بود و گفت: ۵۰۰

- صدایت را شنیدم.

ایستادم، دستی را که در آن خنجر داشتم تا آرنج خون آلود بود. او جویا نشد که به چه دلیل چنین کاری کردم. وضع من خود گویا بود. سپس مانند اینکه با خود سخن می‌گوید گفت:

- فکر می‌کردم کودکی بیش نیستی.

- آن روزها دیر بازیست گذشته.

در روشنایی کم نوری یکدیگر را نگاه می‌کردیم. او شمشیر داشت و اگر می‌خواست انتقام همکارش را بگیرد می‌توانست مرا مانند توله سگی، بکشد. هوا آنقدر تاریک بود که نمی‌توانستم در چشمانش چیزی را بخوانم. ناگهان گفت:

- زود باش! او را از نظر پنهان بدار. او در اینجا قوامی دارد، عجله کن! پاهایش را بگیر.

آنجا در آن بیشه.

انبوه بوته‌ها را پس زدیم. آب گذری زمستانی و شیب‌دار پدیدار گشت. جسد را رها کردیم و بوته‌ها مجدداً سر جایشان قرار گرفتند. گفتیم:

- او به من گفته بود که مرا به سوی پارسیان هدایت می‌کند.

- دروغ می‌گفت. آنها جلوتر از ما هستند. دست‌هایت را به همراه آن خنجر بشوی. آب

آنجا است.

دوریسکوس آب روانی را که از صخره‌ای سرازیر می‌شد نشان داد.

- این جنگل پلنگ دارد. به ما گفته بودند که نباید پراکنده شد.

- شما به من زندگی می‌بخشید.

- فکر نمی‌کنم مدیون باشی. چه خواهی کرد؟

- نزد آرته‌باز می‌روم. گمان می‌کنم به خاطر شاه هم که شده، مرا نزد خود نگه دارد.

- باید زود راه بیفتیم و گرنه ممکن است آنها را گم کنیم.

از بین جنگل کوهستانی به زحمت پیش می‌رفتیم و هرگاه به جای شیب داری

می‌رسیدیم، او کمک می‌کرد تا از آن عبور کنیم. در این اندیشه بودم که آرته‌باز در مورد

شاه که پسری مانند من را در خدمت داشت، چه فکر می‌کرد. آنقدر پیر بود که سفری این

چنین می‌توانست به مرگ او انجامد. در مورد پسرانش چیزی نمی‌دانستم.

دوریسکوس گفت:

- به جرأت می‌گویم که پیرمرد هرکاری را که بتواند انجام دهد، می‌کند، ولی آیا می‌دانی



که به کدام سو، روان شده؟ برای اینکه به الکساندر تسلیم شود.  
خدا می‌داند چرا این فکراز مغزم خطور نکرده بود. دوست دوران کودکی می‌توانست  
روی ترحم الکساندر حساب کند. افسردگی روحی مرا ساکت نگه داشت.  
دوریسکوس گفت:

- همه ما به چنین نتیجه‌ای می‌رسیم. راه دیگری وجود ندارد. هیچکدام از ما به بسوس  
اعتماد نخواهد کرد. حداقل الکساندر در وفای به عهد معروف است.  
- ولی الکساندر کجاست؟

- حتماً باید از دره گذشته باشد. دو تن از اشراف پارس یکی پس از دیگری به ملاقات او  
رفته‌اند. آنها گفتند که شاه بهتر می‌تواند با او مدارا کند تا با خائنین، البته با این کار آنها چیزی  
را از دست نمی‌دهند.

- دعاکن زیاد دیر نرسند. هنگامی که الکساندر عجله به خرج می‌دهد، واقعاً شتاب  
می‌کند. ما تمایلی نداشتیم بر سر راه او قرار بگیریم. پارسی‌ها به قدر کافی از ما جلو افتاده‌اند.  
آنها می‌خواهند با او به توافق برسند، نه اینکه بر او چیره شوند. او، نگاه کن صفوف  
راهپیمایان است.

آنها مانند اشباح، بدون ایجاد سر و صدا از بین درختان پیش می‌رفتند. دوریسکوس مرا  
به سوی آنها نبرد، بلکه از کنار آنها به پیش برد. دیگر از سختی راه زخمی و خسته شده  
بودم و از کمک او استقبال می‌کردم و زمانی که سکندری خوردم، او کیف مرا در دست  
گرفت. روشنایی از بین شاخه‌های باز، سپیده دم را نوید می‌داد. او بر تنه یک درخت افتاده،  
نشست و من نیز همین کار را کردم. سپس گفت:

- نتیجه این است. ماکوهستانها را پشت سر گذاشته‌ایم و به سوی هیرکانیه پیش می‌رویم و  
پس از آن خدا می‌داند چه پیش خواهد آمد. اگر بر خود فشار بیاوری ممکن است بتوانی  
تزدیک ظهر به پارسی‌ها برسی. برای تو کار بسیار مشکلی خواهد بود، زیرا به پیاده روی  
عادت نداری.

دوریسکوس مکثی کرد. در نور اندک سپیده دم می‌توانستم چشمان آبی رنگ او را  
بینم.

- آیا می‌توانی همراه من بیایی و بگذاری به تو کمک کنم. به هر حال با هم کنار خواهیم  
آمد و در مقابل من نیازی به استفاده از خنجر خود احساس نخواهی کرد.

لبخند او را در اولین ملاقات به یاد آوردم. دیگر آن لبخند، کمتر طنزآمیز و بیشتر

امیدوارانه بود. با تعجب به خود گفتم که برای اولین بار می توانم طبق دلخواه خود آری یا نه بگویم و گفتم:

- با تو می آیم.

به این ترتیب من به صفوف یونانی ها پیوستم. حتی پس از روشنایی روز نیز من باعث ایجاد جنب و جوش نشدم. چند تن از یونانی ها پسرانی همراه داشتند که در کنارشان راه می رفتند. تعدادی بیشتر زن همراه داشتند که در عقب حرکت می کردند. هنگامی که به منظور استراحت اطراق می کردیم، بقایای غذا را با دوریسکوس شریک شدم و او گفت تنها فرصتی است که می تواند از سفره شاهی غذا بخورد.

او مهربان ترین همسفر بود. زمانی که پای من زخم شد، او تمام ارتش را برای یافتن برده سربازی زیر پا گذاشت، چکمه هایم را در آورد و با اینکه پاهایم در حالتی بود که شرم می کردم کسی به آنها نگاه کند، با گفتن اینکه آنها چقدر لطیف و زیبا هستند، پاهایم را پانسمان کرد و حتی یک بار هنگامی که کسی توجهی به ما نداشت، پاهایم را بوسید. خوشبختانه زمانی که در جنگل می رفتم، کمانم افتاده بود، ولی تیردان نگذاشته بود که تیرهایم گم شوند. بنابراین می توانستم به او چیزی اهدا کنم. من از دوریسکوس در مورد آتن که طبق گفته اش پدرش در آنجا شغل مهمی داشت تا اینکه دشمنی با اجیر کردن یک سخنور معروف، به ناحق دادخواستی را در بدنام کردن او، به دروغ به دادگاه تسلیم کرد، چیزهایی فرا گرفتم. هیئت ژوری علیه پدرش رأی داد، او نابود شد و دوریسکوس کوچکترین پسر مجبور شد با استفاده از شمشیر، زندگی خود را بگذراند. او گفت که همین سخنور مردم را تشویق و ترغیب می کرد که چگونه به قانون و یا حتی جنگ یا صلح رأی دهند. این امر، دموکراسی نامیده می شد و در ایام پیشین، یعنی زمانی که سخنوران دروغ نمی گفتند، چیز خوبی به شمار می آمد. من گفتم که در پارس همه ما برای گفتن حقیقت تربیت می شویم و راستگویی بالاترین صفت نیک ماست و بدون تردید، به بسوس و نبرزن نیز در ستکاری یاد داده شده است. شبی او از پسری که در آتن او را دوست می داشت حرف زد و گفت که جمال او در مقابل من مانند ستاره ای بی سو در برابر ماه تابان است.

- هنوز دیری نگذشت که دریافتم او پول مرا به پای زنان خرج می کند و فکر کردم این

امر مرا دلشکسته خواهد کرد.

جواب دادم:

- مسلماً، اگر پسر کم سن و سالی را نزد خود نگه دارید، طبیعت چنین خواهد بود.

- اجنبی، زیبا، چنین امری هرگز با تو رخ نمی‌دهد.

جواب دادم:

- نه

چند لحظه‌ای ساکت بود سپس پرسید آیا عصبانی هستم. او با من رفتار بسیار خوبی داشت بنابراین جواب منفی دادم. از این رو که آنها مدت مدیدی در پارس زندگی می‌کردند و با آداب و رسوم ما آشنا شده بودند، زندگی با آنها راحت‌تر بود. آنها به تقدس رودها احترام می‌گذاشتند و بدون اینکه چشمه‌ها را آلوده کنند، از آن آب برمی‌داشتند. جسم‌های خود را به صورتی عجیب با مالیدن روغنی که بعد آن را با تیغه چاقو پاک می‌کردند و در حین این عمل با چنان بی‌احتیاطی جسم خود را در معرض خطر قرار می‌دادند که من از ترس به جای دیگری می‌رفتم. بوی روغن از نزدیک ناگوار بود و من هیچ‌وقت به آن عادت نکردم. زنان در شب برای مردان خود پناهگاهی تهیه می‌کردند. تعدادی بچه نیز داشتند و برایشان غذا طبخ می‌کردند. زنها هیچگاه در طول روز شوهرانشان را نمی‌دیدند. پسرها، دهقانان خوبرویی که در قبال مشتی نقره خریده می‌شدند، با از دست دادن تمام صفت‌های نیکوی پارسی خود، در میان آن جمع به سر می‌بردند. مایل نبودم در مورد اینکه سرنوشت آنها چه خواهد شد فکر کنم. سربازانی که کمترین بار را داشتند و بار دوش دیگران نبودند، اشخاصی بودند که به عنوان معشوق از یونان آورده شده بودند.

به این ترتیب با ماجراهای بسیاری که در آن زمان مهم به نظر می‌رسید، ما بیش از یک ماه و نیم سفر کردیم تا به کوه‌های شرق که در آنجا سلسه جبال برفی پایان می‌یافت و بر فراز هیرکانیه گرگان واقع بود، رسیدیم. در آنجا یونانیان در بین درختان اردو زدند. قرار بود آنها تا هنگامی که از موقعیت الکساندر آگاه نشوند، در آنجا اطراق کنند و در نظر داشتند، تحت اقدامات احتیاط آمیزی سفیرانی را به سوی او روانه کنند، نه اینکه در بی‌برنامگی به دست او اسیر شوند.

طولی نکشید که شکارچیانی به ما اطلاع دادند الکساندر بدون اقدامات احتیاطی، در دامنه کوه در حرکت است. او اقدامی نکرده بود، زیرا بلندی‌ها حافظ جناح‌های سپاهیان او بودند. شکارچیان دیگر این را نمی‌دانستند که آیا او از وجود یونانی‌ها با خبر است یا نه، من تنها هنگامی که شخص دیگری سوال نداشت، جویای احوال شاه شدم. شکارچیان گفتند که او مرده است و به گمان آنها الکساندر او را کشته بود.

وقت آن رسیده بود که من نیز راه خود را در پیش بگیرم. آرته‌باز در حالی که خود به

سوی الکساندر می‌رفت، در جای نزدیکی اردو زده بود. از شکارچیان در مورد او پرسیدم و آنها جواب دادند که یک نجیب‌زاده پارسی، به فاصله یک روز در سمت شرق خیمه زده است و اینکه او کیست، نمی‌دانند. او همراه با افرادش در آن نواحی بیگانه بودند. آن شب من و دوریسکوس خداحافظی کردیم، زیرا سحرگاه هنگام رفتن بود. هیچ کس در زمین نگران نبود که آیا من زنده‌ام یا مرده و این را به شدت احساس می‌کردم.

- من هرگز دوستی مانند تو نداشته‌ام و هیچگاه نیز نخواهم داشت. در انتخاب دیگران نیز مرا مشکل پسند کرده‌ای.

تمام روز با ترس از مارهایی در پیش پایم یا پلنگی پشت درختان، در حالی که معبر شکارچیان را انتخاب کرده بودم، در جنگل پیش می‌رفتم و در این اندیشه بودم که اگر پارسی‌ها کوچ کرده باشند آن وقت چه خاکی بر سرم کنم. ولی قبل از غروب به غاری که با چشمه‌ای از کوهستان جدا می‌شد و خارها آن را محصور می‌کرد و نگهبانی که مانند یک سرباز آموزش یافته به نظر می‌رسید، آن را حفاظت می‌کرد، رسیدم، نگهبان پس از اینکه پی برد خواهجه‌ای بیش نیستم سر نیزه‌اش را پایین آورد و خواسته‌ام را جویا شد. می‌دانستم حالت زنده‌ای دارم و لباسهای مندرس و کثیف هستند. به او گفتم چه کسی هستم و لابه کنان تقاضا کردم که شب را در آنجا به سر برم. پس از سفر جنگل اگر پذیرفته می‌شدم دیگر برایم مسئله‌ای نبود که آنها چه کسانی هستند. او پیغام مرا به درون فرستاد. پس از چندی مردی مؤدب که گویا گماشته بود، مرا به درون برد. آن اردو گنجایش چند صد نفری را بیش نداشت، در حالی که هزاران نفر ارته‌باذ را همراهی می‌کردند. کلبه‌هایی از چوب و کاهگل ساخته بودند و خیمه‌ای دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که این مردان با باری سبک سفر می‌کردند، ولی در عین حال اصطبل‌ی با اسب‌های باشکوه نیشان به چشم می‌خورد.

نام میزبان را پرسیدم.

- فراموش کن. او از شما پذیرایی خواهد کرد. این روزها نام او هر چه کمتر گفته شود، بهتر است.

اقامتگاه او با چندین اتاق بزرگتر مانند سایرین ساخته شده بود. گماشته مرا که حیرت زده بودم به حمامی آراسته که تنها می‌توانست به ارباب تعلق داشته باشد، راهنمایی کرد و در همان حال گفت:

- پس از سفر خوب است حمام بگیرد. به زودی آب می‌آورد.

از اینکه ممکن بود با لباسهای خود نازبالش‌ها را کثیف کنم، خجلت زده بودم. دو برده

سکایی حمام را با آب سرد و گرم پر کردند. عطر خوش بویی در آن ریخته بودند. لذتی که در کلمات نمی‌گنجید، وجودم را فرا گرفت. من خود و موهایم را شستم و به سختی از وجود خدمتکاری خوب و آموزش یافته که سر به زیر و رفتار مؤدب لباسهایم را برد، آگاه شدم.

در حالی که با حالتی خمار، ناشی از تسکین آب گرم به تمدد اعصاب پرداختم، احساس کردم پرده تکانی خورد. به خود گفتم "چه بود؟"

ستیز با جنگل مرا مانند دختری دم بخت عصبی کرده و به این خیال واداشته بود که همان لحظه مردی مانند او به درون پا خواهد گذاشت. آیا باید کسی را دشمن پندارم؟

از حمام بیرون آمدم، خود را خشک کردم و روبدوشامبر پشیمی لطفی را که آورده بودند، بر تن کردم. به جای لباسهایم، سینی پر از غذای مطبوع گوشت بره شیری با ترشی، نان گندم و شرابی معطر آورده شد. من از اینکه در آن منطقه چنین غذاهایی می‌دیدم، متعجب شدم، ولی به یاد آوردم که از ارتفاع شهر زدراکرتی آن را دیده بودم.

با شادمانی موهایم را شانه می‌کردم که خدمتکار جامه در دست وارد شد و گفت:  
- ارباب امیدوارند که این‌ها را مناسب بدانید.

لباسهای ظریفی آورده بود.

یک پیراهن گشاد به رنگ قرمز تیره، شلواری آبی و کفش مليله دوزی شده. در جاهایی برای اینکه کوچک‌تر شوند، لباس را دوخته و حتی با لباس‌های من اندازه گرفته بودند. به افتخار این اتفاق شیرین به چشمانم سرمه زدم و گوشواره برگوش کردم. خدمتکار بازگشت و گفت:

- ارباب شما را احضار کرده‌اند.

تنها زمانی که شال را می‌بستم، دشنه‌ام را به یاد آوردم، آن را همراه با لباسهایم برده و دیگر باز نیاورده بودند. چراغی مزین به سیم‌های طلا و نقره از دیرک چوبی آویزان بود و قالیچه‌های محلی به رنگ روشن دیوارهای چوبی را می‌پوشاند. میزبان من روی تخت لم داده بود و میز شرابخوری کوچکی در مقابلش قرار داشت. او لبخند زد و دستش را برای استقبال از من بلند کرد. نبرزن بود. من مانند گاوی احمق میخکوب شده بودم. افکارم در تلاطم بود. ترجیح می‌دادم به جای اینکه در زیر سقف مردی که زندگی ارباب مرا فروخته بود، به سر می‌برم، در جنگل بخوابم. ولی حمام کرده، سیر شده و پوشاک بر تن مکانی یافته بودم و نمی‌توانستم از احساسی که داشتم، اجتناب کنم: احساس سپاسگزاری.

- بیا باگواس!

به نظر نمی‌رسید از بی‌ادبی من خمی بر ابرو داشته باشد.

- بیا و بنشین، امیدوارم از تو پذیرایی خوبی به عمل آمده باشد.

خود را جمع و تعظیم کردم. حداقل کاری که می‌توانستم بکنم این بود که حقیقت محض را بگویم. گفتم:

- سرورم، من به شما بسیار مدیون هستم.

- به هیچ وجه. بنشین تا قدری صحبت کنیم. من در اینجا به ندرت مهمان دارم و از مصاحبت تو سپاسگزار خواهم بود.

روی تخت نشستم و شراب تعارفی او را در دست گرفتم. ولی او گفت:

- انتظار داشتی چه کسی در اینجا باشد؟

در جواب گفتم:

- ارته‌باز و افرادش!

- پیرمرد خوبی است. نمونه‌ای از نیکوکاری عهد باستان. الکساندر با آغوش باز او را

خواهد پذیرفت. از آن دسته از مردانی است که الکساندر را به وجد می‌آوردند.

نبرزن در آنجا به خوبی از خبرها آگاه بود. اندیشیدم تا چه حد از وظیفه یک میزبان

نسبت به یک گم کرده راه فراتر رفته و چرا پرده تکان خورده بود. حتی هنگامی که در بابل

بودیم، گاهی این افکار در مغزم راه می‌یافت.

- نگران به نظر می‌رسی! درک می‌کنم. سفر راحتی نداشتی و ظاهراً از دشمنان نیز

استفاده کرده‌ای. آسوده خیال باش. من شخصی نیستم که مهمانی را بپذیرم و سپس او را

ملامت کنم.

از افکارم خجالت کشیدم و گفتم که از این امر مطمئن هستم. شخص او هیچگاه برای من

عنصری نامطلوب نبوده است. از جان و دل حاضر بودم مهربانی را که او در حق من روا

داشته بود، جبران کنم. مسئله شرف در میان بود.

- من از وفاداری تو نسبت به شاه آگاه هستم.

او توانسته بود افکارم را بخواند.

- داریوش از یک نظر خوش اقبال بود. اشخاصی که بهتر از او بودند، به او وفادار ماندند.

با اینکه هرگز نتوانستم به آن پی برم، ولی حتماً چیزی را در وجود خود داشت.

- ایشان مرا از هیچ به همه چیز رساندند. حتی یک سگ نیز حاضر نبود به ایشان پشت

کند.

- نه و این امر در مورد سگ و لگردد نیز صدق می‌کند. با این وجود ارباب جان می‌سپارد و سگ با وفا آواره می‌شود.

- پس او واقعاً مرده؟

به یاد ارباب و زنجیر طلایی افتادم و خشمی در وجودم شعله‌ور شد. بله. واقعاً مرده است. در شگفت بودم که چرا پس از انجام این کار عجیب، هنوز با پیروان معدود خود در جنگل سرگردان است. پرسیدم:

- بسوس کجاست؟ شنیده‌ام که الکساندر داریوش را به قتل رسانیده.

- این شایعه دهقانی است، پسر عزیزم.

سرش را با لبخند تلخی تکان داد.

- الکساندر هرگز شاه را نمی‌کشد و با بخشندگی از او پذیرایی می‌کند، پسرش را در آغوش می‌گیرد و قصر کوچکی را برای بازنشستگی به او می‌دهد با دخترش وصلت می‌کند و با احترام می‌خواهد که جانشین قانونی او نامیده شود و اگر بعدها داریوش یاغی شود، الکساندر بدون هیچگونه رحمی او را لگد مال می‌کند. ولی البته داریوش هرگز یاغی نمی‌شود و به آسانی می‌تواند در آرامش تا پیری و سپس مرگی طبیعی زندگی کند. هنگامی که الکساندر از ما پیشی گرفت، داریوش به این موارد فکر می‌کرد. الکساندر همچون طوفان سوکایی سر رسید. باید تمام آن دره پر از اسب‌های از کار افتاده باشد. ارباب شاه بسیار کند پیش می‌رفت. ما او را از زنجیر آزاد کردیم و اسبی را برایش آوردیم. ولی داریوش با این گفته که الکساندر اعتماد بیشتری از ما دارد، از سوار شدن امتناع ورزید و گفت می‌ماند و با الکساندر در مورد شرایط صلح به گفتگو می‌نشیند. تا آن لحظه الکساندر عقب داران ما را قلع و قمع کرده و مرگ و زندگی ما در دست او بود. داریوش از جایش تکان نمی‌خورد و به همین دلیل ما مجبور شدیم او را با دستن خود بکشیم. باور کن از این کار پشیمان شدم.

ساکت ماندم و فراتر از پرتو چراغ به سایه‌ها نگاه کردم.

نبرزن ادامه داد:

- اگر آداب مهمان‌نوازی ایجاب نمی‌کرد، چه می‌گفتی. این را درک کن. او همانطور که می‌دانی یک شاه بود ولی من یک پارسی هستم. برای من مورد دوم بیشتر اهمیت دارد تا اول. من مانند وزیر همنام تو به دنبال شاهی نبودم که مطیع باشد بلکه شخصی را جستجو می‌کردم که ما را به سوی افتخار هدایت کند، دنبال کسی بودم که بتوانم با غرور به او

خدمت کنم. خوب اکنون می‌تواند بر من بخندد. علیرغم کلیه اقدامات که به عمل آمده، اکنون من یک پاریسی بدون شاه هستم.

ممکن بود شراب در من تأثیر گذاشته باشد، ولی یک احمق نبودم. چرا او چنین چیزهایی را به من می‌گفت و چرا شاه را کشته بود؟ چرا در صدد بود که اختلاف مقام میان ما را از بین ببرد؟ نمی‌توانستم این موضوع را درک کنم. پرسیدم:

- ولی سرورم شما همه در پی تاجگذاری بسوس بودید. آیا او نیز مرده؟

- هنوز نه. بسوس تاج پادشاهی بر سر گذاشته و به باختر رفته و هرگاه الکساندر دستش به او برسد، او را خواهد کشت. پسر عزیزم، من بیش از اینکه با این خیانت تنبیه شده باشم از اشتباه خود تنبیه شده‌ام. فکر می‌کردم پادشاهی را برای پارس یافته‌ام ولی در اصل یک راهزن کوهستانی یافته بودم.

او جام مرالیریز از شراب کرد و در ادامه گفت:

- فکر می‌کردم اگر مقام شاهی به او واگذار شود، بتواند از عهده سلطنت کردن برآید، ولی چنین نبود. به محض اینکه داریوش اسیر شد، باختری‌ها هجوم آوردند و بسوس نتوانست آنها را از چپاول خیمه شاه که دیگر به او تعلق داشت، باز دارد. حتی آنها صندوق گنج را نیز، اگر ترتیب حفاظت از آن را نداده بودم، غارت می‌کردند.

مانند یک پلنگ خرخر می‌کرد. برایم بسیاری از موارد روشن شده و این تازه آغاز کار بود. انگار آنها در سرزمین دشمن هستند به تاراج، ربودن و کشتار پرداختند. چرا که نه؟ آنها که در باختر نبودند. من به بسوس متذکر شدم که اکنون او شاه بزرگ است و آنها اتباع او را آزار می‌دهند، ولی او اقدام آنها را پاداش مناسبی در قبال خدمت خوب خواند. من لزوم شتاب را تأکید کردم و گفتم اگر الکساندر از ما پیشی بگیرد، همه چیز خود را از دست خواهیم داد. او توجه نکرد و من حقیقت را دریافتم، او جلو آنها را نمی‌گرفت. نمی‌توانست بگیرد. آنها سربازان خوبی بودند که در نظام قبلی به خوبی خدمت می‌کردند ولی اکنون می‌پنداشتند شاهی وجود ندارد و درست نیز فکر می‌کردند، زیرا به راستی پادشاهی وجود نداشت.

چشمان سپاهش به سویی خیره شد. از زمانی که او در اینجا پناه گرفته بود، شاید من اولین شخصی بودم که می‌توانست داستان را برایش بازگو کند.

- بنابراین هنگامی که الکساندر با تعدادی از افرادی که می‌توانستند دوشادوش او بتازند

مثل رعد به سوی ما آمد، دریافت که جناح محافظین عقب‌دار ما همچون دهقانان مست در



بازار، تلوتلو می‌خورند. صدها تن از افراد او هزاران نفر از سربازان ما را مانند رمه‌ای محاصره کردند. من مقام، پول و حتی ایمان خود را نیز برای تغییر یک بزدل بی‌مصرف و برای پهلوان پنبه‌ای صرف کرده بودم. بنابراین سوارکاران خود را که هنوز نظمی داشتند، برداشتم و آنها را به جایی که اکنون می‌بینی آوردم.

چیزی برای گفتن نبود، ولی دین خود را به او به یاد داشتم.

- سرورم شما در این محل در خطر هستید. الکساندر به سوی شرق در حرکت است.

- بله من نیز شنیده‌ام و تا حد امکان مشغول برنامه‌ریزی هستم. ولی پسر عزیزم صحبت از وضعیت من دیگر کافیهست، بگذار به تو پردازم. از این فکر که در زندگی کنونی، وضع نامطلوبی داری غمگین هستم. ولی من چه آینده‌ای را می‌توانم به تو پیشنهاد کنم؟ حتی اگر خدا نیز به من توفیق دهد که مجدداً به خانه بازگردم، باز زندگی را باخته‌ام. باید اعتراف کنم اغلب آرزو می‌کردم کاش تو دختر بودی و می‌توانستم دختری را با جمال تو بیابم.

او لبخندی زد ولی علیرغم آن حس می‌کردم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

نیرزن ادامه داد:

- بدون شک تو زیباترین موجودی هستی که تا کنون چشم من به او افتاده، حال چه زن، چه دختر و چه پسر این زیبایی تا چند سال دیگر دوام خواهد داشت و هدر دادن آن یک جنایت خواهد بود. واقعیت این است که تو تنها باید به شاهان خدمت کنی.

چون قصد تفریح داشت من شکیبایی را پیشه کردم.

- چقدر دلم می‌خواهد آینده خوبی را برایت مهیا کنم، ولی خود من نیز فاقد آن هستم. در واقع برایم روشن است که من نیز باید راه آرته‌باذ را علیرغم آینده‌ای نه چندان روشن، در پیش بگیرم.

- منظور شما این است که به سوی الکساندر بروید؟

- پس فکر می‌کنی کجا بروم؟ او تنها شاه بزرگی است که داریم و یا به زودی خواهیم داشت. اگر او یک پارسی بود، مدت‌ها پیش از او تبعیت می‌کردیم. آخرین امید من این است که بگذارند زندگی راحتی را در املاک خود بگذرانم. شاهان همیشه شاه‌کشی را یک توهین بزرگ می‌دانند، ولی با این وجود... او یک سرباز است. الکساندر با داریوش جنگیده و فکر می‌کنم مرا درک کند. لاف‌زن تا هنگامی که از شرایط او آگاه شوم، به من امان داده، ولی اگر او را بر علیه من برانگیخته باشند، آن وقت در اینجا امن‌تر خواهم بود.

- امیدوارم چنین چیزی پیش نیاید.

حقیقت را می‌گفتم و او با مهربانی لبخند زد.

- اسب‌های مرا در بیرون دیدی؟ البته کلیه آنها با طلا و نقره زین پوش خواهند شد و همراه با تعداد بیشتری به همین خوبی به او هدیه خواهد شد.

از روی ادب گفتم که او اسب‌های بهتری را نمی‌تواند، به دست بیاورد.

- نه آنها چندان هم هدیه خوبی نیستند، نه برای الکساندر. به هر حال اکنون او ثروتمندترین مرد جهان است. کسی نمی‌تواند چیزی را به چنین مردی هدیه دهد. کافیس او چیزی طلب کند و در آن هنگام به آسانی آن را به دست خواهد آورد. تنها یک هدیه واقعی، زینده چنین مردی است. چیزی که مدتهاست بدون اینکه خود آگاه باشد، به آن نیاز دارد.

- یافتن چنین چیزی بسیار سخت است، سرورم. بخصوص هنگامی که آن را نمی‌شناسید.

- با این حال فکر می‌کنم من چنین چیزی را در اختیار دارم.

پرسیدم:

- خوشحالم سرورم. آن چیست؟

پاسخ داد:

- توهستی.

ما پارسی‌ها مثلی داریم که می‌گویند، در آغاز باید مسئله جدی را در مستی و سپس در هوشیاری بسنجید.

صبح روز بعد در بستر چوبی خود در اتاق نبرزن، جایی که بدون اینکه دستی مرا لمس کند، مانند خویشاوندی خوابیده بودم، برخاستم. سرم درد نمی‌کرد زیرا شراب شب قبل، بسیار خوب بود. چهچه صبحگاهی پرندگان در جنگل طنین افکنده بود. در حالی که سعی می‌کردم به یاد آورم کجا هستم، چشمم به میزبان خود که هنوز در آن سوی اتاق خفته بود، افتاد. صحبت‌های دیشب او را به یاد آوردم و احساس وحشتی ناشناخته در من بیدار شد. همه طول شب را در حین گفتگو نوشیده بودیم و در حالی که می‌نوشتیم، صحبت می‌کردیم. سخن خود را به یاد آوردم.

- آیا به راستی آنها خود را آبی رنگ می‌کنند؟

در اردو، صدای زوزه سگی پیچید و کم‌کم افراد بیدار می‌شدند. می‌خواستم قبل از اینکه نبرزن بیدار شود، قدری از گفتگوی دیشب را به یاد آورم.

- تو می‌توانی خود را راحت را انتخاب کنی. اطمینان دارم پس از رفتن من حقیقت را درک خواهی کرد و چنانچه شایسته باشی ممکن است دشمن سرسخت من شوی. اما تو در حضور من که او را کشتم، وفاداری خود را به داریوش نشان دادی، بنابراین به عنوان فردی وفادار به تو اعتماد دارم و می‌دانم که در مورد من به همان صورتی که مرا دیده‌ای، سخن خواهی گفت. زمانی که فرماندهی را به عهده داشتیم، آگاهی از رفتار الکساندر را بخشی از کارهای خود تلقی می‌کردم، زیرا آدم دشمن خود را باید به خوبی بشناسد. همراه با مسائل مؤثر دیگر آگاه شدم که غرور او به اتاق خواب نیز سرایت می‌کند. او هیچ وقت با یک برده و یا اسیر به سر نبرده و به جرأت می‌گویم اولین سوالی را که از تو خواهد کرد این است که آیا آزاد هستی و با اختیار خود نزد او رفته‌ای یا نه.

پرنده‌ای کوچک روی پنجره چوبی نشست و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

گلویش مانند تپش قلب می‌زد. نبرزن انگار که برای سرش جایزه‌ای تعیین نشده است، همچنان خواب بود. گفته بود:

- تا جایی که می‌دانم، دوبار مردانی که می‌خواستند نظر او را جلب کنند، به او پیشنهاد دادند تا برایش پسرانی از یونان که از نظر زیبایی مشهور بودند، بخرند. ولی او خشمگینانه پیشنهاد آنها را رد کرد. ولی باگواس عزیز، به نظر می‌رسد که هیچ‌کدام از این چاپلوسان مشتاق به خود زحمت ندادند تا زنی را به او پیشنهاد کنند.

به صورت مبهم به یاد آوردم که نبرزن طره‌ای از گیسویم را که هنوز از حمام نیمه‌تر بود، در دست گرفت و بین انگشتان خود پیچاند. تا آن هنگام به حد کافی مست بودیم.

شهامت اخلاقی زیادی نمی‌خواهد تا در مقابل نامی که به کلمه زیبایی ربط داده شده است، مقاومت کرد. ولی به سر بردن با او، آه این امری دیگرست. می‌اندیشیدم که از هنگام مرگ شاه، زندگی من چه بوده است؟ به جز پیشه‌ای که داشتم، هیچ حرفه دیگری نمی‌دانستم تا بتوانم زندگی خود را با آن سپری کنم. همیشه تنها یک چیز از من خواسته می‌شد. حتی نبرزن. هر چند برای فردی دیگر، آن را می‌خواست. او هم فرقی با سایرین نداشت. اگر به هرزه‌گی ادامه دهم، به زودی به همان جایی باز خواهم گشت که در دوازده سالگی بودم. با این وجود پشت کردن به تمام چیزهایی که می‌دانستم و گذران زندگی در بین وحشی‌ها، وحشت‌انگیز می‌نمود.

تصمیم خود را گرفته بودم. نبرزن تکانی خورد، خمیازه‌ای کشید و لبخندی زد و تنها هنگامی که صبحانه می‌خوردیم، لب به سخن گشود.

- آیا مرد هوشیار با گفته‌های این مست موافق است؟

- بله سرورم. من می‌روم. تنها یک شرط دارم آن هم این است که به من اسبی داده شود. دیگر از پیاده روی خسته شدم و اگر قصد دارید مرا به ثروتمندترین مرد جهان اهدا کنید، باید ظاهر من نیز گویای ارزش من باشد.

با صدای بلند فهقه سر داد.

- شروع خوبی است! هیچ وقت خود را مقابل الکساندری ارزش جلوه نده. تو لباس‌های فاخر نیز خواهی داشت. افرادی را به زدراکرته خواهم فرستاد. به هر حال باید چند روزی فرصت داشته باشی تا آن زخم‌ها خوب شوند. اکنون که تو را در آن حالت تجسم می‌کنم، می‌فهمم که واقعاً سفر سختی داشته‌ای.

چهره‌ام را با دستانش برگرداند. و ادامه داد:

- در پوستت تأثیر گذاشته. چند روز استراحت کافی خواهد بود.

چهار روز بعد به همراه سوارکاران به سوی اردوگاه الکساندر به راه افتادیم. نبرزن سخاوتمندی به خرج داد و اسبی بلوطی رنگ را با یال و دم بور که حتی زیباتر از ببر بیچاره بود، به من داد و دو لباس زیبایی را که بهترین آن را بر تن داشتم و دگمه‌های طلا و آستین ملیله دوزی داشت، اهدا کرد.

- از اینکه نمی‌توانم دشنات را پس بدهم، معذرت می‌خواهم. الکساندر گمان خواهد کرد که آدمکشی را برایش می‌فرستم. این آخرین حرفهای او بود.

نبرزن در کنارم اسب می‌راند و همچون اسب‌هایش خوش بنیه به نظر می‌رسید.

- امیدوارم میترا از این افکاری که نسبت به او داشتم مرا ببخشد.

پیشاپیش ما افسری مقدونی که چند کلمه‌ای پارسی می‌دانست، حرکت می‌کرد و اردوگاه را که در دشت زیر در دامنه کوه و کنار رودخانه قرار داشت، نشان می‌داد. اردوگاه چندان بزرگی نبود. الکساندر نیروهایش را در جستجو به کوههای اطراف و تثبیت نقاط حساس فرستاده بود. ما قادر بودیم خیمه او را ببینیم. خیمه‌ای پر هیبت بود و شمایل پارسی داشت. نبرزن گفت:

- الکساندر آن را از چنگ ایسوس در آورده. خیمه داریوش است. من آن را هر جا که باشد، می‌شناسم.

او هرگز بدون تلخی از ایسوس یاد نمی‌کرد. سخنان افراد او را در بابل به یاد آوردم که گفتند، تا لحظه‌ای که شاه راه گریز را پیش نگرفت، نبرزن به خوبی در آنجا می‌جنگید.

زیر نگاه‌های خیره مقدونی‌ها وارد اردوگاه شدیم تا اینکه به فضایی باز در مقابل خیمه او رسیدیم. مهران اسبها را در دست گرفتند. ورود نبرزن قبلاً اعلام شده بود، زیرا الکساندر بیرون آمد. هنوز اولین برخورد خود را با الکساندر به وضوح به خاطر دارم. او بر خلاف تصور آن قدر هم کوچک نبود. البته در مقایسه با داریوش شبیه پسری به نظر می‌رسید و حتی آن مقدونی که پشت سر الکساندر بیرون آمده بود، قامتی بلندتر داشت. الکساندر قامتی متوسط داشت ولی به گمانم مردم انتظار داشتند که قد و قامت او نیز همچون کارهایش باشد. سخنان آرته‌باز را که گفته بود حتی در پارس نیز او را خوبرو می‌نامیدند، به یاد آوردم. او به جای کلاه معمولی روزها با کلاه خود سفر می‌کرد و آفتاب پوستش را سوزانده بود و به دلیل اینکه پوست لطیفی داشت، چهره‌اش قرمز شده بود، رنگی که همانند

وحشی های شمالی، بین ما طرفداران زیادی نداشت. البته او موهای خرمایی مایل به قرمز آنها را نداشت، بلکه موهایش به رنگ طلایی روشن بود و تا شانه و گردنش می رسید. نه صاف بود و نه فر، بلکه مثل یالی درخشان بر سرش می افتاد. هنگامی که به سوی دیلماج رو کرد، دریافتم خطوط چهره اش علیرغم اینکه بر اثر زخمی از شمشیر بر گونه اش، لطمه دیده، ولی باز بسیار زیباست. پس از چندی نبرزن تعظیم کرد، به سوی هدایا اشاره کرد و سپس به من نگریست. قادر نبودم صدایش را بشنوم زیرا به حد کافی دور بودم، ولی الکساندر مرا نگریست و من برای اولین بار چشمانش را دیدم. گویا همین دیروز بود، هنوز آن را به خوبی به یاد دارم. در آن هنگام به این دلیل که افکار مغشوشی داشتم، نوعی هیجان به من دست داد. در حالی که نگاهم را به زمین دوخته بودم، پیش رفتم و به سجده افتادم. او به زبان پارسی گفت:

- می توانید بلند شوید.

در آن هنگام او به سختی با زبان ما آشنایی داشت و تنها این جمله را همراه با چند کلمه خوش آمدید فرا گرفته بود. عادت نداشت شخصی در مقابلش برخاک بیفتد و معلوم بود که این امر تا چه حد او را ناراحت می کند. من با نگاهی بر زمین افکنده همان طوری که مناسب پیشگاه شاه است، در مقابلش ایستادم. ناگهان گفت:

- باگواس!

همان طوری که انتظار داشت، من با تعجب نگاهم را بلند کردم. همچون شخصی که از دیدن وحشت کودکی ناشناس لبخند می زند، او نیز چنین کرد و به دیلماج گفت:

- از این پسر پیرس با اختیار خود به اینجا آمده یا نه.

پاسخ دادم:

- سرورم، من قدری زبان یونانی می دانم.

- تو به خوبی صحبت می کنی.

متعجب به نظر می رسید.

- داریوش نیز قادر بود به زبان یونانی صحبت کند؟

- بله سرورم، شاهنشاه.

- پس فهمیدی که چه پرسیدم.

جواب دادم با اراده خود آمده ام و امیدوارم که افتخار خدمت او را داشته باشم.

- اما تو همراه مردی می آیی که ارباب تو را کشته. چرا؟

حالت چشمانش تغییر کرد. سعی نداشت مرا بترساند، ولی چشمهایش بی‌روح شده و همین امر کافی بود تا مرا به وحشت اندازد. نبرزن از ما دور شده بود. الکساندر تنها نگاهی به او انداخت. پیش خود گفتم که او زبان یونانی نمی‌داند و گفتم:

- سرورم شاهنشاه، داریوش سراپا با من مهربان بود و من تا ابد از مرگ ایشان سوگوار هستم. ولی نجیب زاده نبرزن یک سرباز است و چنین کاری را لازم دانسته. تا آن جایی که می‌دانم ایشان از کار خود نادم هستند.

الکساندر لحظه‌ای سکوت کرد سپس ناگهان گفت:

- نمی‌دانستم داریوش به زبان یونانی صحبت می‌کند. کاش به موقع می‌رسیدم!  
الکساندر به اسب‌ها نگاهی انداخت و از طریق دیپلماسی از آنها تعریف کرد، سپس از نبرزن خواست، وارد خیمه شود.

در حالی که مقدونی‌ها مرا می‌نگریستند، در جوار اسب‌های بی‌قرار، در انتظار ایستادم. در بین پارسی‌ها، یک خواجه می‌داند که از نظر فقدان ریش، از دیگران متمایز است ولی تا زمانی که در بین جوانانی باشد که هیچ کدام از آنها ریش نداشته باشند، عجیب به نظر نمی‌رسد. الکساندر از ابتدای نوجوانی ریش خود را می‌تراشید و دوست داشت افرادی نیز از او پیروی کنند. اگر شخصی به یک سرباز پارسی می‌گفت ریشش را همچون خواجه‌ها تراشد، آن سرباز بدون تردید، خون آن شخص را می‌ریخت، ولی فکر نمی‌کنم چنین فکری حتی، از مغز یک مقدونی خطور کرده باشد. آنها خواجه‌ای نداشتند و تنها من بین آنها قرار داشتم. هیچ کس مزاحم من نشد و نظم برقرار بود، ولی نه با آن احترامی که فرد انتظار دارد در اطراف اردوگاه حاکم باشد.

مقدونی‌ها بدون اینکه آگاه باشند که من صحبت آنها را درک می‌کنم، در مورد ظاهر من گویا اینکه اسب باشم، به مباحثه پرداختند. من سخنان افرادی را که از رتبه‌های پایین برخوردار بودند، نمی‌فهمیدم، ولی با اینکه آنها به زبان مقدونی که به سختی به یونانی شباهت دارد، تکلم می‌کردند، باز می‌دانستم منظورشان چیست. سعی کردم اشک‌های درماندگی را در خود فرو نشانم. من بین چنین افرادی چه خواهم کرد؟

پرده خیمه کنار رفت و الکساندر همراه با دیپلماسی و نبرزن بیرون آمد. شاه چیزی گفت و دست راستش را دراز کرد. از چهره الکساندر دریافتم که نشان معذرت خواهی است. نبرزن سخنان بلیغی پیرامون وفاداری ایراد کرد و سپس او را رخصت دادند. او به سوی من رو کرد و با لحن بسیار جدی گفت:

- باگواس به ارباب جدید خود، به همان خوبی که به ارباب سابق خدمت می کردی، خدمت کن.

سپس در حالی که به سوی اسبش می رفت چشمکی زد. نبرزن به سرزمین اجدادی و حرمسرای خود باز می گشت و طبق گفته خودش می خواست زندگی آرامی داشته باشد. من هرگز دوباره او را ندیدم. الکساندر دستور داد اسبها را ببرند، سپس گویا تازه از وجود من باخبر شده باشد، مرا نگریست. من این نوع نگاه را که به صورتی بهتر انجام گرفته قبلاً دیده ام. برای لحظه ای می توانستم سوگند یاد کنم، نگاهی را دیدم که در آن تردیدی وجود ندارد. هنگامی که نگاه درشت و جلف باشد، نفرت انگیز است. قبل از اینکه از آن مطمئن شوم ناپدید شد و تنها نگاه یک سرباز به جا ماند.

- خوب، باگواس به خدمت من خوش آمدی. نزد شارز سر مباشر من برو تا برایت مکانی مناسب را پیدا کند. باز تو را خواهم دید.

به خود گفتم چه ساده. خورشید غروب می کرد و روحیه من نیز در حال افول بود. نمی دانستم چه موقع او می خوابد. نزد پیشکارانی که وظیفه نگهداری از آرشیو او را عهده داشتند، شام خوردم. از دیدن من متعجب بودند. برای من جز در کنار خدمتکاران و یا سربازان، جای دیگری نبود. غذا معمولی بود و طعم بدی داشت. به نظر می رسید که با چیز بهتری آشنا نبودند. پس از چندی یکی از آنها پرسید که در شوش چگونه سوابق نگهداری می شوند و چون از این موضوع آگاهی داشتم، برایشان شرح دادم و آنها بیشتر با من دوست شدند. ولی نسبت به وظایف من سخنی گفته نشد. تمایلی نداشتم بپرسم که شاه پس از رخصت دادن به دیگران، برای اینکه کسی نزدش بماند چه اشاره ای می کند. خواجه های حرمسرا، در هر جا پیش از آنها پیرامون این مسئله کمک می کردند. شاه از قبل صرف شام با افسران بود و من نزد مباشر، یک مقدونی با شغل خوب، بازگشتم. من خدمات او را حقیر می شمردم و حتی در اردوگاه نیز از نقطه نظر یک پارسی کارش را سبک می پنداشتم. زمانی که مرا دید ظاهراً نمی دانست چه باید بکند، ولی پس از انداختن نگاهی به لباس های فاخر، یک حوله تر و یک حوله خشک را برای اینکه شاه دستهایش را با آن تمیز کند، به دست من داد. در کنار صندلی الکساندر قرار گرفتم و او از حوله ها استفاده کرد و با این وجود حس کردم که حتی او نیز انتظار دیدن مرا ندارد. قبلاً در مورد شراب نوشی آنها که آن را همراه با گوشت می آوردند چیزهایی شنیده بودم، ولی هیچ کس مرا از میزان آزادی سخن که شاه آن را اجازه می داد، آگاه نکرده بود. آنها الکساندر را بدون عنوان و همچون



شخصی هم‌رتبه خود خطاب می‌کردند. در حضورش بلند می‌خندیدند و او نه تنها آنها را ملامت نمی‌کرد بلکه با آنها هم‌کلام نیز می‌شد. بالاترین احترامی که می‌توان از آن نام برد، این بود که هنگامی که الکساندر لب به سخن می‌گشود، کسی مداخله نمی‌کرد. مقدونی‌ها انگار که در مورد موضوعی عادی با هم‌کار خود مشغول حرف زدن هستند، با او به بحث می‌پرداختند و حتی یک بار یکی از آنها گفت:

- نه الکساندر موضوع مربوط به یک روز قبل می‌شود.

او نه تنها به این دلیل مورد تنبیه قرار نگرفت، بلکه بحث ادامه یافت. به هر حال در این فکر بودم که او چگونه می‌تواند آنها را به اطاعت وا دارد؟ زمانی که صرف غذا پایان یافت، به جز ساقی‌ها تمام خدمتکاران آنجا را ترک گفتند. بنابراین من نیز به محل خواب او رفتم تا بسترش را آماده کنم. در آنجا چندین ظرف طلایی که به جرأت می‌توانم بگویم از پرسپولیس آورده شده بود، دیده می‌شد، ولی سایر لوازم خیمه خواب عبارت بود از تخت، جای لباس، دستشویی، یک میز تحریر با صندلی، قفسه طومار، و یک حمام خوب نقره کاری شده که احتمالاً به داریوش تعلق داشت و آن را از خیمه‌اش آورده بودند. برای یافتن عطریاش نگاهی به اطراف انداختم، ولی آن را نیافتم. در همین لحظه یک پسر مقدونی که هم‌سن من بود وارد شد و گفت:

- اینجا چه می‌کنی؟

با چنان حالتی چنین گفت که شخص فکر می‌کرد، دزدی را در حال ارتکاب جرم غافلگیر کرده است. من مانند او بی‌ادبانه جواب ندادم و تنها گفتم که از همان روز به خدمت الکساندر در آمده‌ام.

- اولین بار است این را می‌شنوم! چه کاره هستی که بدون اجازه و دزدانه به اینجا آمده‌ای؟ من وظیفه مراقبت از اینجا را به عهده دارم از کجا بدانم نیامده‌ای تا به او زهر بدهی؟

جوان دیگری را که بلافاصله بدرون آمد، صدا زد. می‌خواستند مرا بگیرند که مرد جوانی به درون آمد و قبل از اینکه حتی کلمه‌ای بر لب بیاورند، پسرها سرشان را زیر انداختند.

- تو را به زئوس نگاه کن! نمی‌توانید بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنید، از اینجا مراقبت به عمل آورید. آنتی کلز؟ می‌توانستم صدایت را بشنوم. اگر شاه نشنیده باشد، شانس آورده‌ای! چه شده؟

جوان انگشتش را به سوی من گرفت و گفت:

- من او را در حالی که لوازم شاه را در دست داشت در اینجا دیدم.

مرد جوان ابروهایش را گره کرد.

- قبل از اینکه هیاهو راه بیندازی می توانستی یکی از ما را صدا کنی. همه ما از کار کردن

تو به ستوه آمده ایم. چگونه شاه می تواند چنین ساده لوح های کند ذهنی را تحمل کند، نمی دانم.

پسر جوان که بسیار عصبانی بود ناگهان گفت:

من در حال انجام وظیفه هستم. آیا وظیفه من این است که پسر بچه خوشگلی را که اخته

هم هست و یک وحشی او را در اینجا رها کرده، به درون خیمه شاه راه بدهم؟

مرد جوان چنان به او خیره شد که پسر جوان خجلت زده گردید.

- برای شروع سعی کن بد دهن نباشی زیرا الکساندر این کار را دوست ندارد. در ضمن

مطمئن باش که این پسر اجازه ورود به اینجا را دارد. با گوشه های خود شنیدم که الکساندر با

او صحبت می کرد. با حرف های دیگر خود قوه درک تو را در معرض فشار نخواهم

گذاشت. به سگ مصری قسم! اگر نیمی از حماقت تو را داشتم، خود را به دار می آویختم.

دو پسر جوان غرغرکنان بیرون رفتند. مرد جوان نگاه طولانی به من انداخت، لبخند

شیرینی زد و سپس او نیز بیرون رفت. من چیزی از این جریان درک نکردم.

در واقع به همراه ارتشی تازه نفس از مقدونیه، الکساندر سلحشوران محافظ تازه نفس

نیز داشت. طبق رسم مقدونیه ها، پسران اشراف، وظایفی را به عهده می گرفتند که بخشی از این

وظیفه پاسداری از سرای الکساندر در شب بود. معمولاً مدت زمان این خدمت دو یا سه

سال بود و چون که چهار سال از آغاز جنگ می گذشت، آنها تقریباً مرد شده بودند. خود

الکساندر در مقدونیه آنها را انتخاب کرده بود و سلحشوران نیز با عادات و رفتار او آشنا

بودند. نیز از اینکه کارها منظم انجام می گرفت، دلشاد بود. آنها در بزرگسالی، به خدمت در

سواره نظام در آمدند و قرار شد پسران جدیدی را که بسیار حقیر می شمردند، آموزش

دهند. من به این مورد بعدها پی بردم.

در آن هنگام من تنها در خیمه به سر می بردم و ظاهراً کسی برای در آوردن لباس شاه در

انتظار نبود، ولی تردیدی نداشتم که به زودی خواهند آمد. چراغ شب را با شعله لرزان

چراغی دیگر روشن کردم و آن را در کنار تخت گذاشته و سپس به گوشه ای خلوت رفتم و

در نیمه تاریکی در حالی که به سرنوشت خود می اندیشیدم، چهارزانو نشستم.

پس از قدری انتظار، صداهایی از بیرون به گوش رسید. شاه همراه با دو افسرش وارد خیمه شد. روشن بود که آنها در حال گفتگو او را همراهی می‌کردند و قصد نداشتند او را بخوابانند. به خود گفتم کار زشتی را مرتکب شده‌ام، زیرا احتمالاً او تمایلی ندارد که دیگران بدانند به دنبال من فرستاده است. بنابراین در گوشه نیمه تاریک خود همچنان ساکت ماندم. پس از رفتن افسران می‌خواستم بلند شوم تا جامه الکساندر را درآورم و او را در بستر قرار دهم. الکساندر شروع به قدم زدن کرد. به نظر می‌رسید دوست ندارد کسی مزاحم شود. به همین دلیل باز سکوت اختیار کردم. الکساندر در حالی که گردنش را خم کرده بود ظاهراً بیرون از خیمه را می‌نگریست. همچنان پس و پیش می‌رفت. پس از چندی در مقابل میز نشست. وسایلش را برداشت و شروع به نوشتن کرد. برای شاه چنین کاری عجیب به نظر می‌رسید. او کاتبان زیادی داشت. در طول مدتی که با داریوش بودم حتی یکبار نیز او را با نوشت افزار ندیده بودم. ناگهان بدون توجه به حضور نگهبانی که در بیرون از خیمه پاس می‌داد، مردی بی‌اجازه وارد خیمه شد. او را دیده بودم. هنگامی که نبرزن مرا آورد، او همراه شاه بود. شاه که پشتش را به در داشت همچنان می‌نوشت. آن مرد به پشت الکساندر رسید و موهایش را در دست گرفت. آنچنان وحشت زده بودم که حتی نتوانستم فریادی برآورم. در یک لحظه مناظر وحشتناکی را مجسم کردم. باید قبل از اینکه جسد را پیدا کنند، خود را به جنگل برسانم. قاتل با دانستن اینکه شاه مرا فرا خوانده بود، خیال داشت مرا متهم کند. با این افکار در سر نزدیک بود از وحشت جان تهی کنم. درست لحظه‌ای که قصد داشتم برخیزم و پا به فرار بگذارم، دریافتم که اتفاقی نیفتاده است. تازه وارد سلاحی همراه نداشت و شاه که مرد چابکی بود، مقاومتی از خود نشان نمی‌داد. نه سرش به عقب برگشته بود و نه گلویش را بریده بودند. تازه وارد به سادگی انگشتانش را در موهای الکساندر مانند مردی که با موهای کودکی بازی می‌کند، فرو برد. از تعجب بر جای خودم میخکوب شدم. می‌دیدم آن مرد که انگار نامش هفاستیون بود، در کنار الکساندر به جلو خم شده بود و نوشته‌هایش را می‌خواند.

سعی کردم به آرامی خود را به گوشه‌ای تاریک‌تر بکشانم که هر دو تکانی خوردند و مرا دیدند. نزدیک بود قلبم از جاکنده شود. به سجده افتادم و زمین را بوسیدم. در حالی که برمی‌خاستم هفاستیون نیمه خندان و با ابروانی گره کرده به شاه می‌نگریست، ولی الکساندر بدون لبخند، مرا نگاه می‌کرد. گفت:

- تو چرا اینجا هستی؟

در اینجا زبانم یاری نمی‌داد. با اشاره مرا پیش فراخواند و بادستان قوی خود سرا پایم را لمس کرد، سپس گفت:

- سلاحی همراه ندارد. چند وقت است اینجا هستی؟

- سرورم شاهنشاه. از بعد از شام.

جرات نداشتم یادآور شوم که او خود به دنبال من فرستاده است. بدون شک تمایل داشت این موضوع مسکوت بماند.

- سرورم به راستی معذرت می‌خواهم. من فکر می‌کردم باید در خدمت شما باشم.

- شنیدی که به تو گفتم وظیفه‌ات را بعداً خواهم گفت.

با شنیدن این کلمات احساس می‌کردم شرم وجودم را گرفته و چهره‌ام را به جوش آورده است. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. نتوانستم کلمه‌ای بگویم.

- بیش از این خود را ناراحت نکن. می‌بینم که سخنانم را اشتباه درک کردی. از دست تو

عصبانی نیستم، باگواس. می‌توانی بروی.

پس از تعظیم کردن، بیرون آمدم. محافظی که در آستانه در پاس می‌داد، پشت به خیمه ایستاده بود. در گوشه‌ای تاریک بیرون از خیمه مکث کردم. هیچ دوستی در آنجا نداشتم تا مرا راهنمایی کند. صدای شاه را شنیدم که می‌گفت:

- پس از شام! حتی صدایی نکرد. او مثل گربه بدون صدا می‌خزید و از ترس نزدیک بود سکنه کند.

هفاستیون جواب داد:

- با او چه کار می‌کردی الکساندر؟ هان!

او می‌خندید. الکساندر سؤالش را نادیده گرفت و گفت:

- حدس می‌زنم او فکر می‌کرد که تو قصد قتل مرا داشتی. این را مدنظر داشته باش. که او

به آداب و رسوم پارسی و رفتار دربار عادت دارد. بیچاره دور از وطن! او سوگلی داریوش بود. من به او گفتم بعداً او را می‌بینم و البته او فکر کرده که امشب او را می‌خواهم. من او را شرمسار کردم تمامش تقصیر من بود. زبان یونانی او ظاهراً خوب بود ولی کاش از دیلماج استفاده می‌کردم. برای این چنین اموری باید همدم پارسی داشته باشید.

یکی از محافظین تکانی خورد و من مجبور شدم علی‌رغم میل خود، بدون اینکه بتوانم بیشتر گوش بدهم راه بیفتم. تخت من در خیمه پیشکار قرار داشت و مشعلی در بیرون، آن را روشن می‌کرد. دو نفر در آنجا خوابیده بودند. در حالی که لباس‌هایم را بیرون می‌آوردم،

نفر سوم را دیدم که بیرون را نظاره می‌کرد. به خود گفتم چه پایان شایسته‌ای برای روزی وحشتناک است. پتو را روی خود کشیدم. بالش در دهان آن را در سکوت از اشک خود تر می‌کردم. وعده‌های نبرزن را به یاد آوردم، او که تقریباً از همه چیز باخبر بود، چگونه از این امر خبر نداشت؟ چه مدت آن دو همچون عاشق و معشوق رفتاری این چنین داشتند و بدین سان صحبت می‌کردند.

- خواجه ملکه به ما گفته بود که آن دو نفر چگونه به خیمه حرمسرای شاه ایران رفته بودند و ملکه نمی‌دانست در برابر کدام یک از آنها تعظیم کند.

- مهم نیست مادر، شما اشتباه نکردید، او هم الکساندر است.

حتی الکساندر سعی نداشت تا در مقابل او نیز این امر را پنهان کند. می‌اندیشیدم پس به چه دلیل او مرا به خدمت خود پذیرفته است؟ از پسری مانند من او انتظار چه چیزی را دارد؟ خود او به شخص دیگری تعلق دارد و حداقل بیست و پنج ساله است. یکی از پیشکارها خرناسه می‌کشید. با وجود خشمی که در درونم شعله ور بود، با اشتیاق به فکر خانه نبرزن افتادم. فردا فراموش خواهم شد و تا سال دیگر در جنگل خواهم پوسید. بدین سان خوی پارسی را که در خود داشتم در حالی که سرزمین‌های ناشناخته را زیر پا می‌گذاشتم و به منزله خدمتکاری در این ارتش وحشی بودم، از دست می‌دادم. گفتار نبرزن را که تحت تأثیر شراب و نور چراغ گفته بود، به یاد آوردم.

- چه چیزی را می‌توان به مردی همچون او هدیه داد؟ چیزی که مدت‌هاست بدون اینکه بداند، خواهان آن است...

خوب او نیز مرا مانند داریوش فریب داده بود. با این وجود او تنها مرا به این دلیل که مورد التفات الکساندر قرار گیرد به اینجا آورده بود او هیچ‌گاه به غیر از این تظاهر نمی‌کرد. به خود گفتم که در قضاوت رفتاری عادلانه ندارم. حتماً از روی نادانی چنین رفتار کرده بود. چندی بعد خسته از اضطراب به خواب رفتم.

در هنگام جوانی، روشنایی سحرگاهان اعجاز می آفریند. در مقابل نرده از اسب من که آن را شیر می نامیدم، به خوبی نگهداری می شد. با اینکه در ابتدا مهرهای تراسی به سختی انسان به نظر می رسیدند، مردانی که واقعاً خود را رنگ آبی می کردند، یکی از آنها با خنده و اشاره به من فهماند که چه اسب زیبایی دارم.

در حالی که در سپیده دم چهار نعل کنار رودخانه می تاختم، قلبم زنده شد تا اینکه منظره‌ای آنچنان بعید و متعجب کننده دیدم که به سختی می توانستم به چشمان خود اعتماد کنم. ده‌ها مرد جوان در رودخانه، در حالی کاملاً در آب مقدس فرو رفته بودند، خود را می شستند گویا از آن کار لذت می بردند، با سروصدایی زیاد شنا می کردند. در بین آنها جوانی با موهای طلایی رنگ و یالمانندی که با وجود خیس بودن معلوم بود غیر از شاه به شخص دیگری تعلق ندارد، دیده می شد. فکر می کنم او نگاهی به من انداخت. با وحشت پیش تاختم. «وحشی‌ها! آنها خدا را آب چه انتقامی از آنها خواهد گرفت؟»

صبح زیبایی بود و به تدریج خنکی صبحگاهی رو به گرمی می گذاشت. به راستی من تمدن را پشت سر گذاشته بودم. به هر حال... اگر تفریح دیگری نباشد، چه بهتر که انسان عریان مانند ماهی در رود درخشان به جنب و جوش پردازد. رود از اردوگاه می گذشت، می دیدم که آنها از هیچ تحقیری نسبت به رب‌النوع چشمه‌ها ابایی نداشتند. نه تنها خود را می شستند بلکه ظروف آب انسانها را پر می کردند و اسب‌ها را در آن آب می دادند. نفرت من دوباره برانگیخته شد. بی دلیل نبود که دریافتن ظرفی برای آب با مشکل مواجه شده بودم. از آن بدتر، بی نزاکتی در زمان رفع حاجت بود. حتی برای اهل بیت نیز تنها یک خندق وجود داشت و مردم افسارگسیخته وارد آن می شدند که این خود عملی زشت بود ولی بدتر از آن سلحشوران و سایر افراد بی ادب هر کس را که برای رفع حاجت می رفت، نگاه می کردند. هر جوان پارسی کنجکاوی خود را نسبت به این کار، قبل از اینکه شش ساله شود فرو می نشاند ولی در اینجا مردان عاقل و بالغ نیز گمان می کردند که شخص را به شکل

یک زن در آورده‌اند و حتی سلحشوران جوان در این مورد شرط بندی می‌کردند. من در تعرض چنین وقاحتی قرار گرفتم و مجبور شدم چند روزی برای قضای حاجت به جنگل پناه ببرم.

من چیز بیشتری در مورد وظایف خود نشیندم و از اینکه در مقابل میز شام شاه حضور یابم، بیمناک بودم. به هر حال الکساندر به جای اینکه مرا از خدمت خود بازدارد، به من ترفیع داد. در حین روز تعدادی از نجیب زادگان پارسی جهت تسلیم و ادای سوگند اتحاد می‌آمدند. با پوزشی مختصر عذر نبرزن به دلیل اینکه شاه خود را کشته بود، خواسته شد، ولی سایرین به عنوان مهمانان افتخاری پذیرفته شدند. بیش از یک بار هنگامی که یک غذای انتخابی در مقابل الکساندر قرار می‌گرفت، از خدمتکاری می‌خواست مقداری از آن را بردارد و همراه من راه بیفتد. او به من می‌گفت:

- نزد فلان و فلان برو و به او بگو که امیدوارم همراه من از این غذا لذت ببرید. مهمانان به صرف غذاهای بهتر از آن عادت داشتند، ولی از آن تعارف پارسی، خوشحال می‌شدند. من از اینکه الکساندر این قدر سریع تعارفات ما را فرا گرفته بود مات بودم و از سرچشمه آن آگاهی نداشتم.

اغلب در حالی که غذاهای لذیذی را برای کسی می‌فرستاد، به او اخطار می‌دادم که برایش چیزی باقی نخواهد ماند، ولی او تنها لبخند می‌زد و غذایی را که همه خورده بودند، صرف می‌کرد. آفتاب سوختگی الکساندر التیام یافته بود و هرکس او را می‌دید اعتراف می‌کرد که حتی در پارس نیز فردی خوش سیما به حساب خواهد آمد.

الکساندر هرگز مرا مجبور نکرد چیزی را حمل کنم. شب قبل را به خاطر داشت و سعی می‌کرد غرورم را التیام بخشد. به نظر می‌رسید شخصی که بین وحشی‌ها تربیت یافته است، ادب زیادی دارد. این توصیف را نمی‌توان نسبت به سایر مقدونی‌ها روا داشت. دوستانش از او پیروی می‌کردند و هفاستیون تمام مدت چشم به او داشت، ولی برخی دیگر اغلب کسانی که ریش داشتند به وضوح آشکار می‌ساختند که نسبت به صرف غذا با پارسی‌ها چه نظری دارند و به محض مشاهده کوچکترین تغییری در رفتارش، می‌خندیدند و یا حتی آن را گوشزد می‌کردند. اشرافی در آنجا حضور داشتند که اجداد آنها قبل از دوران کوروش، شاه بودند. ولی اطمینان داشتم که این غریبی‌های ژولیده آرزو دارند که خود اشراف ظرف غذا را حمل کنند. بیش از یک بار الکساندر با نگاه سرد خود این مسخره‌ها را نگرست. برخی به آن توجه کردند ولی سایرین تظاهر می‌کردند آن را ندیده‌اند.

می‌اندیشیدم او خود مقصر است. الکساندر آنها را در حضور خود مانند سگ‌های وحشی که پیش پایش دم تکان نمی‌دادند، رها کرده بود و آنها نه در جنگ از او هراس داشتند و نه بر سر میز غذا. هموطنان من چه فکر خواهند کرد؟ یک یا دو نفر از پارسیان به من نگاهی انداختند. همه آنها نمی‌دانستند من کسی هستم. داریوش حتی در خواب نیز نمی‌توانست تصور کند که مرا در کنار خود در مجامع نشان دهد. با این وجود الکساندر که برایش کسی نبودم، ظاهراً از اینکه در کنارش دیده شوم به حد کافی خوشحال بود. البته به خود یاد آور شدم که من نیز همچون ارباب داریوش یک غنیمت جنگی به شمار می‌آمدم. من سوگلی داریوش بودم.

روز سوم شارز، فراش خلوت یک پیغام کتبی را در دست من گذاشت و با این گفته که او را در محوطه تفریح خواهی یافت، مرا به دنبال الکساندر فرستاد. پس از پرس و جو، محل کوچکی را با دیوارهای بلند یافتم. صدای فریاد توأم با ضربات پا از درون به گوش می‌رسید، محل ورود پرده‌ای داشت و فاقد نگهبان بود. به درون پا گذاشتم و در جای خود می‌خکوب شدم. هشت یا ده مرد جوان در حالی که همگی برهنه بودند، می‌دویدند. باور کردنی نبود. تنها مردان بالغی را که در چنین وضعی دیده بودم، بردگانی بودند که همراه با من فروخته می‌شدند و یا مجرمینی که در محل اجرای حکم، آنها را دیده بودم و جرم آنان چنین فضاحتی را روا می‌داشت. بین چه نوع افرادی پا گذاشته بودم؟ می‌خواستم فرار کنم که مردی تنومند جست و خیزکنان به من نزدیک شد و پرسید چه می‌خواهم. در حالیکه نگاه خود را از او می‌زدیدم گفتم که شارز پیغامی برای شاه دارد و اشتباهاً به آنجا آمده‌ام. - شاه اینجاست.

مرد جوان چند قدمی دور شد.

- الکساندر! پیغامی از شارز رسیده!

چند لحظه بعد شاه در حالی که مانند سایرین برهنه بود، در مقابل من ایستاد. چشمم را به زمین دوختم و به اندازه‌ای مبهوت بودم که حتی نتوانستم کلمه‌ای بگویم. او که سکوت مرا دید، گفت:

- خوب. پیغام شارز چیست؟

پوزش خواستم. حالت آشفتگی من به اوج رسیده بود. کاغذ را از دستم گرفتم و آن را خواندم. عرق بدن مرد تنومند به تندی یک اسب بو می‌داد، ولی شاه با اینکه از ورزش چهره‌اش قرمز گشته بود، گویا تازه از حمام آمده باشد، شاداب به نظر می‌رسید. در مورد او



گفته شده است که گرمی مزاج او آب را بخار می‌کند. در آن لحظه تنها نگرانی من این بود که چگونه چهره‌ام را که از شرم گلگون شده بود، پنهان دارم. الکساندر گفت:

- به شارز بگو

سپس مکث کرد. احساس کردم مرا می‌نگرد.

- نه. به او بگو در مدتی کوتاه به دنبالش خواهم فرستاد.

روشن بود که حتی برای رساندن بی اهمیت‌ترین پیغام نیز به من اعتماد نداشت.

- همین را بگو

- بله سرورم.

در حالی که هنوز گیج بودم، بازگشتم. با اینکه یونانی‌ها در پی شرمی ضرب‌المثل بودند، نمی‌توانستم فکر کنم که یک شاه بتواند تا این حد خود را تنزل دهد. خود من که تربیت شده‌ام تا در اندرون لباس‌هایم را در آورم، خارج از آن از اینکه بی ادب‌تر از سایرین باشم از خجالت جان خواهم داد. مگر آنها احساسی نسبت به وقار خود نداشتند؟

چند روز بعد الکساندر دستور حرکت داد. سرعت آن تصمیم‌گیری مرا متحیر ساخت. زمانی که شیپور به صدا درآمد هر کس بدون دریافت دستوری، وظیفه خود را می‌دانست. من آخرین نفری بودم که اسبم را آوردم. مهتر مرا ملامت کرد. هنگام بازگشت، خیمه برچیده شده و اشیاء من در محیط باز افتاده بود. ما یک ساعت زودتر از زمانی که معمولاً داریوش را بیدار می‌کردند، راه افتاده بودیم.

نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم الکساندر در کجا قرار می‌گیرد، ولی اثری از او ندیدم. از خدمتکاری که در کنارم اسب می‌راند، جویای او شدم. خدمتکار به سویی اشاره کرد. از دور ارابه‌ای دیده می‌شد که سرعت زیادی داشت و مردی از آن پایین می‌پرید و سپس بدون اینکه ارابه ران از سرعتش بکاهد، باز دوان دوان سوار می‌شد. پرسیدم:

- چرا او این مرد را به این کار وا داشته‌اند؟ نوعی تنبیه است؟

خدمتکار سرش را عقب انداخت و خنده‌ای سرداد.

- او شاه است.

با دیدن الکساندر تعجب من اضافه کرد:

- او ورزش می‌کند. نمی‌تواند تحمل کند با قدم‌های آهسته وقتش را به بطالت هدر بدهد.

اغلب هنگامی که سرحال است چنین می‌کند.

به یاد ارابه سایبان دار، مگ‌هایی که مجمرهای سیمین به دست داشتند، ستون طولانی

خواجه سرایان، زنان و لوازم آنها افتادم. به نظرم زندگی دیگری می‌آمد.  
ما سمت شمال شرقی به هیرکانیه ایالات گرگان پیش می‌رفتیم و هنگامی که در منزل  
بعدی اطراق کردیم، ارته‌باز برای تسلیم شدن آمد.

پس از پیمودن راهی طولانی توقف کرده و منتظر مانده بود تا پسرانش به او ملحق شوند.  
غیر از پسران ارشد او مرد خوبروی جوانی را که قبلاً ندیده بودم همراه داشت. الکساندر در  
بیرون خیمه با او ملاقات کرد. سپس پیش آمد، هر دو دستش را گرفت و گونه‌اش را برای  
بوسیدن پیش کشید. پس از انجام این رسم، درست مثل پسری که چند صباحی از پدرش  
دور بوده است، آرته‌باز را در آغوش کشید. آرته‌باز به دلیل سالها تبعید به زبان یونانی تسلط  
کامل داشت و الکساندر در هنگام صرف شام او را در سمت راست خود نشانده. من که در  
کنار صندلی او ایستاده بودم، همراه با پیرمرد خنده‌های الکساندر را با به خاطر آوردن  
شیطنت‌های کودکی و یادآوری افسانه‌های پارس که آنها را بر زانوی آرته‌باز شنیده بودم،  
می‌دیدم. آرته‌باز گفت:

- آه. حتی در آن ایام نیز سرورم شما از من جويا می‌شدید که اردشیر از چه سلاحی  
استفاده می‌کند.

الکساندر لبخندی زد و کمک کرد تا او گوشتی را از میان غذایش بردارد. حتی  
گستاخ‌ترین مقدونی حاضر نیز خاموش بود. درست پس از صرف شام سفیری از سوی ارتش  
یونانیان که در خدمت داریوش بودند، برای دریافت شرایط تسلیم رسید.

از ارته‌باز که می‌دانستم از جانب آنها صحبت خواهد کرد و چنین نیز کرد، سپاسگزار  
بودم. الکساندر از اینکه سربازان یونانی علیه یونانی‌ها جنگیده بودند ناراحت بود و پیغام  
فرستاد که آنها خود باید برای دریافت شرایط بیایند و یا اینکه همانجا بمانند.

اکثر آنها تا دو روز بعد آمدند و برخی برای آزمودن تدبیر خود از دره عبور کرده  
بودند و یک نفر اهل آتن که در یونان به دشمن شماره یک مقدونی‌ها معروف بود،  
خودکشی کرد. یونانی‌ها با اینکه قدری نحیف شده بودند، نظم خوبی داشتند. من  
نمی‌توانستم به آنها نزدیک شوم و در حالی که از دور، دوریسکوس را می‌دیدم، در این  
اندیشه بودم که اگر محکوم به مرگ شود، چگونه او را نجات دهم.

ولی تنها انتقام الکساندر، وحشتی بود که خودداری از پذیرش شرایط صلح به وجود  
آورد. او پاترون و آن دسته از سربازان او را که قبل از اعلام جنگ با او، در خدمت بودند،  
با امان‌نامه به یونان فرستاد و افرادی مانند دوریسکوس را که پس از آن ملحق شده بودند،

تنبیه نظامی کرد و با این گفته که آنها شایسته آزادی نیستند با اجرتی که قبلاً دریافت می‌داشتند، آنها را استخدام کرد. افراد پاترون یک راست به سوی اردوی خود بازگردانیده شدند و من نتوانستم با دوریسکوس خداحافظی کنم.

چند روز بعد الکساندر به جنگ ماردها شتافت. ماردها در جنگل انبوه کوهستانی، در غرب زندگی می‌کردند. آنها سفیری را نفرستاده و در عین حال در درنده خوبی زبانزد عام بودند ولی چون چیز با ارزشی را برای مالیات بندی نداشتند، شاهان پارس نسل اندر نسل آنها را به حال خود رها کرده بودند. آنها دزدان شهیری نیز به شمار می‌آمدند. الکساندر نمی‌خواست آنها را مسلح در پشت خود به جاگذارد و در عین حال دوست نداشت گفته شود که نمی‌توانست از پس آنها برآید. او با عزم انجام دادن یک رشته عملیات جنگی در سطحی ناهموار با اسلحه سبک راه افتاد.

من که در خیمه اصلی تنها مانده بودم سعی قدری تمدد اعصاب نمایم و الکساندر با بردن سلحشوران جوان در این امر کمک شایانی به من کرد. این جوانان که فکر می‌کردند من مختار انتخاب وضعیت خود هستم، نسبت به من احساس ترحم توأم با حسادت داشتند. آنها قادر بودند وظیفه خود را به شیوه‌ای ساده ولی بی‌ترتیب انجام دهند و چیزی از آداب رفتاری که من آموزش دیده بودم، نمی‌دانستند و اینکه الکساندر مرا در مورد چیزی که آنها رفتاری وحشیانه و چاپلوس گونه می‌خواندند، مورد ریشخند قرار نمی‌داد و برخلاف انتظار مرا در مقابل مهمانی معزز می‌داشت، آنها را آزرده می‌ساخت. شارز که همیشه با من رفتار خوبی داشت، نسبت به نکات معاشرتی و آداب پارسی به این دلیل که شخص دیگری وجود نداشت، به من رجوع می‌کرد. با اینکه دشت مرطوب و هوایش خفه کننده بود، فرصت کافی داشتم تا سواری کنم. داشتن اسب خوب، سلحشوران بسیاری را نسبت به من آزرده کرده بود و می‌گفتند که باید اسب از من گرفته شود. خود آنها اسب نظامی داشتند که به دستور سرمهرتر به آنها داده می‌شد.

ظرف پانزده روز الکساندر بازگشت. او ماردها را تا کوهستان و منطقه‌ای که فکر می‌کردند می‌توانند جبهه گیری کنند، تعقیب کرده بود و هنگامی که ماردها دریافتند او نیز به دنبال آنها صعود می‌کند، دست از مقاومت برداشتند و او را رسماً شاه اعلام کردند. آن شب هنگام صرف شام، الکساندر سخنی را که به برادر ناتنی و فرزند نامشروع پدرش بطلمیوس می‌گفت، شنیدم.

با چنان اشتیاقی این جمله را ادا کرد که فکر می‌کردم منظورش هفاستیون است، ولی او بر سر میز شام حضور داشت.

روز بعد در اردوگاه جنب وجوشی ناشی از انتظار پدید آمد. علیرغم اینکه با سر درد برخاسته بودم، نزدیک خیمه سلطنتی به انبوه مشتاقان پیوستم. با دیدن چهره یک مقدونی مهربان در کنار خود پرسیدم انتظار چه کسی را می‌کشند و او با لبخندی جواب داد:

- بوسیفال؟

مطمئناً منظورش گاو سر بریده بود. چه اسم عجیبی.

- او کیست؟ لطفاً بگویید!

- مگر اسم بوسیفال را نشنیده‌ای؟ منظورم اسب الکساندر است.

با توجه به این نکته ساتراپ‌هایی از گوشه این سرزمین پهناور اسب‌هایی را که در نوع خود بی‌نظیر بودند، برایش هدیه آوردند، پرسیدم:

- چرا ماردها آن را پس می‌دهند.

جواب داد:

- چون آن را دزدیده بودند. در آن سرزمین که اسب را نیز می‌دزدند، شاه شانس آورده که به این زودی آن را باز پس می‌گیرد. ماردها مجبور شدند آن را زود پس دهند.

پیر مرد به آرامی گفت:

- الکساندر به آنها اطلاع داده بود اگر آن را پس نفرستند، جنگل را آتش خواهد زد و همه آنها را از دم تیغ خواهد گذراند.

- برای یک اسب؟

با به یاد آوردن مهربانی او با ارته‌باز و ترحم او نسبت به یونانی‌ها فریاد زدم:

- ولی در عمل او چنین کاری نمی‌کرد. این طور نیست؟

پیر مرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

- برای بوسیفال؟ البته من چنین فکر می‌کنم. ولی نه یک باره بلکه او تدریجاً شروع

می‌کرد و تا زمانی که اسبش را باز نمی‌گردانیدند، ادامه می‌داد.

الکساندر درست مانند هنگام استقبال از ارته‌باز از خیمه بیرون آمد در مقابل آن ایستاد. هفاستیون و بطلموس در کنارش بودن. بطلموس جنگجویی بود با چهره‌ای استخوانی و دماغی شکسته، که ده سال از الکساندر بزرگتر بود. اغلب شاهان پارس، پس از جلوس بر تخت چنین شخصی را از سر راهشان بر می‌داشتند، ولی این دو دوستانی بسیار صمیمی به

نظر می‌رسیدند.

با شنیدن صدای شیپور که هر دم نزدیک می‌آمد ابتدا سرداری از قبیله مار د با جامه‌ای قدیمی که به نظر می‌رسید در دوران اردشیر دراز دست دزدیده شده باشد، پیش آمد. در پشت او چند اسب قرار داشت. با یک نگاه دریافتم که در بین آنها حتی یک اسب از نژاد نسیان وجود ندارد، ولی از ظاهر نمی‌شد درست فهمید. سرم را از ردیف شانه‌ها بالا گرفتم تا این گوهر بی‌همتا، این تیر آتشین را که به یک استان و افرادش می‌ارزید نگاه کنم. باید اسب بی‌نظیری باشد تا شاه بین این همه اسب اصیل فقدان آن را احساس کند. داریوش همواره مرکب‌هایی بی‌نظیر داشت و به زودی متوجه تغییرات یا فقدان آنها می‌شد. هر چند در واقع سر مهتر او همه چیز را به خوبی می‌دانست. دسته‌ای از سوارکاران آنها را همراهی می‌کردند. ماردها در اظهار ندامت، تمام اسبان را با آرایش وحشیانه خود، پرهایی روی سرشان و یا توری از پشم قرمز روی پیشانی که دانه‌های زرق و برق‌دار و پولک روی آن به چشم می‌خورد، آراسته بودند. به دلیلی چند آنها اسب پیر و سیاه رنگی را که به نظر می‌رسید هر آن ممکن است بمیرد و پیشاپیش سایرین قرار داشت، بیش از همه آراسته بودند.

الکساندر چند قدم جلو آمد. جانور پیر با عقب انداختن سر شیهه بلندی کشید و تنها در آن هنگام پی می‌بردند که زمانی اسب خوبی بوده است.

ناگهان بطلیموس مانند کودکی پیش دوید، عنان آن را از دست مرد ماردی گرفت و اسب را رها ساخت. اسب خرامان خرامان در حالی که آویزه‌هایش جرینگ جرینگ می‌کرد، پیش آمد، یک راست به سوی الکساندر رفت و پوزه‌اش را روی شانه او گذاشت. شاه یک یا دو بار دماغش را نوازش داد. در تمام مدت با سببی در دست انتظار می‌کشید و در آن لحظه، آن را به اسب داد. سپس در حالی که صورتش را برگردن اسب می‌مالید، برگشت. می‌دیدم که اشک در چشمانش حلقه زده است. ظاهراً چیز دیگری وجود نداشت تا مرا مبهوت سازد. نگاهی به سمت سربازان انداختم تا ببینم آنها چه احساسی دارند. در کنارم دو مقدونی ناخوش احوال در حالی که پلک‌هایشان را برهم می‌زدند، دماغشان را پاک می‌کردند. گویا خواهان جلب نظر باشند، اسب سرش را به گوش شاه مالید، سپس روی مفصل‌هایش زانو زد و مانند کسی که امری را به پایان رسانده باشد و انتظار دریافت جایزه‌ای دارد، نشست. الکساندر که هنوز رخسارش تر بود، بر زین نشست. اسب با چابکی برخاست و هر دو به سوی اصطبل رفتند. در این حال جمعیت مهمه‌ای سر داد و الکساندر

برگشت و دست تکان داد. پیر مردی که در کنارم ایستاده بود، لبخند زنان به من رو کرد. گفتم:

- نمی فهمم قربان. این اسب حداقل بیست ساله است.

- اوه. بله. بیست و پنج سال دارد، یک سال کوچکتر از الکساندر. قرار بود در سیزده سالگی به پدرش فروخته شود. در طول راه با اسب بد رفتاری شده بود و در نتیجه حیوان نمی گذاشت کسی نزدیک شود. شاه فیلیپ خواهان خریدن آن نبود، ولی الکساندر فریاد زد که یک اسب خوب از دست می رود. پدرش که او را مشتاق می دید با این فکر که اسب او را به زانو در خواهد آورد، اجازه داد آن را بیازماید. ولی اسب به محض اینکه دستهای الکساندر را بر جسم خود احساس کرد، به او اعتماد کرد. بله این نخستین باری بود که الکساندر کاری را که پدرش در انجام دادن آن عاجز مانده بود، با موفقیت به پایان رساند در شانزده سالگی او اولین فرماندهی را به عهده گرفت و البته قبل از آن در جنگ شرکت کرده بود. در تمام این مدت او سوار بر بوسیفال بوده و حتی در گوگامل نیز با اینکه بوسیفال آخرین نبردش را انجام داده است، ولی همان طوری که می بینی هنوز آن را دوست دارد.

- در شاهان چنین امری نادر است.

- چنین کاری از هر کسی بعید است. خوب نظر به اینکه او زندگی را به خاطر من به خطر انداخته و با اینکه می دانم من بیش از آن اسب برایش استفاده ای ندارم، ولی باز مطمئن هستم که او حتی برای من نیز به گریه خواهد افتاد. روزگاری من داستان قهرمانان را برایش تعریف کردم ولی اکنون او خود می تواند بهتر از نقل من آن را در عمل نشان دهد. علیرغم اینکه در آن ایام، هنگامی که من بین او و سختگیری های مدرسه خود را سپر قرار می دادم، او بچه ای بیش نبود، ولی هرگز آن را فراموش نمی کند. در کوهستانهای اطراف شهر صور شبی را تقریباً تنها و به خاطر من، با من گذراند زیرا دیگر قدرت راه رفتن نداشتم و او حاضر نبود مرا نزد شخصی دیگر رها کند. ما در زمستان در حالی که سوز منجمد کننده ای می وزید و آتش نگهبانان دشمن در نزدیک دیده می شد، روی صخره ای دراز کشیدیم. پس از اینکه مرا لمس کرد گفت که فونیکس تو کم کم یخ می زنی. این صحیح نیست. منتظر باش و سپس مثل تیر ناپدید شد. صدای فریاد نگهبانانی را که نزدیک آتش نشسته بودند شنیدم و چند لحظه بعد او مانند دونده ای مشعل بر و بازور شمیر، با یک مشعل روشن برگشت. به تنهایی آنها را تا سر حد مرگ ترسانده بود. ما آتش را افروختیم و

آنها پا به فرار گذاشتند و هرگز پشت سر را نیز نگاه نکردند تا ببینند او چند نفر همراه دارد. ما هر دو به این صورت تا صبح در کنار آتش نشستیم. دلم می‌خواست از این پیر مرد خوش سخن بیشتر بشنوم، ولی درست در همان لحظه احساس کردم بیمار هستم و مجبور شدم به گوشه‌ای بروم و استفراغ کنم. درونم آتش گرفته و لرزشی شدید بر وجودم چیره گشته بود. به شارز گفتم تب دارم و او مرا به خیمه درمانگاه فرستاد. در نتیجه جنگ با ماردها خیمه‌ها لبریز از مجروح بود. طبیب گوشه‌ای را به من نشان داد و توصیه کرد که راه نروم، زیرا ممکن است بیماری مسری باشد. در هنگام بیماری توانستم به اسرار مقدونی‌ها پی ببرم و تنها فکر من این بود که هر چه زودتر به آنجا برسم. مانند کودکی ناتوان، بدون اینکه بتوانم چیزی به جز آب را در معده خود نگه دارم به یاوه‌های سربازان، در مورد عملیات جنگی، زنانی که مورد تجاوز قرار داده بودند و یا فتوحات الکساندر گوش می‌کردم.

آنها از فراز صخره‌ای ما را سنگ باران می‌کردند، سنگ‌هایی که هر یک از آنها قادر بودند از سپر عبور کنند و بازویی را بشکنند. ولی او قدم زنان بین آنها رفت. خوب. انتظار چه چیزی را دارید، منتظر آن قدر سنگ هستید تا بتوانید آغلی برای گوسفندان بسازید؟ از این طرف مانند گربه‌ای که بالای درخت می‌رود، از طریق ابرگدر بالا رفت. ما نیز به دنبالش راه افتادیم زیرا می‌دیدیم که در آنجا نمی‌توانستند ما را سنگ باران نمایند و از یک جناح به آنها حمله‌ور شدیم. تعدادی خود را از فراز صخره پایین انداختند ولی دخل بقیه را آوردیم.

برخی از مجروحین بودند که شدت درد باعث سکوت آنها می‌شد. شخصی نزدیک من خوابیده بود که در کارزار شانه‌اش را شکاف داده بودند تا تیری را که در آن رفته بود، بیرون آورند، ولی ظاهراً موفق نشده بودند. زخم عفونت کرده و قرار بود که آن روز نوک تیر را در آورند و قبل از اینکه جراح همراه با ابزار و خدمتکاری به درون بیاید او در سکوت مطلق به سر می‌برد. سایرین هلهله زشتی سر دادند و سپس آنها نیز ساکت شدند. در ابتدا او مقاومت خوبی نشان داد، ولی به زودی نالیدن را شروع کرد و سپس به گریه افتاد. دیری نگذشت که به تقلا پرداخت و خدمتکار مجبور شد او را نگه دارد. در همان لحظه شبی به دورن پا گذاشت. شخصی نزد مجروح رفت و در کنار بسترش زانو زد.

- آرام باش استراتن. در آن صورت زودتر پایان خواهد یافت. آرام باش!

من این صدا را می‌شناختم. صدای شاه بود. الکساندر به جای خدمتکار در آنجا ماند و

آن مرد با اینکه برای جستجوی تیر، شانه‌اش عمیقاً شکافته شده بود، هرگز دیگر ناله‌ای نکرد. نوک تیر بیرون آورده شد و او از روی پیروزی و آسودگی نفسی عمیق کشید. شاه گفت:

- هرگز ندیده‌ام مردی بهتر از تو توان تحمل داشته باشد.

مرد زخمی جواب داد:

- تنها یک نفر را دیده‌ام، آن هم الکساندر است.

در این لحظه زمزمه‌ای از تحسین در خیمه برخاست. شاه دست خود را بر شانه‌ی که دیگر زخم نداشت، گذاشت و بلند شد. لباسش از خونی که همراه با چرک بیرون می‌زد، کثیف شده بود. فکر می‌کردم که او برای تعویض جامه بیرون خواهد رفت، ولی به سوی جراح که مشغول پانسمان بود، رو کرد و گفت:

- فکر مرا نکن.

یک سگ بزرگ شکاری که در آستانه در ساکت نشسته بود، برخاست و خودش را به پاشنه او مالید. او نگاهی به اطراف انداخت و سپس به گوشه‌ای که من بودم، آمد. روی بازویش آثار قرمز شده انگشت را می‌دیدم. انگار مرد زخمی او را محکم چسبیده بود. بازوی مقدس شاه را! چهار پایه چوبی معمولی در گوشه‌ای دیده می‌شد که پانسمان‌کنندگان از آن استفاده می‌کردند. او خود با دستانش آن را بلند کرد و برای اینکه در کنارم بنشیند، به سوی من آمد. سگ مرا بویید و الکساندر به حیوان گفت:

- بنشین پریئاس، بنشین.

سپس به من رو کرد و گفت:

- امیدوارم که در کشور شما به صورتی که یهودی‌ها می‌پندارند، سگ عامل آلودگی نباشد.

در حالی که سعی داشتم باور کنم واقعیت را دیده‌ام، گفتم:

- در پارس ما به آنها احترام می‌گذاریم و می‌گوییم که آنها هرگز دروغ نمی‌گویند و جفا کار هم نیستند.

- چه ضرب‌المثل خوبی است. شنیدی پریئاس؟ تو چطور هستی پسر؟ ظاهراً خوب به نظر

نمی‌رسی. آب آلوده نوشیده‌ای؟

- نمی‌دانم. سرورم.

- همیشه قبل از نوشیدن آب، پرس و جو کن. همیشه بهتر است که در بیابان شراب بنوشی. ۵۳۳



آب کمتر، شراب بیشتر. من به بیماری تو مبتلا شده‌ام. بیماری شدید و سپس اسهال. با این حالتی که چشمانت گود رفته‌اند می‌توانم بگویم که تو نیز به همین بیماری دچار شده‌ای. امروز چند بار...؟

به خود آمدم و گفتم او در قبال تحقیر من سعی دارد مرا وادار به اعتراف کند. - شوخی نمی‌کنم اینجا آب خوب فراوان داریم. بیشتر بنوش و چیزی به جز غذای رقیق نخور. گیاهان خوبی را به عنوان دارو می‌شناسم که در اینجا یافت نمی‌شود. باید پرس و جو کنیم که بومیان از چه استفاده می‌کنند. مواظب خودت باش پسر. هنگام صرف شام جایت خالی خواهد بود.

او برخاست و سگ نیز تقلید کرد.

- مدتی در اینجا خواهیم بود. بنابراین اگر احتیاج پیدا کنی که بیرون بروی، شرم نداشته باش و رسوم پارسی را کنار بگذار. می‌دانم هرگاه حاجت باشد، مانعی در کار است، چه درد آور! او با چهارپایه چوبی به سمت بیماری دیگر رفت و من چنان مبهوت ماندم که مجبور شدم، بیرون بروم. پس از اینکه خیمه را ترک گفتم، آئینه دستی را از کیف در زیر بالش در آوردم و در پناه پتو به آن نگاه کردم. وحشتناک به نظر می‌رسیدم و او نیز چنین گفته بود. آیا واقعاً فقدان مرا بر سر میز شام احساس می‌کرد؟ نه. او با هر کس برخوردی متواضعانه داشت. گفته بود:

- ظاهراً خوب نیستی!

غرغر سربازی کهنه کار، مردی ثنومند و جوان مرا به خود آورد. آیا او آئینه را دیده بود؟ گفتم:

- لطفاً به زبان یونانی صحبت کن. من زبان مقدونی نمی‌دانم.

- شاید اکنون دریافته باشی که او در ایسوس چه احساسی داشته.

- ایسوس؟ آن هنگام سیزده ساله بودم.

- من چیزی در مورد بیمارستان نشنیده‌ام.

- پس بگذار به تو بگویم. پس از اینکه الکساندر ایسوس را پشت سر گذاشت، افراد شما به ایسوس آمدند. او با الکساندر بازگشت تا با شما به نبرد پردازد. در این اثنا او بیماران را در خیمه‌ای رها کرده بود و آن سر فاحشه دربار شما که در مقابل نیزه الکساندر مانند یک بز پا به فرار می‌گذاشت، در مقابل مردانی که از شدت ضعف نمی‌توانستند روی پای خود بایستند، شجاعت به خرج داد و آنها را زنده در بستر به دونیم کرد. آنها... خوب گمانم که تو

در این مورد چیزهایی شنیده باشی. زمانی که آنها را یافتم من در آنجا بودم. اگر تنها وحشی بودند، این امر باز مرا تحت تاثیر قرار می‌داد. یک یا دو نفر زنده ماندند هر دو دست آنها را از بازو بریده و کنده زانوها را داغ کرده بودند. در آن هنگام چشمانم به چهره الکساندر افتاد. همه ما فکر می‌کردیم، در اولین فرصت او تلافی خواهد کرد و ما نیز از دل و جان حاضر به همکاری بودیم. ولی نه. او بیش از آن غرور داشت. گفت:

- دیگر خشم من فرو نشسته و از این بابت شادمان هستم. بنابراین می‌توانی با خیال راحت در آنجا دراز بکشی و آسوده خاطر باشی.

در جواب گفتم:

- نمی‌دانستم و از این بابت متأسفم.

سپس دراز کشیدم و پتو را روی خودم انداختم. سر فاحشه دربار شما! هر بار که او می‌گریخت، به این فکر می‌افتم که من چه کسی هستم تا قضاوت کنم؟ ولی دیگر می‌توانستم به قضاوت بنشینم. آیا این کار سفاکی یک بزدل بوده و یا از فرصت استفاده کرده است؟ قبلاً از بیماری رنج می‌بردم و این بار احساس شرم نیز به آن افزوده شده بود. به دلیل اینکه یک شاه مرا برگزیده است به خود نوید داده بودم، ولی حتی او مرا انتخاب نکرده و یک دلال محبت چنین امری را به عهده گرفته بود. مانند یک جسد خود را رها کردم و به دست غم سپردم. در زیر پتو حق‌گریه‌ها، صدای کسی را شنیدم.

- ببین چه کار کردی! این پسر از قبل نیمه جان بود و تو او را به تشنج وا داشتی. آنها مانند ما نیستند. احمق اگر بر اثر آن بمیرد، پشیمان خواهی شد. شاه او را دوست دارد.

من با چشمانی نیمه بسته می‌توانستم ببینم. ناگهان سنگینی یک دست را بر شانه خود احساس کردم. انجیری را می‌دانستم نباید به آن لب بزنم، برداشتم و به خوردن آن تظاهر کردم. تب بالا رفته و درونم شعله‌ور بود و حتی گوشه‌های مرا می‌سوزاند. تب شدید، ولی دوره‌ای کوتاه داشت و حتی پس از این ما را برای کوچ به اردویی دیگر، در ارابه قرار دادند و با اینکه اغلب زخمی‌ها جا گذاشته شدند. من بهبود می‌یافتم. مردی که زخم تیر داشت در طول راه جان سپرد. شانه‌اش قاتقار یا گرفته بود. در حالت اغما او شاه را فرا خواند و در این حین مردی در کنار من زمزمه کنان گفت که حتی الکساندر نیز نتوانسته است بر مرگ غلبه کند.

حسن جوانی در این است که دیری نمی‌گذرد که بیماری بهبود می‌یابد. بار بعد که ما اردو را حرکت دادیم، قادر بودم، سوارکاری کنم.

در طول غیبت کوتاه مدت من تغییرات زیادی پدید آمده بود. از دسته‌ای از سوارکاران همراه که گل سرسبد مقدونی‌های اصیل بودند، صدایی به زبان پارسی مرا فرا خواند.  
- بیا اینجا باگواس! برای من این جمله را به زبان یونانی ترجمه کن.

نمی‌توانستم به صحت شنوایی خود اعتماد داشته باشم. شاهزاده گزائر، برادر داریوش بود. او از پارسی‌های خویر و محسوب می‌شد و در عین حال از نظر قامت و زیبایی برتر از همه آنها بود. این امر در بین مقدونی‌ها عجیب به نظر نمی‌رسید. او به صورت اتفاقی در دسته همراهان به سر نمی‌برد، بلکه الکساندر او را استخدام کرده بود.

در ایسوس هر دو در ازابه شاهی تن به تن جنگیده بودند و هنگام سقوط صور، گزائر دوباره به عنوان سفیر داریوش، الکساندر را دیده بود و هر دو با طبیعت یکدیگر آشنا شده بودند. نبرزن واقعیتی را که می‌دانست برایم تعریف کرده بود. ولی ماجرا از این قرار بود که آنها با نیزه‌هایشان به داریوش ضربت زده و دو تن از غلام‌هایش را کشته، اسب‌ها را مجروح کرده و او را مرده پنداشته بودند، ازابه داریوش همچنان پیش می‌رفت و اسب‌های زخمی آب را جستجو می‌کردند. شاه در حال مرگ، در حالی که سرپایش را خون و مگس پوشانده و دهانش خشک شده بود، صدای اسب‌ها را که آب می‌نوشیدند، شنید. سرانجام سربازی مقدونیه‌ای به آنجا رسید و از دیدن اسب‌ها که به جای اینکه ربوده شوند تنها زخمی شده بودند، متحیر ماند. پس از مدتی صدای ناله‌ای را شنید. او مردی شریف بود زیرا داریوش قبل از مرگ توانسته بود، آب بنوشد. الکساندر که دیر رسیده بود، ردای خود را روی جسد انداخت. او جسد را برای خاکسپاری با تشریفات شاهانه به پرسپولیس فرستاد و قبل از آن در آخرین دیدار، آن را به ملکه مادر نشان داد.

هنگام آن رسیده بود که به آینده خود فکر کنم. چون شاه هیچ‌گاه مرا فرا نخواند، باید در صدد باشم تا برای جلب او از روش‌های دیگری استفاده کنم تا تنها به یک دنباله‌رو در اردو تبدیل نشوم. می‌توانستم حدس بزنم آن کار مرا به کجا سوق خواهد داد، بنابراین در پی فرصت بودم. شاه از هنگام دستگیری اسب پیرش آکسهد، از محافظین سلحشور خود ناخوشنود شده بود. وظیفه نگهداری از اسب‌هایش به عهده آنها بود و همان‌ها اسب‌های او را از جنگل عبور می‌دادند که ماردها هجوم آوردند. محافظین سلحشور گزارش داده بودند که در مقابل مهاجمین تعداد آنها معدود بوده است، ولی الکساندر که می‌توانست به زبان تراسی صحبت کند با مهران گفتگو کرد. آنها که غافلگیر شده بودند، خجالت کشیدند.  
الکساندر هنوز مانند کودکی دردانه از بوسیفال پرستاری می‌کرد، هر روز آن را بیرون

می برد و بدون تردید آخرین روزهای زندگیش را به صورت جانور نیمه سیر، فرسوده حال و پر از زخم های اسف بار مجسم می کرد. این جوانان به رغم نجیب زادگی، با کار خود آشنایی نداشتند و دیگر برای الکساندر خسته کننده شده بودند. در آغاز الکساندر شکیبایی را پیش گرفته بود، ولی در آن اواخر حوصله کمتری داشت و آنها از روی جهالت نمی دانستند چگونه خود را از ناخشنودی او نجات دهند. برخی عبوس و عده ای عصبی بودند.

اغلب ماموریت باعث می گشت که من در خیمه الکساندر پاگذارم و به این سان هرگونه خدمت ناچیزی را که می پنداشتم ممکن است به آن احتیاج داشته باشد. بدون ایجاد هیاهو، انجام می دادم. نیازهای او به حد کافی ساده بودند.

دیری نگذشت که او دیگر همه آموزشها را به دست من سپرد و از آن به بعد، برای اینکه همواره در دسترس باشم، مرا در خیمه خود نگه می داشت و گاهی سخن او را خطاب به سلحشوری می شنیدم که بی صبرانه می گفت:

- اوه و لش کن. باگواس آن را انجام خواهد داد.

گاهی هنگامی که من حضور داشتم پارسی ها به شرفیایی می آمدند و من طبق مرتبه شان، از آنها پذیرایی می کردم و گاهی می دیدم که او نیز به رفتار من توجه دارد. الکساندر با محافظینش قاطع و ساده رفتار می کرد. ولی نسبت به من حتی در زمانی که نابخردی نشان می دادم، همیشه با نزاکت بود. می پنداشتم به راستی بدشانسی آورده که بین وحشی ها تولد یافته است. چنین مردی شایستگی داشت تا یک پارسی باشد. به نظرم رسید همانجا که هستم بهتر از جایی است که نبرزن برایم در نظر داشت. چه کسی می داند که نظر التفات شاه چه مدت دوام دارد؟ ولی یک خدمتکار سودمند، هرگز به سادگی کنار گذاشته نمی شود.

با این وجود او هرگز مرا برای حمام و یا در وقت خواب به خدمت نطلبید. تردیدی نداشتم که علت آن، اولین شب بود. هرگاه هفاستيون می آمد، من قبل از او بیرون می رفتم. در این مورد پریتاس قبلاً مرا آگاه می کرد و من به دنبال او راه می افتادم. محبوبیت من چنان به محافظین جوان گران آمده بود که تنها در حضور الکساندر از تحقیرشان مصون بودم. من برای برخورد حسادت آمیز آمادگی داشتم ولی برای بی ادبی، نه. هنوز آن قدر جا نیفتاده بودم تا به شاه بگویم. به علاوه او مرا نازک نارنجی می پنداشت.

مقصد بعدی ما شهر زدراکرته در نزدیک دریا بود. این شهر قصر سلطنتی داشت و

نمی دانم آخرین بار در چه زمانی یک شاه از آن استفاده کرده بود. داریوش قصد داشت به

آنجا برود ولی اجل مهلت نداد. در آن هنگام، فرش‌های بید خورده آن با فرش‌های سکایی تعویض و همه جا را آب و جارو کرده بودند. دسته‌ای از خواجه سرایان پیر اطراف مرا گرفتند و جو یا شدند که شاه دوست دارند چگونه کارها انجام بگیرد. با اینکه چهل سال بود در آنجا به سر می‌بردند، شنیدن زبان بومی از دهان هم‌نوع، برایشان بسیار شادی آفرین بود. آنها لابه‌کنان جو یا می‌شدند که آیا شاه دوست دارد حرمسرا را آماده کنیم. جواب می‌دادم که بهتر است منتظر دستور او بمانند. آنها نگاهی مودیانه به من می‌انداختند و دیگر سخنی نمی‌گفتند.

الکساندر قصد داشت تقریباً دو هفته ارتش خود را در زردا کرته استراحت دهد و در این حین مسابقات و نمایش‌هایی برگزار و برای خدایش در راه کسب پیروزی قربانیانی اهدا کند. در این هنگام سربازان در مرخصی به سر می‌بردند و شهروندان بهتر می‌دیدند که قبل از تاریکی هوا، خیابانها را ترک گویند. محافظین نیز کاری نداشتند و من آن را در همان روز اول فهمیدم. بدون اینکه آزاری به کسانی برسانم مشغول پرسه زنی در قصر بودم و تازه به حیاط قدیمی رسیده بودم که صدای پرتاب و برخورد نیزه را برچوب شنیدم. آنها مرا دیدند، به دنبال آمدند و گفتند:

- بیا نازک نارنجی. ما از تو یک سرباز خواهیم ساخت.

هفت یا هشت سلحشور بودند و غیر از آنها کسی دیده نمی‌شد. هدف تخته‌های خمیر شده که به صورت یک آدمک سکایی در آورده شده و در وسط قرار داشت، بود. آنها نیزه‌ای به دست من دادند و مرا وادار کردند آن را پرتاب کنم. من از دوران کودکی که یک نیزه کوچک و مخصوص بازی داشتم، دیگر هرگز این سلاح را به دست نگرفته بودم و حتی نمی‌توانستم آن را پرتاب کنم. همه از خنده روده بر شدند و یکی از آنها از روی خودستایی در مقابل آدمک ایستاد. سلحشور دیگری از هر دو سو نیزه‌های خود را در آدمک فرود آورد. یکی از آنها فریاد برآورد.

- برو آنجا، نوبت تو شده مثل اینکه جرأت نداری. مبادا آن شلوار زیبایت را ترک کنی. ناخواسته در مقابل آدمک قرار گرفتیم. بلافاصله نیزه‌هایی در سمت چپ و سپس راست من فرود آمد. فکر می‌کردم ماجرا پایان یافته، ولی همگی داد زدند که تازه آغاز است. در همین لحظه جوانی سوارکار، یکی از محافظین سلحشور قدیمی نگاهی به درون انداخت و پرسید آنها در آنجا چه می‌کنند. سربازان جواب دادند که دیگر احتیاجی به دردانه ندارند و

با از دست دادن آخرین امید، خود را به دست مرگ سپردم. اطمینان داشتم که آنها قصد دارند مرا بکشند و آن را یک بدشانسی پنداشتم. بدتر اینکه قبل از هر چیز آنها انتظار داشتند خواجه ترسو پارسی به پایشان بیفتد و طلب عفو کند. به خود گفتم: «این تنها چیزی است که هرگز نخواهند دید. من مانند روزی که متولد شدم خواهم مرد. باگواس پسر آرتیمبارس پسر آراکسینس. هیچ کس نخواهد گفت که سوگلی داریوش مثل ترسوها زندگی را وداع گفته.»

بنابراین راست قامت ایستادم. بهترین نیزه انداز آنها ادای مستان را در آورد و نیزه خود را آن قدر نزدیک به من پرتاب کرد که هوای تند ناشی از عبور آن را احساس کردم. همه شان پشت به در ورودی داشتند. ناگهان حرکتی نگاهم را جلب کرد. مردی از پشت آنها پیش می آمد. او را شناختم، شاه بود.

شاه با دهانی باز متوجه شد که یکی از آنها می خواهد نیزه ای را پرتاب کند. لحظه ای در حالی که نفسش را نگه داشته بود، صبر کرد تا نیزه در کنارم در چوب فرود آید، سپس فریاد زد.

من قبل از آن هرگز ندیده بودم که با چنین خشونتی به زبان مقدونی لب بگشاید و کسی به من نگفته بود که می تواند بدین سان خشمگین شود. دیگر لزومی هم نداشت به من بگویند. نفهمیدم چه می گفت، ولی سخنانش باعث شد که همه سربازان نیزه های خود را به زمین بیندازند و با چهره هایی گلگون از وحشت و خجالت، در جای خود بایستند. سپس الکساندر به زبان یونانی گفت:

- شما در مقابل ماردها مانند یک موش پا به فرار می گذارید، ولی می بینم در مقابل پسری که با این سلاح آشنا نیست، احساس قدرت می کنید! بگذارید این را بگویم که او مردتر از هر یک از شماست. یک بار و برای همیشه گوشزد می کنم و انتظار دارم مودب به اطرافیان من خدمت کنید و از هر گونه توهین به عضوی از خدمتکاران من بپرهیزید. هر کس از این دستور تمرد ورزد، مجبور خواهد شد اسب خود را پس بدهد و به سلک پیاده ها پیوندد. در صورت مشاهده تخلف در بار دوم، بیست تازیانه خواهد خورد. شنیدید؟ پس گم شوید!

سلحشوران پس از دادن سلام نظامی نیزه ها را برداشتند آنجا را ترک کردند. خود شاه نیز به سوی من گام برداشت. سعی کردم به سجده بیفتم ولی نزدیکترین نیزه از آستین من گذشته و مرا به آدمک میخکوب کرده بود. الکساندر پیش آمد و نگاه کرد تا اطمینان یابد

به من صدمه‌ای نرسیده است. سپس نیزه را درآورد و دور انداخت. می‌خواستم تعظیم کنم، او گفت:

- نه. برخیز! لازم نیست همواره چنین کنی زیرا رسم ما این نیست. جامه زیبایت پاره شده. تو قیمت نو آن را دریافت می‌کنی.

سپس پارگی پیراهن مرا لمس کرد و ادامه داد:

- از این کار آنها شرمنده هستم. جوانانی بی‌تجربه هستند که به علت کمبود وقت نتوانستیم به صورت صحیح آنها را آموزش دهیم. ولی قول می‌دهم که دیگر هرگز چنین چیزی رخ ندهد. به تو قول می‌دهم.

بازویش را بر شانه من گذاشت و سپس لبخند زنان گفت:

- رفتاری شایسته داشتی.

نمی‌دانم در آن هنگام چه احساسی داشتم، شاید خشم بی‌نظیر او را حس می‌کردم. یک جوجه زنده در تخم، دنیای دیگری را ندیده است. از بین دیوار پوسته روشنایی کافی به درون می‌دهد، ولی جوجه نمی‌داند که نور چیست. با این حال، بدون اینکه علت را بداند همواره بر پوسته نوک می‌زند. روشنایی قلبش را منور می‌کند و سرانجام پوسته می‌شکند و باز می‌شود.

تالارهای شاهی بر فراز سالن ضیافت، مشرف به دریا قرار داشت. او از دوران کودکی به آب عادت داشت و از وجود دریا شادمان بود. در آنجا نیز جز ساعات شبانه به الکساندر خدمت می‌کردم. قرار بود دو هفته دیگر رهسپار جنگ شود و من وقت زیادی نداشتم. در شوش احساس می‌کردم که در کار خود فردی ماهر هستم و عیوب خود را نمی‌دیدم. لحظه‌ای که فرا خوانده می‌شدم، می‌دانستم چه کار کنم. من در طول زندگی هرگز کسی را فریب نداده بودم.

روز سوم مراسم دادن قربانی برای پیروزی و رژه بود. الکساندر با چنان سادگی زندگی می‌کرد که نمی‌توانستم بگویم از یک جشن تا چه حد لذت می‌برد. در ارابه داریوش در حالی که سوارکارانی به دنبال داشت، پیش می‌رفت. پی بردم که او کف آن را به اندازه طول یک دست بالا آورده است. روی موهای طلایی او تاج پیروزی قرار داشت و جامه ارغوانی او مرصع بود.

روز بعد الکساندر گفت:

- باگواس، نظرت نسبت به رامشگری که دیشب رقصید، چیست؟

- برای شخصی که در زدرا کرته آموزش دیده، عالی بود، سرورم.

خنده‌ای سرداد و گفت:

- ادعا می‌کنند که در بابل بوده، ولی گزائر مدعیست که در مقابل تو هیچ است. چرا قبلاً به من نگفته بودی؟

- سرورم، از هنگام ترک اکباتان تمرین نداشته‌ام و اگر شما بخواهید رقص مرا ببینید، شرمگین می‌شوم.

- چرا؟ می‌توانستی هرگاه مایل باشی از تالار رقص استفاده کنی. در این قصر باید چنین تالاری باشد. سپس در حالی که تنها من او را همراهی می‌کردم، بیرون رفت و از بین تالارهای قدیمی و پرپیچ و خم گذشت تا تالار وسیعی را با کف مناسب یافت و قبل از اینکه



شب فرا برسد، دستور داد آن را تخلیه و آب و جارو کنند.

می توانستم بدون آهنگ تمرین کنم ولی به این دلیل که فراموش نشوم، فلوت زنی را استخدام کردم. لباس کمری پولک دار را آوردم. موهایم را رها ساختم. پس از مدتی فلوت زن لحظه ای از نواختن دست برداشت و به ورودی نگاه کرد، ولی من چنان محو رقصیدن بودم که توجهی نکردم و رقص را با یک پشتک آرام و بدون استفاده از دست به پایان رساندم و هنگامی که بر پای خود ایستادم کسی دیده نمی شد. همان روز دیر وقت، من یک بار دیگر در اتاق شاه نشسته بودم. پس از مدتی گفتم:

- بند کفش راحتی شما شل شده، سرورم.

در کنارش زانو زدم. احساس می کردم به من خیره شده است. سرم را بالا آوردم ولی در همان لحظه آن سگ، پریئاس در حالی که دمش را تکان می داد، به درون آمد. پس از باز کردن بند، دوباره آن را بستم و قبل از پایان یافتن کار، هفاستیون به اتاق آمد. تعظیم کردم و او در حالی که سگ را که در پیش پایش دم تکان می داد، نوازش می کرد، خندان سر تکان داد.

بدین سان پنجمین روز از آن پانزده روز فرصت سپری شد. صبح روز بعد شاه در باتلاق کنار دریا به شکار پرنده رفت، فکر می کردم تمام روز در آنجا خواهد بود، ولی پیش از غروب بازگشت. هنگامی که برای حمام آمد، گفت:

- باگواس زیاد سر میز شام نمی نشینم. مایلیم قدری زبان پارسی به من یاد بدهی. منتظر

می مانی؟

حمام گرفتم، بهترین لباسم را پوشیدم و سپس سعی کردم شام بخورم. او با تعدادی از دوستانش شام می خورد و نیازی به خدمت من نداشت، بنابراین بالا رفتم و به انتظار نشستم. هنگامی که آمد، نزدیک در مکثی کوتاه کرد و مرا در وحشت فرو برد که مبادا یادش رفته باشد که خود مرا خواسته است.

لبخند زنان پا به درون گذاشت و گفت:

- خوب شد که اینجا هستی!

پس کجا باید می بودم؟ از نظر اصولی او هرگز چنین سخنی نمی گفت. ادامه داد:

- تا من کتاب می آورم. آن صندلی را پیش بیاور.

گفتم:

- سرورم، شاهنشاه، اجازه می دهید بدون کتاب این کار را بکنیم؟

او ابروها را گره کرد و من اضافه کردم.

- بسیار متأسفم سرورم، ولی من قادر نیستم بخوانم. حتی نوشته پارسی را نیز نمی توانم بخوانم.

- مسئله ای نیست. هرگز انتظار نداشتم که بتوانی بخوانی. کتاب مال من است. او کتابی آورد و سپس گفت:

- بیا اینجا بنشین.

پس از گذاشتن قلم و لوحه گفت:

- به این صورت پیش می رویم. من کلمه یونانی را می خوانم و آن را می نویسم. تو مترادف پارسی آن را می گویی و من طبق تلفظ تو آن را یادداشت می کنم. این روش را گزنفون، مردی که این کتاب را نگاشته، مورد استفاده قرار می داد. کتابی قدیمی بود که ظاهراً بسیار مورد استفاده قرار داده و گوشه های پاره آن را با چسب چسبانده بودند. الکساندر با احتیاط آن را گشود.

- من به خاطر تو این کتاب را برگزیده ام زیرا مربوط به زندگی کوروش است. حقیقت دارد که تو به قبیله او تعلق داری؟

- بله سرورم. پدرم آرتیمبارس پسر آرکسیس بود. او پس از مردن اردشیر، کشته شد. - می دانم.

با ترحم مرا نگاه کرد. می اندیشیدم که تنها گزائری ممکن است او را در جریان گذاشته باشد. البته الکساندر نیز مطمئناً در مورد من سوالاتی کرده بود. مجموعه چراغ بزرگ چند شعله با هاله ای از نور روی میز قرار داشت و با فروغ خود سایه هایی را پدید می آورد. روشنایی آن گونه الکساندر را روشن می کرد، ولی چشمانش را در بر نمی گرفت. با اینکه می توانستم بگویم که آن شب بیش از حدی که هنگام شام می نوشید، ننوشیده بود ولی رخساری گلگون داشت. برای اینکه به من نگاه کند، به کتاب و خط ناشناخته آن چشم دوختم. به خود گفتم چه کار می توانم بکنم؟ چرا او مرا در این صندلی مضحک نشانده است و چگونه می توانم خود را از آن رها کنم؟ سخن نبرزن را به یاد آوردم. به خود گفتم آیا هرگز او کسی را فریب داده است؟ الکساندر گفت:

- از همان کودکی، به نظر من کوروش مانند اشیل که او را نمی شناسی سر مشق تمامی قهرمانان بوده و همچنین نمونه بارز شاهان واقعی است. من از سرزمین تو گذشتم و آرامگاه او را دیدم. تا به حال داستانی از او شنیده ای؟

- پدرم می‌گفت روزی شاهی سفاک به نام استیاگس وجود داشت. جادوگران پیش‌بینی می‌کردند که پسر دخترش تخت را از او خواهد گرفت. بنابراین طفل را به وزیر خود هارپاگ داد تا او را نیست و نابود کند. هارپاگ که نوزاد را بسیار زیبا یافت، نخواست او را بکشد، بنابراین طفل را به دست چوپانی سپرد تا در کوهستان رها سازد و از مرگ او اطمینان یابد. چوپان قبل از انجام دادن این کار به خانه رفت و دریافت که همسرش نوزادی را مرده به دنیا آورده است. همسرش با دیدن او گریه کنان گفت «ما کم کم پیر می‌شویم و کسی را نداریم تا در پیری دست ما را بگیرد.» چوپان طفلی را که در آغوش داشت به همسرش داد و از او خواست آن را همچون رازی مهم تا ابد حفظ کند. سپس کودک مرده را در لباس شاهی پوشاند در کوهستان رها کرد. پس از اینکه شغال‌ها طفل مرده را به صورتی پاره کردند که دیگر قابل شناسایی نبود، چوپان آن را نزد هارپاگ برد. به این ترتیب کوروش به عنوان فرزند یک چوپان بزرگ شد. اما او مثل شیر دلیر و مانند سحرگاه زیبا بود و در همه بازیها توسط دوستانش به مقام شاهی برگزیده می‌شد. هنگامی که دوازده ساله شد، شاه استیاگس از شهرت او آگاهی یافت و برای دیدن آن نوجوان بی نظیر، افرادی را به منظور احضار او، روانه کرد. با حضور کوروش در دربار، استیاگس از ظاهر و شباهتهای او با خاندانش و رفتار شاهانه آن کودک، به ماجرا مظنون شد و چوپان را مجبور کرد تا حقیقت را بازگو کند. شاه در نظر داشت کوروش جوان را بکشد ولی جادوگران گفتند که شاه شدن کوروش در هنگام بازی کردن با دوستانش، همان پیش‌بینی ما بوده و دیگر خطری وجود ندارد. به این ترتیب کوروش اجازه یافت نزد والدین خود بازگردد.

صدایم را مانند آن روزی که پدر داستان را تعریف می‌کرد، پایین آوردم.

- شاه از هارپاگ انتقام گرفت و پسر او را کشت. گوشتش را بریان کرد و هنگام شام آن را جلو هارپاگ گذاشت و پس از اینکه او آن را خورد، شاه سر پسرش را نشان داد. سر در سبدی قرار داشت.

الکساندر به من خیره بود و من قلبم فرو ریخت.

با نگرانی پرسیدم:

- آیا این حکایت در کتاب شما نوشته شده، سرورم؟

- نه. ولی در بعضی از کتابها موجود است.

صندلی را عقب کشید، برخاست و به سوی پنجره‌ای که مشرف به دریا بود، رفت. با

سپاسی در دل من نیز برخاستم. آیا مرا وادار خواهد ساخت تا دوباره بنشینم؟ کاتبانی که ۵۴۴

نامه‌هایش را مکتوم می‌کردند مجبور بودند در حالی که او قدم می‌زند، بنشینند. او چیزی نگفت. برگشت و نزد من که زیر چراغ پشت برصندلی ایستاده بودم، آمد. سپس لب‌گشود. - اگر پارسی را غلط تلفظ می‌کنم، به من گوشزد کن و از غلط‌گیری واهمه‌ای نداشته باش، وگرنه هرگز قادر نخواهم بود، درست یاد بگیرم.

من قدمی به سوی او برداشتم. موهایم به جلو روی شانه‌ام پریشان شده بود. به آرامی گفتم:

- سرورم به خوبی می‌دانند که کافیس جان طلب کنند.

الکساندر گفت:

- تو در اینجا تحت حفاظت من هستی.

سپس ادامه داد:

- از اینکه تخت جمشید را به آتش کشیدم، ناراحت شدم؟

- نه سرورم، من هیچ‌گاه در آنجا نبودم. ولی چرا چنین کردید؟

- ما آن را به آتش کشیدیم که زبانه بکشد. خداوند به ما الهام داد.

در پرتو نور چراغ شبانه، چهره‌اش را مثال خواننده‌ای که از خود بی‌خبر است، می‌دیدم. - پرده‌ای از آتش، سقف آن از چوب سرو بود. پس از اینکه از مشعل اندازی فارغ شدیم، آتش ما را مجبور کرد بیرون بیایم. آتش همچون سیل به سوی آسمان پر می‌کشید و جرقه‌ها مثل فواره، به سوی بالا می‌رفت اندیشیدم: «جای شگفتی نیست که چرا آنها آتش را می‌پرستند. چه چیزی روی زمین بیشتر از آتش خداگونه به نظر می‌آید؟» او دوست داشت در شب صحبت کند.

اولین بارندگی شروع شد. زمین خیس، پیشروی را مشکل می‌ساخت و رودخانه‌ها در طغیان بودند و به نظر چنین می‌آمد که درست مثل ستون افراد داریوش، به کندی حرکت می‌کنیم. خبر رسید که ساتراپ آریا در پشت ما سر به طغیان برداشته است، او با خواست خود در زادرا کرته تسلیم شده و الکساندر دست راست خود را در دست او گذاشته و از او برای صرف غذا دعوت کرده بود. سپس ساتراپی او را تایید کرده و برای تحکیم قدرتش محافظینی مشتمل بر چهل مقدونی در اختیارش گذاشته بود. پس از اینکه الکساندر از آنجا دور شد، او هم قبیله‌ای‌های خود را گرد می‌آورد تا به سوی بسوس برود و به جنگ پردازد.

بلند صادر شد و در مدت زمانی بسیار اندک، سواره نظام به ستون پیش آمدند. الکساندر بر اسب جنگی خود نشست و آنها در باد و باران در حالی که زمین در زیر پای اسبان به لرزه درمی آمد، تاختند. انگار غولی آرام لباده اش را گشوده و نیزه ای پرتاب کرده باشد. ما اردو زدیم و در بین غرش بادها به انتظار نشستیم. مرد و زن در جستجوی هیزم در دشت پراکنده شدند و من به یادگیری دروس یونانی خود، نزد فیلو استراتوس که جوانی از شهر افس بود و مرا نمی رنجانید، پرداختم. او به من اجازه می داد تا از کتابخانه استفاده کنم، این را به فیلو استراتوس مدیون هستم. با اینکه تا امروز نیز نمی توانم به زبان مادری کوچکترین نوشته ای را به تحریر درآورم، ولی آثار اغلب ادیبان قابل ذکر یونانی را خوانده ام. وقایع نگاران چیزهایی را به ثبت رسانده بودند که برایم جالب بود.

افراد قبیله طرفدار ساتی برزن تنها از شنیدن خبر رسیدن الکساندر گریخته بودند و ساتراپ ساتی برزن نیز نزد بسوس گریخته بودند. الکساندر او را از کار برکنار و ساتراپ جدیدی را برای آریاهرات انتخاب کرد که فردی پارسی بود. الکساندر در میان طوفان و برف بازگشت. سربازان که تازه رسیده بودند، برای زنان و یا هر آنچه داشتند، ولع زیادی نشان می دادند و من بهتر می دانستم که باید برای فراخوانی، منتظر باشم. هنگامی که او قدرتش را در جنگ نثار می کرد از هیچ چیز فرو نمی گذاشت و حدوداً یک ماه کار مملکتی برایش به جا گذاشته شده بود. او آن را در پنج روز پایان داد، سپس دوستانش را فراخواند و تمام شب را به باده خواری پرداخت. از فرط مستی به وراجی افتاد و در همان حال، جنگ پایان یافته را بار دیگر مرور کرد و تمام روز و شب بعد خوابید. با اینکه آن شب شراب و افری نوشیده بود، ولی دلیل خوابیدن او باده نوشی نبود، زیرا می توانست اثر آن را با حتی نیمی از آن خواب برطرف کند. شراب مرهمی بود که هنگامی که افکارش آرامش نداشت از آن استفاده می کرد. آن شب با اینکه مست بود، مثل همیشه، پیش از خوابیدن، تصمیم گرفت حمام بگیرد. روز بعد مانند کره اسبی با نشاط از بستر برخاست، کوهی از کارهای باقیمانده را انجام داد و دوباره به خواب رفت.

پس از یک سواری طولانی و قبل از صرف شام، الکساندر گفت که احتیاج به حمام دارد. آب گرم و خوب بود. در حالی که پشت او را سنگ خارا می مالیدم، ناگهان در چوبی باز شد و یکی از سربازان پا به درون گذاشت و الکساندر گفت:

- چه شده، مترون؟

سرباز جوان نفس زنان ایستاد. با چهره ای که به سفیدی گچ می مانست، ایستاده بود. او

پس از اینکه آب دهانش را بلعید گفت:

- الکساندر! در اینجا مردیست که می‌گوید از تو طئه‌ای که می‌خواستند طی آن شما را به

قتل برسانند، آگاه است.

آب گرم را بر پشت الکساندر ریختم. از جا برخاست.

- تحت نظر در قور خانه الکساندر است. جایی دیگر نبود تا او را نگه بداریم.

الکساندر پرسید:

- نامش چیست؟

- کبالینوس، قربان. از جوخه لئون ناتس... قربان شمشیرتان را آورده‌ام. خوب است.

- مراقبی برای او گمارده‌ای؟

- بله. الکساندر.

- تو پسر خوبی هستی. بگو بینم او چه می‌گفت؟

او را خشک کردم و لباس پوشاندم. مترون که می‌دانست لازم نیست من بیرون فرستاده

شوم، گفت:

- او از سوی برادرش به اینجا آمده، قربان. نیکوماخوس جوان. خودش جرأت نکرده

بیاید زیرا می‌پنداشت آنها به او مشکوک خواهند شد. به همین دلیل کبالینوس را فرستاد.

الکساندر با شکیبایی بسیار پرسید:

- به کبالینوس چه گفت؟

- در مورد یمنوس قربان. او همان شخص مورد نظر است.

برای لحظه‌ای ابروهای الکساندر گره خورد و مترون به کمر بند شمشیرش دست زد و

ادامه داد:

- دوست نیکوماخوس است، قربان. می‌خواست او را هم با خود هم‌دست کند،

نیکوماخوس پیشنهادش را رد کرد. دیمنوس با این تصور که نیکوماخوس همیشه بله

می‌گوید، روی او حساب می‌کرد، ولی پس از شنیدن جواب منفی خشمگین شد و به

نیکوماخوس گفت که اگر به آنها ملحق نشود، او را خواهند کشت. به این دلیل نیکوماخوس

مجبور شد تظاهر کند که به آنها پیوسته و سپس برادرش را در جریان امر قرار داد.

- آنها؟ سایرین چه کسانی هستند؟

چهره جوانک درهم رفت.

- الکساندر، معذرت می‌خواهم. او به من گفته بود ولی حالا به خاطر ندارم.

- خوب است که راستگو هستی. اگر مایل باشی سرباز کامل شوی، آن لحظه خواهی شد که در هنگام برخورد با امری تعجب آمیز، حواست جمع باشد. اشکالی ندارد. برو و فرمانده نگهبانان را بیاور.

الکساندر به قدم زدن پرداخت. با اینکه چهره‌اش عبوس می‌نمود ولی به شدت حیرت زده بود. تا آن هنگام پی برده بودم که در مقدونیه شاهان بیشتری حتی در پارس با توطئه به قتل رسیده‌اند و همگی با خنجر کشته شده‌اند، همچنین گفته می‌شد که پدرش را در مقابل چشمانش کشته بودند. هنگامی که فرمانده نگهبانان آمد، الکساندر گفت:

- دیموس اهل کالسترا را دستگیر کنید. او در اردوگاه اقامت دارد نه قصر. او را به اینجا بیاورید.

سپس به همراه ماترون به قور خانه رفت. از اتاق مجاور صدای گریه مردی را می‌شنیدم که می‌گفت:

- اوه، شاه. فکر می‌کردم هرگز نتوانم به موقع با شما صحبت کنم.

به دلیل وحشت زیاد، ناشمرده و با لکنت حرف می‌زد و من مقداری از ماجرا را نفهمیدم. فکر می‌کنم چیزی در این مورد که احساسات دیموس را شاه حقیر شمرده است گفته شد، سپس ادامه داد:

- ولی این تنها چیزی است که او به برادر من گفته. البته نام آنها را به من گفت، ولی من نیز مانند مترون آنها را فراموش کرده‌ام.

الکساندر اجازه داد تا او همچنان سخن بگوید و حتی هنگامی که حرفهای بیهوده می‌زد، باز دخالتی نکرد. پس از اینکه سخنان سرباز پایان یافت، الکساندر گفت:

- برادرت چه مدت قبل از اینکه به تو بگوید، از جریان آگاهی داشت؟

- تا هنگامی که توانست مرا بیابد، الکساندر. دیری نگذشت.

- پس امروز در حالی که ما استراحت می‌کردیم، این اتفاق افتاد.

- اوه، نه الکساندر. برای همین است که به اینجا آمده‌ام. این اتفاق دو روز پیش روی داد.

- دو روز پیش؟

لحن سخنش تغییر یافت.

- در طول این دو روز هرگز پای خود را از اردو بیرون نگذاشته‌ام. چه مدت همدست

سپس فریاد زد:

- او را دستگیر کنید!

نگهبانان او را که جوانی بیش نبود و از فرط وحشت دهانش باز مانده بود، گرفتند و به سوی در راه افتادند. ولی او در این حال فریاد زد:

- سوگند می‌خورم در همان لحظه‌ای که شنیدم مستقیم به خیمه شما آمدم. مگر او به شما نگفته؟ می‌گفت به محض اینکه مجال یابد به شما خواهد گفت. روز بعد من باز هم به خیمه شما آمدم. قسم می‌خورم شاهنشاه. سوگند به زئوس جاویدان! مگر ایشان به شما نگفته؟  
لحظه‌ای سکوت پدید آمد. الکساندر با چشمانش او را می‌کاوید.

- ره‌ایش کنید ولی در کنارش باشید. بگذار منظور را درک کنم. می‌گویی که تو جریان را به شخصی در خیمه من اطلاع دادی و او تقبل کرد آن را به من گزارش دهد؟  
- بله الکساندر!

هنگامی که سربازان وی را رها کردند، تقریباً افتاد.

- سوگند می‌خورم. از او پرسید. گفت که کار خوبی کرده‌ام و به محض اینکه فرصت یابد جریان را گزارش خواهد داد و دیروز مجدداً گفت که شما مشغول هستید و قبل از شب شما را در جریان خواهد گذاشت. سپس امروز هنگامی که دیمنوس و دیگران را دیدم که هنوز آزاد می‌گردند، برادرم گفت به هر طریقی می‌توانم شما را ببینم.  
- ظاهراً برادر احمقی نداری. پیغام را به چه کسی دادی؟  
- به فرمانده فیلتاس، شاهنشاه.

شاه گفت:

- چه؟

مرد جوان از وحشت بالکنت آن را تکرار کرد. ولی در چهره الکساندر حالت ناباوری نمی‌دیدم، بلکه تفکر بود. الکساندر گفت:

- بسیار خوب کابالینوس. حالا تو و برادرت شهادت خواهید داد. اگر حقیقت را گفته باشی لازم نیست نگران شوی. شهادت خود را تهیه کن و آماده باش تا به وضوح آن را شرح بدهی.

نگهبانان او را بیرون بردند و الکساندر سایرین را برای فراخواندن مردانی که به آنها احتیاج داشت، فرستاد. در این حین ما تنها شدیم. وسایل حمام را تمیز کردم و احمقانه در این فکر بودم قبل از اینکه فرصت یابم غلامانی را احضار کنم تا ظرف سنگین حمام را



ببرند، افرادی خواهند آمد. تصمیم گرفتم در طول این مدت، هرگز او را تنها نگذارم. الکساندر در حالی که در اتاق قدم می‌زد، با من مواجه شد و کلمات بی‌اختیار از دهانش بیرون ریخت:

- در آن روز، او با من بود و همواره در مورد اسب‌ها صحبت می‌کرد و کار زیادا... ما دوست بودیم با گواس. از دوران کودکی ما دوست بودیم. برگشت، طول اتاق را پیمود و سپس دوباره بازگشت.

- پس از اینکه به سیوارفتم او تغییر کرد و همیشه و در هر حال، مرا مسخره می‌کرد. البته او همیشه خدایان را به باد مسخره می‌گرفت و من او را می‌بخشیدم. در مصر در مورد کارهای او، به من اخطار می‌دادند ولی او دوست من بود مگر من چه کسی بودم. اردشیر؟ با این وجود او هیچ گاه مانند سابق نشد. از هنگامی که در مصر بودم، او تغییر کرد.

قبل از اینکه بتوانم پاسخی بدهم، مردانی که فرا خوانده شده بودند، و من مجبور شدم او را ترک کنم. اولین نفر آنها فرمانده کراترس بود که در همان نزدیکی سکونت داشت. در حالی که بیرون می‌رفتم، صدای الکساندر را شنیدم که می‌گفت:

- کراترس، می‌خواهم همه جاده‌هایی را که به دنیای خارج راه دارند، مسدود کنی. در هر کوره راه و یا معبر اسب رو، نگهبانی گمارده شود. این حکم را فوراً اجرا کن زیرا تأمل موجب پشیمانی خواهد شد. پس از اینکه برگشتی دلیل آن را به تو خواهم گفت.

او با سایر کسانی که فراخوانده بود، از جمله هفاستيون، بطلمیوس و پردیکاس در اتاق در بسته به سر می‌بردند و من نتوانستم چیزی بشنوم. سپس صدای پاهایی در پلکان مارپیچ پیچید. مترون جوان که پیشاپیش می‌دوید و بر وحشت خود غلبه کرده و از اهمیت وجودی خود آگاه شده بود، در را گشود و گفت:

- الکساندر. دیمنوس را می‌آورند. قربان او مقاومت نشان داده.

چهار سرباز بر برانکارد ارتشی جوانی مقدونی را که ریش‌های بور داشت و در چهره‌اش لکه‌های خون دیده می‌شد و از دهانش نیز قطره قطره خون جاری بود، آوردند. او نفس نفس می‌زد. الکساندر گفت:

- کدام یک از شما چنین کاری کرد؟

چهره تمام سربازان همانند مجروحی که او را حمل می‌کردند، سفید شد. رهبر آنها به زودی بر خود چیره شد و گفت:

- خود او مقصر است، شاهنشاه. هنوز او را بازداشت نکرده بودیم. او به محض اینکه ما

را دید، خود چنین کرد.

الکساندر در کنار تخت روان ایستاد. با اینکه چشمانش بی حالت بود، ولی آن مرد او را می‌شناخت. شاه دستی بر شانه‌اش گذاشت که گمانم به منظور دریافت اسامی کلیه همدستانش بود، ولی تنها گفت:

- من به تو چه بدی کردم دیموس؟ دلیلش چه بود؟

لبان مرد تکانی خورد. من در چهره‌اش آثار آخرین پاره‌های خشم را می‌دیدم. چشمانش چرخ‌زد و روی لباس پارسی من ثابت ماند. دهان را گشود و صدای گرفته‌ای از حلقومش بیرون آمد.

- بربر...

سپس از دهانش خون فواره زد و چشمانش بی حرکت ماند. الکساندر گفت:

- او را ببوشانید، در جایی خارج از دید قرار دهید و نگهبانی را بر سرش بگمارید. سربازی که کمترین درجه داشت، ناخواسته لباده‌اش را روی جسد انداخت.

کراترس بازگشت تا بگوید که بر تمام جاده‌ها نگهبانانی گمارده است و در آن لحظه شخصی اعلام کرد که شام شاه آماده است. در حالی که همه از اتاقک من، که به آنجا پناه برده بودم، عبور می‌کردند، الکساندر گفت:

- نگهبانان برون مرزی حتماً هنوز در راه هستند. تا لحظه‌ای که کلیه راه‌ها مسدود نشده، به هیچ وجه نباید از چیزی باخبر شود. ما نیز هر چند دوست نداشته باشیم، مجبوریم در مقابلش نمکدان بشکنیم.

هفاستیون جواب داد:

- او بدون هیچ‌گونه شرم، آن را شکسته.

شام مخصوص مقدونی‌ها بود و لزومی نداشت که من آنجا باشم در حالی که اشتیاق داشتم چهره‌هایشان را ببینم. افرادی مانند من به راحتی به کنجکاوی متهم می‌شوند. ما که بخشی از زندگی خود را از دست داده‌ایم دلمان می‌خواهد فقدان آن را با زندگی سایرین، جبران کنیم.

تالار شاهی نوعی انبار سنگی بود که با فرشی از سنگ که پاها را ناراحت می‌کرد، پوشانده شده بود. مکانی که برای آخرین ضیافت زندگی، چندان خوب نبود، ولی من هم آرزوی محل بهتری را برای مجرم نمی‌کردم.

وسایل حمام را انتقال دادم. اتاق را برای پذیرایی آماده کردم و شام خوردم. برای گرم

کردن خود کنار آتشدان بازگشتم و به انسداد جاده‌ها فکر می‌کردم. پس از قدری تعقل چنین نتیجه گرفتم که فیلو تاس پسر پارمیون، شخصی که پس از شاه قدرتمندترین فرد آسیا به شمار می‌آمد پشت جبهه را حفاظت می‌کرد، سرپرستی خزانه اکباتان را به عهده داشت و ارتشی از خود گرد آورده بود که می‌توانست با استفاده از آن گنج تا ابد ارتش را در استخدام داشته باشد. بسیاری از آنان مردان مزدوری بودند که تحت فرماندهی او می‌جنگیدند. فیلو تاس تنها پسر او بود که زنده مانده بود. دو پسر دیگرش در جنگ جان خود را از دست داده بودند.

شام شاه زودتر از موعد معمول پایان یافت. او با دوستانش بازگشت و به دنبال نیکوماخوس جوان فرستاد تا داستان‌ش را بشنود. او جوانی زن‌مآب و وحشت‌زده می‌نمود و شاه با مهربانی با او برخورد کرد. پس از آن همه توطئه‌کنندگان را که او نام برده بود، دستگیر کردند. فیلو تاس آخرین فردی بود که دستگیر شد.

او را تلوتلو خوران و با چشمانی نیمه باز آوردند. ظاهراً در هنگام صرف شام در باده‌نوشی افراط کرده بود و در هنگام دستگیری در خواب عمیقی به سر می‌برد. همه آنها احساس امنیت می‌کردند و برای رازداری، زحمتی به خود ندادند تا در را ببندند و من تمام سخنان آنها را شنیدم. شاه همچون فولاد سخت‌گیر بود ولی برای لحظه‌ای به نظر می‌رسید که صدای رنجیده پسر خشمناک با شخصی بزرگتر از خود که زمانی به او احترام می‌گذاشت به گوش می‌رسید. چرا او افکار کبالمیوس را پنهان نگه داشته بود؟ چگونه می‌توانست چنین کاری کند؟ در خشمی که یونانی‌ها می‌گویند خدایان به قربانیان خود الهام می‌دهند، فیلو تاس خطاب به یک پسر و نه یک شاه، جواب داد. با خنده‌ای پر سر و صدا که قدری مصنوعی به نظر می‌رسید گفت:

- من آن را مطلب مهمی نپنداشتم، چه کسی اهمیت می‌داد؟ الکساندر عزیز، تو که نمی‌خواهی از هر داستان ناقابل و بیهوده‌ای که برای جلب نظر گفته می‌شود و کج خلقی گوینده را می‌رساند، آگاه شوی؟

فیلو تاس مورد پرستش زنان بود و به این امر می‌بالید. نکوهش در صدایش ناشی از بی‌احتیاطی بود و می‌توانم به جرأت بگویم، دلیل آن افراط در مشروب‌خواری بود. ولی کارش را راه انداخت. شاه که پانزده سال پیرتر به نظر می‌رسید، گفت:

- دیمنوس ترجیح داد به جای اینکه دادرسی خود را ببیند، خودکشی کند ولی تو فردا

از روز بعد در مکانی باز و زمینی بابر محاکمه مرد آغاز گردید. روز سردی بود و ابرهای تیره آبدستن باران بودند ولی به رغم این، تمام سربازان، بیش از آنچه در میدان جا می‌گرفت، حضور یافتند. مقدونی‌ها همان طوری که حق داشتند، در جلو به سر می‌بردند و من نمی‌دانستم چگونه شاه قادر نبود یک مقدونی را بدون رای به دست مرگ بسپارد. از فراز برج اشکال کوچکی را در میدان باز می‌دیدم. در آغاز همدستان دیمنوس محاکمه شدند. آنها قبل از آن اعتراف و یکدیگر را متهم کرده بودند در باخت هر شب گرگ زوزه می‌کشد و به این دلیل از صداهایی که می‌شنیدم، اطمینان ندارم. پس از هر محاکمه مقدونیان فریاد می‌زدند و آن مرد برده می‌شد. در آخر نوبت فیلو تاس رسید. به نظر می‌رسید مدتی طولانی هر دو آنجا ایستادند شخص می‌توانست از حرکاتشان دریابد که چه کسی در حال گفتگو است. پس از آن گواهان که تقریباً دوازده نفر بودند شهادت دادند. سپس شاه مجدداً سخن گفت و مقدونی‌ها بلندتر از هر بار قبل، فریاد بر آوردند و محاکمه پایان پذیرفت. جریان را بعدها شنیدم. غیر از صحبت‌هایی در مورد همدستان، همه‌اش در مورد غرور و تکبر فیلو تاس و صحبت‌هایش علیه شاه بود. او الکساندر را پسر خطاب می‌کرد و کلیه پیروزی‌هایش را به پارمینون و خود نسبت داد. می‌گفت از کودکی الکساندر فردی بیکاره و تنبل بوده است و بهتر بود که یک شاه وحشی‌های چاپلوس بشود تا یک مقدونی بانزاکت! او تمام تملق کاهن مصر را باور کرده و به چیزی کمتر از خدایی قانع نبود. خدا به داد مردمانی برسد که توسط مردی که خود را بیش از یک موجود فانی می‌داند، رهبری می‌شوند. قرار شد روز بعد اعدام‌ها صورت بگیرد. سنگسار برای مردان کم رتبه و جوخه نیزه به دست برای فیلو تاس. در پارس چنین مردی را در تنور سرد می‌انداختند و آن را آجر می‌گرفتند و سپس به آرامی تنور را بر می‌افروختند و در این رابطه شاه هرگز نظر کسی را نمی‌پرسید. هنگامی که فیلو تاس از فاش کردن توطئه خودداری کرده بود، آیا از تنها فرصتی که دیگران به وجود آورده بودند استفاده می‌کرد و یا اینکه خود در پس ماجرا دست داشت؟ این نکته هنوز مجهول بود. چون شاه در جلسه به سر می‌برد، برای وقت گذرانی بر فراز برج رفتیم. ستون‌های چوبی را برای اعدام کار می‌گذاشتند و در جاده‌ها و معبر می‌توانستیم محل نگهبانان را ببینیم. چیزی در سمت غرب در حرکت بود. نظرم را جلب کرد. سه مرد زیبا، هیچ جانوری که انسان را حمل می‌کند، چابکتر و بردبارتر از شتر نیست، آنها با گام‌های یکنواخت به سوی گذرگاه رفتند و من همچنان به آنها چشم دوختم تا بازگشت آنها را ببینم. ولی پس از قدری توقف در پست نگهبانی به آنها اجازه داده شد، خارج شوند. من

با این اندیشه در سر که ممکن است شاه به من احتیاج داشته باشند، بازگشتم. لحظاتی بعد جلسه پایان یافت و در حالی که همه به سوی پله‌ها می‌رفتند، هفاستیون آخرین شخصی بود که بیرون آمد. الکساندر با اشاره از او خواست بازگردد. او به درون رفت و در را بست. در موقعیتی دیگر، گوشه تاریکی را برای گریستن می‌جستم ولی از چهره آنها معلوم بود که لحظه مهمی نیست. به این دلیل کفشهایم را در اتاقک خود گذاشتم و با پای برهنه به سمت در رفتم. چفت در چوبی و بزرگ بود و برای بستن آن هفاستیون قدری به آن ور رفته بود. می‌دانستم هنگامی که قصد داشته باشد آن را بگشاید، قدری طول خواهد کشید و در آن فرصت می‌توانستم از آنجا دور شوم. هر قدر هم که شما پیرامون شخصی که دوستش دارید، بدانید باز کم است. هفاستیون می‌گفت:

- من همیشه فکر می‌کردم برای پدرت جاسوسی می‌کند و این نکته را به تو گوشزد کرده بودم.

- می‌دانم چنین می‌گفتی.

مجدداً صدای نجسب پسر گونه او را شنیدم.

- ولی تو هیچ‌گاه از او خوشت نمی‌آمد و حق داشتی.

- بله همین طور بود. او از روی جاه‌طلبی همیشه در اطراف تو پرسه می‌زد و به تو رشک

می‌برد. کاش در مصر به حرف من گوش می‌کردی. این بار باید کار پایان یابد.

شاه جواب داد.

- بله. اکنون دیگر باید قضیه را روشن کرد.

- پس لازم نیست آن را به دل بگیری. او ارزش آن را ندارد و هیچ‌گاه نیز نداشته است.

- نه. ناراحت نخواهم شد.

- او زندگی راحتی داشته الکساندر. فکر نمی‌کنم زیاد طول بکشد.

صدایش از نزدیک در می‌آمد و من خود را آماده کردم تا بدوم، ولی بلافاصله صدای

شاه را شنیدم.

- صبر کن.

و به این ترتیب او بازگشت.

- اگر منکر شود که پدرش از این جریان با خبر بوده، او را زیاد تحت فشار نگذار.

- چرا نه؟

- چون دیگر فرقی ندارد.

- هفاستیون به آرامی گفت:

- تو می خواهی او...؟

- دیگر تمام شده است.

سکوت حکم فرما شد و به نظر می رسید نگاهشان سخن می گفت. هفاستیون در ادامه گفت:

- خوب قانون این است. خویشاوند نزدیک یک خائن. شیوه آن همین بود.

- بله تنها راه همین است.

هفاستیون گفت:

- بله. و اگر بدانی که او یک خیانت کار است، احساس بهتری خواهی داشت.

- آیا می توانستم به این دلیل آن را بدانم؟ من به دروغ اتکا نخواهم کرد، هفاستیون. لازم

بود و من می دانم، همین قدر کافی است. چه بهتر. بگذار هر چه زودتر آن را پایان دهیم.

هفاستیون مجدداً به سوی در می آمد و قبل از اینکه بتواند آن را باز کند من در اتاقک

خود به سر می بردم. پس از مدتی از شاه جو یا شدم که آیا احتیاج به چیزی دارند. او هنوز در

جایی قرار داشت که باید قبلاً در آنجا ایستاده باشد و گفت:

- نه. باید کاری را انجام دهم.

با این کلمه تنها از پلکان مارپیچی که فانوسی آن را روشن می کرد پایین رفت. منتظر

گوش می دادم. در شوش در ایامی که هنوز برده ای بیش نبودم، مانند سایر پسران محل اینداو

شکنجه را دیده بودم. من به میل کشیدن مردی را دیده و همچنین پوست کندن و سایر آزار

و شکنجه های دیگر را مشاهده کرده ام و طول آن مدت مانند پسرانی که بر خلاف میل به

موردی وحشتناک جلب می شوند، سرباز به آن محل رفته بودم. مردانی هستند که تمایل

دارند هر بار به آنجا بروند و عذاب کشیدن مردی را ببینند، ولی برای من دیدن آن دیگر بس

بود. دیگر تمایلی نداشتم که هفاستیون را ببینم، می دانستم در مقایسه با مواردی که قبلاً

مشاهده کرده ام، هیچ خواهد بود. دیری نپایید که صدای فریاد بلندی به گوش رسید.

احساس ترحم نداشتم زیرا می دانستم هیچ شکنجه ای قادر نیست خیانتی را که او به سرورم

کرده بود، جبران کند. اولین خیانت توسط یک دوست. من نیز می توانستم کودکی را در آن

لحظه به یاد آورم. صدای فریاد مجدداً به گوش رسید و این بار کمتر انسانی و بیشتر شبیه

غرش یک درنده به نظر می رسید. به خود گفتم بگذار عذاب بکشد. سرورم نه تنها نقص

عهد را تحمل کرده بلکه باری را بر دوش کشیده است که هرگز از آن رهایی نخواهد یافت.

به سخنان در لفافه او با هفاستیون پی بردم. پارمینون در سرزمین ما مانند یک شاه به سر می‌برد و هرگز ممکن نبود تا او را در بین سربازانش دستگیر و محاکمه کرد. گناهکار یا بی‌تقصیر. به محض اینکه از جریان باخبر شود خونسش به جوش خواهد آمد. ارتش الکساندر را در زمستان منجمدکننده باختر در حالی که تدارکات قطع شده بود و دیگر نیرویی تقویتی وجود نداشت، مجسم کردم. همچنین آگاه بودم که پارمینون استانهایی را که بر آنها غلبه کرده‌ایم، با ارتش خود آزاد کرده و از عقب به ما حمله خواهد برد و از اطراف بسوس و افراد باختریش ما را محاصره خواهند کرد. به ماموریت شترها، سریع‌ترین جانوری که انسان را حمل می‌کند، پی بردم آنها در صدد بودند از خبر مرگ پیشی بگیرند و خود حاملین مرگ بودند. چنین مسؤولیتی تنها بر دوش شاهان سنگینی می‌کند. او در طول زندگی آن را بر دوش کشید و مطابق پیش‌بینی، پس از مرگ نیز آن را بر دوش می‌کشد، زیرا من از آن هزاران نفری هستم که چون او می‌خواست، هنوز زنده‌ام. شاید گفته شود که من به دلیل شخصی خود چنین می‌گویم. ولی تا آخرین روزهای زندگی، هیچ‌گاه نتوانستم ببینم که او به غیر از این کار می‌توانست چه کند. صدای جیغ و فریاد زیاد طول نکشید. مردی در مقام فیلو تاس نمی‌تواند در اعتراف سریع چیزی را از دست بدهد. آن شب دیر وقت به بستر رفت و گویا در جنگ است، مانند سنگ، سرد و بی‌روح بود و به جز تشکرهای گاه‌به‌گاه که آن نیز به دلیل اینکه مبادا فکر کنم از دست من رنجیده، به ندرت با من صحبت کرد. در سلول کوچک خود بیدار دراز کشیدم و می‌دانستم که او نیز خواب نیست. شب راهش را ادامه داد. از زیر صدای غرغر نگهبان به گوش می‌رسید و گرگ‌های باختر زوزه می‌کشیدند. می‌خواستم هرگز در مصر نباشم. لباس پوشیدم و با انگشتان خود تلنگری به در زدم و سپس بدون اینکه منتظر بمانم، به درون رفتم. او پشت به من، دراز کشیده بود. پربتاس که همیشه در پایین تخت او می‌خوابید، ایستاده و گویا نگران بود، بر پتو پنجه می‌کشید. الکساندر گوش خود را خاراند. پیش رفتم. آن طرف تخت زانورده گفتم:

- سرورم اجازه بدهید به شما شب‌به‌خیر بگویم.

- فقط شب‌به‌خیر؟

- سپس به سگ گفتم:

- بخواب پربتاس.

سگ به سوی پتوی خود رفت. الکساندر با دستانش چهره‌ام را لمس کرد. گفتم:

- دوستی دروغین به پدر من نیز خیانت کرد و قبل از اینکه بمیرد، پدر نام او را فریاد

برآورد. به راستی وحشتناک است که یک دوست از پشت خنجر بزند.  
او گفت:

- پس از بازگشتم می توانی اسم او را به من بگویی.  
سگ پس از دو یا سه بار غلتیدن برخاست و پس از نگاهی گویا دریافته باشد که کسی دیگر مراقب اوست، به بستر بازگشت. گفتم:  
- مسخره کردن خدایان گناهی بزرگ است. در شوش من یک غلام مصری داشتم که فرد معمولی نبود. او در معبد خدمت کرده بود و می گفت: هیچ الهام گاهی به پای معبد سیوا نمی رسد.

آهی عمیق کشید و همچنین به تیرهای سقف که بر آن سایه تارهای عنکبوت از روشنایی لرزان چراغ گویا رقصی می کردند، خیره بود. پس از چندی دستم را دور او انداختم و او نیز برای اینکه دست من همانجا بماند، دستش را بر آن گذاشت. در حالی که بازوی مرا دور خود نگه می داشت، لحظاتی را در سکوت به سر برد، سپس گفت:  
- امروز من کاری را انجام دادم که تو از آن آگاه هستی. ولی نسل های آتی، من را بر اثر آن ملامت خواهند کرد. ولی چنین کاری لازم بود.

جواب دادم:

- هر کاری که می بایست انجام پذیرد، شما انجام دادید، زیرا یک شاه هستید. لازم بود و راه دیگری وجود نداشت.

ما زندگی خود را از شاه داریم و او بار آن را بر دوش می کشید و او نیز قادر نیست هرگز بدون دست خدا آن را به انجام برساند.

آهی دیگر کشید و من به آرامی گفتم:

- شما شاه من هستید و تمام کارهایی را که انجام می دهید از نظر من حالت کمال را دارند. اگر دروغ گفته باشم و اگر هیچ گاه در ایمان من نسبت به شما تزلزلی پدید آید، باشد که هرگز وارد بهشت نشوم و باشد تا آتش جهنم مرا به خاکستر تبدیل کند. شما شاه و پسر خدا هستید.

به همان صورت و در سکوت دراز کشیده بودیم که بالاخره او به خواب رفت و من نیز با حالتی ناشی از رضایت چشمانم را برهم گذاشتم. در این فکر بودم که باید نیرویی مرا به آنجا کشانده باشد زیرا لحظه ای که به راستی به من احتیاج داشت آمده بودم.



مقام بلندی که فیلتاس در خانواده الکساندر داشت مدتها در اعدام او تعلل شد تا بالاخره پس از سه ساعت نیزه باران شد. برادران او در توطئه کشتن شاه فیلیپ دست داشتند ولی چون علیه خود او مدرکی در دست نبود، الکساندر او را همراه ارتش خود آورده بود. دیگر روشن شده بود که دیمنوس و ایرین در نظر داشتند او را شاه کنند. کسی که یک مقدونی شایسته بوده و همان طوری که خدایان یونان می‌خواستند بربرها را بر سر جایشان می‌نشاند. او از قبل، از محاکمه‌اش آگاهی یافت و در دفاع از خود سخنانی را تدوین کرد ولی در مقابل جمع تنها توانست با لکنت زبان کلمات پوچی را ادا کند. گفته می‌شد چون قورباغه‌ای گوک‌کنان به نظر می‌رسید. مردم ناشی از تحقیر او را تقبیح کردند.

هنگامی که خبر مرگ پارمینون به گوش ما رسید، دوباره راه افتاده بودیم. پس از تحقیقات معلوم شد که فیلتاس پسر پارمن یون که از سرداران الکساندر بود در این توطئه دست داشته است. پس از انجام امور سربازان، الکساندر به سوی من باز می‌گشت. پی بردم که او دوست دارد با داستانهای طولانی کوچه بازار، به خواب رود. داستانهایی در مورد شاهزاده‌ای که در جستجوی تخم ققنوس بود و در این راه به سوی برج‌های تزلزل‌ناپذیری که در حلقه‌هایی از آتش به سر می‌بردند، برود و یا با تغییر قیافه به سوی ملکه‌های افسون‌کننده باز گردد. همچنین دوست داشت پیرامون دربار شوش بشنود و زمانی که به رسوم بیداری، هنگام خواب و آداب حمام می‌رسیدم، نمی‌توانست جلو خنده خود را بگیرد، ولی از روی ادب یک مستمع، با دقتی فراوان گوش می‌داد.

به من اعتماد داشت چون بدون اعتماد نمی‌توانست زنده باشد. همچنین به هفاستیون نیز اطمینان داشت و همان طوری که بعدها ثابت شد، باعث تأسف من نبود. ثابت شده بود که نیرو و قدرت فیلتاس برای یک نفر بیش از حد زیاد بوده است و بنابراین الکساندر او را به دست دو تن از فرمانده‌ها سپرد. کلیتوس سیاه که افسری کار آزموده بود و او را از دوران

اگر اعتماد را همه چیز بپردازیم، هفاستیون تمام آن را داشت، ولی ارتش سیاست‌هایی داشت گروه‌ها تقسیم می‌شدند و در هر کار جدید که الکساندر انجام می‌داد، هفاستیون به منزله دست راست او بود. شیوه معاشرت ما را فرا گرفته و مردی به بلند قامتی نجیب‌زادگان پارس بود و سربازان او را تحسین می‌کردند و دوست داشتند و مردان پیر می‌گفتند که او به یک پارسی تبدیل شده است. هفاستیون اغلب به لشکرکشی می‌پرداخت.

او توان خود را در جنگ به ثبوت رسانیده و پسر یک اعیان مقدونی بود که احتیاج به افتخار داشت و حتی حاضر بود اگر در این راه از الکساندر نیز دور باشد، آن را به دست آورد. من تنها یک چیز را خواهان بودم، آرزو می‌کردم هفاستیون برود و پیروزی را به دست آورد.

در ایام برداشت محصول، به وادی نیکوکاران رسیدیم که رؤیت آن باعث شادمانی الکساندر شد. من داستان این ناحیه را که مانند اغلب موارد دیگر ذکری از آن در کتابی که پیرامون کوروش نوشته شده بود، نیامده است، برایش گفته بودم. به او گفتم چگونه هنگامی که سپاهیان کوروش در زمینی بایر از گرسنگی جان می‌سپردند، افراد این منطقه به ارتش آذوقه رساندند و چگونه او آنها را به اندازه‌ای نیکو خصال یافت که آنان را از پیوستن به ارتش معاف داشت و گذاشت بر خود حکومت کنند. شخص کوروش نامی برای آنها انتخاب کرد. نسل آنها پایدار بماند. نسلی آرام، خجول، بردبار و زیبا که حتی با سربازان نیز رفتاری دوستانه داشتند. بعد از دوران کوروش دیگر کسی آنها را آزار نمی‌داد. وادی آنها زرخیز و پهناور بود و از بادهای جنوبی طوفان‌زا در امان بودند. الکساندر در آنجا به افرادی استراحت داد. محصولات آنها را با بالاترین قیمتی که تا آن موقع پرداخته بود، خرید و قول داد هر کسی آنها را آزار دهد، او را اعدام کند.

خود او در هیچ جا نمی‌توانست بی‌کار بماند و در این ایام به شکار می‌رفت و اغلب مرا نیز همراه می‌برد. می‌گفت گزنفون گفته که شکار تصویری از جنگ است و یا حداقل برای الکساندر چنین بود. زمین ناهموار و خطرناک صخره‌مانند، اسب سواری طولانی، کشمکش شدید و انتخاب شیر و یا گراز برای شکار چیزی بود که به دنبالش می‌گشت و در این لحظات داریوش را در شکارگاه شاهی در حالی که طعمه‌ای به سویش می‌فرستادند، به یاد می‌آوردم. پس از شکار، الکساندر و من تقریباً از فرط خستگی بی‌جان می‌شدیم ولی حاضر بودم بمیرم تا به آن تن در دهم و پس از مدتی در حالی که برای شام گرسنه بودم، باز می‌گشتم.

در ایامی که در آنجا به سر می بردیم، یکی از اعیان پارسی جشن تولد باشکوهی را ترتیب داد و از شاه درخواست کرد تا او را مفتخر کند. الکساندر از آن جشن تقریباً هوشیار بازگشت. پارسی ها در روز تولد خود تا حد افراط مشروب می نوشند ولی بهتر از مقدونی ها بر خود تسلط دارند. الکساندر بین آنها همیشه احتیاط می کرد و از نظر باده نوشی مراقب دوستانش نیز بود. در حالی که او را برای خواب آماده می کردم، ناگهان گفت:

- باگواس من هیچ گاه در این مدت از تو چیزی را نپرسیده ام. تولدت چه روزیست؟ نمی توانست علت گریه ام را درک کند. در کنار تخت در حالی که سرم را روی بازوی خود خم کرده بودم، زانو زدم و او من را با این پندار که پریتاس هستم، نوازش داد. زمانی که بالاخره احساس آرامش کردم او روی من خم شد و من صدای بلعیدن حق هق گریه اش را شنیدم. کاری مضحک بود و من شرمنده می شدم.

گفت منتظر آن روز نخواهد شد زیرا روز تولد بسیاری از دست داده ام و روز بعد اسب عرب و زیبایی را همراه با یک مهتر تراسی به من داد و دو روز بعد، پس از اینکه جواهر فروش آن را آماده کرده بود، حلقه ای را که بر عقیق آن شمایل و حکاکی شده بود، هدیه کرد.

می دانم که من با آن دفن خواهم شد زیرا در وصیت نامه خود همراه با نفرینی برای جلوگیری از دزدیده شدن آن توسط مومیاگران، چنین نوشته ام.

نه تنها نیکوکاران مردمانی مهربان بودند بلکه قوانینی را بین خود رایج کرده بودند و الکساندر که مجذوب آنها شده بود، قبل از رفتن پیشنهاد داد تا مقدار زمین هایشان را دو برابر کند. ولی آنها فقط تنها حق خود را خواهان شدند، قطعه ای که به آنها تعلق نداشت و باعث می شد، مجبور شوند آن را دور بزنند این تنها چیزی بود که خواستند. الکساندر پس از اجابت، به افتخار آنها نزد آپولو قربانی کرد.

بسوس بدون اینکه نشانی دال بر اینکه او در حال گرد آوردن ارتشی قوی است داشته باشیم، همچنان در شمال به سر می برد و الکساندر در حالی که فرماندهان و استاندارانش در حال سرگرم مطیع ساختن قبایل اطراف بودند، در سمت شرق به سوی نوار مرزی قفقاز بزرگ پیش می رفت و در این راه بدون هیچ گونه شتابی، آثاری از خود به جا می گذاشت و شهرها را بنیاد می نهاد.

به خاطر آوردن یکی از اولین شهرهای الکساندروپویس که او بنیاد نهاد، در این پیشروی بود. محل آن یک تپه صخره ای بود که به سهولت می شد در آن مقاومت کرد و به گفته

سوداگران بر سر شاهراه تجارتی قرار داشت و در طول سال از آب و هوای بهاری برخوردار بود. آن شهر بر سر گذرگاه کاروان رو که راهزنان را به کمین و امی داشت، مشرف بود. هر روز او با معمار خود آریستوبولس در آنجا پرسه می زد. اطمینان می یافت که در خیابان های شهر کانال هایی برای تخلیه فاضلاب کشیده شده باشد و به چیزی کمتر نمی اندیشید. او برای سنگفرش کردن و سنگ تراشی برده داشت و پیشه وران را برای ساختمان استخدام می کرد و من از اینکه با چه سرعتی شهر تکامل می یافت، در شگفت بودم.

پس از آن مردم را در آن اسکان داد. تعدادی از خانه ها را به سربازان داد و با اینکه همه آنها مقدونی نبودند، تعداد دیگری را به یونانی ها و تراس های آزاد که اغلب زن و بچه داشتند و در طول راه آنها را به دست آورده بودند، داد. علیرغم اینکه برخی از آنها بعدها دلشان هوای سرزمین خود کرد، از اینکه مزرعه ای دریافت می داشتند، شادمان بودن. همچنین تعدادی از صنعتکاران در آنجا سکونت گزیدند. احتمالاً آنها استاد نبودند، زیرا در آن صورت همراه بزرگان و فرماندهان روانه می شدند، ولی حداقل در آنجا رقیبی نخواهند داشت و همراه خود آثاری از صنعت شوش و یا یونان را به همراه آوردند. الکساندر که با شیوه زندگی و خدایانی که می پرستیدند، آشنا بود، برای آنها قوانینی بر جا گذاشت. او برای چیزهایی که آنها درک می کردند، احترام قائل بود.

الکساندر تمام روز را تا هنگام شام، پیشرفت شهر را مشاهده و روحش را نثار آن می کرد. او مست نمی شد. آب خوبی در آنجا وجود داشت و به این دلیل، کسی در آنجا تشنه نمی ماند. ولی پس از انجام دادن کار روزانه دوست داشت با جامی در دست به گفتگو بنشیند.

بنیاد یک شهر همیشه مغزش را به کار می انداخت و می دانست که اسم او در خاطره نسل های آینده باقی خواهد ماند و این امر باعث می شد قبل از هر اقدامی به آن بیندیشد. در این مواقع دوست داشت کارهایش را که به گفته بسیاری، باری گران بود، مرور کند. و آنها را خوب به انجام برساند.

گاهی پس از اینکه شراب در وجودش رخنه و سرا پایش را شعله ور می کرد، با من به گفتگو می نشست. یک بار از او پرسیدم: آیا قبل از اینکه از آسیا عبور کند، می دانسته که شاه بزرگی خواهد شد؟ جواب داد:

- در ابتدای آن جنگ پدرم بود و من می خواستم زودتر از زمانی که او پیروز می شود،

در آن پیروز شوم. من به عنوان فرمانده یونانی ها برای آزاد سازی شهرهای یونان در آسیا

برگزیده شدم. پس از اینکه شهرها را آزاد کردم، ارتش آنها را منحل کردم و سپس ارتش از آن من شد.

مکث کوتاهی کرد و پس از اینکه دریافت او را درک می‌کنم، در ادامه گفت:  
- بله، این جریان بعد از ایسوس روی داد، هنگامی که او با به جا گذاشتن ازابه بالا پوش و کلیه تسلیحات گریخت. او اجساد دوستانی را که به خاطر او به کام مرگ شتافتند، رها کرد و همسرش و حتی مادرش را نیز به جا گذاشت. در آن لحظه بود که به خود گفتم. اگر او را شاهی کبیر می‌نامند، من می‌توانم بهتر از او عمل کنم.

جواب دادم:

- خود کوروش نیز کاری کمتر انجام داد، زیرا عمرش وفا نکرد.

می‌دانم که یونانی‌ها از روی حسادت به من نوشته‌اند که من چاپلوسی می‌کرده‌ام. آنها دروغ می‌گویند. هیچ چیز برای او کمال و یا حتی حالت نیمه خوب نداشت. من بی‌صبری بی‌حد و حصر او را که توسط سستی مردانی کمتر مهار و یا محدود گردیده بود، احساس می‌کردم.

می‌گویند من هدایایی از او گرفتم. البته که چنین می‌کردم. زیرا بهترین لحظه زندگی برای من دیدن شادی او در هنگام دادن هدیه بود. من آنها را از عشق پذیرا گشتم و نه مانند بعضی‌ها که ادعا می‌کردند دوستانش هستند، ولی در واقع مردانی آزمند و طماع بودند که از حسادت چشم دیدنش را نداشتند. اگر الکساندر مردی بود که یک شاه برای سرش جایزه‌ای تعیین می‌کرد، باز من پا برهنه همراه او به آسیا می‌رفتم، با او گرسنگی می‌کشیدم و در جوش و خروش بازار برای اینکه نانی برایش فراهم آورم، دراز می‌کشیدم. این سخن همانند چهره خدا واقعیت دارد. پس آیا من این حق را نداشتم تا در پیروزی‌ها او را شادمان کنم؟ در این مورد هرگز کلمه‌ای را به رشته تحریر در نیاورم که از عمق قلب من بر نخواستہ باشد. پس از ایجاد شهر او قربانی داد و آن را به هراکلس و آپولو نذر کرد. من رقصی را برای آپولو که الکساندر او را همان می‌ترا می‌پنداشت کردم. امیدوارم هر دو خدا راضی شده باشند، زیرا تنها برای الکساندر رقصیده بودم. دیگر جزو درباریان به شمار می‌آمدم. دو اسب و قاطرهایی را برای حمل اسباب، خیمه و اشیای زیبای آن، داشتم. در مورد قدرت باید بگویم که آن را تنها برای حکمرانی بر یک قلب می‌خواستم. گاهی شوش را همراه با آن مردانی که از طریق من سعی داشتند، نظر شاه را جلب نمایند، به خاطر می‌آورم. تنها نو واردان ناآگاه به چنین کاری دست می‌زدند. پارسی‌ها می‌گفتند:

- باگواس خواجه، سگ الکساندر است که از دستی دیگر غذایی خورد. بگذارید چنین باشد.

مقدونی‌ها شعار سر می‌دادند که:

- مراقب آن پسر پارسی باشید، او همه چیز را به الکساندر می‌گوید.

گاهی هنگامی که در اتاق خواب به او خدمت می‌کردم، می‌گفت که من نباید کار خدمتکاران را انجام دهم، ولی این تنها یک تعارف بود، چون می‌دانست برای آن لحظه زنده‌ام و او نیز بدون من متأسف می‌شد.

ما سمت شرق به سوی بلندی‌ها، از گذرگاههایی که تنها توسط چوپانان آمده بود، عبور و علف‌های خشک را دنبال می‌کردیم. در شیار صخره‌ها گل‌های براق و خشکی، همانند کار یک هنرمند ظریف‌کار رشد می‌کردند. آسمان پهناور تا افق تیره گسترده بود. من برای لحظه زندگی می‌کردم. جوان بودم و جهان در زیر پای من، همانند اینکه برای الکساندر که همیشه پیشاپیش بود، تا خم بعدی جاده را ببیند، خود را بسط می‌داد، بال گشوده بود.

یک روز عصر از من خواست تا پارسی را به او یاد دهم. چیزهایی به او یاد داده بودم ولی نه تا آن حد که بتواند در برابر عموم صحبت کند. تلفظ آن برای غربی‌ها سخت است و به همین دلیل نیز هرگز تظاهر نکردم که او خوب صحبت می‌کند. می‌دانست که من او را از احمق جلوه دادن در مجامع که غرورش نمی‌توانست آن را تحمل کند، نجات می‌دادم.

- بین هنوز من در زبان یونانی چه اشتباهاتی مرتکب می‌شوم. الکساندر.

لغتی را به عمد غلط تلفظ می‌کردم تا او را شاد کرده باشم.

- درس چگونه پیش می‌رود؟ آیا خواندن را شروع کرده؟

- تنها دو کتاب دارد که هر دو آن برایم بسیار سخت است. و به همین دلیل از کالیستن

خواست تا کتابی را بدهد ولی او جواب داد که خزائن تفکر مقدس یونان، نباید از انگلستان یک وحشی لک بردارد. این کالیستن چنان فرد برجسته‌ای بود که او را نباید یک کارمند نامید بلکه یک فیلسوف بود و در حال تحریر شرح وقایع تاریخی الکساندر بود. فکر می‌کردم که سرورم باید شخصی را داشته باشد که بهتر او را درک کند، ولی در رفتار با مردان بزرگ باید احتیاط کرد.

الکساندر گفت:

- من از رفتار این شخص به ستوه آمده‌ام. همیشه به خود می‌اندیشد و تنها به خاطر

خوشنودی ارسطو که دایی اوست، او را پذیرفته‌ام. ولی پراز عقاید ثابت پیر مرد است و من ۵۶۳

خود باید اشتباهات او را بیابم و همچنین پاره‌ای از دانش او را، بدان علت به ارسطو احترام می‌گذارم. او به من یاد داده که بعدها روح چه می‌شود و مهارت‌هایی طبابتی را به من آموخته است که تاکنون طی آن جان‌هایی را نجات داده‌ام و همچنین به من یاد داده که با چه دیدنی به جهان طبیعی بنگرم و این امر باعث گذشته تا زندگی من غنی‌تر شود. من هنوز برایش نمونه‌های از پوست جانوران درنده، گیاهان و یا هر چیزی که رشد و نمو دارد، می‌فرستم... این گل آبی رنگ چیست؟

او آن را از پشت گوش من برداشت.

- هیچ‌گاه قبلاً آن را ندیده‌ام.

گلی تقریباً پژمرده بود ولی او به دقت آن را تا کرد.

- کالیستن خود فاقد هر کدام از این محاسن است.

او گفت:

- آیا اغلب به تو توهین می‌کند؟

- او. نه الکساندر.

- الکساندر سلطان قلب من. نه اکثراً مرا نمی‌بیند.

- مسئله‌ای نیست که او خود را برای بسیار بهتر می‌داند. نشانه‌هایی می‌بینم که هدف

بعدی، من.

- او نه، سرورم. می‌گویند که این اوست که شما را شهرت خواهد داد.

این سخن را من به گوش خود شنیده بودم و بهتر دیدم تا او بدانند.

چشمانش بی‌روح گشت. گویا از پناهگاهی طوفان را می‌نگرد.

- او چنین خواهد کرد. من نشانه‌هایی چند از خود در جهان به جا گذاشته‌ام تا با آنها مرا

به یاد داشته باشند.

سپس در خیمه به قدم زدن پرداخت.

- در آغاز او در مورد پیروان من آن قدر اغراق آمیز نوشت که بوی دروغ می‌داد. بچه

بودم و نمی‌تواستم لطمه‌ایی را که به من وارد می‌آورد، ببینم. من با شانس خدادادی و حدس

خوب خلیج کلایمکس را دور زدم ولی او نوشت که امواج در مقابل من سر فرود آوردند.

و اینکه اکیور در خونهای من جاری دارد! مردان زیادی رنگ خون دیده‌اند و بنابراین به او

گوشزد کردم. او هیچ‌کدام از این موارد را از روی بدخواهی نمی‌نویسد.

خورشید در افق گسترده و به غروب می‌نشست. خلنگ‌زارها در تاریکی فرو رفتند و

آتش‌های نگهبانی برافروخته شدند. در حالی که خشمش را فرو برده بود، برخاست تا هنگامی که غلام چراغ را روشن کرد، بیرون را بنگرد.

- ایلباد را خوانده‌ای؟

- این دیگر چیست، الکساندر؟

- لحظه‌ای صبر کن.

با این گفته به سوی محل خواب رفت و با چیزی که در دستانش برق می‌زد، بازگشت.

- اگر کالیستن تو را شایسته هومر ندانسته و آن را برایت نیاورده است، من چنین فکر

نمی‌کنم.

چیزی را که در دست داشت بر میز گذاشت. جعبه کوچکی از نقره خالص بود که در اطراف خود شیرهای طلایی داشت. در جعبه با مرمر سبز و سنگ لاجورد، نقش برگ و پرندگان خاتم کاری شده داشت. در جهان ممکن نبود که از چنین جعبه‌ای دو عدد وجود داشته باشد. در سکوت به او خیره شدم.

در چهره من خیره شد و گفت:

- قبلاً این را دیده‌ای؟

- بله سرورم. بر بالای تخت داریوش قرار داشت، در زیر تاج طلایی.

- می‌دانستم. دیدن آن تو را ناراحت می‌کند؟ اگر چنین است آن را سر جایش بگذارم.

- حقیقتاً خیر سرورم.

دوباره آن را روی میز گذاشت.

- بگو ببینم. او در آن چه می‌گذاشت؟

- شیرینی، سرورم.

گاهی هنگامی که داریوش از من خوشش می‌آمد، یکی از آنها را در دهانم می‌گذاشت.

- بین من آن را برای چه استفاده می‌کنم.

در را گشود. بوی دارچین و میخک فضا را آکنده کرد. نزدیک بود خاطرات مرا خفه

کند. لحظه‌ای چشمانم را بستم. الکساندر کتابی را از آن بیرون آورد که حتی کهنه‌تر و

فرسوده‌تر از کتاب کوروش بود.

- من این را از دوران سیزده سالگی دارم. می‌دانی به زبان یونانی قدیم است. ولی من آن

قدری آسان‌تر خواهم کرد. اگر بخواهی آن را زیاد دستکاری کنی، اصل مطلب از بین

می‌رود.



چند سطری خواند و سپس پرسید آیا چیزی فهمیده‌ام.

- او می‌گوید در مورد خشم آشیل که زحمت زیادی را برای یونانیان موجب گشت، آواز خواهد خواند. مردان بی شماری جان سپردند و سگان و لاشخوران آنها را می‌خوردند. ولی او می‌گوید که آن مرد اراده زئوس را اجابت کرده است و از هنگامی که آشیل با اعیانی که قدرتمند بود، ستیزه گرفت، شروع شد.

- بسیار خوب بود. باعث شرمندگیست که تاکنون کتاب‌های خوبی نداشته‌ای. کتاب‌هایی را در اختیار خواهم گذاشت.

پس از اینکه کتاب را کنار گذاشت، گفت:

- می‌خواهی داستان را برایت تعریف کنم؟

برایم مهم نبود که او چه داستانی را تعریف می‌کند. الکساندر تنها داستان آشیل را با به جا گذاشتن مواردی که من آن را درک نمی‌کردم، تعریف کرد. جریان چنین بود: پس از اینکه آشیل با شاه بزرگ ستیزه کرد و از تابعیت سرباز زد، اما به زودی نزد پاتروکولوس؛ دوست دوران کودکی او که در تبعد مایه تسلی گشت و به جای او جنگید و کشته شد رفت. با اینکه پیش‌بینی شده بود پس از مرگ پاتروکولوس، مرگ آشیل فرا خواهد رسید، آشیل انتقام مرگ او را گرفت و پس از دوئل در حالی از فرط خستگی در خواب رفت، روح پاتروکولوس در خواب او آمد تا آیین تشریفات دفن را بپرسد و عشق را تجدید کند.

الکساندر داستان را مثال قصه گویی در بازار تعریف نمی‌کرد، بلکه گویا خود در آنجا بوده و همه چیز را به خاطر دارد، سخن می‌گفت. بالاخره فهمیدم که رقیب من که در روح او بیش از هر خاطره‌ای اثر گذاشته است، کجاست. تنها یک پاتروکولوس می‌توانست وجود داشته باشد و آن هم در نظرم هفاستیون بود. من در مقابل او بیش از گلی نبودم که شخص آن را در پشت گوش گذاشته و در غروب، پژمرده آن را دور می‌اندازد؟ در سکوت به گریه افتادم، او گفت:

- فراموش کن. من نیز اولین باری که آن را که خواندم به گریه افتادم. آن لحظه را خیلی خوب به یاد دارم.

گفتم:

- از اینکه آنها مرده‌اند متأسف هستم.

- آنها زندگی را دوست داشتند ولی شجاعانه جان دادند. این زندگی بدون ترس بود که به

زندگی آنها ارزش دوست داشتن داد. یا حداقل من چنین می‌اندیشم. ۵۶۶

● الکساندر مقدونی ●

الکساندر برخاست و جعبه را برداشت.

- بین تو بیش از آنچه بدانی، نزدیک آن بوده‌ای.

بالش را کنار زد و کشو تخت را گشود. خنجری نیز در آن دیده می‌شد. در مقدونیه از هر

دو پادشاه، یکی به قتل رسیده و یا گاهی هر دو مقتول شده‌اند.

مدتها بعد، روزی در حالی که به خیمه الکساندر نزدیک می‌شدم، نام خود را شنیدم.

الکساندر می‌گفت:

- به تو می‌گویم، هنگامی که او داستان آشیل را شنید، در چشمانش اشک حلقه زد و بین

آن کالیستن احمق به چه صورتی از پارسی‌ها سخن می‌گوید، گویا وحشی‌های سکایی

هستند. آن پسر در یک انگشت خود بیشتر از آن فضل فروش در سرش، شعر دارد.

تا اواخر تابستان ما به خارستان شمال پاراپامیس رسیده بودیم. سطح زمین را بستری از

برف پوشانده بود که دورترها در شرق از ففقاژ بزرگ، تا دیوار هند که بلندتر و بلندتر تا

حدی که کس نمی‌داند، می‌رسید.

در دامنه کوهها، امنیت بود، او سومین الکساندروپویس سال را بنا نمود که در هنگام ریزش زمستان در آن بسر بریم. پس از بسر بردن در چند خانه شاهی که مانند لانه دیوهای روز می نمود، خوشایند بود که رنگ دیوار و چوب تازه را بو کنیم. سرای استاندار، ایوانی ستون دار به سبک یونانی داشت و دارای پایه‌ای ستونی در وسط برای مجسمه الکساندر بود. از دورانی که با او بودم، نخستین بار بود که او مجسمه‌ای از خود می ساخت ولی البته انگار برای حمام کردن جامه در می آورد، عادت داشت لباس مجسمه را هم بیرون بیاورد. مجسمه ساز در حالی که الکساندر دور دست را می نگرست و سعی داشت خود را زیبا جلوه دهد، هفت یا هشت طرحی را از تمام جوانب او ترسیم کرد و سپس با پرگار طول بدن او را اندازه گرفت. از آن پس می توانست به شکار برود و تا هنگامی که تصویر چهره اش پایان نمی یافت، لازم نبود بازگردد. مجسمه بسیار ظریف بود و با آرامش و اشتیاق او، با اینکه زخم شمشیر نداشت، مطابقت داشت.

یک روز عصر به من گفت:

- چیز جدیدی صورت گرفته است. امروز به شهرها ابلاغ کردم ارتش جدیدی را برایم تدارک ببینند. این یکی را خودم از اول نظارت می کنم. دستور داده‌ام به سی هزار جوان پارسی، زبان یونانی عملیات نظامی یاد داده شود و آنها را با سلاحهای مقدونی آشنا سازند. این موضوع تو را خوشحال نمی کند؟

- او. بله البته که خوشحالم الکساندر. روح کوروش بزرگ را هم شادمان خواهد کرد. تا چه وقت آماده خواهند شد؟

- تا قبل از پنج سال آماده نمی شوند. آنها قبل از اینکه ذهنشان تمرکز یابد باید به کار گرفته شوند. و امیدوارم که تا آن هنگام مقدونی‌ها نیز برای پذیرش آنها آمادگی داشته باشند.

گفتم که من از آن اطمینان دارم. من هنوز در سنی بودم که پنج سال، نیمه‌ای از باقیمانه

عمرم به حساب می‌آمد.

هوا در دامنه تپه‌ها ملایم گردید و گل‌های ظریفی از برف سر بر آوردند. الکساندر تصمیم گرفت که از کوه‌ها عبور کند و به دنبال بسوس برود.

فکر نمی‌کنم که حتی چوپان‌های محلی نیز به او اخطار داده باشند. خود آنها نیز تنها در ایام تابستان بالا می‌روند. الکساندر گمان می‌کرد که عبور از گذرگاه‌های مرتفع سخت خواهد بود. همراه سربازان به راه افتاد. ولی من تردید دارم که می‌دانست چه رفتاری خواهد داشت. پیشروی حتی برای ما نیز که می‌توانستیم با تدارکات بیشتر و با کمک ردپای آنها بگذریم، وحشتناک بود. من که عاشق کوه‌ها هستم. احساس می‌کردم که کوهستان از مردان تنفر دارد. به سختی نفس می‌کشیدم و پاها و انگشتانم را مالش می‌دادم تا خون به جریان بیفتد، ولی باز سوزش داشتند. برای گرمای بیشتر، افراد در آغوش هم می‌خوابیدند و من پیشنهادهای زیادی را با این وعده که با من برادرانه رفتار خواهند کرد، ولی در اصل بدین منظور که می‌دانستند پس از اینکه خرشان از پل گذشت من جرأت نخواهم داشت آن را بگویم، دریافت می‌داشتم. من با پریئاس که الکساندر پرستاری از آن حیوان را به عهده من گذاشته بود، می‌خوابیدم. سگ بزرگی بود و همچنین گرمای خوبی داشت.

وضع سختی را که ما تحمل می‌کردیم در مقایسه با ارتش هیچ بود. بدون اینکه در صخره‌های بایر سوختی برای طبخ گوشت وجود داشته باشد، آنها مجبور بودند آن را با حرارت جسم خود ذوب کنند و یا شانس بیاورند و آن را از اسبی که تازه مرده بود، گرماگرم به دست آورند. نان آنها تمام شده بود و از علوفه‌ای که احشام می‌خوردند، تغذیه می‌کردند. بسیاری در برف در خوابی فرو می‌رفتند که نهایتاً به مرگ می‌انجامید، ولی الکساندر که پیاده در امتداد ستون حرکت می‌کرد، آنها را در جایی که دراز کشیده بودند، می‌یافت، برپا می‌داشت و زندگی در آنها می‌دمید.

در آن سو، در دژ مرزی دراپاسکا، ما از آنها پیشی گرفتیم. غذایی برای خوردن وجود داشت ولی در آن زیر بسوس برای اینکه ما را گرسنه نگه دارد، در پس خود همه چیز را ویران کرده بود.

من او را در مکانی قدیمی که از سنگ نامسطح تراشیده بنا شده بود، یافتم. تمام چهره‌اش از سرما سوخته و به نظر می‌رسید که تنها توانایی‌اش او را سرپا نگهداشته است. من هنوز به شاهی که دوشادوش مردانش گرسنگی می‌کشید، عادت نکرده بودم. «گرسنگی مسئله‌ای نیست زیرا انسان باز گرسنه می‌شود ولی هنوز نمی‌توانم باور کنم که هرگز بتوانم

گرم شوم.»

لبخندی به من زد و من گفتم «امشب گرم خواهی شد.»

فرصت نیافتم تا مدت طولانی او را گرم نگاهدارم. پس از اینکه مردانش استراحت و تغذیه کردند و قبل از اینکه یک ماه سپری شود، او دوباره به سوی باختر رهسپار شد.

دیگر به سنی رسیده بودم که می‌توانستم بجنگم. خواجه‌های قبل از من، که از بین آنها از هم نام شرور من می‌توان نام برد، اسلحه داشته‌اند و من همواره در این فکر بودم که چگونه هفاستیون در کوهستانها با او بوده و شاید او را گرم نگه می‌داشته است. بنابراین یک شب قبل از عزیمت، با این گفته که پدرم یک جنگجو بوده، چنانچه نتوانم در کنارش بجنگم از شرمندگی نخواهم توانست زندگی را ادامه دهم، از او خواستم تا مرا همراه ببرد.

الکساندر آرام جواب داد. «باگواس عزیز. می‌دانم که در کنار من جنگ خواهی کرد و همچنین در آنجا خواهی مرد و مرگ سریعی خواهد بود، ولی اگر پدرت زنده بود و تو را آموزش می‌داد، یکی از سربازانی می‌شدی که از نظر من بالاترین ارزش‌ها را داشتی. ولی این امر وقت می‌گیرد. خدایان اراده‌ای دیگر دارند. اکنون در جایی که هستی بمان زیرا در اینجا به تو نیاز دارم.»

درست در این لحظه پریتاس که از خوابیدن در بستر من، بدعادت شده بود، با قدری کوشش، دزدانه روی تخت آمد و همه جا را اشغال کرد. بدین ترتیب موضوع توام با خنده برگزار آمد و من یک بار دیگر به جا گذاشته شدم و الکساندر با ارتش خود، در حالی که انتظار داشت با بسوس مواجه نشود، عزیمت نمود.

بسوس آنجا نبود، چیزی به جز بستری از برف سفید دیده نشد و الکساندر نیز چیزی را برای تاخت و تاز نیافت.

در زمستان مردان آن حوالی همه چیز خود را دفن می‌کردند. تاک‌ها و درختان میوه و حتی خود آنها مدفون می‌شدند زیرا در کلبه‌های کندو شکلی زیرزمینی زندگی می‌کردند که برف تمام آن را می‌پوشاند. آنها با دارایی‌هایشان به آنجا پناه می‌بردند و در بهار بیرون می‌آمدند.

سربازان که از گرسنگی بی‌تاب بودند، هر کجا اثر دودی را که از بین برف برمی‌خاست می‌دیدند در جستجوی غذا آنجا را می‌کنند. می‌گفتند بوی زننده آن وحشتناک است.

با رسیدن بهار ماکه ارتش را دنبال می‌کردیم. به آنها رسیدیم. دربار و شهر سلطنتی متحرک یک بار دیگر شکل گرفت و به پیش رفتیم. سپس خبر رسید که بسوس در شرق از

رود جیحون عبور کرده است. او با همراهان اندک خود روبه فرار بود.

نبرزن، اولین کسی بود که بیهوده در او یک شاه را می‌جست، الکساندر آرام از باختن (بلخ) عبور کرد. هیچکس مقاومتی به خرج نداد. بنابراین هر کجا که پا می‌گذاشت مجبور بود تا مسؤولیت را به عهده بگیرد و سرزمین جدیدش را اداره نماید. یک بار دیگر برای بسوس جای شتاب نبود.

بار دیگری که خبری از او یافتیم از دهان یکی از سرداران او بود، مردی جاافتاده که سوار بر اسبی خسته و با لباس‌ها و ریش‌گرد و غبار گرفته بود که برای تسلیم خود نزد الکساندر آمده، او از طریق من (از لحاظ رازداری من وظیفه دیپلماس را به عهده داشتم) توضیح داد که او در اجلاس جنگ بسوس را به تسلیم ترغیب نموده است. او که گوبرز نام داشت در این جلسه نبرزن را مثال زده بود که البته این سادگی او را می‌رساند.

بسوس جامی نوشیده بود و با شنیدن نام نبرزن شمشیر کشیده و به سوی گوبرز شتافته بود. او توانست فرار کند و چون مورد احترام همه بود، مورد تعقیب چندانی قرار نگرفت و در آن لحظه در اینجا به سر می‌برد و آمادگی داشت در عوض یافتن امان، هر آنچه را در مورد جیحون که در قدیم آن را وحش و یونانیان آن را اکسوس می‌نامیدند و آمودریا نام دارد، از کوه‌های پامیر سرچشمه گرفته به دریاچه ارال یا خوارزم می‌ریزد، می‌داند، بگوید این رود در زمان الکساندر به دریای خزر می‌ریخته و بعدها تغییر مجرا داد و به دریاچه آرال می‌ریخت.

افراد باختری بسوس او را تنها رها کرده بودند. او هرگز آنها را رهبری نمی‌کرد و تنها در مقابل الکساندر عقب‌نشینی می‌کرد. افرادش به دهکده‌های قبیله‌ای خود بازگشته بودند و می‌توان روی تسلیم آنها حساب کرد. تنها کسانی که نزد بسوس باقی ماندند کسانی بودند که داریوش را به مرگ سوق داده بودند. باقیمانده‌ای که در گریز نه از روی عشق بلکه از وحشت شریک بودند.

او به سوی سفدیان آخرین مکان امیدهایش می‌گریخت.

گوبرز می‌گفت که اهالی سفدیان بیگانگان را دوست ندارند و از پذیرش یک شاه خارجی خشمگین خواهند گشت. بنابراین بسوس از رود جیحون عبور می‌کند و دیگر راه فراری نخواهد داشت.

الکساندر گفت:

«هنگامی که به آن برسیم از آن رود خواهیم گذشت.»

در این وهله لازم بود ساتراپی را برای باختر انتخاب کند. من با افسردگی در انتظار این انتصاب بودم. دومین استاندار آریا (هرات) نیز یاغی شده بود و او مجبور شد یک مقدونی را به این مقام منصوب نماید. علیرغم این او گفته بود که برای ادامه راه، دیگر پیر شده و عبور از کوهستان تقریباً او را خسته کرده است. شنیده‌ام که او با ملاحظه، قدرت و عدالت بر استان حکمرایی کرده است. در نود و هشت سالگی بازنشسته شده در صد و یک سالگی به خاطر سوار شدن بر اسبی که برایش بسیار جوان بود، جان سپرد.

پس از گماشتن ساتراپ، آن لحظه فرا رسیده بود که به سوی شمال بروم و از رود جیحون عبور کنم. ما در کوهستان نزدیک آن قرار داشتیم. این رود از آنجا سرچشمه می‌گرفت و پس از طی مسافتی از بین دره‌های صخره‌ای عبور می‌کرد که تنها پرندگان به آن جا دسترسی داشتند. رود در آستانه صحرا گسترش می‌یابد و پس از آن امواج خروشان آن آرامتر می‌شود و در انبوه جنگل که گفته می‌شود در نهایت در آنجا در شن فرو می‌رود، وسعت بیشتری می‌یابد. قرار شد در اولین محل عبور در جایی که معبری به سوی ساراگاندا (سمرقند) می‌رود از آن می‌گذریم.

از شیب‌های با صفا که دارای تاکستان و درختان میوه بودند، پایین رفتیم. زردشت مقدس که به ما آموخت تا از طریق آتش، خدا را پرستش کنیم در آن مناطق چشم به جهان گشوده است. الکساندر این را با احترام خاصی شنید و اطمینان داشت که آن خدای دانا همان زئوس بوده و می‌گفت که از کودکی نقش او را در آتش می‌دیده است.

زیاد طولی نکشید که به حد کافی آتش در اختیار داشتیم. هنگامی که به وادی جیحون رسیدیم، باد صحرایی می‌وزید. این باد طوفان نما در اواسط تابستان وزیدن می‌گیرد و تمام موجودات زنده از آن بیم دارند زیرا چنین به نظر می‌آید که از کوره‌هایی عبور کرده و با دم آهنگری بر شما می‌دمد. ما مجبور شدیم سرهای خود را تا چهار روز، قبل از اینکه به رودخانه برسیم در پارچه پیوشانیم تا آن را از شن سوزان مصون نگه داریم.

زمانی که به رود برسیم منظره با شکوهی را می‌بینید و یا حداقل برای من و تمام کسانی که رود نیل را ندیده‌اند، چنین می‌نمود. آهوی صحرایی در آن سوی رود به کوچکی موش به نظر می‌رسید. مهندسین با بی میلی عرض آن را می‌نگریستند. آنها همراه خود ازابه‌هایی مملو از تیرهای چوبی آورده بودند ولی با توجه به عرض، عمق و شن‌های روان رود، نمی‌توانستند ستون‌های مهار را فرود آورند. احداث پل بر روی آن کاری ناممکن بود.

در این اثنا فایق‌رانان با دست‌های پیش کشیده و در حالی که گدایی می‌کردند، با ما

مواجه شدند. آنها قایق‌های مسطحی با تیرهای یوغ برای اسب‌ها داشتند که آموخته بودند، با شنا آنها را از عرض رود عبور دهند. بسوس پس از عبور، در آن سواقیق‌ها را سوزاند و اسب‌ها را بدون پرداخت پولی همراه برده بود. الکساندر برای هر آن چیزی که به جا گذاشته شده بود، پیشنهاد طلا داد.

پس از شنیدن آن، حتی فقیرترین آنها، ثروت پنهانی خود را آوردند؛ بلم‌هایی از چرم برای عبور از رود که در آن باد دمیده می‌شد. این تنها دارایی آنها بود که بجا مانده بود و الکساندر گفت این همان چیز است که با آن از رودخانه خواهیم گذشت و مابقی نیاز خود را خود خواهیم ساخت.

چرم به وفور یافت می‌شد زیرا خیمه‌ها از آن ساخته شده بودند. خیمه سازان ابزار بومی را بررسی کردند و نظارت ساخت را به عهده گرفتند. درون آن از گیاهان خشک و کاه پر شده بود تا خاصیت شناوری بیشتری داشته باشند.

در طول زندگی من به ندرت آنقدر وحشتزده شده‌ام که در لحظه عبور از آن رودخانه شدم. دو خدمتکارم بر روی بلم مسطح مرا همراهی می‌کردند. قاطر و اسب‌ها را شناکنان به آن سوارساندیم. هنگامی که جریان آب شدت یافت جانوران به دست و پا افتادند و مهتران تراسی من دعایی را زیر لب به خدایی تراسی زمزمه نمودند و هنگامی که در مقابل خود واژگونی بلمی بزرگتر را دیدم، می‌پنداشتم چندی بعد در رودخانه‌ای دیگر قرار خواهیم داشت. من یعنی کسی که از جنگیدن دوشادوش با اسکندر صحبت کرده بودم اولین بار بود که در خطر الکساندر سهیم بودم و نگاه خدمتکار خود را که یک پارسی و اهل هیرکانیه بود، در حالی که با تسلی مرا نگاه می‌کرد و یا اینکه کنجکاو بود تا ببیند یک خواجه چه رفتاری نشان می‌دهد، می‌دیدم. در دل گفتم قبل از اینکه از رفتار من بتوانی داستانی بسازی، تو را مرده خواهم دید و بر لب آوردم که مردم هر روز بدین طریق عبور می‌کنند. مردی را که از بلم واژگون شده بود ولی هنوز به آن چسبیده بود، به آنها نشان دادم. اسب‌ها آب را احساس کردند و ما را پیش می‌کشیدند و ما بدون اینکه حتی خیس شویم به آن سوارسیدیم. زنان و بچه‌ها نیز بدان شیوه از رودخانه گذشتند زیرا مجبور بودند و در غیر این صورت اجبار داشتند تا راه زیادی را پشت سرگذارند تا به اولین معبر برسند. بلمی را با زنی بر آن، در حالی که با دست‌هایش چشمانش را پنهان می‌کرد و از شادمانی هوار می‌کشید، دیدم.

پنج روز طول کشید تا توانستیم همگی خود را به آنسو برسانیم. لازم بود بلم‌ها خشک و سپس دوباره به خیمه تبدیل شوند. الکساندر چوب‌هایی را به قایق‌رانان داد تا قایق‌هایشان



در طول راه از بادهای سوزان چندین تن تلف شده بودند و فکر می‌کردم که من نیز شیر را از دست خواهم داد. بر پوست بلوطی رنگش موهایش سیخ شده و سرش را پایین انداخته بود. او ریکس اسب دیگری که آن را از الکساندر دریافت کرده بودم، مرکبی تنومند و خوبی بود و تحمل بهتری داشت، ولی من شیر را بیشتر دوست می‌داشتم. او تنها توانست از آن زنده بیرون بیاید. بوسیفال پیر نیز همین طور و تمام راه اغلب با دستان خود شاه تیمار شده بود. اسب بیست و هفت سال داشت، ولی هنوز سرپا بود.

به زودی توانستیم به هوا عادت کنیم و آن را سهل‌تر تحمل نمایم. آخرین دو سردار باختری که از بسوس پیروی نمودند، پیغام فرستادند که چنانچه الکساندر آنها را امان دهد، بسوس را تحویل می‌دهند. مردمان دهکده‌ای که او در آن اسکان داشت او را تحویل می‌دادند.

دیگر در سفیدان بودیم و این اولین ثمره آن راه پرخطر بود. آنها قوانینی قابل ذکر نداشتند و به قانون کینه و عداوت خانوادگی مقید بودند. حتی دوستی نیز در آنجا چندان اثری ندارد. چنانچه قدری بیشتر از بسوس شانس آوردید، ممکن است در زیر یک سقف ایمن باشید ولی پس از آن در جاده چنانچه جسم با ارزشی را همراه داشته باشید، آن‌ها به کمین می‌نشینند و سرتان را خواهند برید. عمده تفریح آنها دزدی و جنگ‌های بین قبایل است.

الکساندر از اینکه خود به دستگیری بسوس رود، اکراه داشت و بظلمیوس را به دلیل اینکه با خیانتکاران سر و کار داشت، با نیرویی نسبتاً قومی اعزام نمود. احتیاجی به آن نبود. سرداران باختر این امر را به عهده گرفتند و دژ دیوارگلی در عوض پاداشی کوچک در مقابل او باز شد. بسوس را در کلبه‌ای دهقانی در حالی که تنها با چند غلام به سر می‌برد، یافتند.

در آن لحظه اگر روح داریوش نگاه می‌کرد، انتقام خود را گرفته می‌یافت.

سردارانی که بسوس را تحویل داده بودند، از خود او پیروی کرده و تنها مایل بودند، به دلیل اینکه الکساندر را آرام نگه دارند، بسوس را از سر راه بردارند و با قبایل دیگر برای جنگ آماده شوند.

بظلمیوس دستورات لازم را داده بود و هنگامی که الکساندر با ارتش رسید، بسوس در کنار جاده برهنه ایستاده و دستهایش بر روی یوغ اسارت بسته شده بود. در شوش من چنین

رفتاری را با یک سارق معروف، قبل از هلاکت، دیده و هرگز آن را به الکساندر نگفته بودم. ولی شاید او از شاهزاده گزائر پرسیده باشد که چه سزایی را شایسته است.

نیرزن راست گفته بود. هیچ نشانه‌ای از یک شاه در بسوس به چشم نمی‌خورد. دریافتیم هنگامی که الکساندر از او پرسید: چرا سرور خود و خویشاوندان خود را به چنین مرگ فجیعی سوق داده است، لابه کتان جواب داد که او تنها یکی از افراد متعدد داریوش بوده است که در جلب الثفات الکساندر، با چنین قتلی توافق نموده بود. او نگفت پس چرا در این صورت خواست میترا را مطرح کرده بود. الکساندر دستور داد او را تازیانه بزنند و تا روز محاکمه در زنجیر باشد.

سرداران خائنی که امید داشتند از این طریق الکساندر را رام نمایند می‌دانستند. الکساندر یک راست به سفدیان رفت. این منطقه بخشی از امپراتوری بود و او تصمیم داشت آن را چنین نگه دارد.

سفدیان‌ها در سرزمینی پر از تپه‌های شنی و دژهای مخوف زندگی می‌کنند. در هر گذرگاه دژی مملو از راهزنان مسلح وجود دارند و به همین علت مردم برای اینکه به سلامت از آنجا عبور کنند، مجبور هستند ارتشی کوچک متشکل از نگهبانان را استخدام نمایند. اهالی خود آنجا مردمانی خوبرو هستند با چهره‌ای عقابی با رفتار یک شاهزاده. تقریباً تمام سفدیان از صخره ساخته شده است. ولی آنها مانند پرستو، با گل روی آن خانه می‌سازند، زیرا پیشه‌وری را دون شأن خود می‌دانند. در جاهایی که مشکل بتوان تصور نمود که بزقادر به عبور باشد، آنها اسب می‌تازند، با این وجود چنانچه در خور خود ندانند، توجهی به پیمان خود ندارد. الکساندر تا هنگامی که به این خصلت پی برد، مجذوب آنها بود.

در آغاز ظاهراً همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. شهر ماراکاندا (سمرقند) تسلیم شد و همچنین ردیف دژهایی که در کنار رود سیحون قرار داشت. فراتر از علف زارها، سکایی‌ها که علیه آنها این دژها ساخته شده بود، زندگی می‌کردند.

در این هنگام الکساندر سرداران محلی را برای شور طلبید. می‌خواست به آنها بگوید که عادلانه بر آنها حکومت خواهد کرد و جویا شد که فعلاً چه قوانینی دارند. سرداران که می‌دانستند چنانچه به جای الکساندر بودند چه می‌کردند، هرگز تردیدی نداشتند که او آنها را فراخوانده تا سرشان را جدا سازد. ماراکاندا (سمرقند) در محاصره بود و دسته‌ای از سربازان ماکه در جستجوی آذوقه بودند، در دژها و در حال دفاع، تکه پاره شدند.

سیحون را سیر دریا گویند و مرز بین سغد و سکایید بوده است.

ابتدا الکساندر به این جریان رسیدگی نمود. مهاجمین اقامتگاهی را بر فراز پرتگاه کوهستانی داشتند؛ علامت دود از مشعلی بلند در کنار خیمه‌اش بالا رفت، ارتش به صف درآمد، او به پیش رفت و آن را تسخیر کرد.

سربازان او را بر روی تخت روانی بازگردانیدند و سپس در بسترش قرار دادند. جراح در خیمه انتظار می‌کشید و من نیز همینطور. تیری به ساق پایش اصابت کرده و استخوان را شکاف داده بود. در میدان جنگ سربازان را واداشت تا پیکان را بیرون آورند و تا هنگامی که دژ تسخیر نشد، بر اسب ننشست.

هنگامی که باند پیچیده را با خیس نمودن آن باز کردیم، خرده ریزهای استخوان نیز به آن چسبیده بود. خرده ریزهای بیشتری به گوشت چسبیده بود و طبیب مجبور شد آنها را بیرون آورد.

در این احوال او مانند مجسمه‌اش، بالا را نگاه می‌کرد و حتی دهانش نیز تکانی نخورد. علیرغم این امر، او برای بردگان بی دست و پای پرسپولیس، برای بوسیفال پیر، برای آشیل و پاتروکولوس که هزاران سال پیش جان داده بودند و همچنین برای روز تولد فراموش شده من گریه کرده بود.

جراح زخم را پانسمان نمود. به او گفت استراحت کند و رفت. من در یک سوی تخت با ظرف آب خون آلود ایستاده بودم و در سوی دیگر هفاستیون انتظار می‌کشید تا آنجا را ترک گویم. من با ظرف آب کثیف برگشتم. الکساندر به اطراف نگاهی کرد و گفت - اولین سخنی بود که می‌گفت - «تو در پانسمان مهارت نشان دادی، کار ظریفی بود.»

او مدت هفت روز در بستر خوابید، بدین معنا که به جای سوارکاری، با تخت روان در سراسیمگی به سوی دژهای رود سیحون روانه شد. در آغاز او توسط سربازان پیاده نظام حمل می‌شد تا اینکه سواره نظام شکایت کرد که او آنها را از این افتخار محروم کرده است و از آن پس اجازه داد تا به نوبت او را حمل نمایند. شب هنگامی که من باند زخم را عوض می‌کردم، گفت که چون سربازان سواره نظام به پیاده روی عادت ندارند، در طول راه با تکان‌هایی او را حمل می‌کردند.

این بار من همراه ارتش پیش می‌رفتم و او قبول کرد تا من زخمش را پانسمان نمایم. طبیب هر روز زخم را بو می‌کشید، زیرا اگر کشکک عفونت نماید، تقریباً مهلک است.

علیرغم اینکه ظاهراً زخمی عمیق بود ولی بالاخره التیام یافت. با این حال، جای گودی را در ساق به جا گذاشت که تا هنگام مرگ آن را همراه داشت.

طولی نکشید که او با بهره گیری از اسب، خود را از تخت روان آسوده نمود و تا هنگامی که به علفزارهای رودخانه رسیدیم، دیگر راه می‌رفت.

دوریسکوس یک بار به من گفته بود: «گفته می‌شود که او به هر کس اعتماد بی حد دارد ولی چنانچه نقض عهد شود، آن وقت خدا به داد شما برسد.» تقدیر چنین بود که من صحت این گفته را با چشم خود ببینم.

ظرف دو روز او پنج دژ را مسخر نمود و در سه یورش خود او شرکت داشت. تمام آنها سوگند وفاداری یاد کردند و کمک نمودند تا پادگان‌هایشان را قلع و قمع نمایند. چنانچه اهالی سغدیان می‌اندیشیدند که در احترام گذاشتن به کلام او شخص باید مغزی معیوب داشته باشد، به آن‌ها دلایلی نشان داده شده بود که آن را درک می‌کردند.

بنابراین من چیزی را می‌دیدم که در تمام باختر آن را ندیده بودم. گله‌ای از زن و کودک در حال شیون و فغان که مانند گوسفندان به اردو رانده شدند و یک غنیمت جنگی به شمار می‌آمدند و تمام مردانشان را کشته بودند.

این کاریست که در هر جا رخ می‌دهد. یونانی‌ها آن را با یونانیان دیگر روا می‌دارند. و با اینکه اردشیر هرگز به این افراد فرصت نمی‌داد، پدرم نیز شاید در جنگ‌های اردشیر آن را روا داشته باشد.

الکساندر نمی‌خواست که این گله زنان را همراه ببرد و برنامه بنیادگذاری شهر جدیدی را در اینجا داشت. این زنان به کسانی که در اینجا سکونت نمودند، داده شد ولی در این وهله سربازان که همبسترکنیزی نداشتند، از آنها انتخاب کردند، زنی برده می‌شد و گاهی کودکی کوچک که با چهره‌های کثیف و تلوتلو خوران در حالی که شیون می‌کردند و داد می‌زدند، به دنبال او می‌رفتند تا اگر ارباب جدیدش اجازه می‌داد، مادر از آنها مراقبت نماید. تعدادی از دختران به سختی می‌کوشیدند راه بروند. با دیدن آنها به یاد سرگذشت خود که دیربازی توانسته بودم، آن‌ها را فراموش نمایم، افتادم.

این گدازه پس از آتش فشان بود. او می‌دانست که برای چه متولد شده است زیرا خدا به او گفته بود. تمام کسانی که کمک می‌کردند، او آنها را همچون خویشاوندی می‌پذیرفت ولی چنانچه مانعی در کار او ایجاد می‌کردند، الکساندر هر کاری که لازم بود به عمل می‌آورد و سپس در حالی که چشمانش بر آتشی بود که از آن پیروی می‌کرد، به راهش ادامه می‌داد.

تنها در کنار رود و از گل ساخته نشده، بلکه در کنار تپه‌ای واقع و از سنگ بنا شده بود. کوروش آن را بنیاد نهاده بود و بنابراین الکساندر ارتش محاصره را به فرماندهی کراترس اعزام داشت و دستور داد که حمله را تا آمدن او، به تعویق بیندازند. او خیمه را تقریباً در حوالی خطوط محاصره برافراشت که تا آنجا راهی نداشته باشد و بدینسان من میدان جنگ را با چشمان خود، دیدم. خرده ریزه‌ای بزرگ از استخوان ساق، از جای زخم بیرون زده بود و او با این گفته که طیب زیاد سخن می‌گوید ولی دستهای من آلودگی ندارد، مرا واداشت تا آن را در آورم. خون عفونتی نداشت و او گفت «گوشت من زود التیام می‌یابد.» ابزار آلات آماده شدند: دو دژکوب مخصوص محاصره، ردیفی از فلاخن که به نظر می‌رسید کمان‌های بزرگ در کنارشان گذاشته شده بود و سنگ‌هایی از برنز را پرتاب می‌کرد و در زیر خود تیرهای بلند دژکوب را داشت.

به افتخار کوروش، الکساندر بهترین زره خود را بر تن کرد، کلاهخود با بال‌های سفید که صیقلی از نقره داشت و کمربند مشهورش از رودس. به دلیل گرما از پوشیدن مرصع گلو اجتناب کرد. در حالی که به سوی سربازان می‌رفت، صدای ولوله مردان را شنیدم و چند لحظه بعد حمله آغاز شد.

از طریق زمین صدای برخورد دژکوب را احساس می‌کردم. ابر بزرگی از گرد و غبار در فضا پراکنده شد، ولی شکافی در آن به نظر نمی‌رسید. برای مدتی کلاهخود نقره‌ای را می‌دیدم تا اینکه در پشت دیوار ناپدید گشت. طولی نکشید که صدای نعره و فریاد به آسمان برخاست. درهای بزرگ دژ گشوده شد و افراد ما به درون رخنه کردند. دیوار پوشیده از سربازانی بود که در حال جنگ تن به تن بودند: نمی‌توانستم دلیل اینکه چرا سغدیان‌ها در دژ را گشوده بودند، درک کنم. آنها چنین کرده بودند و الکساندر آنرا گشوده بود.

دژ از نهری در زیر دیوار مشروب می‌شد. در تابستان آب آن کم بود و کانال ورود مرد خمیده‌ای را اجازه می‌داد. علیرغم پای زخمی او خود گروهش را به درون برد. سغدیان‌ها که نگران دژکوب بودند، از نهر مراقبتی نمی‌کردند و او راهش را با جنگیدن گشود و چفت در را باز کرد.

روز بعد الکساندر به خیمه بازگشت. گروهی از افسران که به عیادتش آمده بودند، او را همراهی می‌کردند. الکساندر پریشان حال و آشفته با اشاره سر مرا احضار کرد و زیر لب گفت: «لوحه و قلمی برایم بیاور!»

اینکه زره پوشیده بود، کار دستش داد. در جنگ سنگی به گلویش اصابت کرده و به

حجره‌اش آسیب رسانده بود. و چنانچه ضربه قدری محکم تر بود، باعث شکستن استخوان و سپس خفگی می‌شد. با این وجود او همچنان تا لحظه‌ای که دژ نظامی تسلیم نگردید، دستوراتی را صادر کرده و به فرماندهی ادامه داده بود.

الکساندر، به صورتی که هرگز در شخصی دیگر ندیده بودم، درد را تحمل می‌کرد و از اینکه پس از این ضربه نمی‌توانست صحبت کند، تقریباً دیوانه شده بود. او در نزد من که با یک اشاره انگشت او از نیازش آگاه می‌شدم، به استراحت نمی‌پرداخت. هنگامی که قدری صدایش را به دست آورد، آنقدر بر خود فشار آورد که دیگر نتوانست کلمه‌ای بگوید.

هنگام شام، شنیدن صدایی را در حالی که خود قادر نبود، سخنی بگوید، نمی‌توانست تحمل کند و شام را با سختی در خیمه صرف کرد.

افرادش بنای شهر جدید را شروع کرده بودند. او به زودی سوار بر اسب به آنجا رفت و البته صدها نظر برای گفتن داشت. علیرغم این صدایش بهبود می‌یافت و صرفنظر از اینکه چه بلاهایی را بر سرش می‌آورد، برای التیام یافتن، جسمی شگفت‌انگیز داشت.

منظره جدیدی در آن سوی رودخانه به چشم می‌خورد: خانه‌های سیاه سکایی‌ها بر چهار چرخ، رمه اسب و خیمه‌های سیاهشان.

آنها از شورش سفدیان آگاه شده و مانند لاشخور برای تاراج آمده بودند، ولی پس از دیدن ما بازگشتند و ما آنها را رفته پنداشتیم. ولی روز بعد بازگشتند و این بار تنها مردان بودند. آنها با اسب‌های پرپشم و کوچک خود دایره‌وار اسب می‌تاختند و در این حین نیزه‌های منگوله دار خود را فریاد زنان تکان می‌دادند. سعی کردند تیراندازی کنند، ولی تیرهایشان برد لازم را نداشت. الکساندر که کنجکاو شده بود تا بداند به چنین سر و صدایی چه می‌گویند، به دنبال فارینوخس مرد دیپلماس فرستاد. خلاصه مطلب چنین بود که چنانچه الکساندر مایل است تفاوت بین باختری‌ها و سکایی‌ها را بداند، تا از رود عبور کند.

ما چندین روز این اشارات را که دیگر نیازی به دیپلماس نداشت و هر بار همراه با سرو صداهای بیشتری از آن سو می‌آمد، تحمل نمودیم. الکساندر کم‌کم عصبانی می‌شد.

او فرماندهان را در خیمه، در اطراف خود چنین گرد آورد که نیازی احساس نمی‌شد تا صدایش را بلند کند. زمزمه کنجکاوی را برمی‌انگیخت و صدایشان توطئه‌آمیز به نظر می‌رسید. چیزی نشنیدم تا اینکه او با صدای بلندی گفت «البته که خوبم! می‌توانم به غیر از فریاد زدن، هر کاری بکنم.»

خواهی داد و مانند ماهی لال خواهی شد.» و در حالی که بحث می‌کردند صدایشان رساتر به گوش می‌رسید. الکساندر گفت که اگر سکایی‌ها بدون گرفتن درس عبرت از اینجا بروند، به محض اینکه ما با ارتش این مکان را ترک گوئیم، آنها به شهر جدید هجوم خواهند آورد و چون او خود می‌خواست چنین پندی را بدهد، سائیرین با آن مخالفت می‌کردند.

عبوسانه همانند آشیل، در خیمه‌اش شام خورد. هفاستیون نیز مدتی با او نشست ولی سپس بدین دلیل که او همچنان صحبت می‌کرد، آنجا را ترک نمود. نوبت من بود که نزد او بروم بنابراین به درون پا گذاشتم: با اشاره سر را تکان می‌دادم و به موقع او را در بستر خواباندم.

به هر حال می‌دانستم که عقیده او نسبت به سکایی‌ها تغییری نخواهد کرد و می‌پنداشت چنانچه خود نرود او را ترسو خواهند پنداشت.

رود سیحون بسیار کوچکتر از جیحون است. روز بعد او بلم‌ها را آماده کرده به دنبال آریس تاندر پیشگو که همیشه برایش فال می‌گرفت، فرستاد. آریس تاندر با این گفته بازگشت که نشانه‌های قربانی، حکایت از بدشانسی دارند. (ما پارسی‌ها روش‌های بهتری برای مشورت با آسمان داریم). شنیدم که در این لحظه فرماندهانی نزد وی رفتند تا او را منصرف نمایند.

ولی من قصد داشتم نزد مغان چشم آبی بروم و از آنها درخواست مساعدتی در یک پیشگویی نمایم. به علاوه او راست می‌گفت.

روز بعد، سکایی‌ها در حالی که تعدادشان بیشتر از همیشه بود، بازگشتند و یک ارتش به نظر می‌رسیدند. الکساندر بار دیگر واداشت قربانی انجام بگیرد و مجدداً جواب را منفی یافت. سپس جویا شد که آیا خطر او را تهدید می‌کند و یا افرادش را. آریس تاندر جواب داد که خطر تنها او را تهدید می‌کند: که در نظر من راستگویی او را ثابت می‌کند. البته الکساندر برای عبور از رود آماده شد.

از اینکه آماده شدن او را می‌دیدم، قلبم به درد می‌آمد. در مقابل دو سلحشور که حضور داشتند، نمی‌توانستم او را با غمی ناشناخته شرمنده کنم و پاسخ لب‌خند او را دادم: لب‌خند فال نیک است.

سکایی‌ها در آن سوی رود آماده بودند تا در حالی که سربازان برای رسیدن به آن کناره تقلا می‌نمایند، آنها را به دو نیم کنند و بدون در نظر داشتن فلاخن‌ها چنین تصمیمی داشتند. سنگ‌های فلاخن مانند تیرهای آنها در آب نمی‌افتاد و پس از اینکه یکی از سوارکارانشان

با سنگی که از سپر و زره اش عبور کرد، افتاد، آنها مسافت را حفظ کردند. الکساندر کمانکشان و قلاب سنگ اندازان را پیش فرستاد تا در حالی که پیاده و سواره نظام به آن سو می‌روند، سکایی‌ها را از کناره دور نگهدارند. خود منتظر نماند و با کمک بلم اولین کسی بود که از رود گذشت.

در آن سوی رودخانه جنگ به زیبایی یک رقص به نظر می‌رسید: سکایی‌ها اطراف سلحشور مقدونی چرخ می‌زدند و سپس یورش شدید سواره نظام از جناح راست و چپ نزدیک شدن آنها، تا اینکه سکایی‌ها به عقب‌نشینی پرداختند. در مهی از گرد و غبار (روز بسیار گرمی بود) آن‌ها در حالی که سوارکاران الکساندر را تعقیب می‌کردند همچون سیلی ناگهان پا به فرار گذاشتند. سپس از نظر محو شدند و به جز بلم‌هایی که کشته و زخمی‌های نه چندان زیاد ما را می‌آورد و هیاهوی لاشخورها بر سر اجساد سکایی‌ها، چیزی دیده نمی‌شد.

ما سه روز در انتظار رویت گرد و غباری که بازگشت ارتش را به همراه الکساندر آشکار می‌کرد، به سر می‌بردیم و سپس آن‌ها بازگشتند. پیک پیشاپیش آمد و بار دیگر طیب و طبعاً من، در انتظار بودیم.

هنگامی که سلحشوران تخت روان را بر زمین گذاشتند، پس از یک نگاه چنین پنداشتم که او جان سپرده است. بغض گلویم را می‌فشرد و می‌خواستم افکارم را بر زبان آورم که حرکت پلک‌هایش را دیدم.

او مثل جسدی زرد شده و پوست روشنش پس از خونریزی رنگی نداشت. چشم‌هایش گویا در جمجمه فرو رفته باشند، گود شده بود و جسمش بو می‌داد. کسی که دوست داشت مثال نوعروسی تمیز باشد، بوی تعفن می‌داد.

علیرغم اینکه برای لب‌گشودن بیش از حد ضعیف بود، دریافتم که حواس او کار می‌کند. گامی به سویش برداشتم. مردی به طیب گفت:

«اسهال خونی است، قربان باید به شما بگویم که آب ناسالمی را نوشیده است. هوا بسیار گرم بود و او از تالابی را کد آب نوشید. از آن پس خونریزی دارد و بسیار ضعیف شده است.»

طیب پاسخ داد: «خودم می‌بینم.»

پلک الکساندر حرکتی خفیف کرد گویا نیمه جان باشد که در واقع چنین بود. آنها در

دو سوی او ایستاده بودند و صحبت می‌کردند و این امر او را خشمگین نمود، ولی هیچکس



به غیر از من متوجه آن نشد.

طیب دارویی را که پس دریافت پیغام آماده کرده بود، به او داد. به سلحشوران گفت باید در بستر استراحت کند. آنها به سوی تخت روان خم شدند. چشمان الکساندر باز شد و مرا نگاه کرد. حدس زدم مشکل چیست. او در کثافت خود دراز کشیده و بیش از حد ضعیف شده بود تا به خود کمک نماید و نمی خواست که آنها لباسش را درآورند غرورش را جریحه دار می کرد.

رو به طیب کردم و گفتم «شاه مایل هستند من مراقب ایشان باشم و می توانم تمام کارها را انجام دهم.» الکساندر با صدای ضعیفی گفت «بله» و آنها او را ترک نمودند.

غلامان را به دنبال ظرف آب گرم و مقداری پارچه فرستادم. از شر مدفوع خون آلود خلاصی یافتم و در حالی که او هنوز بر تخت روان قرار داشت، با آب او را شسته و واداشتم کثافت را ببرند. کفل او تقریباً زخم شده بود. پس از بیماری همچنان دشمن را تعقیب می کرد و در حین آن برای رفع حاجت از اسب پیاده می شد و سپس دوباره می تاخت تا اینکه بیهوش شد.

او را روغن مالیده و بر بستری تمیز قرار دادم - آن قدر وزن از دست داده بود که این کار آسان بود. با اینکه تاکنون شکم خود را خالی کرده بود، چند لایه کتان را در زیرش قرار دادم و در حالی که دست خود را بر جبین او گذاشته و تب را احساس می کردم، او زیر لب گفت «چه خوب شد»

اندکی بعد هفاستیون که همراه با مردانش از رود عبور کرده بود، برای دیدنش آمد و البته من مجبور شدم، بیرون بروم. عصبی بودم و خود گفتم چنانچه او در کنار آن مرد بمیرد، او را خواهم کشت. بگذار اکنون نزد او باشد زیرا در ساعات آخر زندگی دوست ندارم، سرورم را ناراحت کرده باشم. با این وجود او از من سپاسگزار بود.

بهر حال او تمام شب را با داروی خواب آور خوابید، می خواست روز بعد بلند شود و روز سوم چنین کرد و دو روز پس از آن هیت سفیران سکایی را پذیرفت.

شاه آنها پیغام فرستاده بود از اینکه الکساندر خشمگین شده متأسف است. مردانی که دلیل بیماری او شدند، راهزنانی بی قانون بودند که شاه دخالتی در کار آنها نداشت. الکساندر جوابی با نزاکت فرستاد. به نظر می رسید که سکایی ها، هر چند ناتمام ولی درس عبرتی گرفته باشند.

یک روز عصر در حالی که با این سعی که سرش را درد نیاورم، با شانه موهایش را

می آراستم، گفتم. «شما تقریباً مرده بودید. می دانستید؟»

«اوه. البته فکر می کردم که خدا مرا برای کارهای بیشتر زنده می گذارد، ولی شخص باید همیشه آماده رفتن باشد.» دستان مرا لمس کرد. تشکر او بدون کلام ولی به رغم آن، شادی بخش بود. «شخص باید چنان زندگی کند گویا سالها زنده خواهد بود و در عین حال زندگی را به صورتی بگذراند که انگار هر لحظه ممکن است جان سپارد. همیشه هر دو در یک زمان.»

جواب دادم. «زندگی خدایان مانند غروب خورشید، به نظر می رسد مرده است. ولی شما آنچنان سریع در آسمان نتازید و ما را در تاریکی بر جای نگذارید.»  
الکساندر گفت: «در این چند روز من به یک چیز پی برده ام. در دشت آب سمی جریان دارد. همان کاری را که من تصمیم گرفته ام باید به شراب روی آورد.»

اسپتی مان یکی از دو سردار خائن بسوس، در حال محاصره ماراکاندا (سمرقند) به سر می‌برد و هنگامی که اولین نیروی اعزامی الکساندر، تار و مار گشت، او خود راه افتاد. با دریافت خبر نزدیک شدن او، اسپتی مان اردو برچید و به صحراهای شمالی فرار کرد و تا هنگامی که آن بلاد سر و سامان یافت، زمستان فرارسید.

الکساندر با این هدف که سکایی‌ها را زیر نظر داشته باشد، در زار یاسپا، حواشی رود جیحون زمستان را اطراق نمود.

زار یاسپا، شهر نسبتاً بزرگی است که در شمال بستر رود جیحون، جایی که رود عربض می‌شود، قرار دارد. ساکنان، آب‌های آن را در اطراف کانالیزه کرده و شهر را سرسبز کرده‌اند. فراتر از آن صحرا قرار دارد.

در تابستان هوای این شهر باید مانند کوره باشد. در آنجا سوسک‌های بیشتری نسبت به هر کجای دیگر که شناخته‌ام وجود دارند. اغلب خانه‌ها مارهای اهلی برای خوردن پرورش می‌دهند.

الکساندر در خانه فرماندار که از آجر پخته قرمز رنگ بود، سکونت گزید. خانه‌ای که در بین بناهای گلی، شکوه و جلال خاصی داشت. او قالبچه‌ها و لوازم ظریفی داشت تا آن را شاهانه جلوه دهد و من از اینکه الکساندر نسبت به وضعیت خود بی‌احتیاطی کمتری نشان می‌داد، شادمان گشتم. جامه نو و زیبایی را به رنگ ارغوانی با حاشیه سفید، رنگ‌هایی که شاهان بزرگ در جشنواره‌ها از آن استفاده می‌کردند، تهیه نمود و نخستین بار در اینجا تاج بر سر گذاشت.

به خود جرأت دادم به او گفتم در هنگامی که بسوس را محاکمه می‌نماید، همه ایرانیان انتظار دارند تاج بر سر داشته باشد. در محاکمه خیانتکاران، یک شاه باید جلوه شاهی داشته باشد.

«راست می‌گویی یک مسئله پارسی است و باید مطابق رسوم پارسی‌ها انجام بگیرد. به

توصیه بزرگان پارس گوش می‌کنم.» او در اتاق مشغول قدم زدن بود و ابروهایش در هم رفت. «و این به معنی یک محاکمه پارسی گونه خواهد بود. بریدن گوش و دماغ قبل از دست‌گذاشتن به چیزی کمتر از آن قانع نخواهد شد.»

«البته سرورم، ایشان برادر داریوش هستند» ولی اضافه نکردم که «و گرنه چرا باید یک شاه بیگانه را پذیرا شود؟» او خود می‌توانست آن را درک کند.  
«علیرغم اینکه ما چنین رسمی نداریم.» او در حالی که هنوز قدم می‌زد گفت «ولی باز آن را انجام خواهیم داد»

او هیچگاه بیهوده سخن نمی‌گفت ولی با این وجود بیم داشتم که ممکن است نظرش را تغییر دهد که این امر در میان پارسی‌ها لطمه بزرگی به او می‌زد. پدرم فقط به علت عهد وفاداری چنین بلایی به سرش آمد، پس چرا باید این خائن از آن در امان باشد؟ به علاوه این دیگری را نیز مدیون بودم.

«آیا هرگز به شما گفته‌ام الکساندر، که داریوش قبل از اینکه آنها کشان‌کشان او را ببرند، چه گفته بود؟ گفت که من دیگر قدرت مجازات خائنین را ندارم ولی می‌دانم چه کسی آنها را به سزای اعمالشان خواهد رساند. بسوس می‌پنداشت که منظور او خدایان ماست ولی داریوش گفت که مقصودش شما بودید.»

لحظه‌ای مکث کرد: «داریوش در مورد من چنین گفت؟»

«من با گوشه‌های خود آن را شنیدم.» به یاد اسب، آینه سیمین و گردن بندها افتادم. حتی من نیز تعهدی را احساس می‌کردم.

قدری بیشتر قدم زد، سپس گفت: «بله، باید طبق رسم شما انجام پذیرد.»

در دل گفتم. آسوده باش شاه بیچاره. با هر آنچه که بوته آزمایش برای رسیدن به بهشت از تو باقی گذاشته است، آسوده باش و از اینکه اینک به دشمنت عشق می‌ورزم مرا ببخش. من آنچه را که می‌توانستم، کرده‌ام.

در خیابان بسوس را می‌دیدم که برای محاکمه آورده می‌شد. او از آن شبی که به یاد می‌آوردم، نحیف‌تر گشته بود. چهره‌اش به زردی گل رس شده و از سرنوشت خود آگاهی داشت. زیرا پس از دستگیری، او گزائر را در کنار الکساندر سوار بر اسب دیده بود.

اگر او به همراه نبرزن، تسلیم می‌شد، زنده می‌ماند. گزائر که بعدها پیوسته بود، هرگز موفق نمی‌شد الکساندر را وادار نماید که قول داده شده خود را زیر پا نگذارد.

الکساندر بر خلاف تمایل گزائر نسبت به نبرزن به قول خود وفا کرده بود. اغلب به این

می‌اندیشیدم که چرا بسوس دیهیم را بر سر گذاشت. از عشق به مردم؟ ولی اگر او با آنها رفتار خوبی داشت، آنها از او بر نمی‌گشتند. گمان می‌کنم اولین نفر نبرزن بود که او را به سلطنت ترغیب کرد ولی او انعطاف‌پذیری نبرزن را نداشت. بسوس نمی‌توانست حکمرانی کند و در عین حال قادر نبود از آن چشم‌پوشد.

او به سبک امتزاجی از رسوم پارس و یونانی محاکمه گردید. شورا توافق خود را اعلام کرد.

بسوس دماغ و نوک گوشش را از دست خواهد داد، سپس به اکباتان، جایی که به سرورش خیانت کرده بود، اعزام خواهد شد تا در مقابل اجتماع مادها و پارسی‌ها اعدام گردد. همه چیز منظم و طبق رسوم بود.

من به جمعیتی که رفتن او را می‌دیدند نپیوستم. زخم دماغ بریده‌اش تازه بود من بیم داشتم که ظاهر پدرم را داشته باشد.

دیری نگذشت که از اکباتان (همدان) خبر مرگ او رسید. سه روز جان‌کند و گزائر برای مشاهده مرگ او این راه طولانی را پیمود و هنگامی که جسدش پایین آورده شد، گزائر جسد را به پاره‌هایی تقسیم کرد و در کوهستان، برای گرگ‌ها پراکنده نمود. دربار بیشتر زمستان را در زاریاسپا ماند.

مردم از تمام امپراتوری، سفر می‌کردند و الکساندر باشکوه و جلالی که آن را فرا گرفته بود، آنان را می‌پذیرفت و مشغول می‌داشت.

یک غروب، قبل از شام او جامه پارسی خود را بر تن کرد و من مشغول تنظیم چین‌های لباس بودم که گفت «باگواس. قبل از این من از تو چیزهایی شنیده‌ام که سرداران پارسی جرأت گفتن آن را نداشتند. می‌خواهم سوالی را از تو بپرسم. پارسی‌ها از اینکه به سجده می‌افتند ولی مقدونی‌ها چنین کاری نمی‌کنند، تا چه حد متأثر هستند؟»  
می‌دانستم که دیر یا زود می‌رسید.

گفتم "سرورم. آنها متأثر می‌شوند. من همین قدر می‌دانم."  
"چگونه؟ آیا آن را بر زبان می‌آورند؟"

"نه در مقابل من، الکساندر. هنوز برای اینکه کدورتی پیش نیاید باید شمرده سخن می‌گفتم." هیچکس چنین نخواهد کرد. شما از روی نزاکت، چشمانتان را بر مردی که از او استقبال می‌کنید، متمرکز می‌نمایید، در حالی که من هر جا را که دلم بخواهد، می‌نگرم."  
"منظور تو این است که آنها از اینکه یک پارسی سجده می‌کند، خشمگین می‌شوند؟"

خیلی آسانتر از آنچه انتظار داشتیم، بود. "دقیقاً نه، الکساندر ما تربیت می‌شویم تا در پیشگاه شاه به خاک بیفتیم."

"به حد کافی سخن گفتم. من از هنگامی محبت می‌گویم که مقدونی‌ها چنین نمی‌کنند؟" چنین‌های شالش را درست کردم و جوابی ندادم و او بی قرار قبل از اینکه حرفم را تمام کنم راه افتاد. "می‌دانم. پس چرا زحمت گفتن آن را به تو بدهم؟ ولی همیشه از تو حقیقت را شنیده‌ام."

خوب. گاهی چیزی که می‌دانستم او را خوشحال می‌کرد، می‌شنید. ولی آنچه که هرگز از من نشنیده بود، دروغی بود که می‌توانست به او آسیب برساند.

آن شب هنگام شام او چشمانش را باز نگه داشت و فکر می‌کنم در عین اینکه بی‌حال بود، به حد کافی می‌دید.

او با این گفته که آب جیحون برای کسانی که به آن عادت ندارند سم است، حقیقت را گفته بود. گمان می‌کنم در بین بومیان، کسانی که می‌میرند، جوان بودند و قبل از اینکه مهلت یابند فرزندی از خود باقی بگذارند، جان می‌سپارند.

هیچ درخت تاکی در آنجا نمی‌روید و شراب از باختر آورده می‌شود. شراب باختر قوی است و آنها برای خشی نمودن آب اسهال آور. سه قسمت آب جیحون را با یک قسمت از شراب مخلوط می‌نمایند.

زمستان سردی بود. هیچ میزبان پارسی، قبل از خوردن شیرینی، نمی‌توانست در خواب نیز باده نوشی را تصور نماید. ولی مقدونی‌ها مانند همیشه از همان آغاز به آن کار می‌پرداختند. مهمانان پارسی به دلیل ادب جرعه‌ای می‌نوشیدند، ولی مقدونی‌ها مطابق معمول آن را سر می‌کشیدند.

مگر مستی چه ضرری می‌تواند برای یک انسان داشته باشد؟ البته اگر شب شرابی قوی به او بدهید الکل اثر خود را می‌بخشد. اگر سرورم در کنار چشمه‌ای زمستانی اوقات را می‌گذرانند، از بسیاری از رویدادهای ناگوار مصون می‌ماند.

نه اینکه او هر شب مست کند. این امر بستگی به این داشت که چه مدت را او در کنار میز به سر می‌کرد. الکساندر مانند سایرین آن را سر نمی‌کشید. حداقل نه در شروع. در حالی که جام را در مقابل داشت، سخن می‌گفت، می‌نوشید و سپس دوباره سخن می‌گفت. جام پس از جام. او بیش از قبل نمی‌نوشید. ولی شراب باختر را باید با دو سوم آب مخلوط کرد. هر جامی را که می‌نوشید، دو برابر قوی‌تر از شرابی بود که به آن عادت داشت.

گاهی پس از باده نوشی دیروقت، او تا ظهر می‌خوابید، ولی برای امور جدی، همیشه آماده و بشاش برمی‌خاست و حتی روز تولد مرا به خاطر داشت. آن شب جشنی را به افتخار من ترتیب داد، خدمات و وفاداری مرا ستود و با همان جام زرین که از آن جرعه‌ای نوشیده بود، مرا مفتخر نمود و در آخر بوسید. کهنه سربازان مقدونی ظاهراً منجر به نظر می‌آمدند و علت آن شاید این بود که من یک پارسی بودم و یا یک خواجه و یا به این علت که او از وجود من شرمنده نمی‌شد. نمی‌دانم. فکر می‌کنم که به سه دلیل آنها خشمگین بودند.

الکساندر تعظیم کردن را از یاد نبرده و هنوز به آن فکر می‌کرد. "به امید اینکه تغییری را پدید آورم ولی نه در پارسی‌ها زیرا این یک رسم بسیار قدیمی است. اگر همانطوری که می‌گویند، کوروش مرسوم کرده باشد، باید دلیل خوبی داشته باشد."

"الکساندر. من فکر می‌کنم، دلیل آن انسجام مردم بود. قبل از آن، این رسم در مادها معمول بود."

"می‌بینی. وظیفه‌شناسی از هر دو سو. ولی چیزی که هیچکدام را کوچک نمی‌کند. به تو می‌گویم باگواس. هنگامی که یک پارسی که اعقاب او به قبل از دوران کوروش می‌رسد و از ظاهرش نیز چنین مشهود است، به خاک می‌افتد و یک مقدونی که پدرم او را از هیچ ساخت و کسی که پدرش پوست گوسفند بر تن می‌کرد، به پارسی به چشم سگی نگاه می‌کند، می‌توانم سرش را از تن جدا کنم."

"این کار را نکن الکساندر"

تالار پایین به حد کافی فراخ بود ولی اتاق‌های بالا، فضایی محدود داشت و او مانند پلنگی در قفس آن رامی پیمود. "در مقدونیه، سرداران اخیراً فرا گرفته‌اند که از شاه اطاعت نمایند و آن را یک احسان می‌دانند. در سرزمین من. در دوران پدرم، رفتاری مؤدبانه در مقابل مهمانان خارجی بجا می‌آورد ولی در ایام کودکی من، مانند جشن دهقانی بود.... می‌دانم مردم شما چه احساسی دارند. رشته خونی من به آشیل و هکتور و قبل از آن به هراکلز می‌رسد؛ ما در مورد موضوعی دیگر به گفتگو نخواهیم پرداخت." به سوی تخت خود رفت. وقت زیادی نگذشته بود و با این وجود شراب بر او چیره گشته بود و من بیم داشتم که آب حمامش سرد شود.

"رفتار با سربازان کاری ساده است. شاید آنها فکر کنند که خارج از میدان نبرد من شخصی خیالپرست هستم، ولی در کارزار ما همدیگر را می‌شناسیم. نه. موضوع مهم آن

مردانی هستند که مقام دارند. کسانی که باید همراه با پارسی‌ها از آنها پذیرایی کنم. می‌بینی باگواس. در بلاد ما آنها گمان می‌کنند که تعظیم و سجده تنها مختص خدایان است.

از لحن او چنین مشهود بود که هدفش تنها آگاه کردن من نیست. او را می‌شناختم و امواج مغزش را احساس می‌کردم. چرا که نه؟ فکر کردم. حتی سربازان نیز با اینکه نمی‌دانند چه احساسی دارند، آن را حس می‌کنند.

"الکساندر، من گذاشتم تا او درک کند که بسیار صحیح سخن می‌گویم هر کس می‌داند که الهام در سیوا نمی‌تواند، دروغین باشد."

او با چشمان خاکستری نافذ خود، بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، مرا نگرست و سپس شالش را گشود. جامه‌اش را درآوردم و او نگاهی به من کرد. همان طوری که انتظار داشت من زخم فلاخن را بر شانه‌اش، جای ضربت شمشیر را بر ران و گودی زخم را بر ساق پایش دیدم و چنین فکر کردم که به راستی از این زخم‌ها خون جاری شده است. همچنین او زمانی را که آب آلوده نوشیده بود، به یاد می‌آورد.

چشمانش نیمه خندان بر من ثابت ماند و با این وجود چیزی در آنها بود که هیچکس از جمله من به آن دست نخواهد یافت. شاید الهام سیوا کارش را کرده باشد.

شانه‌اش را لمس کردم و جای فلاخن را بوسیدم و گفتم "خدا حضور دارد. پوست و گوشت فانی در خدمت او و قربانی اوست. کسانی را که به تو عشق می‌ورزیم به خاطر داشته باش و نگذار خدا تمامی آن را ببرد."

با لبخندی آغوشش را گشود. آن شب پوست و گوشت فانی حق خود را دریافت داشت. با اینکه آرام بود، چنین به نظر می‌رسید که خود را ناچیز می‌پندارد.

روز بعد او مدتی طولانی را تنها با هفاستیون در پشت در بسته به سر برد و انزجاری که با آن آشنا بودم، یکبار دیگر قلبم را چنگ زد. سپس نزدیکترین دوستان شاه به رفت و آمد پرداختند و بعد قاصدانی برای فراخوانی مهمانانی به ضیافت بزرگ پنجاه نفری رفتند.

در روز مقرر به من گفتم: "باگواس. تو می‌دانی که چه در فکر داشته‌ام؟ امشب آن را به آزمایش خواهیم گذاشت. بهترین لباس را بپوش و از مهمانان پارسی من، پذیرایی به عمل بیاور. آنها می‌دانند چه انتظاری داشته باشند زیرا هفاستیون آنها را ملاقات کرده است. تنها این احساس را در آنها به وجود بیاور که ارزشمند هستند. تو با آشنایی با آداب درباری، بهترین شخص برای این کار هستی."

بنابراین با این اندیشه که به هر حال او به من نیز نیاز دارد. بهترین جامه‌ام را که با



گلدوزی‌های طلایی در زمینه‌ای آبی تیره، هنوز لباس بسیار خوبی بود، پوشیدم و برای پوشاندن لباس به الکساندر، نزد او رفتم. او جامه با شکوه پارسی را بر تن کرد و به جای دیهیم، نیم تاجی را بر سر گذاشت. الکساندر برای مقدونی‌ها نیز لباس پوشیده بود. فکر می‌کردم چنانچه آنها باده نوشی را تنها برای بعد از دسر بگذارند، چه خوب خواهد بود زیرا کار ظریفی در پیش داشتم.

برای ضیافت، تالار به صورت باشکوهی آراسته شده بود. به درستی از سرداران پارسی استقبال نمودم و هر یک از آنها را با تعریف شایسته‌ای از اجداد معروفشان، پرورش اسب و امثال آن به سوی صندلی‌هایشان راهنمایی نمودم و سپس به خدمت الکساندر رفتم. به رغم شراب فراوان، شام بدون هیچ مشکلی خورده و ظروف برده شد. هر کس آماده بود تا به سلامتی شاه بنوشد. در حالی که مهمانان در این فکر بودند که چنین پیشنهادی را بدهند، شخصی برخاست.

این شخص به راستی هوشیار به نظر می‌رسید. او آنالکس آرخوس فیلسوفی بود که الکساندر را در همه جا همراهی می‌کرد. از نوعی که یونانیان آنها را صوفی می‌نامند. در مورد دانش او باید بگویم که به انضمام کالیستن در بین خود نیمی از دانشی را نداشتند که یک فیلسوف دارد. هنگامی که آناکس آرخوس برخاست کالیستن همانقدر خشمگین به نظر می‌رسید که یک زن پیر از وجود رفیقه جوان شوهرش می‌تواند، باشد، زیرا از او درخواست نشد تا اول کسی باشد که سخن می‌گوید. البته او هرگز نمی‌توانست با چنین موفقیتی سخن بگوید. آناکس آرخوس صدای خوبی داشت و باید کلام خود را با نکات ظریفی، از بر کرده باشد.

در آغاز او از خدایان یونان که زندگی را به منزله موجود فانی شروع کرده بودند و سپس به دلیل کارهای بزرگشان به مقام خدایی رسیدند، سخن گفت. هراکلز یکی از آنها و دیونیسوس دیگری بود. با اینکه تردید دارم که او فکری را که من داشتم، مبنی بر اینکه الکساندر چیزی از هر دو را داشت (اشتیاق به کارهای طاقت فرسا بیش از سایر مردان، زیبایی، رویا، لذت) داشته باشد، انتخاب زیاد بدی نبود..... آیا در آن دیوانگی را نیز مشمول کرده بودم؟ امیدوارم چنین نباشد و به خاطر نمی‌آورم.

آناکس آرخوس در ادامه گفت که این موجودات مقدس، در هنگامی که بر زمین به سر می‌برند، در سختی‌ها و مصائب انسان سهیم بودند. چه خوب بود که انسانها به رب النوع

سپس او کارهای الکساندر را برشمرد. حقیقت محض با این که دانسته شده بود، حتی مرا نیز قانع کرد. آناکس آرخوس گفت در هنگامی که باعث خشنودی خدایان شود - بگذارید آنها آن روز را از ما پنهان بدارند! - تا شاه را همانند خود نمایند، در آن لحظه کسی تردیدی نخواهد داشت تا افتخارات مقدس را یکباره در مقابلش به جا آورند. پس چرا در انتظار مرگ او بنشینیم؟ همه ما باید به این امر که جزء اولین کسانی باشیم تا این افتخارات را در مقابلش به جامی آورد، و آن را با آیین سجده تلیق نماییم، برخود بیالیم.

از پشت او، به جایی که من نیز می‌توانستم او را ببینم، رفتم. تصور می‌کردم که کلمات آناکس آرخوس که او از آنها استفاده می‌کرد، یک لذت شده بود. با اینکه مست نبود، ولی البته مشروب نوشیده بود. درخشش در چشمانش موج می‌زد که مستمعین چگونه از سخنانش استقبال می‌کردند.

در آغاز اغلب مقدونی‌ها، آن را یک راه طولانی برای نوشیدن به سلامتی شاه پنداشته و از آن استقبال نمودند. شاه از شراب کهنه سربازان نیز تمجید و تعریف می‌کرد و تا هنگامی که عاقبت دریافتند که موضوع چیست، و آن وقت به نظر می‌رسید که گویا ضربه‌ای ناگهانی را بر سر تحمل کرده باشند، درک اندکی داشتند. خوشبختانه من در مقابل خنده نابهنگام تربیت یافته‌ام و گر نه با دیدن چهره‌های آنها می‌خندیدم و شرمنده می‌شدم.

سایرین موضوع را درک می‌کردند. فرصت طلبان که هریک از آنها مشتاق بودند تا در ایجاد رضایت از یکدیگر پیشی بگیرند، به سختی توانستند انتظار پایان سخنرانی را بکشند. اغلب جوانان در آغاز مبهوت شدند ولی برای آنها، دوران شاه فیلیپ ایامی بود که در آن، پسرانی بودند که وادار می‌شدند طبق گفته پدرانشان عمل نمایند.

زمان موعود فرا رسیده بود، از آغاز رهبری الکساندر همیشه چیزهای تازه‌ای وجود داشته است، و شاید او آنها را فراتر برده باشد ولی باز آنها همراه او خواهند رفت.

آناکس آرخوس نشست. پارسی‌ها و دوستان شاه کف زدند ولی سایرین عکس‌العملی نشان ندادند. ولوله پدید آمد. پارسی‌ها به نشانه احترام در کنار نیمکت‌ها ایستادند و برای پیش آمدن آماده می‌شدند. دوستان شاه نیز با این گفته که "بیایید بگذارید شروع کنیم." بلند شدند. چاپلوسان که در اشتیاق می‌سوختند، پشت افراد مقدم در انتظار بودند. سایر مقدونی‌ها به آرامی شروع به برخاستن نمودند.

ناگهان کالیستن ایستاد و با صدای خشن خود، بلند گفت "آناکس آرخوس!"

در تالار همه از جنب و جوش افتادند. من از قبل مراقب بودم و می‌دانستم که شاه پس

گفته‌های من نسبت به او، با کالیستن رفتار سردی داشت. او که سخنانی آناکس آرخوس را مردود می‌شمرد، تمام کلمات آن را گوش داده و به وضوح منظور را دریافته بود و حدس می‌زد که دست به کاری خواهد زد.

شاید این دو مرد، هر دو فیلسوف بودند، ولی باز اختلاف فاحشی داشتند. ردای آناکس آرخوس حاشیه‌گلدوزی داشت و ریش فلفل نمکی او همچون ابریشم، شانه شده بود. ریش سیاه کالیستن کم پشت و ژولیده بود و سادگی لباس او برای یک ضیافت رسمی مسخره‌آمیز می‌نمود زیرا الکساندر حقوق خوبی به او می‌پرداخت. کالیستن به حد کافی پیش آمده بود تا بتواند سیمای خود را در انظار نشان دهد. الکساندر که برای پاسخ در هنگامی که دوستانش به او درود می‌فرستادند، به سوی آنها رفته بود، از نیمه راه بازگشته و با نگاهی به کالیستن خیره شده بود.

کالیستن گویا در خیابانی بحث می‌کند و نه در تالار ضیافت، ادامه داد: "من الکساندر را برای هر گونه افتخاری که شایسته یک انسان فانی است، ناشایست نمی‌دانم. ولی بین افتخارات بشری و خدایی حدی معین شده است." سپس در مورد آماری بر شمرد که می‌پنداشتم تا ابد ادامه خواهد یافت. سپس گفت، ولی این افتخارات چنانچه به یک انسان داده شود، باعث توهین به خدایان خواهد بود. درست مانند اینکه چنانچه افتخارات شاهی به یک مرد معمولی داده شود، توهین به شاه به شمار خواهد آمد. در این لحظه در تالار زمزمه‌ای از موافقت پیچید.

مانند قصه‌گویی که مستمعین خود را مجذوب می‌کند، کالیستن شروع به حرف زدن کرد. به آناکس آرخوس یاد آور شد که او در مورد یک رهبر یونانی و نه اشخاصی مانند کمبوجیه و یا خشایارشا، نظر می‌دهد. لحنی که او با آن از این شاهان پارس نام برد، به مذاق مقدونی‌ها شیرین آمد. تبادل نگاه پارسی‌ها را دیدم. در حالی که شرم و خشم خود را می‌بلعیدم، بین افراد عالی مقام رفتم و خود را به تعارف شیرینی‌ها مشغول کردم. از هنگامی که به تماشاخانه‌ها می‌رفتم، دریافتم که چگونه یک بازیگر می‌تواند، صحنه بازی دیگری را خراب کند. از جوانی و نابخردی من خود نیز قدری از این عقیده را داشتم.

بدون اینکه از وجود من پریشان باشد - یک خواجه وحشی که به یک سردار وحشی خدمت می‌کند، چه اهمیتی دارد؟ - کالیستن به این سخن ادامه داد که کوروش که بانی این احترام بود، توسط سکایی‌ها که فقیر ولی مردمانی آزاد بودند، به زانو در آمد. من خود اعتراف می‌کنم که او نتوانست آنها را مهار کند ولی هدف کالیستن الکساندر بود. هر کسی

می دانست که او تا چه حد کوروش را محترم می شمارد و مسلماً کالیستن که زمانی مورد اعتماد او بوده است، این را می دانست. سپس با این گفته که داریوش که در مقابلش سجده می کردند، توسط الکساندر که چنین احترامی را نداشت، شکست فاحشی خورده بود، موضوع را زیرکانه تغییر داد که تشویق و تمجید ستایش مقدونی ها را برانگیخت.

آنها به کف زدن پرداختند و کاملاً واضح بود که بر سر این تعریف فریبنده کف نمی زدند. کالیستن تمام افراد دو دل را که گمان می رفت چنانچه به حال خود رها شوند، سر فرود خواهند آورد، تحریک کرده بود و احساسی را که در آنها به وجود آورد، احترام به خدایان نبود بلکه تحقیر پارسی ها بود و هنگامی که از داریوش نام برد، نگاه کینه توزانه او را به خود، از نظر دور نداشتیم.

کسی که نتواند جوابی بدهد، با مرده یکسان است. شاید شخصی او را شجاع و یا از خودراضی به شمار بیاورد. تمجید مقدونی ها، شادی بخش لحظه ای بود ولی خشم الکساندر باقی می ماند.

الکساندر این خشم را بروز نداد. پس از این توهین او سعی داشت تا وقار خود را حفظ کند و در پوست شفاف چهره اش آثاری از سرخی دیده می شد. علیرغم آن، آرام بود. او شارز را فراخواند در گوشش زمزمه ای کرد و سپس او را به سوی مقدونی ها برای این گفته فرستاد که چنانچه مهمانان تعظیم و سجده را خلاف عقیده خود می شمارند، دیگر لزومی نیست در آن مورد سخن بگویند.

پارسی ها سخنان کالیستن را درک نکرده بودند، زیرا دیلماج آن را شایسته ترجمه ندانست. ولی لحن او در هنگامی که از شاهان نام برد، باید خود گویا باشد.

آنها می دیدند که شاه بین مقدونی ها می گشت و کسانی که برخاسته بودند، یکبار دیگر نشستند. سکوت سنگینی تالار را فراگرفت و تنش زیادی در آن احساس می شد.

سرداران پارس همدیگر را نگاه کردند و سپس بدون تبادل کلمه ای بین خود، سرداری که بالاترین مقام را احراز داشت، پیش آمد، با گام هایی که چنین افراد از کودکی می آموزند، طول تالار را پیمود، به الکساندر سلام نظامی داد و سپس به سجده افتاد.

پس از آن تمام سرداران پارس به ترتیب از او پیروی نمودند.

منظره زیبایی بود. هیچ بیننده ای نمی توانست از چشم خود دور بدارد که حرکتی غرور آمیز است. چنانچه غربی های ژولیده خود را بالاتر از احترامات باستانی به شمار

می آوردند، این در درک یک نجیب زاده نمی گنجید. علیرغم این، کلیه این اعمال، به خاطر

الکساندر که سعی داشت، غرورشان را به آنها بازگرداند، انجام گرفت. در حالی که مقدم‌ترین سردار قبل از اینکه تعظیم کند، در مقابلش ایستاده بود، هر دو همدیگر را درک می‌کردند.

شاه در مقابل هر کسی که احترام را به جا می‌آورد، به صورت خوشایندی خم می‌شد. در این احوال مقدونی‌ها در جای خود به نجوا پرداختند، تا اینکه تقریباً در آخر صف سجده، پیرمردی تقریباً قوی بنیه با پای لنگ خود تا حد امکان خم شد.

هرکس می‌داند که شخص نباید پشت خود را هوا کند. تمام پارسی‌های دیگر به صورت پسندیده‌ای بر خاک افتادند، ولی هر کسی می‌توانست ناتوانی مرد پیر را ببیند. در بین مقدونی‌ها صدای ریشخندی را که از گوشه‌ای برمی‌خاست شنیدم. سپس یکی از مقدونی‌ها بنام لئوناتوس فهقه بلند و زشتی سر داد. پیرمرد پارسی که تلاش می‌کرد با وقار برخیزد، آن قدر متعجب شد که به زمین افتاد. من که در پشت او انتظار نوبت خود را می‌کشیدم، قدمی به جلو رفتم و کمک نمودم تا او بایستد.

در حالی که مشغول بودم، الکساندر مرا تا هنگامی که در نیمه راه به سر می‌برد، ندید. پس و پیش می‌رفت و گویا پایش را بر زمین نمی‌گذارد، به سبکبالی شیری که برای جهش نهایی می‌رود، پیش آمد. فکر نمی‌کنم که لئوناتوس پیش آمدن او را دیده باشد. بدون کلمه‌ای در حالی که چشمان شرربارش ثابت بود، با دستی موهای لئوناتوس و با دست دیگر کمر بندش را گرفت و با یک حرکت او را از جایش بلند کرد و بر زمین کوبید.

مقدونی‌ها می‌گویند که در جنگ، الکساندر به ندرت با خشم می‌جنگد و اینکه اکثراً سبکبال و اغلب خندان است: علیرغم این در این فکر بودم که برای چند تن از آنها چهره کنونی او چه منظره‌ای خواهد بود؟ لئوناتوس که مانند خرسی غضبناک دست و پا می‌زد، پس از یک نگاه به الکساندر، رنگ رخسارش زرد گشت. حتی موهای گردن من نیز از ترس سیخ شده بود. نگاهی به شالش انداختم تا بینم اسلحه‌ای دارد یا خیر.

ولی الکساندر دست بر کمر در حالی که کمی نفس نفس می‌زد، آرام ایستاده بود و گفت: «خوب لئوناتوس. اکنون تو نیز نقش بر زمین هستی و چنانچه فکر می‌کنی منظره خوشایندی را به وجود می‌آورد، کاش خود می‌دید» سپس به آرامی به سوی صندلیش بازگشت و با خون‌سردی با کسانی که در اطرافش بودند، به صحبت پرداخت.

به خود گفتم، بی‌تریبی، تنبیه شده ولی هیچکس آسیبی ندیده است و حماقت من بود که

جشن خیلی زود پایان یافت و الکساندر هوشیار به بستر بازگشت. آن خشم شیرگونه از وجودش رخت بریسته بود. بی قرار در حالی که در اتاق قدم می زد از توهین به هموطنان من سخن گفت و سپس فریاد برآورد. «چرا کالیستن علیه من ایستادگی می کند؟ من که هرگز او را آزار نداده ام؟ او هدایا، نفوذ و اعتبار و همچنین هر چیزی که خواهان بوده، دریافت کرده است. اگر بتوان او را یک دوست قلمداد کرد پس بگذار من دشمنی درستکار داشته باشم. تعدادی از آنها به من خوبی کرده اند ولی او برای آسیب رساندن به من آمده بود. او از من متنفر است و این را در چشمانش دیدم، ولی چرا؟»

به خود گفتم، شاید به راستی او اعتقاد دارد که احترامات مقدسه تنها باید در پیشگاه خدایان انجام بگیرد، ولی به یاد آوردم که یونانی ها قبلاً نیز آن را در مقابل انسان ها به جا آورده بودند. به علاوه، علت دیگری نیز وجود داشت. هنگامی که شما با دربار آشنا باشید، آن را احساس خواهید کرد. او یک یونانی بود و نمی توانستم بگویم که چه کسی از او حمایت می کند. بنابراین تنها به این گفته اکتفا کردم که به نظر می رسد او می خواسته برای خود، پیروانی گرد آورد.

"درست می گویی، ولی مسئله این است که چرا؟" با قدری زحمت او را راغب کردم تا جامه اش را درآورد و حمام بگیرد، تسکینی که در آن لحظه با خلق او سازگار باشد، نداشتم تا نثارش کنم و بیم داشتم که بیدار بماند.

نه تنها او را از حق مسلم خود محروم می کردند، بلکه محبت را نیز دریغ می پنداشتند، و بیش از آن، عمیقاً آن را احساس می کرد، تا سخنی در آن مورد بگوید. الکساندر که در لحظه سرفرازی و اوج رنجیده بود، می لرزید، ولی به رغم این، خشمش را فرو برد. توهین به پارسی ها سرانجام صبرش را لبریز کرد و در آخر نیز، همانند آغاز، به ما می اندیشید.

او را در بستر خواباندم و کلمات تسلی آمیزی را جستجو می کردم که صدایی از آستانه در گفت «الکساندر؟» چهره اش در حالی که گفت: «بیا تو»، شکوفا شد.

هفاستیون بود. می دانستم چنانچه او نمی دانست که من حضور دارم، بدون در زدن وارد می شد.

هر دو را تنها گذاشتم. در روز الهام، می اندیشیدم او در آنجا انتظار می کشید و الکساندر همه چیز را به او گفته بود و اکنون او اینجاست تا کاری را به انجام برساند که من نمی توانستم و یک بار دیگر مرگ را برایش آرزو می کردم.

در حالی که در بستر خود غلت می زدم، به خود گفتم، آیا من گیاهی را که موجب شفای او

می‌گشت، به این علت که شخص دیگری آن را گرد آورده است، از او دریغ می‌دارم؟ نه بگذارید او شفا یابد. سپس غبار غم را با اشک هایم، شستم تا به خواب رفتم. با پایان زمستان، الکساندر دربار را به سمرقند برد. ما از شر رود جیحون با آب‌های سمی و دشت‌های گرم، رها شده بودیم و به خود گفتم، از این پس همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

پس از زاریاسپا، آنجا بهشت به نظر می‌رسید، یک وادی سبز و خرم که رودی از دامنه کوه‌های آن جاری می‌شد. در نوک کوه برف می‌درخشید و آب به شفافی بلور و یخ بود. در بسیاری از باغات درختان بادام جوانه زده و زنبق‌های کوچک و ظریف از بین برف‌های در حال ذوب سر برآورده بودند.

با اینکه سفدیان مانند زمینی که از آن عبور کرده بودیم بایر نبود ولی باز تقاطع جاده‌های بسیاری را برای عبور کاروان داشت. در آنجا می‌توانید افرادی را از هر گوشه جهان ببینید. در بازارهای آنجا یراق اسب را که در آن فیروزه به کار رفته است، خنجرهایی با نیام طلایی را می‌بینید و حتی می‌توانید پارچه ابریشمی چینی بخرید. من مقداری از آن را که برای یک بالاپوش بس بود، به رنگ آسمانی که باگل و مارهایی در حال پرواز مليله‌دوزی شده بود، خریدم. سوداگر پارچه می‌گفت که او یک سال را در راه بوده است. الکساندر گفت که چین باید بعد از هندوستان باشد که پس از آن هیچ چیزی جز اقیانوسی که آن را احاطه کرده است، وجود ندارد و مانند همیشه که از شگفتی‌های سرزمین‌های دور صحبت می‌کرد، چشمانش برق می‌زد.

ارگ به صورت افقی بر فراز شهر به سوی غرب امتداد دارد. یک دژ بزرگ با قصر واقعی در خود. در اینجا الکساندر کارهای زیادی را که در جنوب به آن نرسیده بود، انجام داد. او از بسیاری از پارسی‌های عالی‌مقام پذیرایی کرد و همان طوری که می‌دیدم در مورد تعظیم و سجده احساس خوبی نداشت.

لئوناتوس بخشوده شده بود. او طبق آنچه الکساندر به من گفت، اساساً مرد خوبی بود که در هنگام هوشیاری، آگاهی بیشتری داشت و من در جواب گفتم که پس از نوشیدن آب کوهستان کارها بهتر خواهد بود.

من به او امیدواری دادم. او مدت زیادی را در کنار رود جیحون شراب قوی نوشیده بود و به ذائقه‌اش خوش می‌آمد. در اینجا در آن آب بیشتر می‌ریخت، شاید نصف و نصف، ولی برای شراب باختر این مقدار کافی نیست.

اگر گفتگو جالب به نظر می‌رسید، الکساندر بیش از آنچه می‌نوشتید، صحبت می‌کرد و حتی با اینکه تا دیروقت می‌نشست ولی باز امور به خوبی پیش می‌رفت. ولی در سایر اوقات، تنها می‌نوشتید. تمام مقدونی‌ها چنین می‌کنند و در کنار جیحون، بیش از پیش به آن روی آورده بودند.

الکساندر هرگز در عملیات جنگی مست نمی‌کرد و پیروزی‌هایش به دلیل اینکه دشمنانش به او فرصت نوشیدن می‌دادند، بیش از حد خوشحال بود. او در هنگامی که می‌دانست روز بعد باید زود برخیزد، حتی برای شکار، هیچگاه شب قبل در باده‌نوشی افراط نمی‌کرد.

گاهی دو یا سه روز در حالی که در کوهستان چادر می‌زد، به شکار می‌پرداخت و این امر باعث می‌شد که خونش تصفیه شود و با بشاشی یک نوجوان برمی‌گشت.

کم کم رسوم و آداب ما را می‌پذیرفت و گمانم برای اینکه نشان دهد به ما بی‌اعتنا نیست، در ابتدا به آن روی می‌آورد ولی بعدها آن را بر خود روا می‌داشت.

همان طوری که در آغاز پی برده بودم او برتر از مردانی سرزمینی بود که به آنجا تعلق داشت. باطناً تمدن داشت و ما ظاهر را به او نشان دادیم. اغلب در استماع تاج بر سر می‌گذاشت و چون مانند کلاخودی ساخته شده بود، به او ابهت می‌بخشید.

در دربار خود، چندین ناظر عالی مقام کاخ‌ها را که طباخان پارسی داشتند، به کار گرفت و مهمانان پارسی ضیافت‌های واقعی پارس را داشتند، به رغم اینکه او کم می‌خورد، از غذا بدش نمی‌آمد. بسیاری از مردانی که احساس می‌کردند او خود را به عادات ما وفق می‌دهد، در ابتدا از ترس و سپس با دل و جان به آن روی آوردند. حکمفرمایی او هم نیرومند و هم عادلانه بود و به دلیل اینکه پارسی‌ها، هر دو را داشتند، عمل شایسته‌ای بود.

به هر جهت مقدونی‌ها آن را امری خارج از انصاف می‌دانستند. آنها که فاتح بودند می‌پنداشتند حق دارند آن را به رخ دیگران بکشند و الکساندر نیز این را می‌دانست، ولی مردی نبود که به آسانی دست بردار باشد. او یک بار دیگر تلاش کرد تا آنها را به ادای احترام وادارد و این بار از فرماندهان و مقامات عالی مرتبه شروع کرد.

دیگر مهمانان پارسی و ضیافت‌های با شکوه در کار نبود. به دوستانش می‌توانست اعتماد نماید و امید داشت که مقدونی‌های با نفوذ متقاعد شوند و طرح خود را که به نظر من هر کس را متقاعد می‌کرد، به گوش من رساند. او توفیق داشت.

من نایستی در آنجا حضور داشته باشم. دلیلش را نگفت و به خوبی می‌دانست که لازم



به گفتن نیست. علیرغم آن، من که تمایل داشتم شاهد باشم به اتاق مجاور رفتم و خود را کنار در، که از آنجا می توانستم درون را ببینم، پنهان نمودم. شارز اعتراضی نکرد. با منطقی تقریباً می توانستم هر کاری را که دلم می خواست انجام دهم.

کلیه دوستان نزدیک الکساندر، هفاستیون، بطلمیوس، پردیکاس، فیوکستاس و حتی لئوناتوس که از بخشیده شدن ممنون بود و می خواست جبران نماید، حضور داشتند. در مورد سایرین باید بگویم که آنها می دانستند، چه روی خواهد داد. هنگامی که الکساندر به من گفت یکی از آنها کالیستن است، شک و تردید داشتم ولی او اضافه کرد که هفاستیون با او صحبت نموده و او نیز موافق بوده است. "و اگر او قولش را زیر پا گذارد، خیال ندارم که به آن واقعی بگذارم. این بار مانند قبل نخواهد بود. با بودن سایرین دیگر برایش فایده ای نخواهد داشت."

گروه کوچکی مشتمل از کمتر از بیست نفر بودند. می دیدم که الکساندر به باده نوشی پرداخته است. تا زمانی که زنده بود و چنانچه اراده می کرد، مطیع هیچ لذتی دیگر نبود. حرف زد و نوشید و سپس حرف زد.

همچنین هنگامی که اراده می کرد و گوش شنوایی داشت، هیچ کس نمی توانست در گفتگو به پای او برسد. با یونانی ها در مورد مجسمه، نمایش، شعر و نقاشی و با طراحی شهرها سخن می گفت و با پارسی ها پیرامون اسلاف آنها، اسبهایشان، آداب و رسوم خود و یا خدایان ما به گفتگو می نشست. تعدادی از مقدونی ها با او به مدرسه ارسطو که او را مرد بزرگی می پنداشتند، رفته بودند. با اغلب افراد دیگر که هرگز کتابی را لمس نکرده بودند و تنها می توانستند بر روی لوحه خطی بکشند، گفتگو باید پیرامون امور آنها، شکار در نخجیر، امور عشقی و یا جنگ باشد که چنانچه در این هنگام جام سریع دست به دست می گشت به گفتگو در مورد پیروزی های الکساندر می انجامید. فکر می کنم این گفته که او گاهی از آن زیاد صحبت می کرد، حقیقت داشته باشد، ولی هر هنرمندی، حتی بزرگترین آنها نیز دوست دارد تا بهترین اثر خود را زنده سازد.

آن شب با شراب معتدل همه چیز به خوبی پیش می رفت. الکساندر برای هر کس صحبتی مناسب داشت. شنیدم از کالیستن جو یا شد که آیا اخیراً از ارسطو خبری شنیده است؟ بنا بر دلیلی، کالیستن در آغاز جوابی بی ربط داد ولی پس از اندی آن را اصلاح کرد. الکساندر خطاب به سایرین گفت که او به تمام ساتراپ ها دستور داده است تا هر چیز عجیبی را که شکارچیان ببینند، برای این فیلسوف ارسال بدارند و اینکه او مبلغ زیادی را بالغ بر

هشصد تالان، به ارسطو داده است و سپس ادامه داد که "روزی باید برای این گردآوری‌ها نزد او بروم".

سفره برچیده شد. آن شب، هیچ‌گونه شیرینی پاریسی تعارف نگردید و احتمال وقوع حادثه‌ای می‌رفت. خود شارز که مقامش بالاتر از آن بود که خدمتکار باشد، جام زرین بسیار زیبایی را که به جرأت می‌توانم بگویم کار هنرمندان پارس بوده و از پرسپولیس برداشته شده بود، لبریز کرد و آن را در دستان الکساندر گذاشت.

الکساندر جرعه‌ای نوشید و سپس آن را به سوی هفاستیون که در کنارش به سر می‌برد، دراز کرد. هفاستیون نیز جرعه‌ای نوشید، جام را به دست شارز داد و از جا برخاست. و پس از اینکه در مقابل الکساندر قرار گرفت، به سجده افتاد. در میان شگفتی حاضران، او آن را بدون هیچ‌گونه ایرادی، به درستی انجام داد. شاید روزها تمرین کرده بود.

خود را تا حد امکان دور از نظر پنهان کردم. برای دیده شدن آمادگی نداشتم و می‌دانستم که منصفانه است. در زندگی خود من اغلب به خاک افتاده‌ام و همچنین اعقاب من نیز در دوران کوروش سجده می‌کردند. تنها یک تشریفات بود و احساس نمی‌کردم که الکساندر ما را تحقیر می‌کند، ولی برای یک مقدونی با غرورش، چیز دیگری محسوب می‌شد و هفاستیون حداقل برای نخستین بار حق داشت تا آن را در مقابل پاریسی‌ها و به خصوص من انجام ندهد.

هفاستیون با همان وقار که بر خاک افتاد، برخاست (بهتر از آن را در شوش ندیده بودم) و به سوی الکساندر رفت که دست بر شانه‌اش گذاشت و او را بوسید. چشمهایشان حالتی حاکی از خوشحالی داشت. هفاستیون به جای خود بازگشت و شارز جام را در دست بطلمیوس گذاشت. او نیز پس از نوشیدن جرعه‌ای، سجده کرد. این امر ادامه یافت و در حالی که هر نفر در مقابل شاه احترام به جا می‌آورد، سپس به آغوش کشیده می‌شد. به خود گفتم که این بار حتی کالیستن نیز نمی‌تواند عبوس باشد.

او در زمره آخرین نفرات بود. اتفاقاً در همان لحظه هفاستیون در مورد چیزی پرسید و الکساندر چهره‌اش را در پاسخ به سوی او گرفت و هیچکدام کالیستن را ندیدند.

من چشمانم را برای این تصمیم که تا چه حد او شایسته احترام است، به او دوخته بودم. به زودی جواب را یافتم. او امتناعی نکرد، از جام جرعه‌ای نوشید و سپس یک راست به سوی الکساندر که در نظرش به او توجهی نداشت، رفت و گونه خود را برای بوسیده شدن پیش آورد، می‌توانستم بعدها او را با این مباحثات که تنها کسی بود که تعظیم نکرد، مجسم

نمایم، هرگز نمی توانستم درک کنم که شخصی با چنین رشدی می تواند تا این حد احمق باشد.

هفاستیون با چشمانش اشاره ای به الکساندر کرد. او چیزی نگفت. کالیستن می توانست هنوز بر قول خود وفا نماید. با شکستن آن، منفورترین شخص، نیرومندترین مرد می گشت و همچنین سایرین به این دلیل که خود را در مقامی بالاتر از هر کس قرار داده است او را نکوهش می کردند.

در حالی که الکساندر به سوی او برگشت شخصی گفت "او را نبوس الکساندر! او سجده نکرده است!"

شاه که همه چیز به او گفته شده بود، در حالی که به کالیستن خیره بود، ابرو گره کرد و سپس چهره اش را برگرداند.

فکر می کردم این رفتار بس باشد. ولی کالیستن هرگز نمی توانست بد یا خوب را تشخیص دهد و در حالی که شانه اش را بالا می انداخت. با این گفته برگشت "او! پس بدون بوسه می روم".

گمان می کنم چنانکه بتوانید در خط مقدم کارزار خونسردی تان را حفظ کنید، کار چندان سختی نخواهد بود تا در مقابل شخصی مانند کالیستن آرامش را حفظ نمایید. الکساندر تنها اشاره به شارز کرد و او از کالیستن که به صندلی خود می رسید پیشی گرفت. کالیستن با تأثیری ناباورانه، مبهوت از آنجا بیرون رفت. من از اینکه خود شاه حاضر نشد او خطاب کند، الکساندر را می ستودم و به خود گفتم، بله او کم کم فرا می گیرد.

چند تن دیگر که باقی مانده بودند، گویی که اتفاقی رخ نداده است، به سجده افتادند و جشن همانند هر جلسه دوستانه دیگری ادامه یافت. ولی آن را خراب کرده بودند. کالیستن شخصی بی آبرویی جلوه یافت. علیرغم این می دانستم که او از خود داستانی خواهد ساخت سایرین را تشویق خواهد کرد.

آن شب شاه زودتر از معمول به بستر بازگشت. به تمام سخنانی که می گفت گوش کردم (یادتان باشد من در آنجا نبودم) و سپس گفتم. «من برای یک بوسه کار بیشتری انجام خواهم داد. من برایتان این مرد را خواهم کشت. زمان آن فرا رسیده است تنها کافیست به من اجازه دهید».

"آیا به راستی او را خواهی کشت؟" الکساندر با دهان باز مانده از حیرت و با اشتیاقی

"البته که می‌کشم. هر بار که به جنگ می‌روید دوستان شما دشمنانتان را می‌کشند ولی من تاکنون به خاطر شما کسی را نکشته‌ام. بگذارید این بار من کاری را انجام دهم."

گفت "سپاسگزارم باگواس. این امر فرق می‌کند."

"هیچکس بویی نخواهد برد. کاروانها داروهای زیادی را از فواصلی دور به هندوستان می‌آورند. من با تغییر قیافه برای خریدن آن خواهم رفت و می‌دانم باید چه کار کنم؟"

الکساندر چهره‌ام را در دستانش گرفت و پرسید "آیا چنین کاری را برای داریوش انجام داده‌ای؟"

بلافاصله جواب ندادم. این تنها طرحی بود که برای کشتن ریخته بودم. گفتم "نه الکساندر. من در زندگی تنها یک مرد را کشته‌ام و آن نیز، در حالی که او می‌خواست مرا تصاحب کند، در دفاع بود. ولی این کار را برای شما انجام خواهم داد و قول می‌دهم که آن را خراب نکنم."

به آرامی چهره‌ام را رها کرد. "زمانی که من گفتم شباهتی با جنگ ندارد، منظورم برای خودنمایی نبود."

باید می‌دانستم که او هرگز در طول زندگی حاضر نبود شخصی را با حيله گری بکشد. او قتل پارمنیون را پس از انجام آن بر ملا کرده بود. شاید بسیاری از مردان بودند که او را از شر کالیستن آسوده کرده بودند و مرگش را طبیعی جلوه می‌دادند. ولی چیزی را که خواهان نبود، انجام نمی‌داد. با این وجود، چنانچه او طبق آرزویی که داشتم اجازه خدمت به خود را می‌داد، بسیاری از مشکلات را برطرف می‌کردم و همچنین چندین نفر از کام مرگ رها می‌شدند.

پس از این واقعه الکساندر دیگر از ادای احترام سخن به میان نیاورد. با مقدونی‌ها به دوره‌های می‌گساری قدیمی بازگشت. این تغییری محسوس بود. کسانی که توافق کرده بودند، از روی عشق، وفاداری، یا درک دلائل او و یا چاپلوسی محض به او ادای احترام نمایند، اشخاصی را که از این کار سرباز زده بودند، به دلیل اینکه شاه را حقیر پنداشته‌اند، مورد شماتت قرار می‌دادند و واضح می‌شد که هر کدام از آنها در کجا قرار دارند. در جایی که گفتگوهای نامطمئن انجام می‌گرفت، تلخی و دو دستگی بود.

علیرغم این در هنگامی که ما پارسی‌ها سجده می‌کردیم، آنها به آن اهمیتی نمی‌دادند. او، نه، ما تنها ذات منور خود را به نمایش می‌گذاشتیم و زمانی که به وسیله مقدونی‌ها انجام می‌گرفت، تنها یک بی‌حرمتی به خدایان به شمار می‌آمد.

به تدریج کدورت بین نیروها پدیدار می‌گشت. نیرویی که در آغاز نتوانست ماراکاندا (سمرقند) را فتح کند، به صورت ننگ آوری تار و مار شد. آنها محاصره‌کنندگان را راندند و سپس با یک نیروی بزرگ به سکایی‌ها حمله‌ور شدند و در دهانه رودگیر افتادند. فارینوخوس دیلماج به عنوان ایلچی همراه آنها بود و افسران مقدونی، سواره و پیاده نظام سعی کردند که او فرماندهی را به عهده بگیرد.

هیچکس حقیقت را نخواهد دانست. بازماندگان معمولاً تقصیرات را به این و یا آن نسبت می‌دهند ولی به نظر می‌رسد که فرمانده سواره نظام همراه با سربازانش، با به جا گذاشتن پیاده نظام گرفتار، محل را ترک نمودند. پیاده‌ها تا حد ممکن تلاش کردند تا به دنبال آنها بروند ولی همگی در رودخانه پراکنده شدند و هدف‌هایی عالی برای تیرهای سکایی گردیدند. مردان زیادی نتوانستند برای بازگویی جریان زنده بمانند.

ماراکاندا یک بار دیگر در محاصره قرار گرفت. الکساندر آن را آزاد ساخت و برای یافتن باقیمانده اجساد رفت و آنها را دفن نمود.

الکساندر از اینکه مردانی به این خوبی به علت یک سهل‌انگاری قصابی شدند، خشمگین گشت و گفت که می‌تواند فارینوخوس را بیش از چنین فرماندهی ببخشد.

دوستان او گفتند که این دسته افرادی بودند که پارسی‌ها را حتی لایق نمی‌دانستند که با آنها بر سر یک میز بنشینند ولی در هنگامی که اوضاع طبق مراد نبود، در مقابل مسؤولیت آنها سر فرود می‌آوردند. در این رابطه خصومتی پدید آمد که باعث شد در هنگام باده نوشی بیشتر ستیزه‌جو گردند و من هر شب از اینکه ممکن است در حضور شاه نزاعی درگیرد، اندیشناک بودم. این بدترین چیزی بود که از آن وحشت داشتم و خدا مرا از پیش آگاهی معاف نداشت.

در این حال و احوال بود که کلاتوس سیاه (به علت ریش سیاهش چنین نامیده می‌شد) به قصر آمد و خواست الکساندر را ببیند. او در فرماندهی ارتش همراهان، با هفاستیون فرماندهی آن را سهیم بود. الکساندر همیشه با او شوخی می‌کرد. زیرا از دوران کودکی او را می‌شناخت. کلاتوس برادر کوچک پرستار دربار، یک بانوی مقدونی اصیل بود و گمانم ده سالی از شاه بزرگتر بود. او تحت فرماندهی شاه فیلیپ جنگید و آداب و رسوم قدیم را دوست داشت و در بین همقطارهایش به رک‌گویی مشهور و از بیگانگان تنفر داشت، فکر می‌کنم یک سالگی الکساندر را در حالی که افتان و خیزان راه می‌رفت، به یاد داشت. یادآوری چنین چیزهای در مقایسه با کارهای بزرگ، ذوق و استعداد محدودی می‌خواهد

و فکر نمی‌کنم که حتی با کوشش نیز کلاتوس می‌توانست فکرش را بارورتر نماید. او سربازی بسیار خوب و در جنگ شجاع بود. هرگاه پارسی‌ها را می‌دید، می‌توانستید او را در حالی که آرزو می‌کرد کاش بیش از آنچه کشته بود، می‌کشت، ببینید.

بنابراین هنگامی که به دیدار الکساندر آمد، جای تأسف بود که گزائر وظیفه محافظ را به عهده داشت.

من در آن موقع اتفاقی از آنجا عبور می‌کردم و از دیدن کلاتوس که مانند خدمتکاری گزائر را مورد مخاطب قرار داد، ایستادم. با اینکه گزائر اهانت را نادیده می‌گرفت ولی قصد نداشت محل خود را ترک گوید و برای رساندن پیغامی به جایی برود، به این دلیل مرا صدا کرد و به زبان پارسی گفت «باگواس، برو به شاه بگو که کلاتوس فرمانده، درخواست ملاقات دارد.»

من به همان زبان جواب دادم و تعظیم کوتاهی نمودم. حرکتی به جا زیرا مقام او را در شوش از یاد نبرده بودم. در حالی که می‌خواستم برگردم چهره کلاتوس را دیدم. دو وحشی بین او شاه قرار داشت که یکی از آنها خواهج‌های بیش نبودا تا آن لحظه همه چیز طبیعی احساس می‌شد، ولی اکنون می‌توانستم درک کنم که او از اینکه یک فاحشه مرد پارسی ورودش را اعلام می‌کند، چه احساسی دارد.

شاه به زودی او را پذیرفت. کار او خارج از کار روزمره نبود چون آن را شنیدم و تنها هنگامی که بیرون آمد و گزائر را در جای خود دید، اخم‌هایش دوباره در هم رفت.

اندکی بعد، شاه ضیافت بزرگی را به افتخار مقدونی‌ها برپا داشت. معدودی از ایلچیان یونانی از آسیای غربی و چند پارسی مهم در استان که مقام آنها را تأکید کرده بود، نیز حضور داشتند. من فرصت داشتم برای خرید به بازار بروم و یا رقصی را ببینم و یا چراغ را روشن کنم و در پرتو آن کتاب یونانی خود را که تبدیل به نوعی یک لذت گشته بود، بخوانم. ولی علیرغم این به تالار ضیافت رفتم. هیچ رویدادی مرا به آنجا نکشاند، تنها مضطرب بودم و پرسه می‌زدم. ممکن است چنین دل شوره‌ای را خدا به دل بیندازد و یا از احساس آب و هوا مانند چوپانان، شخص احساس وقوع حادثه‌ای را داشته باشد. شاید خدا مرا می‌فرستاد به من کار خوبی را برای انجام تکلیف می‌کرد.

از همان آغاز عجیب به نظر می‌آمد. آن روز الکساندر در پیشگاه دیوسوس کوروی قهرمان همزاد یونانی، قربانی داده بود. کلاتوس می‌خواست در پیشگاه دینوسوس قربانی کند. آن روز در مقدونیه روز خدایان بود و او مردی بود که رسوم کهن را محترم می‌شمرد.

کلاتوس شراب تقدیمی به حضور خدایان را روی دو گوسفندش ریخته بود و می خواست گردن آنها را ببرد که صدای شیور شام را شنید و بدینسان با به جا گذاشتن همه چیز رفت. ولی گوسفندان احمق که قصاب را به جای چوپان خود گرفته بودند در عقب او راه افتادند و به دنبالش وارد تالار شدند. از دیدن آنها تمام مدعوین قهقهه سر دادند تا اینکه معلوم شد که این دو جانور، گوسفندان قربانی بودند که قبلاً پیشکش خدایان شده‌اند. شاه این اتفاق را به فال بد گرفت و در حضور کلاتوس، به دنبال روحانیون فرستاد. کلاتوس نیز از این مهربانی تشکر کرد و شراب آوردند.

با یک نگاه پی بردم که آن شب شبی است که الکساندر تشنه نوشیدن است. او الگو شد و شراب ریزان در این و آن سو آن قدر سریع ساغرهای را لبریز می کردند که تا هنگامی که خوردن گوشت به پایان رسید، همه مست بودند، در صورتی که در یک ضیافت پاکیزه پارسی، شراب اول نوشیده می شد. هنوز من از اینکه یونانیان جاهل می گویند که ما پارسی‌ها شیوه می گساری افراطی را به شاه یاد داده‌ایم. خشمگین می شوم و از خدا می خواهم که کاش او از ما فرامی گرفت.

دسر آن روز سیب‌های زیبایی از هیرکانیه بود که با وجود اینکه از راه دوری آورده بودند، هنوز تازه بودند و الکساندر با این پندار که شاید چیزی از آن نماند، مرا واداشت قبل از شام یکی از آنها را بخورم. او هرگز آنقدر مشغول نبود که چنین کارهایی را فراموش کند. به نظر می رسد که سرشت انسان چنین است که هدیه خوب خدا را به شرارت مبدل نماید. به هر حال بر سر این سیب‌ها بود که صحبت‌ها، خطا رفت.

دوستان الکساندر گفتند که اکنون میوه‌های سه چهارم مهمان را او از زمین‌های خود به دست می آورد و اینکه دیسوس کوروی برای انجام کارهای کمتری به الوهیت در آمد. اکنون من پس از مطالعات بعدی، در می یابم که این امر حقیقت داشت. دورترین نقطه‌ای که این همزادان یونانی توانسته بودند، از سرزمین اسپارت بروند، باکشتی جیخون تا اوکسین بود. حدوداً فاصله مقدونیه تا آسیای غربی و آن نیز تنها سواحل آن. سایر جنگ‌های آنها، این نبردهای کوچک یونانی مانند نبرد بر سر احشام و یا پس گرفتن خواهری از شاه آتن بود که همه در نزدیک سرزمین خود رخ داده بود. بدون تردید جنگجویان غربی بودند ولی من هرگز نشنیده‌ام که آنها، در حالی که افرادشان را در جنگ رهبری کرده باشند، توانسته بودند، تن به تن به جنگ پردازند و یکی از آنها مشت‌زنی بیش نبود و بنابراین الکساندر انکار کرد که او بر آنها تفوق جسته است.

چرا باید حاشا کند؟ علیرغم آن احساس می‌کردم حادثه‌ای ناگوار روی خواهد داد. همان طوری که انتظار می‌رفت دسته همفکران ندای کفرگویی سر دادند و بر اثر این، دوستان شاه نیز فریاد بر می‌آوردند (تا این لحظه دیگر همه فریاد می‌زدند) که این زوج همانقدر فانی بودند که الکساندر است و این تنها رشک و حسادت است که با نقاب دروغین تقدیس، او را از همان افتخاراتی که به صورتی بهتر به دست آورده بود، محروم کرده است. گویا حال و هوای درون تالار بر من اثر کرده بود، در اتاق مجاور شراب نوشیده و مغموم بودم، درست همانند شخصی در خواب که وقوع فاجعه‌ای را می‌بیند ولی نمی‌تواند به کاری دست بزند. اگر هوشیار بودم، باز نیز همین احساس را داشتم.

الکساندر این، الکساندر آن، همه‌اش الکساندر! صدای کلفت و خشن کلاتوس بالاتر از سایرین به گوش رسید و مرا از اتاق مجاور به نزدیک در کشاند. او در محل خود ایستاده بود. "آیا او آسیا را خود تسخیر کرد؟ آیا ماکاری انجام نداده‌ایم؟" هفاستیون فریاد زنان جواب داد (او نیز مانند هر کس دیگر مست بود) "او ما را رهبری نمود! در دوران فیلیپ شما قادر نبودید تا به این دوری بیایید."

این درست همان چیزی بود که باعث گشت خشم کلاتوس دو چندان گردد. "فیلیپ!" "فیلیپ با هیچ شروع کرد! چگونه او ما را یافت؟ با عداوت‌های قبيله‌ای، شاهانی که رقیب یکدیگر بودند و دشمنان اطراف، قبل از اینکه پنجاه ساله شود مرد و در آن لحظه او چه بود؟ صاحب یونان صاحب تراس تا هلنس پوینت (داردائل امروز) و آماده برای یورش به آسیا. امروز شما بدون پدر کجا بودید؟ بدون ارتشی که او برای شما آماده به جا گذاشت؟ شاید هنوز در ایلیریا دست و پا می‌زدید."

حتی روحم نیز از اینکه چنین جسارتی را پارسی‌ها می‌شنوند، آزرده گشته بود. هر آنچه را باید در آینده بر این مرد روا می‌داشتند، دیگر درنگ جایز نبود که در همین لحظه او را از این استماع بیرون می‌کردند. در انتظار این دستور به شاه نگاه کردم. او فریاد زنان برگشت "پس از هفت سال؟ آیا دیوانه شده‌ای؟" هرگز ندیده بودم که الکساندر تا این حد خشمگین شود. مانند سربازی در میخانه جلوه می‌کرد و آن احمق‌های مقدونی مست به جز اینکه همراه او فریاد برآوردند کاری نکردند.

"هنوز در ایلیریا نبرد می‌کردی!" کلاتوس یک بار دیگر داد کشید.

الکساندر که عادت داشت، هنگامی که صدایش را بلند می‌کند، بر فراز غوغای جنگ شنیده شود. صدایش را بلند کرد. "پدرم نیمی از عمر را با ایلیریایا جنگید و آنها هرگز ساکت



نشدند تا اینکه من برای انجام چنین کاری به حد کافی بزرگ شدم. شانزده سالم بود. من آنها را فرسنگها فراتر از مرزهایشان عقب راندم و اکنون نیز آنها پایشان را پیش نگذاشته‌اند. تو کجا بودی؟ پس از اینکه طایفه‌ها مغلوبتان کردند با پدرم در تراس به سر می‌بردید."

شنیده بودم که ملکه المپياس زن حسود و سرکشی بود که به او یاد داده بود تا از پدرش نفرت داشته باشد. در این فکر فرو رفتم که این نتیجه‌ای است که بر اثر فقدان شخصی‌کردن در اداره حرم هایشان پدید می‌آید. نزدیک بود از خجالت آب شوم و در زمین فرو روم. مهمه‌ای در گرفت. فاجعه کنار رود یکبار دیگر در کلمات گنجاینده شد و در حین جتجال و غوغا، الکساندر به خود آمد. با صدایی که فوراً آرامش را برقرار کرد، همه را به سکوت واداشت. می‌دیدم سعی دارد آرام باشد. سپس به مهمانان یونانی که نزدیک او نشسته بود، گفت. "در این هیاهو ممکن است احساس کنید که در بین درندگان وحشی هستید."

کلاتوس این را شنید. او که از خشم و باده برافروخته بود، فریاد زد. "پس ما وحشی هستیم؟ و همچنین احمق و دزد. لابد خواهی گفت که ترسو نیز هستیم. بله همین خواهد بود! این ما هستیم، مردانی که پدرت ما را ساخت! ما تو را بر مسند قدرتی که اکنون داری نشانده‌ایم. و اکنون خون او به حد کافی برایت خوب نیست. تو ای پسر آمون". الکساندر لحظه‌ای ساکت ماند، سپس نه زیاد بلند ولی با صدای تهدیدآمیز و نافذی گفت: "برو بیرون".

"بله، من بیرون می‌روم! چرا که نه؟" سپس ناگهان دستش را کشید و مستقیماً به سوی من اشاره کرد و در ادامه گفت "بله. هنگامی که ما مجبور هستیم از وحشی‌هایی مانند آن موجود، اجازه ملاقات با تو را بگیریم، همان بهتر که دور بمانیم. مردانی مانند پارمینسون و پسرانش. بله مردانی هستند که شانس آورده‌اند".

بدون کلمه‌ای الکساندر دستش را به سوی ظرف سیب‌های مقابل دراز کرد، آن را عقب کشید و سیبی را بر سر کلاتوس پرتاب کرد. سیب به هدف خورد و من صدای برخورد آن را شنیدم.

در این لحظه هفاستیون به پا خواست و در کنار الکساندر ایستاد. صدای او را خطاب به بطلمیوس شنیدم. "او را بیرون ببر، محض رضای خدا او را بیرون ببر."

پوتلمی به سوی کلاتوس که هنوز سرش را می‌مالید رفت، بازویش را گرفت و به آرامی

در نیمه راه کلاتوس برگشت و دست دیگرش را تکان داد. "این دست راست که تو را در گرانیکوس هنگامی که پشت به نیزه اسپیتاری داتس داشتی، نجات داد."

الکساندر که ردای نیمه پارسی بر تن داشت به سوی شال کمر دست برد، گویا انتظار داشته باشد، شمشیرش در آنجا باشد. شاید در مقدونیه آنها حتی هنگام شام نیز شمشیر بر کمر می‌بستند. "به او پشت کرده بودم؟" دروغگو! صبر کن. بایست! فرار نکن.

دلیل خوبی برای خشم داشت. با اینکه خویشاوندان اسپیت ری داتس همیشه در شوش مدعی بودند که او مجبور شد با الکساندر تن به تن بجنگد، به او احترام بیش از حد می‌گذاشتند و هنگامی که الکساندر با شخص دیگری جنگ می‌کرد، او سعی داشت از پشت الکساندر را به زانو در آورد. کلاتوس که به نوبه خود پشت اسپیت ری داتس رسیده بود، او را با ضربه‌ای از خود جدا کرد. کلاتوس آن قدر لاف می‌زد که همه دیگر از شنیدن آن به ستوه آمدند. این گفته که الکساندر پشت خود را به او کرده بود، به راستی رذالت بود. زمانی که هفاستیون و پردیکاس کمرش را گرفتند، الکساندر قبلاً بر پا ایستاده بود و در حالی که بطلمیوس، کلاتوس را که هنوز سخن از مبارزه طلبی بر زبان می‌راند ولی به علت سر و صدای زیاد به گوش نمی‌رسید، به سوی در می‌راند، الکساندر به تقلا پرداخت و نفرین‌کنان سعی داشت خود را رها نماید. هفاستیون گفت "همه ما مست هستیم. تو پس از آن نادم خواهی شد."

الکساندر با کمک هر دو دست، بازوهای آنها را پس زد و زمزمه کنان گفت "داریوش نیز به همین صورت به قتل رسید. لابد نوبت زنجیر هم فرا خواهد رسید؟"

به خود گفتم او جن زده شده است. کار بیش از حد، خراب بود و باید او را نجات دهم. به سوی مردان شتافتم و گفتم "الکساندر! داریوش چنین نبود. اینها دوستان شما هستند و تمایلی ندارند که به شما آسیب برسانند." او برگشت و گفت "چه؟"

هفاستیون رو به من کرد و گفت "اکنون برو با گواس" او ناشکیبا گویا به بچه‌ای که در هنگامی که همه مشغول هستند می‌خواهند خودی نشان دهد، پرخاش می‌کند، مرا خطاب کرد.

بطلمیوس، کلاتوس را از تالار به سوی در برد و آن را گشود. تقریباً خود را آزاد ساخت و می‌خواست دوباره به تالار برگردد که پوتلمی مجدداً او را گرفت. سپس هر دو ناپدید شدند و در بسته شد. هفاستیون گفت "او رفته و ماجرا پایان یافته است. خود نما نباش و بنشین" سپس الکساندر را رها نمودند.

الکساندر سرش را به عقب انداخت و با فریاد بلندی چیزی به زبان مقدونی گفت. چندین سرباز دوان دوان به درون آمدند. او نگهبانان را فرا خوانده بود. "شیپورچی! مردی به جلو قدم گذاشت. او همیشه وظیفه داشت که در کنار شاه به سر برد. شیپور خطر همگانی را بزن!"

آن مرد شیپورش را به آرامی بلند کرد و لحظه‌ای را در آمادگی سپری نمود. نوای شیپور کل ارتش را احضار می‌کرد. از محل خود شیپورچی احتمالاً همه چیز را شنیده بود. هفاستیون از پشت سر شاه با اشاره‌ای به او "نه" گفت.

الکساندر خشمگانه گفت: "شیپور خطر را بزن کر شده‌ای. شیپور را بزن." مرد در مانده یک بار دیگر شیپور را بلند کرد. چشمان پنج یا شش فرمانده را که با اشاره او را منع می‌کردند، می‌دید و یک بار دیگر آن را پایین آورد. الکساندر که از خشم برافروخته بود، سیلی محکمی بر گوش او نواخت. هفاستیون گفت "الکساندر!"

الکساندر لحظه‌ای سکوت کرد. گویا تلاش دارد به خود بیاید. سپس رو به نگهبانان مبهوت گفت. "به پست‌های خود بازگردید." شیپورچی نیز پس از نگاهی نگران، بیرون رفت. از همان آغاز جنجال پارسی‌ها عذر خواسته و بیرون رفته بودند، یونانیان همیشه کنجکاو، بیشتر ماندند و سپس بدون تکلف، هنگامی که نگهبانان فراخوانده شده بودند، با تقلا بیرون رفتند. مقدونی‌ها دیگر نزاع خود را فراموش کرده و مانند روستاییانی که در کنار دهکده‌هاشان صاعقه‌ای فرود آمده باشد، مبهوت شده بودند.

به خود گفتم کاش آنها می‌گذاشتند تا من نزدیک او شوم. هنگامی که نام داریوش را گفته بودم، او شنیده بود هر چه می‌خواهند، بکنند، من به سوی او می‌روم. ولی الکساندر که در این لحظه آزاد بود، طول تالار را می‌پیمود و به سوی در می‌رفت و رو به آن گویی که کلاتوس هنوز آنجا باشد، گفت. "تمام این نفاق در اردو را تو باعث شدی!"

بدون اینکه مرا ببند از کنارم گذشت و من نیز به او راه داده بودم. چگونه می‌توانستم در مقابل این همه چشم، دستهایش را بگیرم؟ به حد کافی جنجال به پا شده بود.

به جای اینکه جلادان را فرا خواند، خود می‌خواست با دستانش این گستاخ بی‌تربیت را گوشمالی دهد. چیز غریبی بود! کدام شاهی به جز کسی که در مقدونیه تربیت شده باشد، می‌توانست چنین بیندیشد؟ صحنه خود به حد کافی مغشوش بود و نیازی نداشت تا یک

پسر پارسی در مقابل چشمان همه، دستانش را بگیرد.

گمانم تغییری را پدید نمی آورد و تصور می کنم به صورت بی سابقه ای مرا از سر خود باز می کرد. علیرغم این، اکنون نیز گاهی در شب بیدار می شوم و به آن می اندیشم.

درست در همین لحظه بطلمیوس به آرامی از طریق در جانبی به درون آمد و رو به سایرین گفت "من او را بیرون از ارک بردم و در آنجا خشمش فرو خواهد نشست."

شاه هنوز ندای "کلاتوس!" را سر می داد ولی من احساس بهتری داشتم. فکر می کردم او با مستی بر سر پیکار است و به زودی به خود خواهد آمد. او را در حمام خوب و گرمی خواهم نشانند و به صحبت هایش گوش فرا خواهم داد. سپس تا ظهر می خوابد و هنگامی که بیدار شود، خودش خواهد بود.

"کلاتوس کجا هستی؟" درست لحظه ای که الکساندر نزدیک در رسید، ناگهان در باز شد و کلاتوس با چهره ای قرمز و نفس زنان در آنجا ایستاده بود. باید به محض اینکه بطلمیوس او را رها کرده باشد، بازگشته باشد.

"کلاتوس، اینجا است! من اینجا هستم!"

برای گفتن آخرین کلمات بازگشته و هنگامی که به آن فکر افتاد دیگر دیر شده بود و حاضر نبود از آن دست بکشد. سرنوشت او چنین بود که به آرزویش برسد.

در پشت کلاتوس، نگهبانی با شک و تردید مانند سگی گیج وارد شد. او دستوری نداشت تا کلاتوس را بیرون نگه دارد ولی صحنه را نمی پسندید و نیزه در دست آماده ایستاد. الکساندر مکثی کرد و ناباورانه او را نگریست.

"گوش کن الکساندر! کاش حکومت نادرست در هلاس....."

حتی مقدونیان نیز اورپید خود را می شناسند. به جرأت می توانم بگویم که هر کسی در آن مجمع به جز من، می توانست این جمله معروف را پایان دهد. جان کلام این است که سربازان مشقت ها را متحمل می شوند ولی فرماندهان مزیت ها را می برند. من نمی دانم که آیا او خیال داشت آن را ادامه دهد.

نور برق آسایی منعکس شد و برگشت و نعره ای مانند گاو سر بریده به گوش رسید.

کلاتوس با هر دو دست نیزه ای را که در سینه اش فرود آمده بود، گرفت، افتاد و خرخرکنان در تشنج مرگ آوری بر خود پیچید و سپس چشمها و دهانش به صورت ثابت باز ماند.

آن قدر سریع رخ داد که لحظه ای گمان می کردم اقدام نگهبان بوده است و نیزه نیز به او

تعلق داشت.

ولی سکوتی که در تالار حکمفرما شد، خود گویای واقعیت بود.

الکساندر بر سر نمش ایستاده و به آن خیره بود. سپس گفت "کلاتوس". جسد با چشمان بی‌روح او را می‌نگریست. الکساندر دسته نیزه را بالا گرفت و کشید و هنگامی که بیرون نیامد، می‌دیدم که با گذاشتن پای خود بر جسد شروع کرد و خود را جمع کرد و مجدداً کوشید آن را بیرون آورد و سپس با یک تکان سر نیزه را که تا یک وجب آن خون آلود بود و ردای سفید و تمیزش را آغشته کرد، بیرون آورد.

به آرامی آن را می‌چرخاند و ته آن بر زمین و سر آن را به سوی خود گرفته بود. بعدها بطلمیوس می‌گفت که این حرکت معنی نداشت. تنها می‌دانم که فریاد برآوردم "نه. سرورم!" و نیزه را از دستش گرفتم. من مانند او که نگهبان را غفلت زده کرده بود، او را غافلگیر کرده بودم. شخصی دست دراز کرد و نیزه را خارج از دید قرار داد. الکساندر در کنار جسد زانو زد و سینه‌اش را لمس نمود. سپس چهره‌اش را با دستان خون آلود پوشاند.

"اوه خدای من خدای خدا، خدا، خدا، خدا"

هفاستیون گفت: "بیا الکساندر نباید در اینجا بمانی".

بطلمیوس و پردیکاس کمک نمودند تا او برپا بایستد. ابتدا در حالی که هنوز در جسد حیات را جستجو می‌کرد، مقاومت نمود و سپس مانند شخصی که در راه خواب می‌رود، به همراه آنها رفت. چهره‌اش وحشتناک و کبود بود. مقدونی‌ها در گروه‌های کوچکی عبور او را می‌دیدند و من با شتاب به دنبالش راه افتادم.

در نزدیک در اتاق الکساندر، سلحشور نگهبان با این گفته که "آیا شاه زخمی شده‌اند"، پیش آمد. بطلمیوس جواب داد. "خیر و احتیاجی به تو ندارد." زمانی که به درون پا گذاشت با همان جامه خون آلود، خود را بر شکم روی تخت انداخت.

هفاستیون را دیدم که در جستجوی چیزی بود. حدس زدم و پارچه‌ای را با آب آغشته کردم و به دست او دادم. او دست‌های الکساندر را شست و سپس چهره‌اش را به این سو و سپس آن سو گرفت و آن را تمیز کرد.

الکساندر او را هل داد و گفت "چه کار می‌کنی؟"

"خون را پاک می‌کنم"

"هرگز موفق نخواهی شد" الکساندر هوشیار شده بود و تمام ماجرا را می‌دانست.

"قتل" مانند کلمه‌ای بیگانه که سعی داشت آن را به خاطر سپارد، تکرار نمود. سپس

نشست. می خواستم آب گرم بیاورم و به آرامی بشویم که گفت "همه تان بروید. من چیزی نمی خواهم، مرا تنها بگذارید."

آنها نگاه‌هایی را تبادل کرده به سوی در رفتند و من ماندم تا از او مراقبت کنم. هفاستیون گفت، "با گواس، بیا. او کسی را در اینجا نمی خواهد."

"من کسی نیستم. بگذارید در اینجا بمانم"

و با این گفته گامی به سوی برداشتم ولی او گفت "همه بیرون!" بنابراین من نیز بیرون رفتم. اگر هفاستیون دهانش را می بست، من در گوشه‌ای می نشستم تا او حضور مرا از یاد ببرد و سپس بعدها در شب، هنگامی که آثار زندگی کمتر مشاهده می شود، از این که از او پرستاری نمایم، پشیمان نخواهد بود. آنها حتی پتویی را بر او نکشیده بودند و شب‌های آنجا سرد بود.

هر دو گفتگو کنان رفتند و من در اتاق خود، در انتظار اینکه شاید الکساندر مرا فراخواند، لباس بر تن به انتظار نشستم. به خوبی درک می کردم که با ایجاد چنین وضعی، نمی توانست وجود کسی را در نزدیک خود، تحمل کند. قلبم به درد آمد. ما آداب پارسی را به حد کافی به او آموخته بودیم تا احساس شرمندگی نماید. هنگامی که نبرزن از داریوش خواسته بود، به نفع بسوس کناره گیری کند و او شمشیرش را در آورده بود آن منظره درباری را تقریباً می توان با این رویداد مقایسه نمود.

اگر بتوان آن را حالت تجسم بخشید، من شخصی مانند کلاتوس را در حالی که به شاه اهانت می کرد، مجسم نمودم. شاه تنها با دست خود اشاره می کرد و افراد مناسب پدیدار می شدند. آن مرد با دهانی بسته برده می شد و گویی که اتفاقی رخ نداده است، ضیافت ادامه می یافت و روز بعد پس از استراحت، شاه حکم مرگ را صادر می کرد. همه چیز به آرامی و به جا پیش می رفت و شاه کاری بیش از تکان دست انجام نمی داد.

به خود گفتم او می داند که در مقابل یونانی‌ها و حتی پارسی‌ها وقارش را از دست داده است و احساس می کند که اعتبارش لکه دار شده است. او به تسکین و یادآوری عظمتش نیاز داشت و در این لحظه خطیر نباید تنها بماند.

پس از نیمه شب هنگامی که جنبه‌ای تکان نمی خورد، رهسپار اتاق او شدم.

سلحشور نگهبان بدون هیچگونه حرکتی مرا نگر بست. از بیرون می توانستم صدای زوزه بلند پریئاس را بشنوم و دریافتم که او گریه می کند. به نگهبان گفتم "بگذار به درون بروم شاه به وجود من نیاز دارند."

"نه به تو و نه کسی دیگری این دستور او است."

این جوان هر مولاس، هرگز مرا در تردید نگذاشته بود که نظرش نسبت به خواجه‌ها چیست و خوشحال بود که می‌توانست مرا راه ندهد و همچنین احساسی برای آندوه اربابش نمی‌کرد. صدای گریه قلبم را پاره کرد. به وضوح آن را می‌شنیدم.

گفتم "تو حق نداری چنین کاری بکنی. می‌دانی که من اجازه ورود دارم" او بدون ادای کلمه‌ای تنها نیزه‌اش را بین در قرار داد. اگر می‌توانستم خنجرم را در قلبش فرود آورم، شادمان می‌شدم. به بستر خود بازگشتم و تا صبح بیدار ماندم.

هنگامی که بین سحر و طلوع خورشید، نگهبان شب تغییر یافت، دوباره به سوی اتاق او شتافتم. این بار مترون وظیفه پاسبانی را به عهده داشت. به او گفتم "شاه انتظار مرا دارد. قبل از شام دیشب هیچ‌کاری برای او به عمل نیامده است." مترون فردی منطقی بود و اجازه داد، به درون پاگذارم.

الکساندر بر پشت دراز کشیده و به تیرهای سقف خیره بود. رنگ خون بر جامه‌اش قهوه‌ای تیره گشته و برای خود کاری نکرده، حتی پتو را بر خود نکشیده بود، چشمانش مانند انسانی بی‌جان، ثابت بود.

چشمهایش عاری از استقبال و یارنجیدگی حرکت کرد. "الکساندر. همه چیز تمام شده است. به حد کافی سوگوار بودید."

دستم را بر جبین او قرار دادم. اجازه داد تا حدی که حمل بر بی‌اعتنایی نشود، آنجا باشد و سپس سرش را برگرداند. "باگواس. از پرتاس مواظبت می‌کنی؟ او نمی‌تواند پشت درهای بسته بماند."

"بله. پس از اینکه از شما مواظبت کردم. پس از اینکه لباسهایتان را در آورید و حمام گرفتید، باز می‌توانید قدری بخوابید."

"سگ را ببر و در کنار اسب بدوان. برایش خوب است."

پرتاس برخاست و در آشفتگی از نزدیکی ما به سوی دیگر رفت. هنگامی که به حیوان گفتم، نشست ولی سرش را هنوز تکان می‌داد.

رو به الکساندر کردم و گفتم "آب گرم در راه است. بگذارید جامه‌تان را در آورم" امید داشتم که این امر مفید باشد زیرا از کثیف به سر بردن نفرت داشت.

"به تو گفتم که چیزی نمی‌خواهم. تنها سگ را بردار و برو."

"اوه، سرورم" به گریه افتادم. "چگونه می‌توانید به خاطر چنین شخصی خود را ماتم زده

کنید؟ با اینکه کار دون شان شما بود، ولی باز آن را به خوبی انجام دادید."  
جواب داد. "نمی‌دانی چه کار کرده‌ام. از کجا باید بدانی؟ مرا اذیت نکن با گواس. هیچ چیز نمی‌خواهم، قلاده سگ در کنار پنجره است."

برای لحظه‌ای پری‌تاس به سوی من غرغر کرد، ولی الکساندر گفت آرام باشد و سگ رام گشت. سه ظرف آب گرم در کنار در قرار داشت و برده‌ای با ظرف دیگر، پله‌ها را می‌شست. مجبور بودم آنها را پس بفرستم.

مترون در کنار در حرکتی کرد و به آرامی گفت "نمی‌خواهد کاری برایش بکنی؟"  
- "نه. تنها گفتم که از سگ مواظبت نمایم."

- "او سخت به دل گرفته و علتش این است که دوستی را به قتل رسانیده."

- "یک دوست؟ باید مانند احمقی به نظر می‌رسیدم. آیا می‌دانی کلانوس به او چه گفت؟"

- "خوب. ولی او یک دوست بود، دوستی از دوران کودکی. او در تحمل ناملایمات، مشهور بود..... تو چون در مقدونیه زندگی نکرده‌ای نمی‌توانی بفهمی. ولی حتماً می‌دانی که نزاع دوستان، تلخ‌ترین رویداد است؟"

"چنین است؟" من که اطلاعی نداشتم، سگ را هدایت نمودم. پس از اینکه قدری پری‌تاس را دواندم، تمام روز در بیرون از اتاق به سر بردم.

ظهر هنگام، غذایش را آوردند و بدون اینکه لقمه‌ای بخورد، آن را پس بردند. پس از چندی هفاستیون آمد. به دلیل وجود نگهبان نتوانستم بفهمم چه می‌گوید ولی صدای فریاد الکساندر را شنیدم که گفت "او مرا مانند مادر دوست می‌داشت و من به او برادری کشته شده داده‌ام." منظورش پرستار خود و خواهر کلاتس بود. چندی بعد هفاستیون آنجا را ترک گفت. جایی نبود تا پنهان شوم ولی هنگامی که مرا دید، چیزی نگفت.

شاه یک شام خوب و گرم را بدون اینکه دست بزند، پس فرستاد. اوائل صبح روز بعد من تخم مرغی را در شیر زدم و برای اینکه قوتی به او داده باشم، آن را نزدش آوردم، ولی نگهبان آن صبح کس دیگری بود و من ناکام بازگشتم. آن روز را نیز بدون اینکه لب به چیزی بزند، گذراندم.

پس از آن، مردان مهمی نزد او آمدند و التماس کردند که مواظب خود باشد. حتی فیلسوف‌ها نیز برای نصیحت آمدند. برای من باورکردنی نبود که آنها کالیستن را بفرستند. یک لحظه فکر کردم و سپس به دنبال او به درون رفتم. اگر می‌توانست وارد شود، پس من نیز می‌توانستم، به درون بروم. می‌خواستم آب خوردن برایش ببرم و به یاد آورم که تنگ



آب زیادی نداشت.

تنگ با همان مقدار آبی که قبلاً داشت، درست همانجایی که بود، قرار داشت و یک چهارم آن، دست نخورده باقی مانده بود. در ظرف این دو روز آن هم پس از تشنگی که شراب پدید می‌آورد، او حتی جرعه‌ای ننوشیده بود.

در گوشه‌ای نشستم. بیش از حد افسرده بودم تا سخنان کالیستن را گوش کنم. گمان می‌کنم او با روش خود سعی داشت مفید واقع شود و گفت صفت ندامت، دومین و بهترین چیز برای خنثی کردن بیماری از نظر عملی است. به نظر من تنها حضور او و نشست او یک توهین به شمار می‌آمد. ولی الکساندر به آرامی گوش کرد و در آخر بدون خشم گفت که او چیزی را به جز تنهایی خواهان نیست. من همانطوری که امید داشتم، بدون اینکه به چشم بیایم، در آنجا به سر بردم.

سپس آناکس آرخوس آمد و پرسید چرا الکساندر در هنگامی که سلطان جهان است و حق دارد هر چه مایل است، انجام دهد، در سوگواری به سر می‌برد. علیرغم اینکه در آن حالت تحمل یک ملخ نیز باری گران بود، ولی شاه سخنان او را نیز با بردباری می‌شنید. سپس درست لحظه‌ای که این مرد احمق می‌خواست برود، احساس کرد اضافه نماید "بیا و بگذار باگواس که در اینجا حضور دارد، برایتان غذا بیاورد و شما را زینده دیدن نماید." به دین ترتیب وجودم برملا شد و همراه با صوفی ابله بیرون رانده شدم. تلاش بی‌ثمری بود.

روز سوم فرار رسید و هنوز چیزی تغییر نکرده بود. خبر آن در تمام اردوگاه پیچید. سربازان دیگر به شهر نمی‌رفتند بلکه در سرای خود گرد می‌آمدند و یا در مقابل قصر می‌نشستند و شاه را می‌خواستند.

بدون این قیاس که آنها در می‌خواریها اغلب یکدیگر را می‌کشتند، شما نمی‌توانید مدت طولانی مقدونی‌ها را در انتظار نگه دارید. درست است طول کشیده بود تا نگران شوند ولی به خوبی می‌دانستند که هر چیزی را او اراده کند، به انجام می‌رساند و آنها به این وحشت افتادند که مبادا او اراده مرگ کرده باشد.

من خود از این بیم نیمی از شب را بیدار مانده بودم.

از دیدن ورود فیلیپوس طبیب، شادمان گشتم. به رغم اینکه این واقعه قبل از زمان من روی داده بود ولی این داستان را چگونه شاه که سخت بیمار بود و علیرغم اینکه پارمینسون به او نوشته بود که داریوش به این مرد رشوه داده تا تو را بکشد، به حدی به او اطمینان کرده بود که داریوش او را نوشید، ولی این بار فیلیپوس طبیب در حالی که سرش را در تأسف تکان

می داد بیرون آمد.

من باید به درون بروم. دو تکه طلا را برای تطمیع نگهبان همراه آورده بودم. چنانچه او مقداری از خون مرا مطالبه می کرد، با جان و دل می دادم.

در حالی که می خواستم برای صحبت کردن به سمت نگهبان بروم، در باز شد و هفاستیون بیرون آمد. کنار ایستادم "باگواس می خواهم با تو صحبتی بکنم."  
او مرا به حیاط باز دور از تیزگوش ها برد و سپس گفت "نمی خواهم امروز تو شاه را ببینی"

به دلیل قدرتی که داشت سعی کردم خشمم را پنهان نمایم. اگر او مرا از سرورم دور می کرد، آن وقت چه؟ گفتم: "آیا چنین امری را شاه نباید دستور بدهند؟"  
- چرا همین طور است با تعجب دریافتم که او نیز کوتاه می آمد. دیگر چه داشت که از من واهمه داشته باشد؟ اگر او تو را فرا خواند، هیچ کس مانع نخواهد بود. ولی تا هنگامی که چنین نکند، از رفتن به آنجا خود داری کن.

این سخن او من را مبهوت کرد زیرا از او تصویری بهتر داشتم. جواب دادم.  
- او به صورتی که پیش می رود خود را به کشتن می دهد. اگر نجات یابد آیا برایشان اهمیتی خواهد داشت که چه کسی ناجی اوست؟ من که اهمیتی نمی دهم.  
- نه. به جرأت می توانم بگویم که من نیز اهمیتی نمی دهم.  
هنوز مانند شخصی که با کودکی خسته کننده صحبت می کند و در عین حال او را نیمه بخشوده است، سخن می گفت:

- تردید دارم که خود را بکشد. الکساندر سرنوشت خود را به یاد خواهد داشت. همچنین بردباری بسیار دارد که اگر به منزله یک سرباز با او بودی به آن پی می بردی. قادر است عذاب بی حد و حصری را تحمل کند.

- نه بدون آب.

جواب دادم.

- چه؟

- او آب دارد. من خود آن را دیدم.

- آب تنگ به همان مقداری است که در اولین شب، هنگامی که شما من را بیرون

آوردید، بود.

سپس اضافه کردم:

- هرگاه اجازه یابم خود را با چنین مسائلی مشغول می‌دارم.

هنوز او چیزی را پنهان می‌داشت.

- بله باید آب بنوشد. سعی خواهم کرد تا او را به این کار وادارم.

- ولی من نه؟

از اینکه چرا در زردا کرته به او زهر نداده بودم، احساس ندامت می‌کردم.

- نه. تو نه. زیرا تو نزد او می‌روی و می‌گویی که شاه بزرگ می‌تواند هر کاری را انجام

دهد.

منظور من از این گفته چیز دیگر بود و ربطی به او نداشت جواب دادم:

- البته که او می‌تواند. شاه قانون است.

- می‌دانستم که به او چنین می‌گویی.

- چرا که نه؟ اگر خائنین در صورت او آب دهان بیندازند، پس چه کسی می‌تواند به او

احترام بخشد؟ در شوش مردی مانند کلاتوس برای مرگ خودش دعا می‌کرد.

- در این شکی ندارم.

او گفت:

- فریادهای فیلاتوس را به یاد آوردم ولی آن را خاطر نشان نشدم و فقط گفتم: «البته اگر

شاه مست نبود و خود می‌بود، دستش را به آن آلوده نمی‌کرد. ایشان اکنون آن را می‌دانند.»

هفاستیون گویی که از فرود آوردن ضربتی بر سر من جلو خود را می‌گیرد، آهی عمیق کشید.

سپس به آرامی گفت:

- باگواس. من می‌دانم که شاه بزرگ قادر است دست به هر کاری بزند و الکساندر نیز از

آن آگاه است. ولی او همچنین می‌داند که شاه مقدونی است و نمی‌تواند دست به هر کاری

بزند. نمی‌توانست بدون آراهیت، یک مقدونی را با دستان خود و یا دیگری به قتل برساند.

این را فراموش کرده بود. در آن لحظه سخن الکساندر را به یاد آوردم.

- نمی‌دانی چه کار کرده‌ام.

گفتم:

- رسم ما نیست که شراب را به این زودی بیاوریم. فکر کنید چگونه به او آن قدر توهین

شد و او را به مبارزه می‌طلبید.

- همه این‌ها را می‌دانم. من پدرش را می‌شناختم... ولی آن دیگر مسئله‌ای نیست. و

نخستین قانون مقدونیه را نقض کرده بود و بر خود مسلط نبود. این چیزی است که نمی‌تواند

فراموش کند.

- ولی، ولی

به گریه افتادم.

- باید خود را ببخشد. او باید چنین کاری کند وگرنه خواهد مرد.

- البته که باید چنین کند. می‌دانی که اکنون مقدونی‌ها مشغول چه کاری هستند؟ آنها

هیبتی را جهت محاکمه کلاتوس به اتهام خیانت تشکیل خواهند داد و او را محکوم خواهند کرد و سپس مرگ، قانونی به شمار خواهد آمد. سربازان خواستار آن شدند و به چنین کاری دست می‌زنند تا الکساندر خود را ببخشاید.

در حالی که مبهوت بودم گفتم:

- مگر شما نیز چنین نمی‌خواهید؟

به صورتی سخن می‌گفت گویا ممکن است من زبان یونانی را درک نکنم.

- بله. ولی من نگران شرایطی می‌باشم که طی آن، او خود را خواهد بخشید.

جواب دادم:

- ولی من، تنها نگران او هستم.

ناگهان او مانند اینکه با سربازی بی‌دست و پا صحبت می‌کند، بر سر من فریاد برآورد.

- ای پسرک احمق! آیا منطقی سرت نمی‌شود؟

پس از آرامش نسبی گفتار او همچون پتکی بر سرم فرود آمد.

- آیا پی برده‌ای که الکساندر دوست دارد، مردانش او را دوست داشته باشند؟

در حالی که مشت‌ها را بر کمر گره کرده بود، از فراز سرم فریاد برآورد.

- خوب. افراد او مقدونی هستند و چنان چه هستند تاکنون به معنی آن پی برده‌ای، باید

کر و کور باشی. در مقدونیه هر مرد آزادی می‌تواند با رئیس خود گفتگو کند و رئیس یا مرد

آزاد می‌تواند با شاه سخن بگوید. باید به تو بگویم که آنها به خوبی مفهوم امری را که

الکساندر در اوج خشم بر کلاتوس روا داشت و ممکن بود برای هر کدام از آنها پیش آمده

باشد، بهتر از این جریان اعدامی که در روز بعد با خون‌سردی انجام می‌گرفت، درک می‌کنند.

این امر کلیه حقوق آزادیخواهی آنها را تهدید می‌کند و در نتیجه آنها کمتر او را دوست

می‌داشتند. اگر تو او را دوست داری هرگز به او نگو که بالاتر از قانون است.

صداقتش او را دگرگون کرد. گفتم:

- آناکس آرخوس این امر را به او یادآوری کرد.

- او. آناکس آرخوس!

شانه‌اش را بالا انداخت.

- ولی ممکن است او به حرف تو گوش کند. هفاستیون بالاخره به اعتراف آن تن در داد. ممکن بود آسان نباشد. و من نیز باید جبران می‌کردم.

- شما را درک می‌کنم. می‌فهمم که شما بیش از هر کس دیگری، بیش دارید. من چنین چیزهایی را به او نخواهم گفت. قول شرف می‌دهم. حالا می‌توانم او را ببینم؟  
- حالاً نه. منظور من این نیست که در گفته تو شک دارم. ولی بهتر است، فعلاً او در بین مقدونی‌ها به سر برود.

هفاستیون رفت. او قول من را گرفت ولی در عوض چیزی نداده بود. من مانند برخی از خواجه‌ها، هرگز شیفته قدرت نبودم و تنها عشق بود که مرا مجذوب می‌کرد. می‌دانستم که قدرت به چه کار می‌آید و او آن را داشت. اگر من نیز آن را می‌داختم، کسی مرا به درون اتاق او راه می‌داد. تمام آن روز طولانی را که یک عمر به نظر می‌رسید، مداوماً از نگهبان پرس و جو می‌کردم که آیا شاه غذایی خورده و یا چیزی نوشیده است و جواب همیشه یکسان بود. «او گفته است که هیچ چیز نمی‌خواهد».

سربازان کلاتوس را محاکمه و او را خائن قلمداد کردند که در اجرای عدالت به حق به مرگ خود رسید و من اطمینان داشتم که به عنوان اثبات محبت سربازان، این امر قلبش را لبریز خواهد کرد، ولی حتی این نیز در اراده‌اش خللی وارد نیاورد. آیا ممکن بود واقعیت باشد که او احساس می‌کرد، دوستی را کشته است؟ من به یاد نشانه بدگوسفندان و قربانی او برای سلامتی کلاتوس افتادم. او از کلاتوس نیز برای خوردن سیب‌ها دعوت کرده بود. خورشید به اوج پرتو فشانی خود رسید و سپس رو به غروب نهاد. چند بار دیگر باید طلوع کند؟ تا آخر شب در اتاق خود ماندم تا مبادا هفاستیون مرا ببیند و هنگامی که همه جا را سکوت فرا گرفت، تنگی از آب تازه چشمه، به همراه یک فنجان برداشتم. همه چیز بستگی به این داشت که کدام سلحشور، پاس آن شب را عهده‌دار باشد. خدا مهربان بود. ایسمن ایوس آن شب وظیفه محافظت را داشت، او همیشه با من رفتار خوبی داشت و شاه را می‌پرسید.

- بله. برو. اهمیتی نمی‌دهم که بعداً مرا ملامت کند. هنگامی که برای تحویل گرفتن پست آمدم، خود به درون رفتم. ولی او خواب بود و من جرأت نداختم او را بیدار کنم؟ قلبم تقریباً از حرکت ایستاد.

- خواب؟ آیا صدای نفس‌هایش را شنیدی؟

- او، بله، ولی نیمه جان به نظر می‌رسید، برو کاری بکن.

گشودن در صدایی ایجاد نکرد. درون تاریک بود زیرا او چراغ خواب را خاموش کرده بود. از روشنایی مشعل بیرون، در ابتدا تنها توانستم پرتو ضعیفی را بینم ولی آن شب ماه بود و به زودی او را به وضوح می‌دیدم. الکساندر هنوز خواب بود. شخصی پتویی را روی او کشیده بود ولی نیمی از آن از رویش پس رفته بود. هنوز جامه خون‌آلود را بر تن داشت. موهایش ژولیده و پوستش چروک شده بود. با اینکه ریش‌هایش رنگ روشنی داشت، ولی باز بلندی آن محسوس می‌شد. پارچ با آب درونش در گوشه‌ای دست نخورده، قرار داشت. لبانش خشک و ترک خورده بود و در خواب سعی داشت آن را با زبانش ترکند. فنجان را پر کردم و در کنارش نشستم. دو انگشت را در آب فرو بردم و قطره‌های آب را در دهانش چکاندم. در حالی که هنوز خواب بود، مانند یک سنگ آن را لیسید. به این کار ادامه دادم تا اینکه احساس کردم، بیدار می‌شود. سپس سرش را بر بازویم گذاشتم و به آرامی فنجان را کج کردم. او نوشید، آه بلندی کشید و دوباره نوشید. فنجان را یک بار دیگر لبریز کردم و الکساندر آن را نیز سر کشید. ابرو و موهایش را نوازش کردم و او مقاومتی نشان نداد. لابه‌کنان از او نخواستم تا به سوی ما بازگردد، زیرا او به حد کافی مرا دیده بود، ولی در عوض گفتم:

- دیگر بیش از این مرا از خود دور نکن، قلبم می‌شکند.

- با گواس بیچاره.

او دست سردش را بر سر من گذاشت.

- تو می‌توانی فردا بیایی.

بر دستانش بوسه زدم. او قبل از اینکه دریابد، روزه‌اش را شکسته بود و اکنون به آن پایان می‌داد. بله، اکنون. می‌اندیشیدم، نه با آن احمق‌های فضول که او را مانند کودکی سرکش دوره کرده بودند. از در بیرون رفتم و آهسته به ایسمن‌ایوس گفتم:

- کسی را برای بیدار کردن طبخ بفرست. تخم مرغ با شیر، عسل و شراب و پوره پنیر. لطفاً زود باش. می‌خواهم قبل از اینکه تصمیمش را تغییر دهد، این‌جا باشد.

در چهره‌اش آثار شادمانی دمید و دست بر شانه‌ام زد. کاری بیش از آنچه هر مولاوس ممکن بود، انجام دهد. من به سوی تخت او بازگشتم. نمی‌خواستم قبل از اینکه غذا برسد، به خواب رود و سپس برخیزد بگوید که چیزی را خواهان نیست. چشمانش باز بود. او می‌دانست که برای چه کاری رفته بودم و مرا درک می‌کرد. به آرامی در انتظار ماند و من

خود را به کارهای بی اهمیت مانند امور پریتاس مشغول داشتم تا اینکه ایسمن ایوس تلنگری مختصر بر در زد. تخم مرغ با شیر بوی خوبی می داد. دیگر سخنی نگفتم و تنها سرش را بلند کردم. طولی نکشید که خود ظرف را از دست من گرفت و محتوای آن را بلعید. گفتم:

- اکنون بخوابید. ولی صبح باید به دنبال من بفرستید و گرنه مرا راه نخواهند داد. هم اکنون نیز نباید در اینجا باشم.

من را بوسید و غلتی زد. هنگامی که ظرف خالی را به ایسمن ایوس نشان دادم، آن قدر خوشحال شد که او نیز من را بوسید. بدینسان روز بعد من او را حمام دادم و موهایش را آرامتم قدری آثار خستگی از او دور شد و تقریباً جلوه سابق را باز یافت و به استراحت پرداخت. اکنون به شجاعت بیشتری نسبت به لحظه ای که رهبری حمله در گوگامل را به دست گرفته بود، نیاز داشت، تا در انظار خود را نشان دهد. به زودی خود را نشان می داد ولی نه حالا. سربازان پس از شنیدن اینکه او غذا خورده است، موفقیت را به خود نسبت می دادند. بعدها کاهن معبد دیونی سس به ملاقات آمد. او تفأل زده و خدا پاسخ داده بود که خشم او سبب این پیش آمد ناگوار بوده است. در روز جشن مقدونی، کلاتوس قربانی را نیمه کاره رها کرده بود. آیا به همین دلیل نبود که گوسفندان قربانی به دنبالش راه نیافتاده بودند؟ و الکساندر در عوض زوج الهی را پرستیده بود. به همین دلیل خشم مقدس الهی بر هر دو فرود آمد و پس از آن هیچ کدام از آن دو، جوابگوی اعمالشان نبودند. می دیدم که الکساندر با این گفته تسکین یافت ولی نمی دانم چرا در آن روز، او آن زوج را برگزیده بود. گفتگو در هنگام شام را پیرامون اینکه اعمال الکساندر از آن زوج الهی پیشی گرفته است و آنی که او لیاقت دارد تا احترامات مقدس مشابه ای در مقابلش انجام بگیرد، به یاد آوردم و حدس زدم که او یک بار دیگر تلاش کرده بود تا افرادش را در ادای احترامات با پارسی ها سهیم کند. چه کسی می دانست که نتیجه آن چنین ظالمانه خواهد بود؟ ولی دیونی سس یک خدای ظالم است و من نمایشی وحشتناک از اعمال او را در یکی از کتابهایی که الکساندر از یونان خواسته بود، دیده بودم. الکساندر دستور داد تا قربانی استعاده یابد. روز را نزد دوستانش گذراند و احساس بهتری داشت، سپس زود به بستر رفت. ضربه روحی پیش از گرسنگی او را فرسوده کرده بود. هنگامی که در بستر استقرار یافت من چراغ بزرگ را خاموش کردم و چراغ شب را در کنارش قرار دادم. دست من را گرفت و گفت:

- دیشب قبل از اینکه بیدار شوم، روح خوش اقبالی را دیدم. زندگی خود را به خاطر

آوردم و لبخندی زدم.

- خدا آن را فرستاد تا به شما بگوید که خشمش پایان یافته است و سپس شما را آزاد کرد و به همین دلیل بود که آب نوشیدید.

- خواب دیدم شخص نیکوکاری در کنارم به سر می برد، حقیقت بود. دستانش گرم بود و من به یاد شب قبل افتادم که دستانی سرد داشت. به آرامی گفتم:

- خشم خدا به راستی محسوس بود و من خود نیز آن را احساس کردم. می دانید سرورم که من تنها به ضیافت رفته بودم ولی با این وجود مرا مجذوب کرد و گویا مجبور باشم، به شراب پناه بردم و تمام رویدادهایی را که بعدها رخ داد، به نظر می رسید در حالت نیمه جنون می بینم. بازی سرنوشت بود که آن را در همه جا احساس کردم. - بله.

- بله. به راستی عجیب بود. من از خودی خود شده بودم و کلاتوس نیز همین طور. بین پس از اینکه پوتلمی او را بیرون برد، چگونه بازگشت؟ خدا او را همانند پنت هیوس به سوی تقدیرش سوق داد و باعث شد مادر خودش انجام آن را به عهده بگیرد. الکساندر می دانست که من این نمایش را خوانده ام.

- هیچ کس قادر نیست، در هنگام اراده خدا، اراده ای از خود داشته باشد. در آرامش بخواهید سرورم. او شما را عفو کرده و تنها به این علت خشمگین بوده است که شما برایش عزیز هستید و بی اعتنایی شما بیش از هر کس باعث رنجش او می گردد.

در کنار دیوار نشستم تا اگر بیدار شد و نیازی به هم صحبت احساس کرد، در کنارش باشم. او به زودی به خواب رفت و من بیرون رفتم. در جهان چه چیزی می تواند با تسکینی که به شخصی که او را دوست دارید می دهید، قابل مقایسه باشد؟ به قول خود با هفاستيون نیز وفا کرده بودم.



اغلب آن سال و سال بعد را در سغدیان و باختر بلخ بودیم. جنگی طولانی و سخت بود زیرا که هرگز کسی نمی‌داند سغدیان‌ها در کجا قرار دارند. آنها با قبیله‌ای در دژ کوهستانی مجاور، بر سر حق آب و یازنایی که در حین جمع آوری هیزم ربوده می‌شدند، دشمنی دیرینی داشتند و در هنگامی که الکساندر بر آنها پیروز می‌شد، سوگند وفاداری یاد می‌کردند، ولی سپس اگر او تسلیم شدن آنها را می‌پذیرفت و گردنشان را نمی‌برید، مجدداً خود بر او می‌شوریدند. اسپتی‌مان، بهترین فرمانده آنها توسط سغدیان‌های دشمن کشته شد و آنها سرش را جهت دریافت پاداش نزد الکساندر فرستادند. ولی از این پس دیگر مورد اعتماد نبودند. مردان ما هرگز سربازی را که در حال احتضار بود، هر قدر هم که در تنگنا قرار داشت، رها نمی‌کردند تا مبادا دست سغدیان‌ها بیافتد. آن مرد محتضر، به خاطر جلوگیری از ضربه مهلکی که باعث مرگش می‌شد، از هم‌زمان خود سپاسگزار بود. الکساندر هفته‌ها برای این جنگ‌های محلی می‌رفت و من احساس دلتنگی می‌کردم و همیشه نگران بودم و به خود دل‌داری می‌دادم. در عملیات جنگی او همیشه هوشیار بود. آب کوهستانی گوارا می‌نوشید و به زودی اثر شراب قوی را با عرق کردن زایل کرد و مانند سابق، گاهی تا دیر وقت شب را به گفتگو و باده‌نوشی می‌گذراند و سپس در خواب طولانی فرو می‌رفت. او پند وحشتناک ماراکاندا سمرقند را تا آخرین روز به خاطر داشت. هرگز دیگر مست دیده نشد چه برسد به اینکه خشمگین گردد. حتی کسانی که به او تهمت روا می‌داشتند نیز منکر آن نیستند. مردی با ظرفیت کمتر، احتمالاً از اینکه من او را در شرم و درماندگی دیده بودم، از من دوری می‌جست، ولی الکساندر تنها به خاطر داشت که من به او آرامش بخشیده بودم و هرگز محبت را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت. یک بار مجبور شد، مجدداً از رود جیحون عبور کند. این بار بهتر بود. همه چیز آماده و هوا دلپذیر بود. شاید اگر معجزه‌ای رخ نمی‌داد من به سختی آن را تحمل می‌کردم. در کنار خیمه که از رود زیاد دور نبود، یک چشمه جوشان سیاه رنگ دیده می‌شد. آنها کف روی آب را گرفتند تا بتوانند

آب اسب‌ها را تأمین کنند و بعد دریافتند که نفت است! نفت جهت نفال به منزله رنج و زحمت است، ولی جریان فراوان آن نشان پیروزی و ثروت است. آن شب مقداری از آن را در چراغ شاه آزمودیم. به خوبی می‌سوخت ولی دود زیادی می‌کرد و مجبور شدیم چراغ را از خیمه خارج نماییم. او می‌خواست آن را بجشد، ولی من گفتم که ممکن است به بدی آب جیحون باشد و الکساندر تغییر رأی داد. لئوناتوس قصد داشت مشعل برافروخته‌ای را در چاه بیندازد تا دریابد چه رخ داده، ولی الکساندر آن را بی‌احترامی نسبت به هدیه خداوندی دانست. او رنج و محنت پیش بینی شده را تحمل کرد. اغلب با نیروی کوچکی همیشه در کوهستان به سر می‌برد، زیرا مجبور بود نیرویش را تقسیم کند و مصمم بود تا سغدیان را شکست دهد.

گرمای بی‌حد در تابستان و سرمای زیاد در زمستان و طوفان‌های دهشتناک، رعد و صاعقه پس از تگرگ و سرمای کشنده در حالی که سربازان از وحشت و درماندگی در حال نابودی بودند، در انتظار بود. او راه گم‌کردگان را به خود آورد و واداشت آتش برافروزند و خود آخرین نفری بود که برای گرم شدن نشست. در این لحظه سربازی تلوتلو خوران در حالی که نیمه جان بوده و به سختی می‌دانست کجاست، آمد. الکساندر با دستان خود زره منجمد او را که بندهایش باعث خونریزی انگشت او گشت، در آورد و او را روی صندلی خود در کنار آتش نشانید. شاه بطلمیوس که در آنجا حضور داشت این رویدادها را در کتابی گرد می‌آورد تا برای نسل‌های آتی آشکار باشد. گاهی بنا بر مسائلی دیگر، شاه بطلمیوس به دنبال من می‌فرستاد و من به او هر چیزی که فکر می‌کنم سرورم دوست می‌دارد تا به آن علت در یادها باقی بماند، می‌گفتم. پس از دیدن اینکه من تابوت طلایی الکساندر را در طول راه تا مصر همراهی کرده‌ام، شاه بطلمیوس از روی عطف و اتاقی را در سرای خدمتکاران سلطنتی به من اهدا کرد. او پیش از آن چه بدانند بلند سخن می‌گفت و کمی گوش سنگینی داشت. بیست سال از من بزرگتر بود و گاهی صدای آرام او را خطاب به یک مهمان خارجی می‌شنوم که می‌گوید:

- آنجا را ببین. آیا به راستی زیبایی بی‌نظیری را در او نمی‌بینی؟ این باگواس است که الکساندر او را دوست داشت.

در اردو من با فیلو استراتوس، کتاب هرودوت را می‌خواندیم. او از این انتخاب از من پوزش می‌طلبید زیرا کتاب‌های زیادی نداشت و من به او گفتم که این امر که خشایارشا در یونان شکست خورد برایم خبر جدیدی نیست چون پدر پدربزرگم به او خدمت می‌کرده است. به عنوان یک معلم و شاگرد، فیلو استراتوس و من به همدیگر علاقه‌مند بودیم و

علیرغم آن، نگاههای تنفرآمیز کالیستن را می‌دیدم. هنگامی که شاه مشغول جنگ بود و تاریخ وقایع تا آخرین روز نوشته شده بود، کالیستین تا بازگشت شاه به همراه سلحشوران که وظیفه آنها را عهده دار بود، کار زیادی برای انجام دادن نداشت. سلحشوران نجیب‌زاده بودند و احتمالاً بعدها امور کشور را در دست می‌گرفتند و به این سبب الکساندر نمی‌خواست تا آنها در جهالت به سر ببرند و حتی پس از اینکه روابط آنها تیره شد، الکساندر این کار را از فیلسوف دریغ نداشت. من آن را سخاوتمندی بیش از حد او می‌دانستم از طرفی او ارسطو را نیز داشت. در این هنگام کالیستن در کتابخانه‌اش به سر می‌برد و ما می‌توانستیم از شکاف خیمه قفسه نوشته‌هایش را ببینیم. فیلو استراتوس برخاست و یک بار دیگر جهت عاریه کتابی با این هدف که من نثر یونانی آن را بخوانم، به درون خیمه کالیستن پا گذاشت. تاکنون فیلو استراتوس تنها متونی را که از برداشت به من درس می‌داد.

صدای خشک، زه را شنیدم. فیلو استراتوس به کالیستن گفت که اگر یکی از شاگردانش نیمی از امید آینده مرا داشته باشد، شانس خواهد آورد. کالیستن جواب داد که شاگردانش نه تنها در خواندن کتاب بلکه در هنر شریف فلسفه نیز امید نشان می‌دهند. فیلو استراتوس گفت:

- آیا آنها قادرند بخوانند؟

با این گفته بیرون آمد. حدود یک ماه هر دو با هم قهر بودند. بار دیگر که الکساندر بازگشت، از او تقاضا کردم هدیه‌ای به فیلو استراتوس تقدیم کند. دوست داشت که از او تقاضا شود و من فکر نمی‌کنم که سخن من پیرامون کالیستن به ضرر او بوده باشد.

- ولی تو خود چه می‌خواهی؟  
گفت:

- فکر نمی‌کنی که به حد کافی تو را دوست دارم؟

- من بدون دریافت محبت، هدایای خود را در شوش دریافت کرده‌ام و شما تمام نیازهای من را بر آورده می‌نمایید. بهترین لباس من هنوز به خوبی یکدست لباس نو است. خنده‌ای سر داد و گفت:

- برای خود لباس دیگری بخر. دوست دارم تو را در چیزی جدید، مانند یک دهقان در لباس بهاری، ببینم.

سپس با لحن جدی‌تری گفت:

- محبت من را همیشه خواهی داشت، امری که برایم مقدس است.

به زودی یک بار دیگر به سوی جنگ شتافت. من لباس جدید را به رنگ قرمز که گل‌های طلایی ملیه‌دوزی داشت، سفارش دادم. دگمه‌های آن جواهر گل فام بود. پس از دریافت آن را نگهداشتم تا پس از بازگشت او، برتن نمایم. عنقریب بیست ساله می‌شدم. در خیمه، اغلب در آینه می‌نگریستم زیرا برای ما خواجه‌ها بیست سالگی خطراتی در بردارد. با اینکه ظاهرم تغییر کرده بود، ولی باز به نظر زیبا می‌رسیدم و مانند همیشه باریک اندام بودم. چهره‌ام زمخت نشده بلکه لطیف گشته بود. هیچ بردگی نمی‌تواند با بردگی عشق رقابت کند. اینکه من دیگر بچه نبودم، مسئله‌ای نبود و در ایامی که برای اولین بار مرا دید، در آن هنگام نیز به سختی شباهتی به پسران داشتم. او پسرها را دوست نداشت و مردان جوان خوش سیما، که او را محاط کرده بودند، به چشمش خوش می‌آمد. یکی از آنها سلحشوری به نام فیلیپوس، بود و الکساندر به او علاقه داشت. به هر صورت این جوان وفاداری آتشینی را حس می‌کرد و می‌خواست آن را ثابت کند. در گرمای تابستان آنها مدت مدیدی در تعقیب سفدیان به سر می‌بردند. اسبش مانند اغلب سربازان از پا در آمده بود و سلحشور با سلاح کامل در کنار اسب الکساندر می‌دوید و برای اینکه نشان دهد لیاقت دارد، از سواری پیشنهادی امتناع ورزید. در آخر دشمنان را یافتند و با آنها به جنگ پرداختند. او در خط مقدم، کنار شاه ایستادگی کرد و هنگامی که همه چیز پایان یافت، ناگهان مانند شعله لرزان چراغی که از روغن تهی شود، زندگی را بدرود گفت. به حد کافی زنده بود تا در آغوش الکساندر بمیرد و حتی من نیز به او حسادت نداشتم. بله در حالی که در آینه نگاه می‌کردم، به خود گفتم همیشه مرا دوست خواهد داشت. می‌دانستم هرگز او خواسته را بدون پاسخ نمی‌گذاشت. ولی زمانی که تمناها در سرایشی باشند، روز افسردگی خواهد بود. ای ایزد مقدس چون به خوبی به وجود خدا پی برده‌ام نگذار این حالت نزدیک باشد. در حالی که سرزمین سغریان رو به آرامش می‌نهاد، الکساندر بنیادگذاری شهرها را شروع کرد و تعدادی از آنها را هفاستینون، بنیان گذاشت. او نظر الکساندر را برای مکانی مناسب فرا گرفته بود و با اینکه در بین مقدونی‌ها به بددهنی معروف بود با بیگانگان آداب و رفتار پسندیده‌ای داشت و اگر از من دور بود، با رضایت خاطر، به دلیل خوبی‌هایش او را می‌ستودم. اکنون چه سود که سعادت گذشته را در خود شعله‌ور نمایم؟ در آغاز فکر می‌کردم که قبل از من او ده سال با الکساندر بوده است ولی در واقع این مدت، پانزده سال بود، زیرا آنها زمانی که من هنوز کودکی بیش نبودم و راه رفتن را می‌آموختم، با هم به سر می‌بردند. از آینده کسی چه خبر دارد و گذشته برای همیشه سپری شده است.

ما زمستان را در پناهگاهی به نام ناوتیکا که در کنارش غار و یک آبشار داشت، گذرانیدیم. الکساندر بار دیگر در دژ سکونت اختیار کرد و از آنجا از طریق دریچه کف، وارد اتاق خوابش می‌شد. با اینکه او هرگز، حتی در حالت مستی، نیفتاده بود، هر شب از اینکه ممکن بود از نردبان بیفتد، تا سر حد مرگ نگران بودم. آتشدان بزرگی در زیر سوراخی در سقف قرار داشت و برف از آن بدرون می‌آمد و در آتش می‌افتاد. در حالی که پرتاس خود را مانند قالیچه‌ای بزرگ بر کف پهن می‌کرد، او با هفاستيون در کنار آتشدان به گفتگو می‌پرداختند، ولی شب‌ها نصیب من می‌شد. گاهی می‌گفت:

- نمی‌توانی بیرون بروی از سرمای خواهی بست.

و من را تنها برای گرم نگه داشتن، می‌پذیرفت. او همیشه بخشش داشت. در اتاقی که با چند منقل گرم می‌شد، به همراه پیش‌نویس‌ها، او اغلب روز را کار می‌کرد. در یک سو صندلی و محل ملاقات بود و در طرف دیگر، در پشت یک پرده، میز کار او که از لوحه، سوابق و نامه‌هایی از نیمی از جهان انباشته بود. هر چه سرزمین‌های بیشتری فتح می‌کرد، کارش زیادتر می‌شد. نظارت بر سربازان و آماده نگه داشتن آنها تا هنگامی که پیروزی به دست آید امری لازم بود. مسابقاتی را اعلام می‌کرد که همگان مجبور بودند در اولین روز آفتابی، آماده شرکت در آن باشند. یک بار حتی ما نمایشی را با سن معمولی و بازیگران خوب از یونان، داشتیم. بازیگران برای رسیدن به خانه از آب و آتش و یخ، گذشتند تا بگویند که در پیشگاه الکساندر نمایشی را اجرا کرده‌اند. فیلوستراتوس در کنار من می‌نشست و نکات خوب را گوشزد می‌کرد و کالیستن که در بین سلحشوران محبوبش به سر می‌برد، ما را سرزنش می‌کرد. او چیزی گفت که هر مولاس را به پوزخند واداشت. بالاخره بهار فرارسید، بهمن‌های بزرگ غرش کنان از کوهستان سرازیر شدند. نهرها به آبشارهایی با آب گل‌آلود تبدیل شدند و هر چه را در راه خود می‌دیدند، می‌بردند. حتی بزرگ‌ترین گردنه‌ها نیز باز شدند. راهزنی‌های سغدی از پناهگاه‌های خود بیرون آمدند و در کمین اولین کاروانها نشستند، ولی در عوض با ارتش مواجه شدند. به نظر می‌رسید زیر پای اسکندر سرزمینی آرام غنوده باشد، لکن چندی بعد خبر رسید سرداری ثروتمند که سال پیش تسلیم گشته و سر فرود آورده بود، به مسلح کردن افراد قبایل خود مشغول است. به غیر از این مورد که آن فرمانده سغدیان را در اختیار داشت، بقیه ماجرا قدیمی بود. آن منطقه، نام محکمترین پناهگاه را در آسیا برخوردار داشت. پرتگاه عظیمی که قسمت‌های فوقانی آن مملو از غار بود و نسل‌ها سرداران در آن پناه بسته بودند و نیز قادر بود ارتش کوچکی را با آذوقه یک سال در خود جای دهد. آنها

آب انبارهایی برای جمع آوری برف و باران داشتند و آن را برای تابستان ذخیره می‌کردند. خبر رسید که الکساندر بر پا ماند تا از نظرش دور شود. ایسمن ایسوس گفت:

- خوب. با این جریان آدم احساس می‌کند که در سفدیان به سر می‌برد. هیچ دختر پارسی چنین نمی‌کرد. درست است؟

جواب دادم:

- نه

- علیرغم این الکساندر خواست با او صحبت کند. من چنین فکر می‌کردم، تو چطور؟

- بله. من نیز حدس می‌زدم.

- با هوشیاری یک قاضی می‌گویم. فکر می‌کنم او تنها در احترام به میزبان چنین کرد. راست می‌گویند به راستی زیباست. البته کمی تیره‌تر است و به صورتی قدری از ظاهر تو را دارد.

او همیشه مهربان بود. لبخند زنان، جام در مقابل، با چشمان شفاف و آبی خود، در حالی که موهای صافش از گرما قدری مرطوب شده بود، در کنارم نشسته بود و قلب من را بیشتر می‌زد. در مقابل میز، هیتانس و شاه به همراه دیلماج مشغول بودند. الکساندر به جام خود دست نزده بود. تالار گرم‌تر شد و من دگمه‌های جامه‌ام را که از خوشه یاقوت بود، باز کردم. آخرین دستی که آن را گشوده بود، به الکساندر تعلق داشت. من او را محبوب هفاستیون یافته بودم و با من احساس مردانگی می‌کرد. این غرور من بود و اکنون او را به یک زن باخته بودم. در پرتو سوزان مشعل نشسته بودم و جام، مرگ را می‌چشیدم ولی علیرغم آن، به صورتی که در دوازده سالگی فرا گرفته بودم، با کسانی که در اطراف بودند، خوشرویی می‌کردم.

در خیمه‌اش در حالی که آوای اهریمن دروغ درونم را می‌شنیدم، انتظار بازگشت او را داشتم. به ندای درونی خود پاسخ دادم، پس او رفیقه‌ای برگزیده است. داریوش بیش از سیصد رفیقه داشت. چرا اشتباه کرده بودم؟ هر شاه دیگر قبل از اینکه با من مواجه شود، ازدواج کرده بود و از همان آغاز او را با کسی چه می‌داند چند تن زن، در حالی که انتظار التفات شبانه را می‌کشیدند، سهیم بودم. «اوه بله، ولی این امر به روزهایی مربوط می‌شود که تو ارباب داشتی. از آن پس محبوب شده‌ای. آماده باش با گواس، هنوز چیزی را احساس نکرده‌ای. منتظر باش تا او به بستر بازگردد و شاید آن دختر را نیز همراه داشته باشد. شاید این طور باشد.» من به اهریمن درونم جواب دادم: «ولی او سرور من است، کسی که متولد شدم تا از او پیروی نمایم. او هرگز محبت را بدون پاسخ نمی‌گذارد و با وجودی که روح مرا مانند آتش جهنم می‌سوزاند، قادر نیستم آن را پس بگیرم. وضعیت چنین است. پس جای دیگری برو بخند.»

ضیافت از مدتی پیش، پایان یافته بود. آیا هنوز با برادرش چانه می‌زند؟ بالاخره صدایش را شنیدم. اغلب فرماندهانش را همراه داشت. پدیده‌ای که هرگز انتظارش را نداشتم. با اینکه دیر وقت بود، همه شان به داخل آمدند و در حصار بیرون به گفتگو پرداختند. بهتر شد گوش کردم زیرا فرصت یافتم تا بر حیرانی خود نسبت به چیزهایی که می‌شنیدم، فائق آیم. در ابتدا نمی‌توانستم آن را باور نمایم. هفاستیون آخرین نفری بود که ماند. آنها آن قدر آهسته سخن می‌گفتند که نمی‌توانستم صدایشان را بشنوم. سپس او نیز رفت و الکساندر به درون آمد.

- لازم نبود انتظارم را بکشی. می‌خواستم برایت پیغام بفرستم.

گفتم مسئله‌ای نیست و اضافه کردم آب حمام در راه است. او به قدم زدن پرداخت که تعجیبی نداشت. می‌دانستم دیری نخواهد گذشت که لبانش را خواهد گشود. او نمی‌توانست چیزی را در درون خود نگه دارد.

- باگواس

- بله. الکساندر

- دختر اکسیارتس را دیدی؟ منظورم روشنک است. دختری که پس از رقص معرفی گردید.

- بله الکساندر. همه ما پیرامون زیبایی او گفتگو می کردیم.

- با او ازدواج خواهم کرد.

بله. بهتر شد که خود را آماده کرده بودم. به جرأت می گویم اگر یک بار دیگر، سکوت اختیار می کردم، خارج از حد بردباری او بود.

- امیدوارم. کامران باشید، سرورم. او به راستی یک پاره جواهر است، یک دختر از سفیدیان!

او دختر تک یک سردار بود! بیهوده بود تصور نمایم چون الکساندر هنوز خواستگاری نکرده، فردا صبح عاقل از خواب برخواید خواست. می دانستم او از سخنان من شادمان شد. فرصت داشتم تا او را آماده نمایم.

- همه مخالف من هستند. هفاستیون در کنارم خواهد ایستاد ولی او نیز مخالف است.

- سرورم. آنها تنها در این گمانند که به طور کلی، هیچ کس ارزش شما را ندارد. او خنده ای سر داد و گفت:

- او. نه! دختری مقدونی که من هرگز او را ندیده ام به من پیشنهاد شد، شاید ارزش آن را می داشت... روشنک. در فارسی چه معنی دارد؟

جواب دادم:

- ستاره کوچک.

او از این گفته شادمان گشت. آب حمام رسید و من فرصت یافتم لباسهایش را در آورم. پس از رفتن برده ها گفت:

- دیر باز است که می دانستم باید در آسیا ازدواج کنم. این امری ضروریست. مردم باید با هم سازگار شوند و این امر تنها می تواند توسط من جامه عمل پیوشد. این تنها راه است و آنها مجبورند این ازدواج را پذیرا شوند.

در حالی که می اندیشیدم فرض کنید آنها موافق نباشند، گفتم:

- بله الکساندر.

- ولی از هنگامی که در این فکر به سر می بردم تا امشب چشمم به دختری که تمایل داشته



باشم با او ازدواج کنم، نیفتاده بود. آیا کسی را که با او بتواند رقابت کند، می شناسی؟

- هرگز سرورم. حتی در بین زنان داریوش نیز نظیر او را ندیده‌ام، فکر می‌کنم غیر از مورد دستهای روشنگ، این گفته حقیقت داشته باشد.

البته من هرگز خود ملکه را ندیدم. این کار اجازه داده نمی‌شد. من با این قصه که او هیچ‌گاه من را در حضور روشنگ فرا نخواند، این جمله را اضافه کردم. الکساندر گفت:

- من تنها یک بار ملکه همسر را دیدم و آن هم پس از مرگ بود. بله او زنی زیبا بود، مانند زنبق بر روی یک قبر. در آن هنگام دخترانش کودکی بیش نبودند و اکنون بزرگتر شده‌اند. ولی من حاضر نیستم پسری را از آنها بوجود آورم. این دختر شهامت دارد. بدون شک، الکساندر. حتی می‌توان شجاعت را در آن چشمها دید.

این واقعیت داشت ولی نوع شجاعت، چیز دیگری بود. الکساندر بیش از آن بی‌قرار بود تا فکر خواب داشته باشد و در ردای حمام قدم می‌زد و از جشن عروسی سخن می‌گفت. چگونه او پیام را برای پدرش، اکسیارتس خواهد فرستاد و از مطالب مشابه سخن راند. عجیب است بگویم که من سخنانش را تسلی‌آمیز یافتم. چنان چه قصد داشت من را به جای دیگری بفرستد، هرگز نمی‌توانست من را وادارد تا حرفهایش را گوش کنم. این کردار در وجودش نبود و می‌توانستم دریابم که این فکر هرگز از ذهنش خطور نکرد. البته او می‌دانست که اکنون خواهش آن را دارد ولی از روی عدم دقت نبود که درد من را نمی‌فهمید. همیشه عاطفه او بیش از احساسات تند بود. او آن را به فیلو تاس که خیانتش مانند معشوقی او را در مانده کرده بود، اعطا داشت. محبت را به من نیز داده بود و هنوز صداقت آن را احساس می‌کرد. ناگهان به فکر افتادم که آیا هفاستیون نیز احساس من را داشت. بالاخره او را در تخت خواباندم. سپیده سحری عنقریب می‌دمید و او زمزمه کرد:

- به نام خداوند هر دو نفرما، تو را دعا می‌کنم، زیرا تنها کسی بودی که درک کردی.

سپس چهره‌ام را پیش کشید و بوسید. اشک‌هایم که تاکنون از ریزش آنها جلوگیری کرده بودم، در چشمانم حلقه زد و قبل از اینکه گریه‌ام را ببیند بیرون آمدم.

چند روز بعد، اکسیارتس برای صلح آمد. البته الکساندر پرتگاه را که در نظر داشت آن را به پادگانی تبدیل کند، به او پس نداد. ولی سردار که نوه‌اش شاه آینده می‌شد، سودای خوبی یافته بود. فکر می‌کنم هنگامی که دریافت الکساندر قصد دارد با دخترش ازدواج کند، دختری که هر فاتح دیگری او را به عنوان یک غنیمت جنگی به چنگ می‌آورد، نمی‌توانست به گوش‌هایش اعتماد داشته باشد. در مقایسه با جشن عروسی که در تدارک

بود، آخرین ضیافت تنها یک شام خانوادگی به نظر می‌رسید. وابستگان نزدیک فرا خوانده شدند و از هم اکنون حجله گاه را می‌آراستند. تنها چیزی که اشتیاق شنیدن آن را داشتم، این بود که الکساندر پس از اینکه می‌خواست از اینجا حرکت کند، با او چه کار می‌کرد. زنان سغدیان مانند زنان ما نیستند ولی اگر روشنگر انتظار داشته باشد در خیمه‌اش زندگی کند و تمام کارهایش را انجام دهد و تنها هنگامی که مردی به درون خیمه پاگذارد، او به اندرون برود و همچنین دلیلی برای حضور من به جز در امور خدمتکاری نداشته باشد، آن وقت چه؟ به خود گفتم اگر الکساندر چنین اجازه‌ای بدهد، لحظه خوبی برای مردن خواهد بود. در این لحظه یک خیمه عالی و ارابه باشکوهی که طاق و پرده آن از چرم گلدوزی شده بود، ظاهر گشت. قلبم نیروی تازه گرفت. الکساندر من را فرا خواند و در حالی که دستش را بر شانه‌ام می‌گذاشت، گفت:

- لطفی به من می‌کنی؟

- چرا تقاضا می‌کنید؟ امر بفرمایید.

- به خیمه روشنگر بیا و به من بگو که چه چیزهایی لازم دارد. من چیزی از این بابت نمی‌دانم. با اشخاصی مشورت کرده‌ام ولی آنها هرگز در دربار نبوده‌اند.

در حالی که لبخندش را پاسخ می‌گفتم، مرا به درون برد. می‌خواستم به او بگویم که این دختر سغدیانی هرگز چنین چیزهای باشکوهی را در خواب نیز ندیده است و استفاده از نیمی از لوازم آرایش را نیز نمی‌داند، ولی بر خلاف خواسته خود با قلبی شکسته، به بررسی پرداختم. از گلدان پرتقالی رنگ، تمجید کردم و گفتم که هیچ کم و کسری ندارد. تخت سنگینی، از نوعی که در استان استفاده می‌شد، بسیار شاهانه بود و در آنجا یک بار دیگر بوی سدر و نسیم نمکین زدراکرته را حس می‌کردم. در حالی که روز موعود فرا رسید واضح گشت که سغدیان‌ها شاد هستند ولی کسی دیگر، شاد دیده نمی‌شد و مقدوننی‌های عالی‌مقام آن را به دل گرفتند. اگر الکساندر این دختر را در ازای جان برادرش معامله می‌کرد و می‌خواست کشان‌کشان او را به خیمه‌اش بیاورند، امری بی‌اهمیت تلقی می‌شد. جیغ و فریادی کوتاه و یاکمی بیشتر ارزش شوخی‌های زشت را داشت. ولی ازدواج توهینی آشکار به مقام فاتح بود. اگر در آغاز او یک ملکه مقدوننی را بر می‌گزید و سپس این دختر را به عنوان زن دوم انتخاب می‌کرد، گفته می‌شد پدرش چندین زن به این صورت داشت. آنها که فکر می‌کردند باید ترجیح داده می‌شدند و این دسته را او تنها توانست با این گفته که لقب ملکه را به این دختر اعطا نخواهد داشت، ساکت کند. من نیز از اینکه تا آن حد پیش نرفتم.

خوشحال شدم. پیرامون سربازان، باید بگویم که همه آنها از هر دو مورد غیر عادی رهبرشان، که او را تحسین می‌کردند، شادمان می‌شدند و دوست داشتند که او یک افسانه گردد. آنها با پسر رفاص پارسی نیز خو گرفته بودند و اگر الکساندر کسی را برای خوابیدن نمی‌داشت به این فکر می‌افتادند که او را چیزی شده است. ولی این امر، مورد دیگری بود. آنها برای فتح سفدیان جنگیده بودند، زیرا الکساندر آن را لازم می‌دانست و اکنون شاید آهنگ هندوستان را دارد. آنها به طور کلی در این فکر بودند که آیا او خیال بازگشت به سرزمین خود را ندارد؟ او بال خود را گسترده و تمام جهان سرایش بود، ولی سربازان به دهکده‌های خود، به کوهستانهایی که در کودکی در آن بز می‌چراندند و به داشتن فرزندان مقدونی از زنان مقدونی فکر می‌کردند. علیرغم هر چه ما می‌اندیشیدیم، روز موعود، مانند مرگی در سر وقت، فرا رسید. در حالی که او را برای جشن آماده می‌کردم، گویی که به سختی می‌تواند آن را یک واقعیت پندارد، تنها لبخند می‌زد. جمعی از دوستانش برای تبریک گویی، به شیوه معمول به درون آمدند و از اینکه او تاجی بر سر نداشت، خوشحال بودند.

- او همسر اختیار می‌کرد، نه ملکه.

و این شوخی بسط داده شد. هیچ کس وجود من را به جز هفاستیون احساس نمی‌کرد. در هنگامی که فکر می‌کرد، متوجه نیستم، نگاهی به من انداخت. آنچنان کوتاه بود که فرصت نیافتم تفسیر نمایم از روی ترحم، کنجکاوی و یا پیروزی بوده است. جشن آغاز شد، یک امتزاج نور، حرارت، طلا و رنگ که بوی گوشت بریان، شکوه آن را دو چندان می‌کرد. انبوهی از جهیزیه بر روی پایه‌ها بود و عروس و داماد در صندلی نشسته بودند. شب قشنگ و زیبایی بود. شعله‌ها زبانه می‌کشید و صدای موسیقی کرکننده‌ای به گوش می‌رسید که هر کس سعی داشت با فریاد از آن پیشی بگیرد. عروس با چشمان پر فروغش چنان می‌نگریست گویی که کسی به او یاد نداده بود که آنها را به زمین بدوزد، تا این الکساندر از طریق دیپلماسی به او چیزی گفت. در آن لحظه عروس برخاست و برای غذا خوردن دستش را به دست او داد. سپس تکه‌ای را خود در دهان گذاشت و بدینسان آنها زن و شوهر شدند. همه ما برای شادباش برخاستیم. گلویم را بغض گرفته بود و نتوانستم صدایی را از آن در آورم. دود مشعل‌ها داشت من را خفه می‌کرد و چشمانم را می‌سوزاند. علیرغم این خجالت زده از اینکه در حال رفتن من را ببینند، سر جایم ماندم. اگر بیشتر در آنجا به سر می‌بردم، آنها عروس را به حجله می‌بردند. در جمعیتی که همدیگر را هل می‌دادند، دستی زیر بازویم

راگرفت. بدون اینکه برگردم، می دانستم ایسمن ایوس است.

- عروس به راستی زیباست.

گفتم:

- آیا به داماد حسادت نمی کنی؟

- نه حالا

او در گوش من گفت:

- ولی قبلاً چرا!

کمی بیشتر به او تکیه دادم و به نظر رسید مانند پلک زدن در مقابل غبار، ناخود آگاه انجام گرفت. او من را از فشار جمعیت بیرون آورد و ما در انبوه لباس ها، ردا و بالاپوش خود را دریافتیم و در زیر ستاره های سرد سغدیان بیرون رفتیم. بیرون نیز تقریباً مانند درون روشن بود. مشعل های برافروخته در هر سو دیده می شد و افرادی از قبیله در حالی که لاشه درستی را می بلعیدند، آواز خوان و فریاد زنان فخر می فروختند و در آتش تف می کردند. برخی سگ هایشان را به جان هم می انداختند و در حلقه آن می رقصیدند. به هر حال آنها در جایی به سر می بردند که تمام اغذیه و مشروبات در آنجا بود. ما به زودی از شر آنها راحت شدیم. از قبل از محاصره تاکنون برف نباریده و زمین خشک بود. ما مکان دنجی را بین سنگ های بزرگ یافتیم و ایسمن ایوس لباده اش را پهن کرد. علف ها آنجا به خوبی بر زمین فشرده شده بود و گمانم تمام دهکده به آنجا می آمدند. این فکر ایسمن ایوس که گمان می کرد بهشتی است که تنها برای ما ساخته شده است.

الکساندر گفت:

- باید به او یونانی بیاموزم.

پاسخ دادم:

- بله الکساندر!

چگونه می توانست بدون نطق کردن به سر برد، نمی دانم؟ من افسردگی پیشین او را، شاید خوب و یا بد، با چرب زبانی، گپ زدن، گفتن اسرار و یا داستانهای کهن مداوا کرده بودم و او قبل از اینکه آماده شود، عاشق این نوع گفتار بود. گاهی با صدای من به خواب می رفت و تا هنگامی که مرا نزد خود نگه می داشت من نیز قانع بودم. ولی اکنون این دختر بدون اینکه کلمه ای به او بگوید، در حالی که خواهان بیشتری است، وجود داشت.

- معلم تو فیلو استراتوس فکر می کنی آن را به عهده بگیرد؟

- کسی بهتر از او را سراغ ندارم.

من از اینکه لحظه ای پیش آمد تا او را پس از این همه مهربانی می ستودم شادمان بودم و اضافه کردم:

- به این دلیل که من را درس می داد، قدری زبان پارسی نیز فرا گرفته است.

روشنک زبان پارسی مرا نمی فهمید.

او گفت:

- زبان سفدیانی برای پارسی ها همانند زبان مقدونی برای یک یونانی است.

- او برای تدریس تنها مرد شایسته است.

- کالیستن چه؟

من با یادآوری شوخی قدیمی این جمله را گفتم. ولی او بدون لبخند زدن جواب داد:

- او بیش از آن چه لازم باشد، مشغول است.

باید می دانستم. هر کس می توانست حدس بزند که کالیستن نسبت به ازدواج با بربرها و

یک وارث نیمه سفدیان، که برای حکمرانی بر یونانی‌ها تربیت خواهد یافت، چه نظری دارد.

- شاید او جریان را برای ارسطو نوشته باشد. خوب من نیز نوشته‌ام. پیر مرد باید درک کند که من چه کاری را می‌خواهم انجام دهم.

بله، الکساندر در گردش لکه ارغوانی رنگی دیده می‌شد. احتمالاً عروس او را گاز گرفته بود. او چگونه تن در داد، نمی‌دانم. زیرا چنین عملی به کلی با کردارش منافات داشت. به هر حال هنوز بیش از یک هفته از ازدواج نگذشته بود که شنید، قبیله‌ای از تسلیم شدن امتناع کرده است و یک بار دیگر به آن سو شتافت. چون یاغی‌ها در فاصله زیاد دوری به سر نمی‌بردند، گفت ارزش آن را ندارد که دربار را حرکت دهد و یا بانو روشنگ را با سفر در جاده‌ای ناهموار در دره‌های پوشیده از برف خسته کند و به زودی باز خواهد گشت. با شنیدن این خبر من در بحر تفکر فرو رفتم. اگر اسباب‌هایم را بسته‌بندی می‌کردم و چنین جلوه می‌دادم که همراهش خواهم رفت، به احتمال قوی مرا همراه می‌برد و بدینسان من نزد او به سر می‌بردم و بانو روشنگ نه. چه چیز بهتر از این؟ شاید یک چیز. اگر بخواهم دریابم که او فقدان کدام یک از ما را بیشتر احساس می‌کرد چه؟ آزمایش شانس با یک پرتاب تاس. به هر حال من تاس خود را خواهم انداخت. بنابراین تظاهر کردم که مانند قبل، باید به جا گذاشته شوم و او به جنگ رفت. در حالی که ستون طولانی سپاهیان او در آن سوی دره ناپدید می‌شد، دلم می‌خواست در کنارش به سر می‌بردم، ولی من تاس را پرتاب کرده بودم. اگر همراهش می‌بودم او مطالب زیادی را برایم نمی‌داشت.

یاغیان در دژی زندگی می‌کردند و برای این که آن را غیر قابل تسخیر نمایند، خندق بزرگی را در اطراف حفر کرده بودند و الکساندر مدت سه هفته در آب و هوای وحشتناک در آنجا گذراند تا توانست با خاکریزی خندق عظیم روی آن پلی بسازد. تیرهایی که دشمن به سوی ما پرتاب می‌کرد، به پرده‌های ضخیمی از پوست گاو میش بر می‌خورد ولی تیرهای افراد ما به آنها اصابت می‌کرد و چون دشمن چنین چیزی را تصور نداشت، روحیه‌اش را از دست داد و جارچپانی با این درخواست که اکسیارتس نقش میانجی را به عهده بگیرد، اعزام داشت. الکساندر به دنبال اکسیارتس فرستاد. فکر می‌کنم که او با سردار یاغی‌ها نسبتی داشت. اکسیارتس به درون دژ رفت، ازدواج دخترش را به اطلاع رساند و اعلام کرد که الکساندر هم بخشنده و هم شکست‌ناپذیر است. سردار تسلیم گشت و الکساندر را در دژ خود دعوت کرد و از آذوقه‌ای که آن را برای محاصره تدارک دیده بود، به سربازان

الکساندر غذا داد. در مقام خود ابقا شده، قلعه‌اش را به او بازگرداندند و بدینسان جنگ پایان یافت. در این وهله من، در حالی که هنوز یونانی را نزد فیلواستراتوس فرا می‌گرفتم، نتوانستم از این پرسش خودداری نمایم که کارها در حرم چگونه پیش می‌روند. فیلواستراتوس پاسخ گفت که مجبور است در حضور دو پیر زن، سه خواهر بانو روشنگ و خواجه‌ای که تا دندان مسلح است، تدریس کند.

- هیچ وقت نمی‌دانی که چه وقت کار و بارت خوب است.

- قبل از اینکه به تو اجازه دهد، به درون بروی، اکسیارتس می‌خواست تو را اخته کند.

و من با دیدن تلاش مؤدبانه‌ای که او برای کنترل صورتش انجام داد، با صدای بلندی به

خنده افتادم. سپس گفتم:

- ناراحت نباش. الکساندر تاکنون بسیار ثابت قدم بوده. دروس چگونه پیش می‌رود؟

جواب داد:

- بانو تا سرحد ناشکیبایی مشتاق است زبان یونانی را فرا بگیرد.

سپس گویا از این موضوع ناراحت باشد، سریعاً کتاب را گشود. پس از آن، سر خواجه

حرم اکسیارتس در جستجوی من آمد. تمکین او من را متعجب کرد. با اینکه خود آرایی

نکرده بود، شکوه خاصی داشت ولی کاری که به آن خاطر نزد من آمده بود، من را بیشتر

متعجب کرد. بانو روشنگ مرا فراخوانده بود. ترجیح دادم، در این لحظه نیز مانند سایر

اوقات، به او نزدیک نشوم. جواب دادم از اینکه نمی‌توانم چشمان خود را با حضور توفیق

بخش ایشان، بصیرت بخشم، احساس نومیدی می‌کنم، ولی جرأت ندارم بدون فرمان شاه

در حرم پاگذارم. او با متانت سرش را در تأیید تکان داد. در هر کجا امری غیر معمول نیست

که افرادی با ظاهر من، به رغم اینکه اخته شده باشند، به حرم آورده شوند. داریوش هرگز

مرا بدون حضور خود، به حرم راه نداده بود. می‌دیدم که خواجه از این امر پریشان گشت.

پرسیدم شاید او بتواند دلیل این را که بانویش مایلند مرا ببینند برایم بگویند. در حالی که

سراپایم را نگاه می‌کرد گفت:

- تا جایی که من اطلاع دارم، ایشان مایلند جویا شوند که چون شما رامشگر هستید، از

نقطه نظر خوش اقبالی برای او و ارباب خود چرا در جشن ازدواج، رقصیدند؟

- رقص در عروسی؟

با ظاهر یک احمق او را می‌نگریستم.

- در سرزمین ما رسم است که یک خواجه با لباس‌های زنانه، برقصد.

می‌توانید به بانوی خود بگویید که من از رقصیدن امتناع نکرده‌ام، بلکه شاه چنین دستوری را به من ندادند و اینکه این امر در بین اتباع ایشان مرسوم نیست.

پس از اینکه عروسی را ترک کرده بودم، شاید کسی رقصیده باشد. پس او در عصر عروسی ترجیح داده بود تا با خواست همسرش مخالفت کند تا اینکه من را به زحمت دچار کند. آیا بانو روشنگر از هم‌اکنون پی برده بود؟ پس از گذشت مدتی از این جریان، الکساندر بازگشت. پیش قراولان او ظهر رسیدند و او خود، هنگام غروب آمد. بدون شک از اینکه در بازگشت تأخیر کرده بود، از اکسیارتس معذرت خواسته بود. همراه با معدودی از دوستان و افسرانی که با خود داشت شام خورد. آنها مدت زیادی در باده‌نوشی به سر بردند و عملیات جنگی را تعریف کردند. روز بعد او به امور انبوهی که در ایام غیبت، انباشته بود پرداخت، سفیرانی از شهرهای آسیایی غربی، مردانی که برای دریافت مقداری زمین از ساتراپ‌ها شکایت داشتند، نامه‌هایی از یونان، مقدونیه و شهرهای جدیدش برایش رسیده بود که تمام طول روز را تا پاسی از شب مشغول رسیدگی به آن بود. نمی‌دانم از روی ادب سری به حرم زده بود یا نه؟ در پایان شب، به بستر رفت و خوابید. روز بعد، صدای شخصی را که مرا می‌خواست، در حالی که در خیمه‌ام به سر می‌بردم، شنیدم. نوجوانی بود که او را تاکنون ندیده بودم. ظرف سیمین میناکاری شده‌ای را در دست من گذاشت. پس از اینکه سرپوش آن را برداشتم، دریافتم مملو از شیرینی است. گوشه‌ای بر تکه‌ای از پوست آهو با دستخط خوانا، به زبان یونانی چنین نوشته بود.

هدیه‌ای از الکساندر.

مات ماندم و هنگامی که سرم را برای پرسش بلند کردم، نوجوان رفته بود. ظرف را به درون بردم. با اینکه تمام لوازم الکساندر را می‌شناختم، این ظرف برایم بیگانه بود. ظرفی گرانبها ولی از نظر سبک، ظریف نبود. در شوش آن را بیرون از خانه می‌انداختند. ظاهراً کار سغدیان به نظر می‌رسید. یادداشت بیش از محتوای ظرف مرا مبهوت کرده بود. الکساندر برای من هرگز به چنین تشریفاتی دست نمی‌زد و هرگونه هدیه‌ای مشابه را به دست خدمتکاری که او را می‌شناختم، یا پیغامی شفاهی دال بر اینکه امیدوار است از آن لذت ببرم، می‌فرستاد. دستخطی ظریف بود و شباهتی با نوشته‌های عجولانه الکساندر نداشت. کم‌کم در می‌یافتم و گمانم درک کرده بودم. بیرون رفتم و یکی از شیرینی‌ها را در مقابل ضعیف‌ترین سگی که در اردو پرسه می‌زد، انداختم. به امید دریافت شیرینی بیشتر به دنبال من می‌آمد. در خیمه خود، نیمی از محتوای سینی را در مقابلش گذاشتم. لازم نبود سگ را



به بند بکشم. موجود بیچاره و بی قواره با این پنداشت که بالاخره اربابی رایافته است که مراقبش خواهد بود، روی فالیچه نشست و ظرف را خالی کرد. ناگهان بدنش تکانهای شدید خورد و با کفهای زردی که از آرواره اش خارج می شد، جان سپرد. حس کردم میزبانی هستم که یک مهمان قابل اعتماد را به قتل رسانده. به لاشه خیره شدم و به این فکر که من خود زمانی در زدرا کرته قصد داشتم توطئه ای را به انجام برسانم، افتادم. من چه کسی بودم که خشمگین شوم؟ سپس به خود یاد آور شدم که حداقل من آن توطئه را به اجرا نگذاشته بودم. می اندیشیدم، الکساندر باید از جریان باخبر شود، نه تنها به این دلیل تازه ساخته شده که من می خواهم زنده بمانم، بلکه چه کسی می توانست بگوید که بعدها چه پیش خواهد آمد؟

در این لحظه تردید داشتیم که شوک قادر باشد او را بکشد. پس از اینکه کار روزانه‌اش پایان یافت، به خیمه‌اش رفتیم. ظرف را به او نشان دادم و جریان را حکایت کردم. او در سکوت ماجرا را شنید و تنها چشمانش حرکت می‌کرد "این یادداشت در ظرف بود، الکساندر" با این گفته کاغذ پوست آهو را به دست او دادم. گویا آن نیز سمی باشد، آن را بین سبابه و شست گرفت. "چه کسی این را نوشته است؟ به نظر می‌رسد دست خط یک محقق باشد"

"سرورم. فیلو استراتوس آن را تحریر کرده است." او به من خیره شد و من در ادامه گفتم "من این را به او نشان دادم و او بدون هیچ حاشایی قبول کرد که آن را نوشته است. ولی نمی‌توانست درک کند که چگونه در دست من به سر می‌برد. گفت که دهها سری از این نوع یادداشت، را برای بانو روشنک نوشته است تا آنها را همراه با هدایای ازدواج شما، در قفسه بگذارند،" در حالی که به زمین نگاه می‌کردم گفتم "اتفاقی که باید روی داده باشد این است که شخصی باید آن را به سرقت برده باشد،" و سپس اضافه کردم و "من به فیلو استراتوس چیزی نگفتم. این را بهتر دانستم."

با ابروی گره کرده در تأیید سرش را تکان داد.

- ولی سرورم چیز دیگری به او نگویید. نمی‌خواهم از او بازپرسی کنم.

ظرف را سرپوش گذاشت و آن را در صندوق قرار داد.

- تا هنگامی که به تو نگویم، از میز غذای عموم، بخور و چیزی را که در خیمه مراقب

آن نبوده‌ای ننوش. به هیچ کس چیزی نگو. من خود جریان را پیگیری می‌نمایم.

معلوم گشت، شاه در آن بعدظهر سری به حرم خواهد زد. مدتی را در آنجا به سر برد و

همه آن رفتار را کار درست یک تازه داماد می‌پنداشتند. پس از بازگشت در هنگام خواب

گفت:

- می‌توانی اکنون امنیت داشته باشی. کار را پایان داده‌ام.

فکر می‌کردم ماجرا دیگر پایان یافته است ولی او اضافه کرد:

- ما پای بند صحبت هستیم، و به این دلیل حق داری بدانی. بیا اینجا بنشین.  
من در کنارش بر لبه تخت نشستم. احساس خستگی می‌کرد. شب برای خواب خواهد بود.

- من شیرینی‌ها را نزد روشنگ بردم و دریافتیم که او آنها را می‌شناسد. در ابتدا با لبخند یکی از آنها را به او تعارف کردم و هنگامی که از خوردن امتناع ورزید چنین وانمود کردم که خشمگین هستم و آن را به زور به او خواهم خوراند. التماسی نکرد، تنها ظرف را به گوشه‌ای پرتاب کرد و شیرینی را لگدمال کرد. حداقل شهامت دارد.  
الکساندر بدون اینکه کسی را تحسین کند، سخن می‌گفت.

ولی زمان آن فرا رسیده بود که بداند، در چه اموری نباید دخالت کند. در این لحظه بود که من با مشکل مواجه شدم. نمی‌توانستم دیپلماسی را فرا خوانم تا چنین سخنانی را گوش کند. تنها کسی که می‌توانستم به او اعتماد داشته باشم تو بودی، ولی آن دیگر بیش از حد می‌بود. به هر حال، او همسر من است.

در توافق ابراز داشتم «البته که چنین است». سکوت طولانی پدید آمد و در آخر جرأت کرده، گفتم:

- خوب، سرورم. پس چگونه توانستید از عهده برآیید؟

- او را کتک زدم. این امر ضروری به نظر می‌رسید و راه دیگری نبود.

من بهت زده در حالی که قادر نبودم کلمه‌ای بگویم، اطراف را نگاه کردم. از چه وسیله‌ای استفاده کرده بود؟ او شلاقی نداشت و حتی بوسیفال و پربتاس نیز طعم آن را نجشیده بودند. شلاقی مندرس که به تصور من شاید آن را از یک شکارچی عاریه گرفته باشد، روی میز دیده می‌شد. بانو روشنگ باید از استفاده‌ای که از آن به عمل آمده باشد، وحشت زده باشد. چون به طور کلی قادر نبودم نظری را ابزار دارم، ساکت ماندم.  
- او بیشتر شیفته من شد.

این را در نظر نداشتم. پس بی‌جهت نبود که الکساندر مدتی بیش از حد معمول را در حرم به سر برده بود! به موقع توانستم چهره‌ام را عادی نشان دهم.

- سرورم. زنان برای قدرت مرد احترام زیادی قائل هستند.

الکساندر زیر چشمی مرا نگاه کرد. در این فکر بود که آیا به خود اجازه دهد در این شوخی سهیم شود. سپس تصور کرد که کار ناشایستی خواهد بود. من با متانت برخاستم و

تخت را آراستم.

- خوب بخوابید الکساندر. شما خسته شده و آرامش را پاداش یافته‌اید.

چندی بعد، اردو برچیده شد. عروس با خویشاوندان وداع گفت و در ارابه سفری خود پذیرفته شد. قرار بود ما در غرب به سوی باختر برویم و استان را آرام سازیم. برخی از ساتراپ‌ها و فرمانداران آن منطقه در وفای به عهد ثابت قدم نبودند و همه چیز قبل از لشکرکشی به هندوستان باید، روبراه باشد.

الکساندر از شهرهایی که تازه ساخته شده بود، دیدن کرد. دلایل را شنید و فرماندارانی را در اینجا و یا آنجا که اخاذ، ضعیف و یا فاسد بودند، برکنار کرد. به جز در مورد حملاتی که علیه گروههای راهزن، که در جاده‌های تجارتي کمین کرده بودند انجام می‌داد، دربار را همراه داشت. در آن موقع به غیر از جمعیت معمول، ستون طولانی ارابه‌های روشنگ با زنان، خدمتکاران و خواجه سرایانش، اضافه شده بود. در ابتدا، الکساندر اغلب به دیدار روشنگ که اکثراً پس از هنگام ظهر انجام می‌گرفت، می‌رفت و به زودی آشکارگشت دوست ندارد شب را در آنجا صبح کند. او دوست داشت در کنار متعلقات خود باشد و اگر مایل باشد، دیر به خواب برود و صبح روز بعد را بدون اینکه مزاحمتی باشد، تا دیر وقت بخواهد. در بعدازظهر می‌توانست تکالیف یونانی را به اجرا بگذارد و پس از انجام وظیفه شوهری بازگردد. روشنگ باردار نبود. در چنین مواردی، مدت طولانی راز باقی نمی‌ماند. کسانی که الکساندر را از کودکی می‌شناختند، گفتند که او هرگز فرزندی نداشته است و سپس اضافه می‌کردند که هرگز به زنان واقعی نمی‌گذاشت که البته این امر معنی زیادی نداشت. تردیدی نیست که خویشاوندان روشنگ با اشتیاق، انتظار دریافت خبر بارداری او را می‌کشیدند ولی چیزی به گوش آنها نرسید. مقدونی‌ها، هنوز نیز در دل محبتی را نسبت به سغدیان احساس نمی‌کردند. آنها را شجاع، ظالم و چندان به خیانت کاری نیز بی‌میل نمی‌دانستند. واقعیت این بود که اکنون الکساندر، خویش نیمی از سغدیان نجیب شده و استان آرام بود. ولی سربازان که نمی‌خواستند وارثی از سغدیان بر پسرانشان حکومت کند، امیدوار بودند که روشنگ نازا باشد. با این وجود سربازان از الکساندر پیروی می‌کردند. او مانند ستاره‌ای دنباله‌دار که دنباله‌اش را همراه می‌کشد، با توانایی و استعداد خود آنها را جلب می‌کرد. به علاوه او رییس خانواده آنها به شمار می‌رفت و آنها می‌توانستند همان طور که در سرزمین خود نزد رییس قبیله می‌رفتند، نزد او بیایند. کلیه افرادی که در رکاب او جنگیده بودند، مانند مقدونی‌ها، یونانی‌های مزدور و تراس‌های وحشی که خود را رنگ

می کردند، داستانی مشابه با جریان سرباز یخ زده ای را که الکساندر در کنار آتش در صندلی خود نشاند، می دانستند. بالاتر از همه او شکست ناپذیر بود. در مورد غم و اندوه خود باید بگویم که در حال التیام یافتن بود. هنگامی که او از پیش روشنک باز می گشت، به جز محبت برایم چیز دیگری نداشت و من می توانستم به خوبی با آن زندگی کنم و حدس می زدم که به زودی اشتهایم که کور گشته بود، باز خواهد شد. با اینکه هرگز گله ای نداشت، می توانستم بگویم که روشنک او را خسته می کرد. الکساندر کار دو مرد را انجام می داد، یکی شاه و دیگری کار فرماندهی را، که اغلب جنگجویی یک سرباز نیز به آن اضافه می شد و من همیشه با هر چه که کار و مشقت روزانه در او به جا می گذاشت، قانع بودم. او می توانست برای یک لذت کوتاه و نیمه خواب آلود که با محبت و سپس استراحت توأم بود، نزد من بیاید و پس از آن من در سکوت، بیرون می آمدم تا بتواند قدری با آرامش خاطر بخوابد. فکر نمی کردم که در خیمه حرم کارها چنین ساده باشد. شاید کتک هایش امیدهای دروغینی را در دل روشنک پدید آورده باشد. با مرور زمان باز دیده های او از حرم کمتر گشت و یا تنها پس از مدتی که برای احوالپرسی لازم است، از خیمه روشنک بیرون می آمد. فیلو استراتوس صندوقی از کتاب های جدید، که تازه از آفس رسیده بود، دریافت کرده بود. قبل از اینکه از الکساندر درخواست نمایم تا اولین هدیه را به او بدهد، او ندارتر از آن بود که بتواند به یک کارگاه رونویسی کتاب خوب، سفارش داده و هزینه حمل گران آن را پرداخت کند. او مانند کودکی مشتاق آن را گشود و گفت که اکنون می توانیم نثر یونانی بخوانیم. پس از زبان پارسی، زبان یونانی دستور زبان کمتری دارد ولی از نظر ترکیب کاملتر است و پس از مدتی گنج ادبیاتی، ثمر داد. هنگامی که برای اولین بار ورود هیپولیتوس را، در حالی که گل های کوهستانی خود را به الهه خیالی که تنها او می دید، پیشنهاد می کرد، خواندم، اشک در چشمهایم حلقه زد. فیلو استارتس بگونه ای نا آشنا با این پندار که من برای زندگی گذشته ام اشک می ریزم، دست من را نوازش داد:

کسی چه می داند شاید علت آن حتی زندگی کنونی بود. همه افکارم را بر زندگی او متمرکز نکرده بودم. در خیمه همجوار - برده هایی که خیمه می افراشتند، همیشه آنها را به ترتیب یکسان، می زدند - کالیستن به سلحشوران درس می داد و من در حال گذر می توانستم صدایش را بشنوم. ایسمن ایوس با اینکه به قول خود پابند بود، تا آن جایی که می توانست با من صحبت می کرد. یک روز از او پرسیدم که نظرش نسبت به دروس چیست؟ خنده ای سرداد و گفت:

- سه ماه است به کلاس نرفته‌ام چون مریض بودم. دیگر خسته شده‌ام.  
 - راستی. وقتی تو را نمی‌دیدم، فکر می‌کردم، مشغول نگهداری هستی. آیا منظورت این است که او هرگز عیبت تو را گوشزد نمی‌کند؟ البته می‌تواند تو را تنبیه کند؟  
 - او. البته. ولی گمانم از اینکه از شر من راحت شده، شادمان است. او فکر می‌کند که من برای فلسفه خواندن، کودن هستم و این تنها چیز است که اکنون آن را می‌خوانیم. منظورم عقاید اوست که دیگر از آن به ستوه آمده‌ام. در آغاز، ما چیزهای قابل استفاده‌ای را فرا می‌گرفتیم. خیلی احمق و یا بسیار وظیفه شناس؟

بله شاید غیبت او مورد استقبال باشد. در مقایسه با من که در شوش خدمت کرده بودم او فردی ساده بود. با شنیدن سخنانی که او از آن بدش می‌آمد، و در حالی که من برای شنیدن آن، می‌ماندم، ایسمن ایوس دیگر به کلاس نرفت. اکنون زبان یونانی من آنقدر سلیس بود که الکساندر از من می‌خواست که لهجه پارسی خود را که به آن عادت کرده بود، از دست ندهم. ولی هرگاه کالیستن را در نزدیک می‌دیدم از استفاده از زبان یونانی، اجتناب می‌کردم و از اینکه می‌دید که یک جوان بربری نمی‌تواند، بر زبان نژاد انتخابی زئوس تسلط یابد، شادمان می‌گشت. گمان نمی‌کنم که هرگز در مغز او خطوط کرده باشد که الکساندر با من صحبت کرده بود. به راستی دیگر ارزش توجه دیگران را نداشتم. پسر پارسی یک داستان قدیمی گشته بود که در مقایسه با همسر سغدیان بی‌عدالتی بود. پس از ازدواج، کالیستن دیگر بر تشریبی خود سرپوش نمی‌گذاشت. او با اعلام اینکه مریض است، از شرکت در جشن خودداری کرده بود ولی در روز بعد سر پا دیده شد. الکساندر که مایل بود، صمیمیتی را ایجاد کند، حتی از او خواست تا دیرتر برای شام بیاید، ولی همان بهانه را در جواب شنید. دیگر افراد معدودی از او دعوت می‌کردند. هم صحبت لجوجی بود و شادی را می‌گشت. اگر در آن زمان می‌دانستم که او به منزله فیلسوف جدید آن عمل می‌کند می‌گویند که سقراط پیر در جشن رفتار پسندیده‌ای داشت و اگر آگاهی بیشتری از یونان داشتم، شاید علت آن را درک می‌کردم. حتی در جهالت نیز فکر می‌کردم که او را باید تحت نظر داشت و در حالی که از مقابل کلاس او می‌گذشتم، وقت را به بطالت می‌گذراندم. برای مسائل خاص، از لحن دیگری استفاده می‌کرد.

بهار فرا رسیده بود. گل‌های سفیدی که بوی یاس می‌داد در تیغ‌های کنار جاده می‌شکفت و زنبق‌ها در نهر می‌رویید. در دره‌ها هنوز باد سرد می‌وزید. در آن ایام شیئی را که با الکساندر به سر می‌بردم، به خاطر می‌آورم. او پتوی اضافی را با این گمان که آدم را

تنبل می‌کند، مردود می‌شمرد ولی به من، از اینکه آن را داشتم، اعتراضی نکرد.  
پرسیدم.

- هرمودیوس و آریستوجیتون چه کسانی بودند؟

- پاسخ داد:

- دو دلداده معروف آتن بودند. باید مجسمه شان را در ایوان شوش دیده باشی. خشایار شاه مجسمه را از آتن آورده بود.

- مجسمه هایی که خنجر در دست دارند؟ آن مرد و پسر؟

- بله در توکی دیدس، است... چه شده؟

- به چه دلیل خنجر در دست دارند؟

- برای کشتن هیپ پیاس مستبد.

- ولی آنها هرگز نتوانستند او را بکشند و تنها برادرش را به قتل رساندند که این امر ستمگری‌های او را دو چندان کرد. او برخاست تا داستان را تعریف کند.

- ولی آنها با افتخار مردند و اهالی آتن برای آنها اهمیت زیادی قائل بودند. در آینده‌ای نزدیک من مجسمه‌ها را به آتن باز خواهم گرداند مجسمه‌ای بسیار قدیمی است. هامودیوس زیبا. ولی او به پای تو نمی‌رسد.

الکساندر خواب آلود بود و تا چند دقیقه دیگر خواب خواهد بود.

- الکساندر شنیدم که کالیستن به سلحشوران می‌گفت آنها مستبد را به قتل رساندند و کارشان قابل ستایش بوده است.

- توکی دیدس می‌گوید در آتن این یک خطای عمومی است. ترانه‌ای قدیمی در مورد اینکه آنها شهر را آزاد ساختند وجود دارد که من خود آن را شنیده‌ام.

به الکساندر نگفتم که کالیستن با لحن دیگری صحبت می‌کرد. من در اکباتان توطئه‌هایی دیده و ابتدا آن را با پوست و گوشت خود احساس کرده بودم و فکر می‌کردم در آن لحظه نیز همان احساس را دارم. ولی علیرغم اینکه می‌توانستم به زبان یونانی تکلم نمایم، هنوز رموز، تعابیر، تکیه‌ها یا معانی پنهانی آن را نمی‌دانستم.

- خوب. تصمیم نداری که او را بکشی.

الکساندر گفت:

- ارسطو هرگز مرا نخواهد بخشید.

سکوتی پدید آمد و ما به هم گره خوردیم. آن روز کار سه تن را انجام داده بود و به



زودی به خواب رفت. دو هفته بعد در حالی که قبل از شام موهایش را شانه می‌کردم، گفتم که در بین آنها کالیستن، هرمالاثوس را برگزیده و همیشه در غیر ساعات درس با او به سر می‌برد. الکساندر جواب داد:

- حیف شد ولی عشق کور است.

- ناشی از عشق نیست. سس ترا توس دلداده هرمالاثوس است. من مراقب بوده‌ام و ظاهراً برایش مسئله‌ای نیست. گاهی او نیز حضور دارد.

- که این طور؟ در این فکر بودم که ادب آنها کجا رفته است. باید کالیستن باشد زیرا او هرگز اختلاف بین نوکر مایی و معاشرت را نمی‌داند. او مردی بسیار خسته کننده است ولی باید به خاطر داشته باشی که اهل جنوب یونان است. آنها مغرورند که شش نسل اربابی نداشته‌اند و این امر نیمی از مردان بزرگ آنها را به خاک نشانده است. خشایار شاه تنها به این دلیل توانست تا به آتیکا برسد که آنها حاضر نبودند از یک رهبر پیروی نمایند. به همین دلیل است که پدر اگر می‌خواست، می‌توانست آتن را غارت کند و من نیز همین طور. ولی از دوران خشایار شاه و ما، باید بگویم که سه نسل آنها به راستی مردان بزرگی بودند. تا اینکه حسادت یک بار دیگر آنها را به خاک سیاه نشانده و مرکز آن آتن بود. من تنها یک بار به آنجا رفته‌ام ولی باز آدم آن را احساس می‌کند.

- الکساندر. هنگامی که به جنگ می‌روید، آیا هرگز موهایتان را شانه نمی‌زنید؟ موهایتان به هم گره خورده است. اگر کالیستن از یک ارباب متنفر است پس چرا همراه شما آمده است؟

- زیرا پدرم شالوده شهر ارسطو را به عنوان اجرت تدریس من، مجدداً بنیاد نهاد. هنگامی که بچه بودم این شهر در جنگ با تراس‌ها ویران شد و اولین توس نیز که شهر کالیستن است، از بین رفت. با اینکه هرگز آن را بر لب نیاورده است ولی او فکر می‌کند که خود نیز ارزش مشابهی دارد. ولی دلیل واقعی، که ارسطو او را اعزام داشت این است که به من آداب یونانی یاد دهد.

موهایش را آراسته بودم ولی به این بهانه که او را به صحبت مشغول بدارم، به بازی با آنها پرداختم.

- اردشیر بهترین دوستش را با شکنجه کشت، دوستی که با هم درس می‌خواندند. ارسطو خبر آن را در مقدونیه دریافت کرد و به من گفت که هرگز از یاد نبرم تا با یونانی‌ها مانند

انسان و با بربرها مانند حیوانی که برای استفاده انسان خلق شده‌اند، رفتار نمایم. ۶۴۶

الکساندر دست من را به گونه‌اش گذاشت.

- یک متفکر بزرگ. ولی هرگز گفتارش را همراه نیاوردم. من برایش نامه می‌نویسم و هر بار که شهری را بنیاد می‌گذارم، به او می‌گویم. زیرا او به من قانون و علوم اجتماعی یاد داده است. ولی علیرغم این من او را ناامید می‌کنم. او دلیلی نمی‌بیند که چرا من با تحریک احساسات باختری‌ها، تراس‌ها و مقدونی‌های مزدور و تعداد محدودی از یونانیان بی‌خانمان، برای آنها استحکامات و قانونی را به جا می‌گذارم. و نه یک قانون اساسی. در شهرهای آسیایی یونان، می‌توانم دموکراسی را ترویج دهم زیرا که آنها درک می‌کنند. ولی آدم باید در قبال همه عادل باشد... من هنوز برای ارسطو هدایایی را ارسال می‌دارم و هرگز دین خود را به او فراموش نمی‌کنم. با اینکه او هرگز نخواهد فهمید که این امر تا چه حد برایم گران تمام می‌شود، حتی سعی دارم کالیستن را تحمل نمایم.

گفتم:

- امیدوارم سرورم که او بیش از این برایتان گران تمام نشود. وقت آن رسیده که موهایتان را کوتاه کنید.

الکساندر هرگز موهایش را حالت نمی‌داد و مانند یال شیر، با بی احتیاطی می‌گذاشت بر شانهِاش بریزند. با این وجود برای اینکه حالتی از خود داشته باشند، با احتیاط آنها را کوتاه می‌کرد. روزهای اول من مقداری از موهایش را از پارچه آرایشگر دزدیده بودم و هنوز هم آن را در یک جعبه کوچک قرار داده‌ام. موهایی زرین به براقی طلاست. چیز دیگری نگفتم. اگر خود را خسته می‌کردم او کمتر می‌شنید. در روزهایی که به حرم می‌رفت، شکیبایی کمتری داشت. با فرا رسیدن بهار ما اردو را به کوهستانهای مرتفع تر و در نزدیک شیبی در کنار رود که با انبوه جنگلی از درخت‌های سرو پوشیده بود، کوچ دادیم. حتی در هنگام ظهر نیز پرتو خورشید معتدل و ملایم بود. شقایق نعمان در آنجا می‌روید. سنگها در آب زلال رود همچون قطعات برنز براق، به نظر می‌رسیدند. رایحه سدر کشمیر بهتر از عطر عربی بود و سایه‌های دلپذیر آن، مانند فرش‌های حرم، اشتیاق قدم زدن برای سواری به سوی بهشت برین بود. من هنوز برای زبان یونانی و دیدن کالیستن و شاگردان محبوبش، وقت می‌یافتم. البته او هرگز تمام شاگردان را در آن واحد، پیش خود نداشت. برخی از آنها مشغول انجام وظیفه و نگهبانی شب بودند. علیرغم این که اگر تغییر پست را درخواست می‌کردند، الکساندر سخت نمی‌گرفت، ولی پست آنها تعیین می‌شد. هر مولاثوس با سس‌تراتوس همزمان سر پست حاضر می‌شد. و این نگهبانی آنها بود که کالیستن را دچار

زحمت کرد. از هنگامی که در مصر زندگی می‌کنم و کتابهای بیشتری را مورد مطالعه قرار داده‌ام، من اغلب به او می‌اندیشیده‌ام. او خود را یک فیلسوف یونانی می‌دانست و همان طوری که من می‌دانم، او نیز می‌دانست که سقراط پیر هرگز به سجده نین در نمی‌داد. افلاطون نیز همین طور. ولی الکساندر نیز همان قدر که به آنها نمی‌گفت، حتی اگر اسطون نیز با او سفر می‌کرد، از او نیز درخواست ادای احترام نمی‌کرد. سرورم بزرگی هوش و عقل را می‌شناخت و مثال آنچه بعدها در هندوستان نشان داد، به آن احترام می‌گذاشت. به کالیستن که در آغاز چاپلوس و سپس به او اهانت کرد، احترامی نگذاشت. چرا باید بگذارد؟ مردانی همیشه وجود دارند که برای بزرگی معیارهایی از خود دارند و از آن تنفر می‌باشند، نه به علت عظمت آن بلکه به دلیلی که آنها خود چه هستند و آنها قادرند حتی به مرده نیز حسادت ورزند. الکساندر تا این حد را درک می‌کرد. ولی نمی‌توانست بیشتر از آن را درک کند، زیرا این امر در وجودش نبود که چگونه یک فرد می‌تواند قدرت آن را داشته باشد تا دیگران حسادت خفته‌ای را که زمانی از آن شرم داشتند، برانگیزد و احترام والایی را به نفرت مبدل کند. حتی کالیستن نیز این امر را در خود درک نمی‌کرد. غرور آن را به وجود می‌آورد و سپس آن را می‌پوشاند. آیا او نمی‌دید که شباهتی با پیروانش نداشته و تقریباً متضاد آنهاست؟ او به یونانی بزرگتر، که سالها پیش از دست رفته بود، می‌نگریست. برای جوانان مقدونی، یونان تنها یک اسم بود و او چیز جدیدی بود، یک متضاد. البته هر مولائوس و سس تراتوس آن را نشان می‌دادند و بر دیگران نیز تاثیر می‌گذاشتند. الکساندر نیز تدریجاً در می‌یافت. مزیت سلحشوران این بود که آنها مستقیم تحت نظارت شاه خدمت می‌کردند و هیچ کس دیگر حق تنبیه آنها را نداشت. سس تراتوس مورد ملامت قرار گرفت و به عنوان تنبیه مجبور شد یک شب اضافی نگهداری دهد و به هر مولائوس نیز اخطار داده شد. سلحشوران در پایان دوره خدمات به سر می‌بردند. به محض اینکه دسته جدیدی از مقدونیه می‌رسید، آنها آسوده می‌شدند. آنها جوانانی نبودند که بدلیل ناهنجاری تحت نظارت بودند بلکه مردانی بودند که در آینده فرمانده می‌شدند و خود آن را می‌دانستند. مدت زمانی طولانی. الکساندر هنگامی که یکی از چندین هدایا را به من می‌داد گفت:

«بدون تو، چگونه می‌توانستم این بی‌شعوران را در اینجا تحمل نمایم.

هنگامی که الکساندر برای شکار به کوهستان رفت، اوضاع چنین بود. با اینکه زیاد شکار نکردم، از آن شکار بسیار شاد بودم سوارکاری در زمینی پر نشیب و فراز، هوای مطبوع کوهستان، سگهای بزرگ تازی در حال جستجو و زوزه کشان ولی این بار از پوست

درختانی که نشانی از دندان بر خود داشت و پوسته‌های بر زمین افتاده، می‌دانستم که گراز خواهد بود. در یک سو دشت و سوی دیگر جنگل انبوه و گودال‌های بزرگی وجود داشت. در قطعه زمینی باز گل‌های لگدمال شده، سگ‌ها رو به سوی بیشه‌ای که شکار در آن بود، پارس می‌کردند. از بوی گراز تحریک شده بودند. الکساندر اسبش را به یکی از سلحشوران داده و همه پیاده شدند. علیرغم اینکه به راستی از گراز وحشت داشتم ولی من نیز از اسب پایین آمدم. گراز می‌تواند شما را به سویی پرتاب کند و در حالی که می‌افتید، شما را پاره کند. اگر یکی از نیزه‌های خود را همراه داشتم، هرگز نمی‌توانستم آن را در دست بگیرم. به خود گفتم، اگر بمیرم الکساندر همیشه از من به خوبی یاد خواهد کرد و نه یک بزدل. مردانی که ایستاده بودند، پاهایشان را قدری باز کرده و کمی بر یک زانو خم گشته بودن تا چنان چه گراز به سوی آنها هجوم آورد، آمادگی پرتاب نیزه را داشته باشند. سگ‌ها به درون بیشه رانده شدند و سلحشوران طبق رسمی در مقدونیه، در کنار شاه ایستادند. چیزی سیاه ناگهان با سرعت از بیشه بیرون آمد و سپس صدای زوزه وحشتناکی شنیده شد. پردیکاس یکی از گرازها را کشته بود و همراهان لحظه‌ای آن حیوان را تحسین کردند. سگ‌های شکاری هنوز درون بیشه به سر می‌بردند. چندی بعد صدایی از درون بیشه، محلی که در نزدیک الکساندر بود، به گوش رسید. الکساندر مانند کودکی لبخند زد و من که دندانهایم را به شدت بسته یافتم، خود را مجبور کردم تا لبخند بزنم. پوزه‌ای که قدری پوست درخت را بر خود داشت، خود را پیش کشید. گرازی بزرگ که در مدخل بیشه، قدری دور از الکساندر، در حالی که مهاجمین بر لانه‌اش را می‌نگریست و دشمنی را انتخاب می‌کرد، ایستاده بود. الکساندر با شتاب بر پاشنه حرکت کرد و قدمی پیش گذاشت تا مبادا حیوان به یکی از سلحشوران حمله ور گردد. ولی هنگامی که گراز حمله کرد، هرمولائوس پیش دوید و نیزه‌اش را فرود آورد. اهانتی ناشنیده بود. الکساندر شکار را به هر دوستی که در لحظه هجوم حیوان، در محل مناسبی به سر می‌برد، واگذار می‌کرد ولی سلحشوران مانند لحظات جنگ تنها وظیفه داشتند مراقب او باشند. گراز بدجوری زخمی شده و خشمگینانه تقلا می‌کرد. الکساندر بدون اینکه تکانی بخورد، با اشاره از سایر سلحشوران خواست تا کمک نمایند و پس از اینکه آن کار خون‌آلود و کثیف پایان یافت، هرمولائوس را با اشاره فرا خواند. او بی‌اعتنا پیش آمد تا با چشمانی که رنجش در آن دیده ولی هرگز خشم ندیده بود، مواجه شد. چهره‌اش زرد گشت. صحنه‌ای فراموش نشدنی بود.

در بین سایرین سکوتی پدیدار گشت.

اسبت را تحویل بده، به معنی نداشتن اسب بود که برای یک سلحشور ننگ بزرگی به شمار می‌آمد. ما به بیشه زار دیگری رفتیم و شکار ادامه یافت. فکر می‌کنم که گوزن قرمزی را شکار کرد. سپس بازگشتیم. الکساندر هرگز دوست نداشت کاری را نیمه تمام رها کند. آن روز عصر تمام سلحشوران را فرا خواند و هنگامی که جمع شدند از اینکه تعداد آنها تا این حد فزونی داشت تعجب می‌کرد. الکساندر گوشزد کرد می‌داند که کدامیک از آنها خوب خدمت می‌کنند و آنهاجایی برای نگرانی ندارند. سپس اضافه کرد که برخی از آنها سست و گستاخ شده‌اند که قبلاً در این مورد به آنها تذکر داده شده ولی نتیجه‌ای نداشته است. پس از آن جرم هرمولائوس را که تحت مراقبت آورده شد، برشمرد و پرسید در دفاع خود چه می‌گویند. شنیده بودم در مقدونیه، هیچ جوانی تا هنگامی که یکه و تنها گرازی را شکار نکند، به سن بلوغ نمی‌رسد. در دوران شاه فیلیپ نیز این امر دلیل مردانگی بود. نمی‌دانم که آیا هرمولائوس قصد داشت این نکته را در دفاع بگوید یا نه. البته الکساندر هرگز چنین شرطی را وضع نکرد. به هر حال هرمولائوس گفت:

- به خاطر آوردم یک مرد هستم.

من نیز چیزی را به خاطر داشتم: کالیستن به شاگردان خود ترغیب می‌کرد، به خاطر داشته باشند که مرد هستند و در آن حین از آن لحن دیگر خود، استفاده می‌کرد. نمی‌دانم آیا الکساندر حدس زد که این کلمات از کجا سرچشمه می‌گرفت یا نه. او تنها گفت:

- بسیار خوب. پس تو شایستگی داری که تنبیه را نیز مردانه تحمل کنی. بیست تازیانه در

طلوع صبح فردا. عده‌ای برای شهادت، حضور خواهند داشت. حالا مرخص هستی!

فکر می‌کردم اگر سس ترا توس ذره‌ای عشق را در وجود داشته باشد، برای او بدتر باشد. نباید دوستش را به اهانت تشویق می‌کرد، زیرا بزرگتر از او بود. به هر حال. من که خود زخم و درد را در جسمی که آن را دوست می‌داشتم، دیده بودم، بدون اینکه کمکی بتوانم بکنم. نسبت به او احساس ترحم داشتم. از آغاز زمامداری الکساندر این اولین مرتبه‌ای بود که یک سلحشور تازیانه می‌خورد. او به خوبی آن را تحمل کرد. شلاق گوشتش را تا استخوان، مثال آنچه در شوش دیده بودم، باز نکرد، بلکه آن را برید و به جرأت می‌توانم بگویم نمی‌دانست که وضعیتی بدتر از آن نیز می‌توانست وجود داشته باشد. اثر شلاق باقی می‌ماند و هرگاه لباسش را در می‌آورد، باعث ننگ او می‌شد. یک پارسی می‌توانست آن را پوشیده

نگه دارد. دیدم که کالیستن به عنوان نشانه‌ای از مهربانی، دستان خود را بر شانه سس تراتوس گذاشت ولی او که نگاهش را تنها به محبوب خود دوخته بود، نمی‌توانست چهره‌اش را در پشت خود ببیند. در چشمان کالیستن، آثاری از رضایت و نه طعم درد، بلکه نگاه کسی که می‌بیند حوادث طبق مرادش پیش می‌رود، دیده می‌شود. به خود گفتم، خوب. اگر او امیدوار باشد که این امر سربازان را علیه شاه تحریک کند، باید یک احمق باشد زیرا آنها انضباط را درک می‌کنند. گمان نمی‌کردم ارزش آن را داشته باشد که الکساندر را در جریان قرار دهم، به خصوص بعدها که اوضاع بهتر شد. دروسی که از آن پس به گوشم می‌خورد، غیر معمول نبود و آن لحن دیگر، نیز رخت بسته بود. شاید از اینکه او باعث شده بود تا شاگردش آسیب ببیند احساس ندامت می‌کرد. هر مولائوس پس از اینکه جراحاتش التیام یافت به انجام وظیفه بازگشت. او شخصی درستکار شده بود، سس تراتوس نیز هم چنین. در این ایام بود که زنی فال‌بین، در اطراف الکساندر پرسه می‌زد. او ماهها بود که اردو را همراهی می‌کرد. زنی قهوه‌ای رنگ با جثه‌ای کوچک در لباس‌های مندرس که آن را با نخ زرین دوخته بودند. او میان سال به نظر می‌رسید و گردن‌بند پرزرق و برق ولی ارزانی را، در گردن داشت. او روان مالانوسی داشت و همچنان پرسه می‌زد تا الکساندر شخصی را به او نشان می‌داد. زن فال‌بین به او گفت که در ازای قرصی نان و یا قطعه‌ای نقره، می‌تواند به آن مرد شانس دهد. در آغاز همه آن را به خنده گرفتند، تا اینکه دریافتند، اشخاصی که به او گوش فرا داده بودند، شانس را که وعده داده بود، به دست می‌آوردند. این زن برای هر کس پیشگویی نمی‌کرد و تنها اربابش باید شخصی را نشان می‌داد تا اقدام کند. از این پس او را خوش‌شگون دانستند و دیگر هرگز گرسنه نبود. ولی باز گروهی مست، به شوخی او را آزار دادند. در آغاز زن طالع بین ترسید و سپس گویا برای اولین بار می‌بیند، ناگهان به رهبرشان خیره شد و گفت:

- تو در ظهر سومین روز افول ماه، خواهی مرد.

در روز مزبور او در یک زد و خورد کشته شد و پس از آن دیگر کسی جرأت نکرد او را آزار دهد. یک یا دوبار بدون اینکه انتظار دریافت چیزی را داشته باشد، پیشنهاد داد تا الکساندر به او اجازه دهد. الکساندر خندیده، هدیه‌ای به او داده و به سخنانش گوش کرده بود. چنان‌چه یک نااهل نیز پیروزی را برای الکساندر پیش‌گویی کند، در امان خواهد بود ولی بعدها، هنگامی که الکساندر بیشتر مانند و طالع بین غیر از پیروزی پیشگویی‌های دیگری کرد که درست از آب در می‌آمد، الکساندر به او معتقد شد. با طلایی که از او گرفته بود، زن فال بین لباس جدید و براقی را خریداری کرد ولی چون با همان لباس می‌خواهید، به

زودی مانند جامه قدیمی، ژنده گشت. گاهی از مدخل پشت خیمه الکساندر که یک راست به اتاق خواب منتهی می‌شده، به درون می‌رفتم. این در برای داریوش ساخته شده بود تا بی‌سر و صدا زنها را بدرون آورند. روزی من طالع بین را در پشت در خیمه، در حالی که بیرون به صورت چهار زانو نشسته بود، دیدم. سلحشوران او را از آنجا نرانده بودند زیرا الکساندر از آنها چنین می‌خواست. با دیدن او گفتم:

- چرا مادر در اینجا به سر می‌برید. نکنند تمام طول شب را در اینجا بوده‌اید؟  
ظاهراً چنین به نظر می‌رسید. خودش را جمع کرد و دو سکه‌ای را که الکساندر به او داده بود، با دستانتش بیخ‌گوش خود به صدا درآورد.  
- بله پسر کوچکم. ارباب به دنبال من فرستاده، ولی اکنون می‌گویند، وقت آن نرسیده است.

- مسئله‌ای نیست مادر. هنگامی که لحظه شانس فرا رسد، تو می‌دانی که شاه‌گوش خواهند کرد. اکنون برو بخواب.

حدود یک ماه پس از شکار گراز، پردیکاس به افتخار الکساندر جشنی بر پا کرد. کلیه دوستانش، در صورتی که رفیقه‌های خوبی داشتند، همراه با آنها حضور داشتند البته معشوقه‌های اشرافی یونان. البته هیچ پارسی دعوت نداشت. یک نجیب زاده پارسی ترجیح می‌دهد بمیرد تا یکی از رفیقه‌هایش را در عموم نشان دهد. حتی مقدونی‌ها نیز که زنها را با فتح شهرها به دست می‌آوردند، آنها را با چنین کاری تحقیر نمی‌کنند. الکساندر آن را اجازه نمی‌داد. از بین چاک پرده خیمه، تاپس معشوقه بظلمیوس را که تاجی از گل بر سر داشت و در کنار محبوبش در نزدیک الکساندر نشسته بود، می‌دیدم. او دوستی قدیمی تقریباً از دوران کودکی بود و قبل از اینکه الکساندر آسیا را زیر پا بگذارد، رفیقه بظلمیوس به شمار می‌آمد. بظلمیوس از او تقریباً مانند یک همسر، البته نه به تمام معنی، نگهداری می‌کرد. الکساندر نیز همیشه با او خوب بود او بود که در پرسپولیس از الکساندر خواست قصر را به آتش بکشد. آن شب الکساندر لباس یونانی آبی رنگی را که نقش طلایی داشت، بر تن کرده بود و حلقه‌ای از گل، که در آن من گل‌های تازه برایش قرار داده بودم، بر سر داشت. به این فکر افتادم که او هرگز از بابت من شرمگین نبوده است و اگر می‌دانست که این امر هفاستیون را رنجیده نخواهد کرد، اکنون مرا نیز در کنار خود می‌داشت. از هم اکنون فراموش کردن روشنک امری آسان شده بود. هفاستیون را هرگز نمی‌توانستم از یاد ببرم. الکساندر از من خواسته بود، منتظر نباشم ولی به رغم این، در خیمه

او کارهای کوچک را انجام می‌دادم. با آن که جشن از آغاز دیر بر پا شده بود، از اندیشه ترک کردن خیمه‌اش، احساس گناه عجیبی می‌کردم. در اطراف خیمه محافظین شبانه که معمولاً از شش تن متشکل می‌شدند، در حال انجام وظیفه بودند هر مولائوس، سس ترائوس، آنتی کلز، اپی منزویک جفت دیگر آنتی کلر اخیراً از پست دیگری تغییر یافته بودند. من در مدخل در عقب ایستاده بودم و بوی شب را استشمام می‌کردم، صدایی رسا از درون خیمه، به گوش می‌رسید. آیا از سگ بود؟

نه پریئاس نبود، چون من او را که عمیقاً خواب بود، در درون ترک کرده بودم. همه‌همه جشن را می‌شنیدم. نور از آستانه باز خیمه، گوشه‌ای از درختان سدر را روشن می‌کرد. زنان ضیافت را ترک می‌کردند و در حالی که میوه درخت‌های جنگل زیر پای نیمه مستشان له می‌شد، آنها خنده و داد و هوار راه انداخته بودند. مشعل بران، آنها را به سوی درختان هدایت می‌کردند. در خیمه کسی چنگی را به صدا در آورد و همه شروع به خواندن کردند. من که از زیبایی شب، روشنایی لرزان و موسیقی محسوس گشته بودم نمی‌دانم تا چه وقت هم چنان در آنجا ماندم. ناگهان هر مولائوس را در کنار خود دیدم. صدای پای او را بر زمین نرم، نشنیده بودم.

- منتظر هستی، با گواس؟ شاه گفت، بسیار دیر خواهد آمد.

در گذشته او طنز را با سخنانش می‌آمیخت، ولی در آن لحظه بسیار دلپذیر سخن می‌گفت و من یک بار دیگر به این فکر افتادم که چرا رفتارش بهبود یافته است. می‌خواستم بگویم، می‌خواهم بروم، که در آن لحظه مشعل فروزانی را که نزدیک می‌شد، دیدم. شاید مدت مدیدی در رویا بودم. نور آن، اندام الکساندر را روشن می‌کرد. پردیکاس، بظلمیوس و هفاستیون او را همراهی می‌کردند و همگی می‌خندیدند. از اینکه منتظر مانده بودم، مسرور بودم و می‌خواستم به درون بروم که در نور لرزان مشعل، چشمم به همان زن سوری افتاد. سبکبال مانند جغد شب پیش آمد، دامن الکساندر را گرفت و دستش را بلند کرد تا حلقه گل را بیاراید.

- دیگر چه شده مادر؟ امشب شانس خود را یافته‌ام؟

- اوه. نه، شاه شاهانم!

زن فال بین یک بار دیگر با مشت‌های کوچکش، جامه الکساندر را چسبید.

- نه، ای پسر آتش! اربابم تو را می‌بیند. او می‌بیند که بهترین شانس را هنوز در راه داری.

به جشن بازگرد تا صبح به شادی پرداز! بهترین شانس زندگیت را در آنجا خواهی یافت. در



اینجا شانس نیست عزیزم. هیچ چیزی وجود ندارد.

پردیکاس گفت:

- می بینی؟ باز گرد و برایمان شانس بیاور.

الکساندر خندان آنها را نگریست، سپس گفت:

- خدایان چیزهای خوب را توصیه می کنند. چه کسی حاضر است پیش از آن که یک بار دیگر دور هم باشیم، به رودخانه برویم؟ تو نه هفاستيون آب آنجا آب برف است. بیاید برویم و آواز بخوانیم.

همه آنها بجز بطلمیوس و لئوناتوس که صبح روز بعد، وظیفه محافظ شخصی او را به عهده داشتند، بازگشتند. در حالی که به خیمه باز می گشتم، سلحشورانی را که پست خود را ترک گفته و در کنار هم پیچ می کردند، دیدم. بی انضباط ها. و به خود گفتم، باید برای خواب بروم. ولی با این وجود به بستر نرفتم. پس از جریان زن پیش گو، شب اسرار آمیز به نظر می رسید. از این گفته او که الکساندر شانس را در اینجا نخواهد یافت، خوشم نیامد. به درون رفتم. سلحشوران سرهایشان را به هم نزدیک کرده سخن می گفتند. به خود گفتم که هر شخصی، مانند من، می تواند بدون اینکه دیده شود، وارد خیمه گردد. آنها هیچ گاه سرباز خوبی نخواهند شد. در پای تخت، پریتاس خرناسه کنان دراز کشیده بود. از آن نوع سگ هایی بود که خواب می بینند، پنجه هایشان را حرکت می دهند و با جیغ های آهسته، خوابشان را دنبال می کنند. ولی در آن لحظه بی حرکت ماند و سرش را برایم بلند نکرد. به این فکر افتادم که من باید مراقب شانس سرورم باشم، زیرا حتی سگ نیز از آن امتناع می ورزد. در گوشه ای، دور از دید خود را در پتو پیچیدم تا اگر دوستان شاه همراهش باشند، مرا نبینند. کف زمین مانند تشک نرم بود و بزودی به خواب رفتم. روز روشن شده بود که بیدار شدم. الکساندر در خیمه بود و به نظر می رسید خیمه مملو از مردان است. سلحشوران پست شب نیز حضور داشتند. چرا؟ پست آنها که هنگام سپیده دم، پایان می یافت. الکساندر با مهربانی فراوان با آنها صحبت می کرد و می گفت کاری را انجام داده اند که او درک می کند و این نیز پاداش آن است. سپس به هر کدام قطعه ای طلا داد و یک لبخند زد و آنها را مرخص کرد. ظاهراً علیرغم بزم شبانه، هنوز شاداب به نظر می رسید. شاید گفتگو خوب بوده باشد. دیگر هرگز مانند آن ایام که در کناره جیحون و یا در سمرقند افراط می کرد، شراب نمی نوشید. آخرین سلحشوری که بیرون رفت، تراتوس بود. ناگهان چشمان الکساندر بر من افتاد و مبهوت ماند. به خود گفتم، زمانی که هیچ کدام از شما چشمهایتان را باز نگه

نمی‌دارید دیگر جای تعجبی نیست. در حالی که لباسهایش را بیرون می‌آورد، گفت که من باید در بستر باشم و من جویا شدم که آیا او شانس نوید داده شده را یافته است یا نه.

- بله. ولی به هر حال آن را در اینجا بافتم. می‌دانی که پست دیشب از چه اشخاصی تشکیل شده بود. بدترین جوخه. پست آنها سحرگاه عوض می‌شد ولی هنگامی که بازگشتم آنها را هنوز در پست‌های خود در حالی که گوشه‌ای ایستاده بودند، یافتم. آن را به عنوان علامتی به خودم تلقی کردم. من هنوز نیز با شخصی که از من معذرت خواسته است، خشونت به خرج نداده‌ام. چنان چه زودتر می‌آمدم، آنها وقت آن را نمی‌یافتند تا از من پوزش بخواهند. باید به آن زن سوری چیزی بدهم. به هراکلز قسم، خسته هستم! نگذار در طول روز کسی مزاحم من شود.

من حمام رفتم لباسهایم را عوض کردم، گشتی در جنگل زدم و هنگامی که اردو به جنب و جوش افتاد، بازگشتم تا مواظب باشم کسی مزاحم الکساندر نشده باشد. او مانند مرده‌ای در خواب به سر می‌برد و پریتناس نیز هنوز تکان نمی‌خورد. دستم را بر دماغش کشیدم ولی آن را سرد یافتم. صداهایی از بیرون به گوش رسید که در نظرم بیش از حد بلند بود. محافظین شخصی بطلمیوس و لئوناتوس، دو نفر را که تقلا می‌کردند، در مقابل داشتند. با تعجب یکی از آنها را به نام اپی منز که نگهبان شب بود، در حالی که حق‌کنان چهره‌اش را با دست می‌پوشاند، شناختم. مرد دیگر گفت:

- او را ببخشید قربان، بسیار پریشان است.

با شنیدن این گفته پیش آمدم و به بطلمیوس گفتم که شاه خواب هستند و سکوت لازم است.

بطلمیوس گفت:

- می‌دانم، ولی باید او را بیدار کنم. شانس آورده که تا حالا زنده مانده. لئوناتوس، آیا می‌توانم مراقبت این دو را به عهده تو بگذارم؟

جریان هر چه دارای اهمیت باشد، ولی اینکه او را بر خلاف دستورش از خوابی سنگین بیدار کنند، نوعی سرپیچی بود. ولی بطلمیوس یک احمق نبود و من بدون اجازه پشت سرش راه افتادم. الکساندر به پشت خوابیده بود و به آرامی خرناسه می‌کشید. در هنگام خواب سنگین عادت داشت خرناسه بکشد. بطلمیوس بالای سرش ایستاد و اسمش را بر لب آورد. پلک‌هایش تکانی خورد ولی حرکتی نکرد. بطلمیوس او را تکانی داد. گویا که از مرگ برمی‌خیزد، الکساندر بیدار شد. چشمانش نابینا به نظر می‌رسید. با آهی بلند آنها را

مالید و گفت:

- چه شده؟

- بیدار هستی. الکساندر؟ گوش کن مسئله مرگ و زندگی شماست.

- بله بیدارم. ادامه بده.

- سلحشوری به نام اپی منز که دیشب نگهبان بود، این جاست. او می‌گوید که آنها توطئه چیده بودند تا در خواب شما را به قتل برسانند. اگر دیشب در بستر به سر می‌بردید، شما را کشته بودند.

ابروهائش درهم رفت. به آرامی برهنه نشست و یک بار دیگر چشمانش را مالید. من حوله‌ای را پس از اینکه با آب سردتر کردم، به دست او دادم. الکساندر آن را گرفت و بر صورتش مالید. سپس گفت:

- چه کسی گریه می‌کند؟

- آن پسر است. او می‌گوید که امروز صبح شما با او رفتار خوبی داشته‌اید و او شرمنده است.

الکساندر به آنها لبخند زده بود. من اولین لبخندی را که به من زده بود، به یاد آوردم. - جریان را با دوست خود در میان گذاشت، زیرا نمی‌دانست چکار کند. آنها با هم سوگندی خورده بودند. دوست او نیز همراهان است. او به زودی برایش تصمیم گرفت و از برادر بزرگتر خود خواست تا آن را انجام دهد.

- که این طور. اسم آن مرد را به من بگو. فکر می‌کنم چیزی را به او مدیون باشیم. و سایرین؟ آنها می‌خواستند چکار کنند؟

- منتظر بمانند. انتظار بکشند تا نوبت نگهبانی آنها فرا برسد. این پسر می‌گوید که مدت یک ماه است منتظر فرا رسیدن لحظه موعود بودند. به همین دلیل است که پس از پایان نگهبانی آنها هنوز در آنجا به سر می‌بردند. پس از این همه زحمت نمی‌توانستند درک کنند که در این توطئه شکست خورده‌اند.

الکساندر به آرامی جواب داد.

- بله می‌بینم. آیا اسامی دیگری نیز هست؟

- یکی یا دو تا. من آنها را یادداشت کرده‌ام. آیا شما اسامی را از من، و یا او می‌خواهید؟ در حالی که حوله را بر چشمانش می‌مالید، لحظه‌ای صبر کرد:

- نه. همه آنها را دستگیر کنید. فردا به این موضوع خواهیم پرداخت. من نمی‌توانم نیمه

خواب آلود به محاکمه یک خائن پردازم ولی اپی من را می بینم.  
الکساندر برخاست و من چیتون تمیزی را بر تن او کردم. در خیمه بیرونی، یک برادر بر  
زانو افتاده و برادر بزرگتر او لابه کنان دستهایش را گشوده بود. الکساندر گفت:

- نه یوریلو خوس زندگی برادرت را از من نخواه!

چهره مرد یک باره کبود گشت.

- نه. ناراحت نباش. اشتباه فهمیدی. منظور من این بود که لذت دادن آن را، بدون  
درخواست، از من مگیر.

الکساندر نمی خواست او را آزار دهد و هنوز خواب آلود بود.

- من بعداً از تو تشکر خواهم کرد. فردا به هر دو نفر شما احتیاج خواهد بود، ولی آسوده  
خیال باشید.

او همراه با لبخند دست راستش را به سوی هر یک از آنها دراز کرد. می دیدم که از این  
پس هر کدام از آنها با یک اشاره او، جان خود را فدا می کردند. پس از رفتن آنها، الکساندر  
خطاب به بطلمیوس گفت:

- برای خویشاوندان مجرمان، امان نامه بفرست وگرنه همه آنها در سراسر باختر در راه  
فرار سرگردان خواهد شد. چرا آنها را در فشار قرار دهیم. ما می دانیم که از کجا سرچشمه  
می گیرد. او را دستگیر کنید و از سایرین دور نگه دارید.

- منظورتان هر مولائوس است؟

- منظورم، کالیستن است. زمان آن فرا رسیده. همه این امور را برایم انجام می دهید؟ پس  
به بستر باز می گردم.

او به زودی به خواب رفت. عادت داشت تا با مرگ زندگی کند. عصر برخاست،  
جرعه ای آب نوشید. از دسته همراهان، محافظی را برای پاس شب خواست و یک بار دیگر  
تا طلوع صبح به خواب رفت. سپس سحرگاهان من را فرا خواند.

- تو به من اخطار دادی نه یک بار بلکه چندین بار به من اخطار دادی. فکر می کنم...

دستش را در دست من گذاشت. البته می دانست که من از دریاری فاسد آمده و چنان چه  
بدگمانی آنجا را همراه آورده بودم، ولی تقصیر از من نبود.

- فکر می کردم که تو بیش از حد نگران هستی. شنیدی که کالیستن این امر را در مغز آنها

فرو می کرد؟

- چنین فکر می کنم. در بین پارسها من یقین می داشتم. ولی چنین فکر می کنم. بله.

- یک بار دیگر همه چیز را برایم تعریف کن. این افراد بازجویی خواهند شد و تمایل ندارم تا آن را کش دهم. با چیزی برای شروع می‌توانم محاکمه را کوتاه نمایم. برخلاف او من هیچ چنین چیزی را خواهان نبودم. ترحم پیشین من به شعله‌های آتش تبدیل گشته بود. هر کاری که باید انجام می‌گرفت، چنانچه مهارت آن را می‌داشتم، من خود با خوشحالی آن را انجام می‌دادم. ولی هر آنچه را که باید، به یاد داشتم. با شروع از دو دل داده آتنی برایش بازگو کردم.

گفت:

- من قطعه‌ای را برایت خواندم، به تو خندیدم و تو از من پرسیدی که خنجرها برای چیست؟

او همیشه در مورد ستمگرانی در یونان صحبت می‌کرد.

- اسمهایشان را به خاطر نمی‌آورم. آنها درسی سیراکوس زندگی می‌کردند؟

- و تسالی تسالی.

- او در بستر به قتل رسیده بود.

- ادامه بده.

- پس از این هر مولائوس شلاق خورد، صحبت‌ها متوقف شد. و دیگر در مورد یک زندگی خوب و کار با اعداد بود. فکر می‌کردم که او می‌دانست اشتباه می‌کرده است. اکنون فکر می‌کنم که او مردان خود را انتخاب کرده و می‌خواسته آن را از سایرین پنهان دارد. چند روز پیش هنگامی که در جنگل سواری می‌کردم، او نیز همراه با تمام سلحشوران و چند نفر بیشتر، آنجا بود. در آن لحظه گمان می‌کردم که او گیاهان را به آنها نشان می‌دهد، درست مانند ارسطو که به شما یاد می‌داد.

- پس از آن همه که تو را سبک کردم. باید همچنین فکر می‌کردی. آیا می‌دانی که اشخاص دیگر، چه کسانی بودند؟

می‌شناختم به او گفتم. از اینکه آن قدر دیر به سخن من پی برده بود، در دل ملامتی را بر علیه او احساس نمی‌کردم و از اینکه تعمق به بدترین چیز را چنان سخت می‌یافت، او را دوست می‌داشتم. به او یاد آور نشدم که من قصد داشتم مدت‌ها پیش او را از دست آن مرد نجات دهم. به یاد آوردم که چگونه او به آرامی با قاتلین صحبت می‌کرد و به آنها هدیه می‌داد. این امر در او تاثیری به جا می‌گذاشت که عمق آن به شدت زخمی که از فلاخن در غزه دریافت داشت خواهد بود. سلحشوران را برای بازپرسی بیرون از خیمه بردند و

بظلمیوس که به جرأت می‌توانم بگویم در آنجا حضور داشت، می‌نویسد که همه آنها اعتراف کردند که مالیستن الهام بخش آنها بود. بعدها الکساندر مرا در حالی که در خیمه، به پرتیاس که از داروهایی که آنها به او خورانده بودند، شیر می‌دادم و او نمی‌خورد، یافت و گفت:

- اسامی دو نفر دیگر همان بود که تو به من گفتی. از این بابت مرهون تو هستم. او سنگ را که بر پا خاسته و برایش دم تکان می‌داد، نوازش کرد و اضافه کرد.

- خوشحالم که در آنجابه تو احتیاجی نبود. تو برای این کارها بسیار ظریف هستی.

- ظریف؟ آنها بدون اینکه شما را بیدار کنند و با شمشیر شما مواجه گردند، می‌خواستند در خواب شما را برهنه و تنها به قتل برسانند. نه سرورم. شما در آن لحظه مرا ظریف نمی‌یافتید.

او انگشت‌هایش را در موهایم فرو برد و آنها را نوازش داد. می‌دانستم که سخنانم را باور نکرده است. توطئه‌کنندگان در حالی که می‌توانستند راه بروند، خود به محل محاکمه رفتند که در نظر من کاری مناسب بود. و به دلیل اینکه مقدونی نبودم، تنها در مراسم سنگسار حضور داشتم. سنگهایی را از بستر رودخانه آوردند که تمیز و گرد بود و به خوبی در دست جا می‌گرفت. ولی این امر که یک پارسی بخواهد در سنگسار کردن یک مقدونی مشارکت کند، خشم همه را برمی‌انگیخت. به حد کافی داوطلبانی بودند که به این کار تمایل داشتند. رای مرگ در بین هلهله توام با کف زدن حاضران تصویب شد و حتی چنان چه پدران مجرمین نیز در آنجا حضور می‌داشتند، موافقت خود را اعلام می‌کردند. طبق قانون قدیم مقدونیه، همه آنها نیز می‌باید کشته می‌شدند. نه از این رو که آنها نیز متهم بودند، بلکه به این علت باید جان می‌دادند که شاه را در مقابل انتقام مصون نمایند. الکساندر اولین کسی بود که عفو عمومی داد. زمانی که محکومین آورده شدند، الکساندر پرسید که آیا هیچ کدام از آنها تمایلی به صحبت کردن دارند و پس از اینکه هر مولائوس آن را پذیرفت، باید بگویم به رغم اینکه صدایش قدری رو به فریاد گذاشت ظاهر خوبی از خود نشان داد. در حالی که سخن می‌گفت هر کلمه مانند پژواک به گوش می‌رسید. انگار صدای یک حوری بود.

با لحنی استوار که من آن را به مرگ نسبت می‌دهم، گفت که از مرشدش تجلیل می‌کند. برای اغلب مقدونی‌ها سخنانش توهمین مطلق بود و الکساندر مجبور شد آنها را تا هنگامی که آن جوان گفته‌هایش را پایان بخشید، آرام نگه دارد، ولی برای کسانی که سخنان مربوط به

ادای احترام را شنیده بودند، این یک دستور بود. در حالی که آنها را به سوی ستون‌های چوبی می‌بردند، تراتوس از مقابل من گذشت. هم او بود که آن روز صبح من را در خیمه دیده بود. به سوی من آب دهان انداخت و گفت:

- بله. و ما تو را نیز می‌کشیم، ای فاحشه وحشی کثیف!

دیگران انتقام سرورم را با سنگساری می‌گرفتند، ولی من همچنان ایستاده بودم، قلبم به درد آمد و هرگاه مرد تنومندی را با سنگی بزرگ در دست می‌دیدم، میترا انتقامجوی وفادار را دعا می‌کردم.

- آن را از سوی من بزن.

یکی از این سنگ‌ها سر هرمولائوس را شکست. دیگر هرگز کالیستن را ندیدم. تنها مقدونی‌ها حق داشتند در جلسات محاکمه حضور داشته باشند. بطلمیوس فکر می‌کند که در ابتدا از او باز پرسى به عمل آمد و سپس کشته شد. ولی من تردید دارم که او در آن محاکمه حضور داشته باشد و داستان دیگر شنیدم. در آن هنگام الکساندر از این جریان سخنی نگفت و به همین دلیل من نیز چیزی نپرسیدم. من مواردی را احساس می‌کردم که در او عمیقاً تأثیر می‌گذاشت، چیزهایی را که او فکر نمی‌کرد من درک کنم. ولی مدت‌ها بعد هنگامی که تقریباً مست بود و به یاد نداشت که هرگز به من چیزی گفته باشد، مطلبی را گفت که من به آن پی بردم. فکر می‌کنم هنگامی که خیمه کالیستن را بازرسی می‌کردند، نامه‌هایی از ارسطو را در مدارکش یافتند. به نظر می‌رسید که فیلسوف از طریق برادر زاده خود آگاه شده بود که چگونه شاه بربرها را دوست افسران خود کرده بود، از یونانی‌های آزادمنش خواسته بود که همراه با این نژاد نوکر ماب، همصدا شوند و در مقابلش ادای احترام نمایند؛ چگونه یک خواجه پارسی را که قبلاً در بستر داریوش به سر می‌برده، به بستر خود آورده و سپس با یک وحشی سفدیانی که بیش از رقاصه‌ای در جشن نبود، به ازدواج تن در داده است؟ فیلسوف جواب داده بود که بدون تردید نامه‌هایی که بیش از آن ارزش داشتند تا از بین برده شوند چنین کارهایی، سلطه جباریت و ظلمت را بر کلیه شیوه‌های خوب یونان، باز خواهد گرداند و از هیچ وسیله‌ای برای پایان بخشیدن به آن نباید کوتاهی کرد. سقراط پیر و افلاطون هر دو سرباز بوده‌اند، ولی ارسطو هرگز در این راه قدمی برنداشته است. شاید ارسطو فکر نمی‌کرد که کلمات او بیش از سایر سخنانش، صورت واقعیت بر خود بگیرد. ولی اگر چنین است، پس انسانها را نمی‌شناخت. الکساندر که شانس آورده بود و اکنون آگاهی بیشتری داشت، اثر آن را دیده بود و جای تعجبی نیست که در هدف تردید داشته باشد. به

هر حال، مدتها بعد شنیدم که کالیستن زنده در اسارت است. الکساندر در نظر داشت او را در یونان، در مقابل ارسطو محاکمه کند تا به او نشان دهد که سخنانش چه نتیجه‌ای داشته است، ولی کالیستن به دلیل ابتلا به بیماری در هندوستان جان سپرد. از یک چیز اطمینان دارم و آن اینکه اگر الکساندر از این توطئه جان سالم به در برده بود، کالیستن مرد بزرگی به شمار می‌آمد. در این مورد او چیزی به من نگفت. به هفاستیون همه چیز را گفتم. آنها عصر را تا دیر وقت در حالی که پریتاس را نزد خود داشتند، به گفتگو گذراندند. هر دو در مقدونیه در نوجوانی با فیلسوف درس خوانده و همفکر بودند و هفاستیون بر خلاف پسری مانند من که تنها آموزش دیده بودم تا به شاه لذت بخشد، همه چیز را می‌دانست. این را می‌دانم؛ دیگر از سوی الکساندر هرگز گل‌ها و جانوران عجیب و غریب به مدرسه آتن فرستاده نمی‌شد و همچنان که قدرتش فزونی می‌یافت، اغلب از خود می‌پرسید که معلم پیرش چه نصیحتی به او می‌داد؛ ولی اکنون آن نیز پایان یافته بود. از این پس او تنها به سخنان روح خود گوش خواهد کرد. در پایان آن سال ما به سوی هندوستان حرکت نکردیم. در سفیدان آنها ارتش کامل و نوینی را از تمام استانهای آسیا برای آموزش، نزد شاه فرستاده بودند. با اینکه این ارتش توسط افسران مقدونی، آموزش نظامی دیده بود ولی با این حال این آموزش تا آشنایی با دست استاد، چیز دیگری است. برای من، یک بار دیگر بدون همان افرادی که زمانی ارتش داریوش را تشکیل می‌دادند و اغلب همان مردم، ولی این بار تا این حد تغییر یافته بودند، متعجب کننده بود. آنها دیگر توده‌ای از دهقانان با اسلحه دست‌ساز که منتظر بودند توسط سردارانی که در ارابه‌ها جا داشتند، فرا خوانده شوند و یا با شلاقی که به حرکت آنها سرعت ببخشند، نبودند. بلکه دسته و یا گروه‌های از پیاده‌نظام با سلاحهای مجهزی بودند که با یک کلمه و یا اشاره گرد می‌آمدند و برای حرکت آماده می‌شدند. الکساندر در تمام رژه‌های مسلحانه آنها را بازدید می‌کرد و می‌دانست که آنها مشتاق دیدار شاه هستند. او مانند روح یک خدا در خورشید شعله‌ور بود و هنگامی که آنها را به میدان نبرد سوق می‌داد، گویی که پاداشی را دریافت خواهند کرد، آنها به آن می‌پرداختند. الکساندر همراه با فرماندهان و برخی از افسران پارسی خود، بر تپه کوچکی ایستاده و آن سپاه بزرگ را که از مثل مغلوب گرد آورده بود و تنها کافی بود برای از بین بردن هر چه در مقابل بود، هجوم آورند، هدایت می‌کرد. این امر نمی‌توانست صورت واقعیت به خود بگیرد زیرا به سادگی می‌دانست که چنین کاری ناممکن است. ولی او الکساندر بود. همراه همسرش برای اینکه روشنگر بتواند خویشاوندانش را ببیند به دره بازگشت و تمام کارها به صورت شایسته‌ای



انجام گرفت. می توانستم بگویم، از اینکه بانو روشنگر هنوز طفلی در شکم نداشت، سفیدان متاسف بودند، ولی الکساندر هدایای گرانبهایی به آنها داد، با مهربانی رفتار کرد و علاوه بر آن زن دیگری اختیار نکرد. پس دیگر آنها چه چیزی می توانستند بگویند؟ یک زن کافی بود. او بیش از آن غرور داشت تا اسرار ازدواج را، حتی برای من بازگو کند و می دانست من درک می کردم. شنیده ام می گویند، برخی از مردها، زنانی را انتخاب می کنند که در آن جلوه مادرشان را می بینند و از کلیه چیزهایی که در باب ملکه المپاس توانستم بفهمم، پسرش نیز یکی از آنها بود، ولی خود او آن را دیر فهمید. در مورد المپاس شنیده ام که او زنی زیبا و خشمگین بود و با سرورش تا روزی که کشته شد، در این مورد نیز زمزمه شده که خود او دوست داشته و همیشه در ستیز بوده است. او تا سر حد جنون الکساندر را دوست می داشت و سعی می کرد تا الکساندر هرگز با پدرش مدت طولانی دوست نباشد. همه ما می دانستیم که ملکه المپاس هرگز نتوانست مانند یک بانو رفتار کند، زیرا نامه هایش در تمام آسیا، الکساندر را دنبال می کرد و طی آن در امور مقدونیه دخالت می کرد و یا با آنتی پاتروس که در آنجا نیابت سلطنت را بر عهده داشت، به نزاع برمی خاست. پس از خواندن یکی از نامه ها، این گفته از دهان الکساندر شنیده شد که مادرش در طول این مدت ۹ ماه که او را در بطن خود اسکان داده است، اجرت هنگفتی مطالعه می کند. به نظر من تمام این موارد نشان دهنده این امر است که ما پارسی ها می توانیم به یونانیان پیاموزیم چگونه با زنان خود رفتار نمایند. شاید آن را به الکساندر آموخته بودیم. با اینکه با آنها مهربان بود ولی هنگامی که خود را از مادر جدا یافت، اراده آهنینی داشت. با روشنگر نزاعی نداشت و هرگز از یاد نمی برد که شاهی کبیر است. روشنگر خیمه حرم را به همراه خدمتکارانش داشت و می توانست در آن حکمرانی کند. گاه گاه به ملاقات او می رفت و اگر مشکلی را پدید می آورد، آنجا را ترک می کرد و در بازگشت به آنجا عجله نمی کرد. به محض اینکه پیش من باز می گشت، می دانستم که باز روشنگر نشانه های معینی از آسودگی و یا اکراه را نشان می دهد و من برای درک چنین مواردی آموزش یافته ام. سلحشوران جدید از مقدونیه آمده بودند و حتی در همان جا آنها از سرنوشت خائنین باخبر شده بودند. این توده پسران هراسان که می ترسیدند دهانشان را باز کنند، نزد شاه آورده شدند. الکساندر با آنها خوش و بش کرد و مدتی کوتاه اسم آنها را به خاطر سپرد. آنها با خیال آسوده، در این تلاش که او را شاد نمایند، از یکدیگر پیشی گرفتند، با احترام با من سخن گفتند و در حق حقیقت شناسی از من توصیه خواستند. به نظر بسیار جوان می آمدند. از آخرین دسته ای که قبلاً آمده بود، چهار

سال مسن تر شده بودم. یکی از همین سلحشوران تازه وارد در تاریکی قبل از سپیده دم، به من اطلاع داد الکساندر مرا فرا خوانده است. او در جامه حمام لب تخت نشسته بود. پربتاس دراز کشیده بود. سگ بیچاره از هنگامی که سلحشوران به آن زهر داده بودند، دیگر هرگز چابکی سابق را نیافته بود. الکساندر با دیدن من گفت:

- سعی کرد بالای تخت بیاید و من گفتم پایین برو. پس از مدتی، دوباره تلاش کرد و احساسی به من گفت که احتمالاً در حال جان سپردن است.  
- چند سال داشت؟

- یازده. می توانست چند سال دیگر نیز زنده باشد. دیروز تمام مدت ساکت بود. من او را در ایلیریا، از شکارچیان شاه کوتی، هنگامی که با پدر بیرون آمده بودیم، به دست آوردم. در آن زمان او مانند توله خرسی بود. من کار دیگری نداشتم و او نیز همراه خوبی بود. گفتم:

- شما باید مجسمه‌ای را بر آرامگاهش نصب کنید، تا مردان بعدی آن را به خاطر داشته باشند.

بهتر از این خواهم کرد. نام شهر بعدی را به نام این حیوان خواهم گذاشت. این شهر در محل خوبی قرار دارد و سربازان و سوداگران از آن تعریف خواهند کرد.

در گذرگاهی به سوی هندوستان واقع است و مقبره و مجسمه پربتاس در مدخل آن گذرگاه است. نام شهر پربتاس است. هنگامی که گذرگاه یخ بست، زمستان را در باختر شرقی گذراندیم. با اینکه خبرهای اضطراری، می رسید، بسیار طول کشید تا فهمیدم چگونه کالیستن از هم اکنون انتقام طولانی خود را که هنوز از آن دست بردار نبود، شروع کرده است. در آتن خبر دستگیری او مثل اینکه لگدی به کندو زده باشند، در شهر پیچید. بیش از ده سال از زمانی که شاه فیلیپ در جنگی ناخواسته که خطیب معروف آتن دموستن شرح می داد، می گذشت. الکساندر در هجده سالگی، اولین بار صفوف آنها را از هم پاشید. سپس بعدها فیلیپ به آتن رحم کرد، رحمی که تعجب یونانیان را برانگیخت. اهالی آتن از پسرش نیز که به جز یک بار، آن هم به قصد صلح در آنجا پا نگذاشته بود، متنفر بودند. هنگامی که سرورم زنده بود، آنها از ترس آرام بودند سپس مانند شغال‌ها پس از رفتن شیر، شروع به دریدن او کردند. حتی ارسطو نیز که به شاگردانش علیه پارتاسی‌ها هشدار داده بود، خوبی ندید و به عنوان یک دوست مقدونیه مجبور شد، جان برکف گذارد فرار کند و دیگر جرات بازگشت نداشت. مردی دون پایه تر مدرسه اش را گرفت و سپس همه فیلسوف‌ها

همصدا گشتند. پس اکنون به این علت به هموطنان من ترحم و افتخار اعطا کرده است. او یک ظالم است. علیرغم اینکه به هر کجا که قدم می گذاشت، یونان را همراه داشت و به یونان افتخار بخشید، افتخاری که این دروغگویان وارث ناشایست آن هستند، او را یک سر باز خود نما و لاف زن به شمار می آوردند. این جریان یک نتیجه خوب داشت، شاه بطلمیوس را مصمم کرد، در حالی که هنوز فرصت دارد، واقعیت را بنویسد. اکنون او ترجیح می دهد که کتاب خود را بنویسد تا اینکه بر مصر حکمفرمایی کند، حاکمیتی که اغلب آن را به دست پسرش می سپارد.

- او با گواس عزیز، دوستانم در اینجا به من می گویند. مردی مثال تو که یونانی را به بهترین وجه می خواند، چگونه می تواند بدون دیدن آتن قانع باشد؟ سفر به آنجا در فصلی خوب، اصلاً سختی ندارد. من می توانم یک کشتی را به تو توصیه کنم و تمام محل های دیدنی را برایت بنویسم و به تو نامه هایی خطاب به دانشمندان خواهم داد. تو که به نقاطی دورتر از آن سفر کرده ای، پس چه چیز مانع گردد؟ قبل از اینکه سن از تو پیشی بگیرد و سفر، بارگرا شود، به دیدن آتن برو. آنها چنین می گویند. ولی سرورم در خانه طلایی خود در این جا، سرورم که اکنون جوان تر از من است درک می کند که چرا من هرگز به آتن پا نخواهم گذاشت.

سرانجام بهار فرارسید و هنگام حرکت به هندوستان شد. در طول زمستان، شاه با کاروان سالارها و یونانیان سوداگر که همراه با کاروانها فراتر از قفقاز رفته و در آنجا مانده بودند، صحبت کرده بود. آنها که اشتیاق سخن گویی به زبان یونانی در وجودشان بیدار شده و تنها مشتاق طلا بودند، نزد او آمدند تا در مورد کشوری در آن سوی کوهستان و سرزمین پنج رودخانه سخن بگویند. این رودها از قفقاز سرچشمه می گرفت و بزرگترین آنها رود سند بود که چهار رود دیگر نیز در آن می ریزند. هندی هایی که بین آنها زندگی می کردند، اغلب در جنگ بودند و قدم هر کس را که حاضر بود با دشمنانشان بجنگد گرامی می داشتند. الکساندر گفت در یونان نیز همین حالت خصومت حکمفرما بود و به همین دلیل پدرش توانسته بود آن را فتح کند. از مرد دیگری که زیاده تر سفر کرده بود، روزی الکساندر دریافت که به فاصله دو هفته حرکت از سند، حتی رود بزرگتری وجود داشت. این رود که گنگ نام داشت، به سوی غرب جریان نداشت بلکه به شرق می رفت و به دریا می ریخت. من به ندرت الکساندر را چنین هیجان زده دیده بودم. با اینکه تمام روز را از هندوستان سخن گفته بود، باز به هنگام خواب وجودش از آن لبریز بود.

- اقیانوسی آن را احاطه کرده! ما از جهان تا آخرین نقطه‌اش عبور خواهیم کرد و می‌توانیم با کشتی به سمت شمال به اکسین و به خانه بازگردیم و یا دور بزنیم و به جنوب بابل برسیم. در انتهای جهان خواهیم ایستاد.  
جواب دادم:

- نسل‌های آینده این را همیشه به خاطر خواهند داشت.  
لباس ابریشمی خود را که نقش مارهایی در حال پرواز و گل داشت و من آن را از مارکاندا خریده بودم، بر تن داشتم. درخشش آبی آن مرا جلب کرده بود، آن را برای اینکه او را حمام دهم در آورده و در مقابل گذاشته بودم. دگمه‌های آن از سنگ سبز رنگ کمرنگ بود که سنگین و در هنگام لمس شدن، دست را سرد می‌کرد و نشانهایی از سحر و جادو را بر خود داشت. طبق گفته سوداگر، یکسالی را در راه بوده است. به خود گفتم. دروغ می‌گوید. تنها می‌خواسته قیمت را بالا ببرد.  
- به چه می‌اندیشی؟

الکساندر لبخند زنان پرسید. از اینکه به چنین چیزی بی‌اهمیتی فکر می‌کردم از خود خجالت می‌کشیده، گفتم:  
- در مورد محرابی که شما، در آخر دنیا با حکاکمی اسم خود بر آن، خواهید ساخت فکر می‌کردم.

- فردا صبح اول وقت برای سواری همراه من بیا. باید بوسیفال را به گردش ببرم و گرنه ناخوش خواهد شد. هنوز نفس خوبی دارد ولی از اینکه مجبور است از کوهستان بگذرد، متأسف هستم.

الکساندر هنوز از دست دادن پری‌تاس افسرده بود. دوستانش سنگ‌های خوبی را به او عرضه می‌کردند، ولی او قبول نمی‌کرد.  
- می‌دانی. بوسیفال کم‌کم سی ساله می‌شود.

در حالی که او را می‌شستم خم شدم و سرش را بوسیدم. دو تار از موهایش سفید شده بود. هنگامی که بهار دره‌ها را گشود، ما با قربانی کردن در آتش به راه افتادیم. ارتش جدید تنها لوازم ضروری را همراه آورده بودند، ولی ارتش قدیم ارابه پس از ارابه خرت و پرت و اشیاء غارت شده سنگین، اثاث خانه، تخت‌خواب و لوازم آن، پرده‌ها، قالیچه، البسه و غیره را همراه داشت که گمانم به مقدونیه فرستاده خواهد شد و در این ایام به جز اینکه توسط سربازان بدهکار، به قیمت نازلی فروخته شوند، از آنها استفاده‌ای به عمل نمی‌آید. ژنرال‌ها

ستون کاملی از این وسائل داشتند و با اینکه الکساندر بیش از آنچه نگاه می‌داشت، به دیگران داد، چند ارابه کالای ظریف و قالیچه داشت. او ارابه‌ها را در خلنگ زاری بایرگرد آورد، اسب‌های بارکش را بار کرد و سپس به سوی ارابه‌های خود رفت. آتشی با انبوهی از مشعل، برافروخته بود و در هر ارابه یک مشعل فروزانی گذاشت. افسران که قبلاً در جریان بودند، از او پیروی کردند. حتی سربازان نیز زیاد طولش ندادند. آنها برای این اشیاء خون ریخته و در پیروزی آنها را به دست آورده بودند، ولی اکنون از همراه کشیدن آن خسته شده بودند. این بار بدون مرارت‌های زیاد از پاراپارمیس کوه هندوکش عبور کردیم. او از بار پیش پند گرفته بود. الکساندر مدتی چند در الکساندریه ماند و به کارها سامان داد. ثابت شده بود که فرماندار آنجا یک احمق بود و افکار انقلابی داشت. در این حین او پیک‌هایی به سوی ام‌فیس، نزدیک‌ترین شاه هندوستان، با درخواست تبعیت فرستاد. سرزمین او از زمان داریوش اول تابع امپراتوری بود. خود ام‌فیس آمد. اولین هندی بجز معدودی از سربازان عادی، که ارتش دیده بود. همراه با بیست و پنج فیل که خود بر بزرگترین آن، با شکوهی خاص در هودج رنگین نشسته بود، آمد. مردی خوبرو با قد و قامت خوب. سبزه‌تر از مادها ولی نه به سیاهی یک حبشی. گوشواره‌هایی از عاج را در گوش کرده بود و ریش و سیل او رنگ سبز روشن داشت. ما پارسی‌ها رنگ‌های تیره را دوست داریم ولی هندی‌ها از رنگ درخشان خوششان می‌آید. به غیر از پولک‌های طلایی که در هر کجای لباسش دوخته شده بود، گوهرهایی، آن قدر بزرگ داشت که چنان چه یک شاه نمی‌بود، آنها را بدلی می‌پنداشتم. نمی‌دانم تا چه حد حشمت و شوکت را در ظاهر الکساندر انتظار داشت. می‌دیدم با لحظه‌ای مکث در این فکر بود که الکساندر کجاست تا اینکه او را دید و به وجودش پی برد. ام‌فیس در ازای دریافت کمک علیه دشمنش، به شاهی به نام پوروس وفاداری خود را اعلام کرد. الکساندر جواب داد اگر شاه پوروس از او تبعیت نکند، آن کمک را قول می‌دهد و سپس ضیافت بزرگی را به افتخار ام‌فیس برگزار کرد و در آن به او طلا هدیه کرد. در آن مناطق طلا از معادن استخراج نمی‌شود، بنابراین شاهزادگان برای آن ارزش زیادی قائل هستند. ام‌فیس قول داد در عوض، به محض اینکه فیل‌ها به منزل برسند، هر بیست و پنج تایی آنها را تقدیم بدارد. الکساندر خوشحال شد. او با این فکر که فیل حیوانی نامطمئن است، در جنگ هرگز از آنها استفاده نکرد ولی از نظر هوش و قدرت برایشان ارزش قائل بود. آنها قطعات فلاخن را حمل می‌کردند. الکساندر یک یا دو بار بر آنها نشست ولی گفت دوست دارد حیوانی را که او را حمل می‌کند احساس کند، نه اینکه

در نوعی صندلی بر روی آن بنشینند. به وزدی برای برنامه ریزی لشکرکشی هند، شورای جنگی تشکیل داد. در الکساندریه اتاق خواب او درست پشت تالار استماع قرار داشت، بنابراین من همه چیز را شنیدم. هفاستیون فرماندهی ارتش را به دست گرفت و قرار شد که قفقاز بزرگ از طریق تنگه خوبی که سفدیان آن را خیبر می نامند عبور کند و پس از رسیدن به رود سند، برای الکساندر روی آن پل ایجاد کند و چون دره خیبر سهل ترین راه بود، قرار شد هفاستیون حرکت دنباله روان و کلیه زنان را به انضمام حرم، به عهده بگیرد. الکساندر همراه با ارتش خود و فرمانده همراهان، سخت ترین کار را به عهده خواهد داشت. به این معنی که کوهستان هایی را که بر تنگه مسلط بودند از وجود کسانی که آن را تهدید می کردند، پاکسازی کند. نمی دانم الکساندر برای چه کاری بازگشت. برداشتن پیراهن و یا چیزی دیگر. در این لحظه بود که فرصت را مغتنم شمردم و گفتم:

- تصادفی به حرف های شما در شور جنگی گوش می کردم.

- همیشه این کار را می کنی. من تنها به این علت که دهان خود را بسته نگه می داری چیزی

نمی گویم. پس چه دلیل دارد که اکنون به من می گویی؟

او عبوس بود و می دانست من چه می خواهم.

- من را همراه با دیگران نفرست و با خود ببر.

- بهتر بود، دقیق تر می شنیدی. حرکت من یک عملیات جنگی به شمار می آید، نه یک

راه پیمایی و شاید تا زمستان طول بکشد.

- سرورم. می دانم. این مدت بسیار طولانی است تا بتوانم از شما دور باشم.

ابروهایش را درهم کشید. می خواست من را همراه ببرد ولی اعتقاد داشت که در جنگ

نباید فکر آسایش کند.

- تو هرگز به سختی عادت نکرده ای.

- من به کوهستانی تعلق دارم که کوروش را در دامن خود پرورده است. مرا شرمنده نکن.

در حالی هنوز ابروهایش را درهم داشت، ایستاد و در جستجوی چیزی که به آن علت

آمده بود، به اطراف نگاه کرد. من بدون اینکه بگویم، می دانستم به دنبال چه آمده است و با

لبخندی آن را به دست او دادم.

- همه چیز خوب است. ولی جنگ است.

- شما، دباغان، درودگران، طباطخان و شاطرها را همراه می برید و حتی برده ها را نیز همراه

دارید. مگر من ارزش کمتری دارم؟

- دلم می‌خواهد، ولی آنجا فرصتی نخواهیم داشت.  
- برای خواب؟ می‌دانم. ولی برای محبت تا زمانی که زنده هستیم، برای محبت به حد کافی وقت دارم.

به چشمانم خیره شد و گفت:

- می‌خواستم چنین کاری نکنم.

به سوی صندوق خود رفت و یک مشت طلا آورد.

- برای خود لباس گرم بیشتری بخر. به آن احتیاج خواهی داشت. لباسهایت را جمع کن و خیمه را بیچ. پتوهایی از پوست گوسفند و اسب تهیه کن. می‌توانی یک خدمتکار، یک خورجین و قاطری را همراه بیاوری.

در منطقه مرتفع تنگه، پاییز فرا رسیده بود. در شمال خیبر مردم شکارچی و چوپان بودند که شغل دوم آنها راهزنی بود. گزارش شده بود که آنها مردمانی بی‌رحم هستند و الکساندر تسلیم آنها را می‌خواست. حتی در بالای کوههای پارامیس نیز من دچار کوهزدگی نشدم. هنوز راه زیادی در پیش داشتیم تا به بالا برسیم و الکساندر در آغاز ما را آهسته پیش برد تا خون ما را برای استنشاق هوای آن بالا، آماده کند. چابکی دوران کودکی را هنوز از دست نداده بودم، زیرا بدون مشقتی بالا رفتم. گاهی نفس‌های الکساندر را در مقایسه با خود، می‌شمردم و در می‌یافتم که قلب او تندتر می‌زند. ولی همچنین او کار بیشتری انجام می‌داد و اصلاً با خستگی بیگانه بود. در آخر الکساندر اجازه داده بود که من مهتر تراسی و همچنین خدمتکار شخصی داشته باشم. گمانم او به راستی وحشت داشت که ممکن است من از سختی راه جان بسپارم. شب در خیمه عملیاتی طبق دستور او ساخته شده بود و داریوش هرگز چنین چیز ساده‌ای نداشت. او جویای حال من شد. بالاخره با حدس افکاری که هرگز آن را بر لب نیاورد، گفتم:

- الکساندر. شما فکر می‌کنید که خواجه‌ها از بسیاری از نظرات، افرادی متفاوت هستند. اگر ما با زنها باشیم و زندگی راحتی با آنها داشته باشیم، در آن وقت مانند آنها بار می‌آییم. ولی هر مردی نیز ممکن است در چنین شرایطی به همین صورت پرورش یابد و چون صدای زنانه داریم این بدان مفهوم نیست که قدرت یک زن را داریم.  
گفت:

- صدای تو شباهتی با زنها ندارد. صدایت بسیار خالص و مانند من عمیق است.

خوشحال بود که از دست حرم آسوده می‌باشد. در شب با ستاره‌هایی در آسمان صاف،

قبل از اینکه ابرهای آستن برف بر پهنه آسمان گرد آیند، وقتی کنار آتش می‌نشستم، سلحشوران نوجوان حلقه آتش خود را رها می‌کردند و در کنار من چهارزانو می‌نشستند.  
- باگواس برایمان از شوش تعریف کن! از پرسپولیس بگو یا از دربار دوران داریوش حکایت کن!

به شعله‌های آتشدانی که الکساندر با بطلموس و لئوناتوس و سایر افسران دور آن نشسته بودند، خیره می‌شدم. در حالی که جام شراب دست به دست می‌شد آنها به گفتگو و خنده می‌پرداختند ولی هیچ شبی را به یاد نمی‌آورم که او با قدم‌هایی ناستوارتر از من به بستر بازگردد. در این ایام او هرگز شبی را با من به سر نبرد و همیشه قبل از کارهای سخت، خود را جمع و جور می‌کرد فرصت را هدر نمی‌داد. آتش مقدس است. او از دیدن من اظهار شادمانی می‌کرد و همین برای من کافی بود. سپس زنجیره‌ای از جنگ‌های آزاردهنده شروع شد. دژهای قبیله‌ای مانند لانه‌های پرستو به پرتگاه‌ها چسبیده بودند. اولین دژ ظاهراً تسخیرناپذیر و غیرقابل دستیابی به نظر می‌آمد. پارس هرگز این سرزمین را تحت نفوذ نیاورده بود. این دژ در مقابل هجوم سایر قبایلی که از سنگ و کمان استفاده می‌کردند، به خوبی ایستادگی کرده بود. الکساندر فلاخن‌های سبکی داشت که به نظر آنها گلوله‌هایشان چیزی مانند زوبین بود. او نردبان‌های صعود نیز داشت. زمانی که دیدند افراد پا به فرار گذاشتند. مقدونی‌ها به تعقیب آنها پرداختند و در حالی که قلعه می‌سوخت به هرکس می‌رسیدند او را کشتند. من از خیمه نگاه می‌کردم. با اینکه دور بودم، برای این اشکال متحرک کوچک که بین صخره‌ها و یا شکاف‌های پر برف، گیر می‌افتادند، احساس نگرانی می‌کردم. مرگ بسیاری از این افراد را به این علت که آنها را به صورت انفرادی ندیده بودم، بدون تشویش پذیرفتم. اگر موفق به فرار می‌شدند، اشتباه فاحشی بود زیرا سایر قبایل را علیه ما می‌شوراندند. پس از پایان درگیری، من دلیل قساوت سربازان الکساندر را دریافتم. تیری شانه الکساندر را زخمی کرده بود. او آن را نادیده گرفت. زره سینه اجازه نداده بود که نوک پیکان فرو رود. هیچ کس زخم او را کمتر از خودش بی‌اهمیت تلقی نمی‌کرد، ولی همیشه نتیجه یکسان بود. هنگامی که زخمی بر می‌داشت، سربازانش تقریباً جنون می‌گرفتند. بخشی از آن علاقه و بخش دیگر بیم از برخورد یا قرار گرفتن در کنار او بود.

پس از رفتن طبیب، باند را باز کردم و زخم را مکیدم. کسی چه می‌داند که این افراد تیرهایشان را با چه ماده‌ای آغشته می‌کنند؟ با اینکه به اندازه کافی شعور داشتم تا به او نگویم که من برای این قبیل کارها آماده هستم، روش متقاعد کردنش همیشه به صورت



درخواست بود.

در اردو شوری به پا بود. سربازان به جز کسانی که لجوج‌ترین زن را داشتند، از آن دسته از زنانی که هرگز مردشان را ترک نمی‌گویند، همگی بدون زن به میدان نبرد آمده بودند و در آنجا برای خود زنانی با موهای پر پشت و سیاه در حالی که پاره جواهری از دماغشان آویزان بود، انتخاب کردند. الکساندر آن شب من را نزد خود نگه داشت. زخم باز شد و من غرق در خون شدم. او تنها خندید و از من خواست، قبل از اینکه نگهبانان فکر کند او را به قتل رسانده‌ام، خود را بشویم. سپس اضافه کرد دردی حس نمی‌کند و اینکه هیچ دارویی به پای محبت نمی‌رسد. به این گفته می‌اندیشیدم که هنگامی که زخمی خونریزی نداشته باشد اغلب عفونت می‌کند. قلعه بعدی که جریان حمله به دژ اول را شنیده بود، بی‌چون و چرا تسلیم گشت و به این ترتیب طبق رسمی که او داشت، مردان آنجا امان یافتند. در حالی که پیش می‌رفتیم، خدایان کوهستان زمستان را آوردند. ما از بین برفها به سختی پیش می‌رفتیم. لباس‌ها و اسب‌هایمان به همراه جلیقه‌های پوست گوسفند از برف سفید گشته بود. حیوانات در کوره راههایی که نیاز به راهنمایی بومی داشت می‌لغزیدند و تلو می‌خوردند. سپس ناگهان آسمان صاف می‌شد و سپیدی برف چشمها را خیره می‌کرد تا اینکه مجبور می‌شدیم با چشمانی بسته سفر کنیم. برف قادر است چشم را کور کند. الکساندر نظارت کرد تا همه غذای کافی بخورند و قبل از اینکه بالاتر برویم، در شب آتش پر حرارتی را برافروختیم. اگر باز سوز از پوستین من عبور می‌کرد، برای گرم نگه داشتن چهره و برای اجتناب از سرمازدگی، شال را دور صورت می‌پیچیدم و به شانس خود دال بر اینکه روشنک اینجا نبود، و بالاتر از آن نبودن هفاستیون می‌اندیشیدم. الکساندر به جز کسانی که تسلیم می‌شدند، یکی پس از دیگری دژها را فتح می‌کرد.

با اینکه شاه بظلمیوس نام هر دژ را به خاطر دارد، اکنون من به سختی می‌توانم اسم دژی را به خاطر آورم. در آنجا الکساندر فنون جنگی قابل ستایشی را از خود نشان داد که در بین آن، یک جنگ تن‌به‌تن با سرداری مهم قابل ذکر است که سپر او را هنوز شاه بظلمیوس نزد خود نگه داشته است. او تمام این جزئیات را در کتابش آورده است. چه کسی می‌تواند او را متهم کند؟

پس از نبرد و محاصره بسیاری از ما به ماساگا که بر روی تپه‌ای واقع بود، رسیدیم. ماساگا تنها یک دژ قبیله نبود بلکه شهر کوچکی بود که چهار روز وقت الکساندر را گرفت. در اولین روز هنگامی که آنها از دروازه‌های شهر به سوی محاصره‌کنندگان هجوم بردند، الکساندر آنها را در تعقیب خود کشاند، سپس دور زد و با اینکه بسیاری از آنها توانستند به درون بازگردند، تعدادی را

اسیر کرد. سپس با این پندار که مبادا آنها گمان نمایند، او ترسیده است، تا نزدیک دیوار رفت و تیری به قوزک پایش اصابت کرد. از خوش اقبالی رگ و پی آسیبی ندیده بود و طیب به جای اینکه بگوید به سمت کوه‌ها بازگردد، به او گفت استراحت کند. روز بعد او با استفاده از دژ کوب، در دیوار شکافی به وجود آورد ولی مردان درون دژ با شجاعت تمام از آن دفاع کردند. شب، هنگامی که به خاطر نداشت، گاهی می‌لنگید ولی یک لحظه بعد، به درستی راه می‌رفت.

روز سوم الکساندر از یک برج محاصره شده پلی تا شکاف دیوار ایجاد کرد. مهندسی را برای ساختن این تجهیزات در محل، همراه آورده بود و حمله را خود رهبری کرد. قبل از اینکه از آن بگذرد، سربازان با این اشتیاق که در کنارش بجنگند، آن قدر فشار آوردند که پل شکست. و من پیش از اینکه از آوار بیرون بیایند، نیمه جان شدم. ولی به زودی کلاهخود دارای پرهای سفیدش را دیدم. روز بعد با پلی محکمتر یک بار دیگر تلاش کرد و این بار از آن گذشت. در حالی که سربازان الکساندر در کنار دیوار می‌جنگیدند، سردار قبیله بر اثر اصابت کلوخی از فلاخن جان سپرد و مردان شهر خواستار متارکه جنگ شدند. الکساندر پذیرفت. معلوم شد که هفت هزار تن از بهترین جنگجویان آنها از جایی در آن سوی رودها استخدام شده بودند. آنها در مقایسه با سایرین کوتاه‌تر و سبزه‌تر بودند. الکساندر به صورت جداگانه آنها را فرا خواند و می‌خواست خود آنها را استخدام کند. آنها زبان متفاوتی با مردان کوهستان داشتند ولی دیلماج گفت که با آن زبان آشنا می‌باشد و در حضور شاه آنها را خطاب کرد. افسران آنها پس از مذاکره، طبق گفته دیلماج، شرایط پیشنهادی را پذیرفتند و به این ترتیب در حالی که الکساندر به مسائل مردان شهر پرداخت، آنها بر تپه‌ای نزدیک اردو زدند و چون می‌توانستند نیرویی خطرناک باشند و هم چنین بیگانگانی بودند که الکساندر از رفتار آنها اطلاعی نداشت، برای نظارت دیده‌بان‌هایی گمارد. او پس از برخورد با سفدیان یاد گرفته بود که احتیاط کند.

یک روز خوب کاری بود. او پس از شام به من گفت حمام کرده است و من قوزک پایش را که علیرغم همه چیز التیام می‌یافت، پانسمان می‌کردم. سلحشوران نگهبان شب به درون آمد.

- قربان. یکی از دیده‌بان‌ها اجازه عرض گزارش می‌خواهد.

الکساندر جواب داد:

- هم اکنون او را می‌پذیرم.

دیده بان مرد جوانی بود ولی ثابت قدم به نظر می رسید.

- الکساندر. هندی هایی که بر تپه اردو زده اند، خود را برای رفتن آماده می کنند.

الکساندر برخاست و در این حین بر باند تمیز پانسمان پا گذاشت.

- از کجا می دانی؟

- خوب شاهنشاه. هر چه شب بیشتر می گذرد و در حالی که همه خواب می باشند، آنها

بیشتر به جنب و جوش می افتند. آن قدر تاریک نیست که نتوان در پس آسمان، آنها را دید.

هیچ کس خواب نیست و تمام اردو در تکاپو است. مردان اسلحه حمل می کنند و برخی را

دیدم که قاطرهای بارکش می بردند. در شب دید خوبی دارم، قربان و از این بابت نگرانی

ندارم. به همین دلیل فرمانده برای تهیه گزارش مرا فرستاد.

الکساندر بدون تعجب، در تایید سرش را تکان داد. پس از دو سال به سر بردن در سغدیا

دیگر هیچ چیز عجیب به نظر نمی رسید.

- بله. کار خوبی کردی. بیرون منتظر باش. با گواس من دوباره لباس می پوشم.

آنگاه سلحشور را خواست و گفت:

- دیلماج را به اینجا بیاور! زود باش.

دیلماج که گویی تازه از بستر برخاسته بود، آمد. الکساندر گفت:

- زبان سربازانی را که تو امروز با آنها صحبت و آنها را استخدام کرده ای، به خوبی

می دانی؟

دیلماج که وحشت زده بود به او اطمینان داد که با زبانشان کاملاً آشنا بوده است. او با

کاروانها به کشورهای آنها می رفته و برای سوداگران چانه می زده است.

- اطمینان داری که آنها موافقت کردند و آیا فهمیدی که با چه چیزی موافقت کردند؟

- شاه بزرگ، بدون هیچ گونه تردید باید بگویم، بله.

- بسیار خوب. می توانی بروی.

سپس رو به سلحشوران کرد و گفت:

- منس تاس، فرمانده بطلمیوس را بیدار کن و به او بگو که هم اکنون مایل هستم او را

بینم.

بطلمیوس مانند همیشه هوشیار، راسخ و مانند چرمی خوب، محکم آمد. الکساندر

گفت:

- مزدوران هندی ما را ترک می گویند. شاید سوگند خورده اند که ما را اغفال نمایند.

نمی‌توانیم بگذاریم به سایر قبایل ملحق شوند و به صفوف آنها بپیوندند. چنان‌چه نتوان به آنها اعتماد کرد، یک خطر همیشگی خواهند بود.  
- راست می‌گویید. تعداد آنها زیاد و به علاوه افرادی کارآموز می‌باشند.  
مکثی کرد، به الکساندر خیره شد و اضافه کرد.  
- حالا؟ امشب؟

- بله. ما از تمام قوا استفاده می‌کنیم و سریعاً آن را به اجرا می‌گذاریم. این خبر را از دهان به دهان به گوش سربازان برسانید. شیپوری نباید نواخته شود. در حالی که شما مشغول هستید، من برنامه را تدوین می‌کنم. در چهار طرف تپه، دشتی هموار وجود دارد و ما به حد کافی سرباز داریم تا آنجا را محاصره نمایند.

بطلموس خیمه را ترک گفت و الکساندر از سلحشوران خواست تا لباس رزم را بر تن او کنند. در حالی که اردو بیدار می‌شد، زمزمه‌های عمیق می‌شنیدم. افسران برای دریافت دستور آمدند. ظاهراً همه چیز سریع پیش می‌رفت. ارتش او از نظر سرعت کار دیده بود و تنها لازم بود دستور آماده باش صادر کند. به زودی ستونی از سربازان تلو خوران در تاریکی شب ناپدید شدند. پس از این همه شتاب، به نظر می‌رسید، سکوت ابدی خواهد بود. سپس فریادهایی شنیده شد که آن نیز پایان یافتنی به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم که فریادهایی مانند جیغ زنان را هم شنیدم. درست شنیده بودم. زنهای هندی بودند. اسلحه به زمین افتاده مردان را برداشتند و در حال ستیز بادر ظلمت شب کشته شدند. بالاخره صداها کمتر، سپس معدود و بالاخره خاموش شد. گاهی فریاد دلخراش مرگ به گوش می‌رسید که پس از آن سکوت شبانه همه جا را فراگرفت. قبل از طلوع خورشید دیر وقت زمستانی، در اردو یک بار دیگر صدای مردان به گوش رسید. الکساندر بازگشته بود. سلحشوران زره آغشته به خون الکساندر را باز کردند و برای تمیز کردن بردند. سیمایش پیر و چروک گشته بود. خطوطی که به سختی قابل مشاهده بود، اکنون در پیشانی‌اش نمایان بود. جامه‌اش را درآوردم. جاهایی که زره آن را می‌پوشاند نیز خون آلود بود. به سختی وجودم را احساس می‌کرد و نگاهش ناآشنا بود. سپس چشمانش با چشمانم تلاقی کرد و من آنها را شناختم. تنها گفت:

- لازم بود این کار انجام بگیرد.

برده‌ها را وا داشتم حمام را آماده کنند. این نیز واجب بود. حتی چهره‌اش نیز لکه‌های از خون داشت و بازو و زانوهایش از آن سرخ گشته بود. هنگامی که به بستر رفت، پرسیدم آیا

گر سنه است؟ گفت:

- نه. فقط کمی شراب.

من آن را همراه با چراغ خواب آوردم. در حال بازگشت در حالی که به چهره‌ام نگاه می‌کرد گفتم:  
- باگواس.

در سرمای قبل از سپیده دم، در حالی که آتش بیرون رو به خاموشی می‌گذاشت، در خیمه‌ام دراز کشیده و مانند طول شب در این فکر بودم که دیلماج اهل سغدیان بود و هیچ سغدیانی حاضر نیست پذیرا شود که امری ممکن است وجود داشته باشد که او از عهده آن بر نیاید. علاوه بر این اگر هندی‌ها باور داشتند که برای رفتن آزاد هستند، در روشنایی حرکت می‌کردند. آیا آنها می‌دانستند که پیمان شکنی کرده‌اند و یا می‌دانستند که وعده دروغین داده‌اند؟ در حین گفتگو الکساندر آنها را می‌نگریست و حتماً از ظاهرشان چنین بر می‌آمد که درک کرده‌اند. به یاد تلی از اجساد بر روی تپه با گرگ و شغالهایی که از هم اکنون مشغول دریدن بودند، افتادم و می‌دانستم که دست‌های دیگری قبل از او، بر مرگ آنها مهر زده بود. دست فیلتاس، دست‌های سلحشوران مرده و دست‌های تمام آن سردارها و ساتراپ‌هایی که دست راست او را گرفته، سوگند وفاداری یاد کرده بودند و مهمانان مورد استقبال او بودند ولی سپس افرادش را که به آنها اطمینان داده بود، کشتند و به شهرها هجوم آوردند.

در سراسیمگی به سوی رودها رفتیم. الکساندر به زنجیره دژها که راه بازگشت را ایمن می‌ساخت، افزوده بود. سپس نوبت شهر نیسا رسید که در هوای تابستانی در دامنه کوهها، جایی که سردار شهر با درخواست ترحم به ملاقات او آمد واقع بود. محلی فرح‌بخش بود. سردار ترحم می‌خواست زیرا به گفته دیلماج، خود دیوسن ایسوس آن را بنیاد گذاشته بود و می‌گفت پایتال مقدس در تمام منطقه، تنها در آنجا رشد می‌کند. دیلماج یک یونانی مقیم بود که برای هر چیز، اسم صحیحی داشت. خود من نیز که در شهر گشت می‌زدم، معبدی را با شمایل کودکی بسیار زیبا در حالی که نی می‌زد، دیدم. من آن را به یک عابر هندی نشان دادم و گفتم:

- دیونی سس؟

- کریشنا!

ولی بدون شک مجسمه‌ای الهی بود.

الکساندر و سردار به خوبی پیش رفتند و با شرایطی توافق کردند. سپس به دلیل اینکه خود او در طول زندگی عاشق عجایب بود، اشتیاق داشت که تپه مقدس خدایان را در پشت شهر ببیند. او که نمی‌خواست تمام افرادش در خاک آنجا گام بردارند، تنها دسته‌ای از همراهان سلحشوران و مرا همراه برد. به راستی بدون دخالت هنر انسانی، بهشت به نظر می‌رسید. مرغزارهای سرسبز، سدر کشمیر و بیشه‌زار درختچه‌های غار، بوته‌زارها با برگ سبز تیره و دسته‌هایی از گل روشن رنگ شبیه زنبق و پایتال خدایی در تمام سنگ‌ها، البته که منطقه‌ای مقدس بود زیرا شادمانی مطلق بر وجودمان چیره شد. شخصی از پایتال تاجی را برای الکساندر بافت و به زودی همه ما سرتاپا غرق در گل می‌خوابیدیم و یا در مدح دیونی‌سس کلمات مقدسی فریاد می‌زدیم. از گوشه‌ای صدای فلوت برخاست و من نیز آن را همراهی کردم. ولی هرگز نوازنده‌اش را ندیدم. در حالی که در کنار چشمه‌ای که از سنگ‌های سرخس‌دار آن، شرشکنان آب جاری بود، قدم می‌زدیم، چشمم به ایسمن‌ایوس افتاد که او را از هنگامی که دسته سلحشوران را ترک گفته و به دسته همراهان پیوسته بود، به ندرت دیده بودم. دیگر مرد شده و خوبرو گشته بود. لبخند زنان مرا در آغوش کشید، بوسید و سپس آوازخوانان به راه خود ادامه دادیم.

پس از مصائب جنگ زمستانی، در بهار ما شادی کنان به سوی رودها راه افتادیم. درختان بلند سایه دار و دسته‌های گل را همراه با تپه‌ها، پشت سر گذاشتیم. در هر دو سوی رود سندن‌هایی است که در مواقع سیل شستشو می‌یابد. کمی پایین‌تر از آن، به طول یک مایل بر روی توده شنی ساحل و خار و خاشاک، هفاستیون خیمه برافراشته بود و بر روی رودخانه پل ساخته شده توسط او دیده می‌شد. به ملاقات الکساندر آمد، او و مهندسین کارها را به خوبی انجام داده بودند. پل از قایق‌های نوک تیزی تشکیل یافته بود که در کنار یکدیگر متصل شده و معبری به وجود آورده بودند. طول آن بیش از عرض رودخانه بود زیرا در هنگامی که برف‌ها ذوب و آب از چشمه‌ها جاری می‌شود، آب رود بالا می‌آید و به این خاطر او، طناب‌ها را تا خود زمین که پس از شن قرار داشت، بسط داده بود. الکساندر گفت که او کارش را بهتر از خشایارشا در هلس پوئنت انجام داده است. در نزدیک محلی که برای الکساندر در نظر گرفته شده بود، خیمه روشنک و خدمتکارانش وجود داشت. ولی شنیده‌ام که پس از اینکه شاه، هفاستیون را دید و او را ستود، کلمه بعدی این بود.

- بوسیفال چطور است؟ آیا کوهستان او را خسته کرده است؟

او از بین سربازان در حالی که لهله سر داده بودند، گذشت و پس از اینکه شنید اسب پیر

خسته شده هوای او را دارد، یک راست به اصطبل رفت. سپس شورای جنگ تشکیل داد و در آخر آن روز، احترامات نسبت به حرم را به جا آورد. به زودی ما از رود عبور کردیم و به هندوستان واقعی که کراراً از من خواسته شده عجایب آن را نقل کنم و حتی می‌توانم در خواب نیز از آن تعریف کنم، پا گذاشتیم. اولین اعجوبه شاهام‌فیس بود که همراه با شکوه سلطنتی، برای خیر مقدم انتظار الکساندر را می‌کشید. تمام ارتش او در دشت، با درخششی خیره‌کننده و پرچم سواره نظام قرمز، فیل‌های رنگ زرد شده زرق و برق‌دار، صدای بر خورد سنج‌ها و غرش ناقوس پهن، گرد آمده بود. آنها تاندان مسلح بودند. الکساندر که به حد کافی خیانت دیده بود، دستور داد شیپور نواخته شود و خود با آرایش جنگی پیش آمد. خوشبختانه، شاهام‌فیس عاقل بود و دریافت اشتباهی رخ داده است. او همراه با چند پسر و شاهزادگان، پیشاپیش سایرین حرکت کرد. الکساندر که همیشه از اعتماد کردن به مردم شادمان می‌گشت، بلافاصله به ملاقات او رفت. تفریح و ضیافتی با شکوه برای ما تدارک دیده شده بود. بزرگترین همسر ام‌فیس در ارا به پرده‌دار خود که گاوی سرپا سفید آن را پیش می‌کشید، به قصد آوردن روشنک به ضیافت زنانه، رفت. سربازان که یک سال بود نتوانسته بودند خرج کنند و پول در جیب‌هایشان سنگینی می‌کرد، بازار را اشغال کردند. آنها با اشاره چانه می‌زدند و چون جامه‌هایشان مندرس گشته بود، احتیاج به لباس داشتند، ولی از اینکه به هر قیمت نتوانستند لباس پشمی خوبی به دست آوردند، مأیوس شدند. حتی پارچه‌کتانی نیز بی‌دوام و از الیاف کتان بافته نشده بود بلکه از رشته‌های درخت استفاده کرده بودند و چون سفید رنگ و یا پر زرق و برق بودند، باعث ناخوشنودی گشت. به هر حال آنها از نظر زن مضیقه‌ای نداشتند و می‌توانستند حتی در معابد نیز آنها را به دست آورند. من برای یافتن پارچه پشمی خوبی که از قافله‌ای در ماراکاندا خریده بودم، بازار را زیر پا گذاشتم، می‌خواستم اکنون که در هندوستان به سر می‌بریم، لباسی دیگر فراهم آورم، ولی نتوانستم حتی یک‌گزر پارچه ابریشمی به دست آورم. در حاشیه شهر، به یکی از عجایب برخوردارم. درخت زاد و ولد که از شاخه‌های خود، ریشه‌هایی را پایین می‌دهد که خود تبدیل به درختی جدید می‌گردد. رشته یکی از درختان آن قدر گسترش داشت که یک دسته به هم فشرده پیاده نظام سنگین اسلحه‌قادر بود در سایه آن اطراق کند و این درخت بخصوص مانند پیشه‌ای توسعه یافته بود. برای دیدن درخت نزدیک شدم، در زیر آن گروهی از مردان را که تعدادی از آنها به نظر می‌رسید مانند بدو تولد برهنه بودند، دیدم. حتی پس از زندگی با مقدونی‌ها، باز این امر من را مبهوت ساخت. حتی مقدونی‌ها نیز در چنین وضعیتی گرد هم

نمی‌نشینند. علیرغم آن این پیرمردان، ظاهری پر وقار داشتند و حتی یک نفر از آنها نیز نگاهی به من نکرد. یکی از آنها که رییس به نظر می‌رسید و ریش ژولیده‌ای تا شکم داشت، در حلقه مریدانی که از پیر و جوان تشکیل یافته بود و او را با تحسین نگاه می‌کردند، به سر می‌برد. یکی دیگر، یک کودک و یک پیر مرد سفید موی را به منزله شنونده داشت و باز یک تن از آنها چهار زانو مانند سنگی، بی‌حرکت نشسته و چشمانش را به شکم دوخته بود و به سختی احساس می‌شد نفس می‌کشد. زنی عابر بدون اینکه از برهنگی او شرمگین گردد، در مقابلش دسته‌ای گل زرد گذاشت. خود او نیز خجالتی را احساس نمی‌کرد و حتی پلک‌هایش را نیز حرکتی نداد. به خاطر می‌آوردم که آنها باید فیلسوف‌های برهنه باشند که الکساندر تمایل داشت ببیند. شباهتی با کالیستن و یا آناکس آرخوس نداشتند. از قضا الکساندر با چند تن از دوستانش در حالی که یکی از پسران شاه ام‌فیس آنها را همراهی می‌کرد، رسید. نه مرشد و نه مریدی برخاست و حتی توجهی نیز به تازه‌واردان نکردند. از این بابت شاه نیز خشمگین نشد و ظاهراً انتظار آن را داشت. او دیپلماجش را فرا خواند که خطاب به آنها ورود الکساندر را اعلام داشت من اسم الکساندر را شنیدم. پس از شنیدن این، رییس و به دنبالش تمام آنها، به جز مردی که چهار زانو نشسته و هنوز شکم خود را نگاه می‌کرد، برخاستند، دو یا سه بار پای خود را بر زمین کوبیدند و سپس ساکت شدند. الکساندر گفت:

- از آنها پیرس چرا این کار را کردند.

با صدای الکساندر، برای اولین بار مردی که چهار زانو نشسته بود، سرش را بالا آورد و به او خیره شد. رییس با دیپلماج صحبت کرد و دیپلماج گفت:

- سرورم آنها می‌گویند به هر کجا که می‌روید، از زمین به جز آنچه زیر پای شماست چیزی به شما تعلق ندارد و تنها پس از مرگ، آن قطعه زمین قدری بزرگتر می‌شود تا راحت در آن دراز بکشید، با تحمل این همه مشکلات چرا راه به این دوری را آمده‌اید.

الکساندر لحظه‌ای با صداقت او را نگاه کرد، سپس گفت:

- به او بگو که نه تنها من برای تصرف زمین سفر می‌کنم، بلکه در جستجو هستم تا بدانم آن چیست.

فیلسوف در سکوت خم شد، مشتی خاک برداشت و آن را نشان داد. الکساندر جواب داد:

- ولی حتی زمین را نیز می‌توان تغییر داد و مردان را نیز همین طور.



- مردان را که به راستی تغییر داده‌ای. از طریق تو آنها با خشم و ترس، غرور و تمنا، زنجیره‌ای که روح آنها را چندین زندگی به اسارت خواهد داشت، آشنا شده‌اند و تو که خود را رها یافته می‌دانی زیرا که بر وحشت و خواهشهای بدن فائق گشته‌ای. خواهشهای مغز مانند آتشی زبانه می‌کشد تمام وجودت را تحلیل می‌کند و به زودی تو را می‌سوزانند. الکساندر لحظه‌ای اندیشید سپس جواب داد:

- شاید این طور باشد. خاک رس مجسمه ساز نیز دگرگون می‌شود، ولی به عنوان قالب در آن برنز می‌ریزند.

هنگامی که این گفته ترجمه شد، فیلسوف سرش را به نشانه عدم پذیرش تکان داد. الکساندر گفت:

- به او بگو که مایلم بیشتر با او صحبت کنم و اگر همراه من بیاید ترتیبی خواهم داد که با او با عزت رفتار شود.

مرد سرش را بلند کرد و اطلاع داد هر آنچه را که او فکر می‌کند از آن وارسته است ولی من تردید دارم که او از غرور آزاد شده باشد.

- نه به شاه و نه بچه‌های خود در اینجا چنین اجازه‌ای را نمی‌دهم. تو به من چه می‌توانی بدهی و یا از من چه می‌توانی بگیری؟ تنها چیزی که دارم این جسم برهنه است که حتی به آن نیز نیازی ندارم. با گرفتن آن، آخرین بار سنگین را از دوشم برخواهی داشت. چرا من باید همراه تو بیایم. چرا؟

الکساندر گفت:

- دیگر مزاحم تو نخواهم بود.

در طول این مدت، مردی که گل دسته را مقابل داشت، بدون حرکت به الکساندر خیره شده بود. برخاست و لب به سخن گشود. می‌دیدم که سخنانش سایرین را پریشان می‌کرد و برای نخستین بار رهبرشان عصبانی به نظر می‌رسید. دیلماج با اشاره به سکوت، گفت.

- او چنین می‌گوید، سرورم شاهنشاه. حتی خدایان نیز از خدایی خود خسته می‌شوند و بالاخره رهایی می‌طلبند. تا هنگامی که شما از روح خود آزاد شوید، من همراه شما خواهم آمد.

الکساندر لبخندی به او زد و گفت به او خوش آمد می‌گوید. او از شکافی در درخت لنگ کهنه‌ای برداشت و آن را دور کمر پیچید. یک ظرف چوبی غذا در دست گرفت و با پاهای برهنه به دنبال شاه راه افتاد. بعدها من با یک نفر یونانی که در شهر کفاشی داشت و

فیلسوف‌های برهنه را می‌شناخت آشنا شدم. از او پرسیدم چرا آنها از دست آن مرد عصبانی شدند. او گفت دلیل آن این نیست که آنها فکر می‌کنند او از روی طمع به ثروت، راه افتاده است بلکه از این رو خشمگین شدند که او به دلیل عشق به یک موجود فانی، به سوی او جلب شده است. با اینکه عشق معنوی بود، آنها می‌پندارند که این امر او را در بتد خواهد داشت و باعث می‌گردد که پس از مرگ دوباره متولد شود. تولدی که از نظر آنها یک تنبیه است. این تمام چیزی بود که من توانستم درک کنم. البته تنها چیزی که او از شاه می‌پذیرفت، غذا در ظرف چوبی بود، آن هم نه به مقدار زیاد و چون کسی نمی‌توانست اسم او را تلفظ کند، ما از صدای کلمه‌ای که او برای خوش آمد استفاده می‌کرد، او را کالانوس نامیدیم و در حالی که در زیر درختی در محوطه خیمه شاه می‌نشستیم به زودی همه ما به او عادت کردیم. الکساندر او را به درون خیمه فرا خواند و در حالی که به جز دیپلماس کسی حضور نداشت، تنها با او به گفتگو پرداخت. روزی الکساندر به من گفت با اینکه مردم می‌پندارند که کالانوس کاری انجام نمی‌دهد، ولی برخلاف تصور او در نبردهای بزرگی جنگیده و پیروز گشته است و روح والایی دارد. کالانوس حتی کمی یونانی که آن را از مقیمی‌ها فرا گرفته بود، می‌دانست. گفته می‌شد قبل از اینکه به مسلک مردان برهنه ملحق شود تحصیل می‌کرده است. الکساندر نتوانست مدت مدیدی را با او به سر برد زیرا مجبور بود با شاه پوروس جنگ کند. شاه پوروس دشمن شاه ام‌فیس بود و علیه او بود که ام‌فیس استمداد کمک داشت. سرزمین او در آن سوی رود بعدی، هیداسپ نام داشت. در دوران حکومت داریوش بزرگ آن منطقه نیز تحت تسلط او بوده است. شاهان آنجا هنوز از نظر اسم ساتراپ بودند ولی چون نسل‌ها رها و آزاد مانده بودند، مجدداً شاه شدند. شاه پوروس در جواب در خواست ایلچیان الکساندر دال بر اعلام وفاداری چنین گفته بود که او هیچ باجی را به هیچ یک از متفقین ام‌فیس که مانند او از نسل برده‌ها هستند، نخواهد پرداخت. الکساندر برای نبرد آماده شد ولی در آغاز با توجه به جنگ‌های زمستانی، مجبور بود به افرادش استراحت دهد. هفاستیون نیز که برای عبور از دره خیبیر به سختی جنگیده بود، به سربازان استراحت داد و در این حین بازی‌ها و جشنهایی برگزار کرد. به ما گفته شد به زودی باران خواهد بارید. زمانی که همراه با ارتش شاه‌ام‌فیس به سوی هیداسپ راه افتادیم، با اینکه بخشی از ارتش را در دژهای فتح شده به جا گذاشته بودیم، سپاه عظیم‌تری از قبل داشتیم. در حالی که الکساندر در جستجوی بهترین محل جهت عبور از رود بود، ما در ارتفاعات اطراف اطراق کردیم. از هم اکنون رودخانه گل‌آلود و جریان آن شدت داشت و

هرکس می توانست بگوید که هرگز پلی را تحمل نخواهد کرد. در یکی از این روزها، شخصی که اسم و نژادش را از یاد برده‌ام برای ملاقات، به خیمه الکساندر آمد. الکساندر مدتی قبل بیرون رفته بود و به همین دلیل من گفتم به جستجویش خواهم رفت. سوار بر اسب در اردو به جستجو پرداختم. تا هنگامی که بتواند سواری کند، هیچ پارسی حاضر نیست به پیاده روی تن در دهد. تا اینکه دریافتم او به خطوط نگهداری اسب‌ها رفته است. من به سوی ردیف پایان نشدنی پناهگاههایی که از خیزران، علف و برگ خرما ساخته شده بود و مرکب سواره نظام را زیر خود داشت، رفتم، بالاخره یک تراسی که سراپا خالکوبی شده بود و افسار اسب شاه را در دست داشت، به سوی پناهگاهی تنها، که زیبا از سایرین بود، اشاره کرد. از اسب پیاده شدم و به درون رفتم. از نور خورشید تابان هند، درون پناهگاه تقریباً تاریک به نظر رسید. پرتو خورشید از شکاف‌های دیوار، با تشکیل خطوطی از نور، به درون می تابید و نور آن اسب پیر و سیاهی را که روی گاه دراز کشیده و نفس‌های آخر می کشید و هم چنین پاره‌ای از جسم الکساندر را که بر کثافت اسب، نشسته و سر حیوان را در دامن داشت، روشن می کرد. سایه من لحظه‌ای راه ورودی را تاریک کرد و الکساندر سرش را بلند کرد. سخنی برای گفتن نداشتم، تنها فکر می کردم حاضرم هرکاری را انجام دهم... ولی گویا در طول مدت این کلمات بر لبانم آمد، گفتم:

- هفاستیون را فرا خوانم؟

گفت:

- خیلی ممنون با گواس.

صدایش ضعیف به گوش می رسید. او مهتر را فرا نخوانده بود زیرا نمی توانست بر صدایش مسلط باشد. پس من بی جهت آنجا نبودم. هفاستیون را بین مهندسین خود، در کنار رودخانه یافتم. آنها قایق‌های پل او را که هر کدام از نظر حمل دو تکه بود، آورده بودند و او در اتصال آنها نظارت می کرد. با تعجب مرا نگاه کرد. بدون تردید آنجا، جای من نبود، به علاوه اولین باری بود که من به دنبالش می آمدم.

- به هفاستیون گفتم:

- بوسیفال در حال احتضار است، الکساندر. شما را نزد خود می خواهد.

در سکوت به من خیره شد. شاید انتظار داشت من به جای خود، شخص دیگری را بفرستم. با صدایی که هرگز خطاب به من از آن استفاده نکرده بود، گفت:

- خیلی ممنون با گواس.

سپس اسب را فرا خواند. قبل از اینکه راه بیفتیم، اجازه دادم تا او به حد کافی از من پیشی بگیرد. آن روز عصر مراسم تدفین بوسیفال انجام گرفت. در هندوستان این امر باید زود انجام بگیرد. الکساندر دستور داد جسدش را بسوزاند تا خاکسترهایش را برای دفن در مقبره‌ای مناسب در اختیار داشته باشد. او تنها از دوستانش برای حضور درخواست کرده بود ولی شگفت‌انگیز اینکه تعداد بسیاری از سربازان پیر که در ایسوس، گرانیکوس و گوگامل جنگیده بودند، در سکوت حضور یافتند و برای پاشیدن بر هیزم، ظروف صمغ خوشبو، وجود داشت. لازم بود به بوسیفال ارزش کامل مطابق با استعدادش بدهیم. تعدادی از هندی‌های ام‌فیس که در کناری ایستاده بودند، با این پندار که الکساندر در راه کسب پیروزی اسبی را قربانی کرده است، خطاب به خدای خود، فریادهایی را بر آوردند. پس از اینکه آتش خاموش شد، الکساندر یک بار دیگر به کارهایش پرداخت. ولی آن شب دیدم که پیرتر شده است. هنگامی که پریئاس را به دست آورد، یک مردگشته بود ولی بوسیفال را از زمان کودکی داشت. تمام اسب‌های یونانی در نظر یک پارسی کوچک هستند. خاطراتی از او داشت که من نمی‌دانستم. آن روز تعدادی از این خاطرات همراه اسب مدفون شد و من هرگز به آن پی نخواهم برد.

آن شب رعد و برق زد و باران بارید. در صبح خاک فرو نشست، خورشید طلوع کرد و همه جا پرطراوت شده بود. ولی به زودی ابر آسمان را فراگرفت و باران بارید. چنین به نظر می‌رسید که آسمان دهانش را باز کرده و رودی را بیرون داده است. در آن لحظه شنیدم که تازه آغاز کار است. اسکندر، سربازانش را در حالی که در گل و لای به زحمت حرکت می‌کردند، بدون اینکه لباس خشک بر تن داشته باشند، به سوی کناره رود برد. مرا همراه نبرد و گفت قادر نیست بگوید که ساعت به ساعت کجا خواهد بود. فرصتی یافت تا با من وداع بگوید، وداعی که مانند همیشه کوتاه بود. الکساندر دلیلی برای آن نمی‌دید. او پیروز می‌شد و به زودی باز می‌گشت. بدرود با احساسات به بازندگان تعلق دارد. با این وجود این نبرد یکی از بزرگترین و خطرناک‌ترین جنگ‌هایش بود و من آن را ندیدم. باران همچنان می‌بارید و اردو را به تالابی تبدیل می‌کرد. افرادی که به دنبال ارتش حرکت می‌کردند، ولی در آن لحظه به علت جنگ بازمانده بودند، در پناهگاهی که آب باران از آن نشت می‌کرد، در کنار هم به سر می‌بردند. یک خیمه خوب، ثرونی به شمار می‌آمد و در باد و باران، به رهنوردی پناه می‌دادم، یک کودک باختری، یک خواننده یونانی و یک بار نیز کالانوس فیلسوف که او را در آبشاری از آب در حالی که تنها لنگ بسته بود، در آنجا ایستاده دیدم.

هنگامی که با اشاره او را فرا خواندم، همان اشارات مذهبی را به جا آورد، چهار زانو نشست و سپس در خلسه فرو رفت و گویا تنها باشد. تنها ولی خوشحال. در روزهای اول هرگاه باران کند می شد، لباده‌ای بر خود می انداختم و در کنار رود سواری می کردم. در امتداد آن به طول مایل‌ها ارتش دیده می شد، ولی کسی نمی توانست به من بگوید شاه کجاست و یا می خواهد چه کند. بعدها دریافتیم که شخص دیگری برای این اطلاعات اشتیاق بیشتری داشت شاه پوروس که در آن سوی رود، در مناسب ترین محل عبور، اردو زده بود. یک شب در ترنم صدای باران، غوغای حمله را شنیدیم.

شیبورها، آوای جنگ و شیهه اسب‌ها. لحظه موعود فرا رسیده بود. دستم را در برابر بارگاه میترا بلند کردم. شب سیاهی بود و تمام اردو بیدار بود و گوش می داد. خبری به گوش ما نرسید. جای تعجب نبود زیرا هرگز کسی از رود عبور نکرده بود. فی الواقع الکساندر صدایی را ایجاد کرد و شاه پوروس تمام ارتش خود را به آن سمت برد و در زیر رگبار باران طول شب را در آنجا در آمادگی گذراند. شب بعد این عمل تکرار شد. فکر می کردیم که به راستی نبرد بزرگ شروع شده است و نفس‌ها در سینه حبس می کردیم، ولی باز هم جنگی رخ نداد. شب بعد و شب بعد از آن، صداهایی شنیدیم ولی دیگر به آن اهمیتی ندادیم و شاه پوروس نیز به آن وقعی نگذاشت. الکساندر برایش اهمیتی نداشت تا در اولین قسمت جنگ خود را یک احمق و یا حتی بزدل جلوه دهد. او می توانست آن تهمت را پذیرا شود. همواره مجبور بود برای اثبات خود، به سرزمین دور برود، ولی اینجا به حد کافی دور بود. او با ام فیس جنگی نکرده بود تا با آن، شاه پوروس، قدرت جنگی او را ارزیابی کند. پوروس هفت پا قد و یک فیل برای سواری داشت. برای او نمی توانست مشکل باشد تا تصور کند، سگ کوچکی که در آن سوی رودخانه است، تنها پارس می کند و گزیدنی در کار نیست. الکساندر همچنان پارس می کرد و سپس به لانه خود باز می گشت. او اندوخته زیادی را در خیمه خود آورد تا به هر کسی که این خبر را پخش کند کو اگر مجبور شود تا پایان فصل باران و یازمستان که در آن فصل، عرض رودخانه کم می شود، انتظار خواهید کشید، پاداش دهد. بنابراین در حالی که او به شاه پوروس شجاعت می بخشید، پوروس می توانست در کناره گل آلود رود اردو بزند. شاید یک هفته تمام این بازی ادامه یافت. یک شب بدترین طوفانی که تصور آن نمی رفت شروع شد. سیلابی از باران و رعد و برق چنان وحشت آفرین بود که شخص حتی از درون خیمه نیز قادر بود آن را ببیند. چهره‌ام را در بالش فرو بردم و به خود اطمینان دادم که حداقل آن شب نبردی رخ نخواهد داد. در سپیده دم، رعد و برق قطع

شد و سپس صداهایی شنیدم. غوغای جنگ بود که بلندتر از هر شب دیگر، از دور دست می‌آمد. بلندتر از آن، صدای جدید، خشمگین و رساتر نعره فیل‌ها به گوش می‌رسید. الکساندر از رود گذشته بود. به هر صورت او برای آن شب برنامه ریخته بود. طوفان با اینکه باعث می‌شد، تلاش بیشتری به عمل آید، یک هدیه الهی بود. او از محلی از رود به سوی پوروس رفته بود که در آنجا بیشه‌ای انبوه برای استتار پیشروی و جزیره‌ای پر درخت برای استتار عبور داشت. مجبور بود قبل از اینکه پوروس از اقدام او آگاه شود و از فیل‌هایش بهره بگیرد، از رود عبور کند زیرا اگر اسب‌ها در نزدیک خشکی فیل‌ها را می‌دیدند، رم می‌کردند و غرق می‌شدند. بطلمیوس تمام وقایع را در کتابش نگاشته و مهارت و جرأت الکساندر را به نسل‌های آتی نشان داده است. اولین اقدام خطرناک او شاید بدترین آن بود و اولین کسی که در خشکی پا گذاشت او بود. سپس در حالی که سواره نظام پیاده می‌شد، دریافت که کناره رود به وسیله مجرای جدا شده و خود بر جزیره‌ای ایستاده است. بالاخر با اینکه عمیق بود، آب‌گذاری را یافتند. بطلمیوس می‌نویسد که آب تا سینه مردان می‌رسید و اسب‌ها تنها قادر بودند، سرشان را بیرون نگه دارند. شاید منظور مرا این گفته که اسب‌های یونانی در نظر پارسی‌ها کوچک هستند، در اینجا متوجه شوید. پسر پوروس همراه با یک دسته ارابه سوار، با قصد اینکه آنها را به رود برانند، راه افتاده بود. الکساندر به موقع توانست افرادش را شکل دهد. شاهزاده شکست خورد، ارابه‌هایش در گل و لای گیر کردند و کسانی که توانستند، پا به فرار گذاشتند. پوروس خبر را شنید. شتراری را در زمین سخت انتخاب کرد و آماده نبرد شد. جناح مقابل او غیر قابل تسخیر بود. دویست فیل در فواصل معین ایستاده بودند. ولی او با یک متخصص جنگ مواجه بود. برای این که آن واقعه بزرگ را مختصر کرده باشم، الکساندر با تظاهر به ضعف، با سواره نظام تظاهر به حمله کرد. آرایش جنگی مقابل پوروس را با کمانکشان اسب سوار سکایی که پس از پرتاب تیر باز می‌گشتند، مورد هجوم قرار داد و خود با دسته‌ای از سواره نظام از مقابل و کویوس از عقب حمله ور شدند. او فیل‌های پوروس را با تیر و یا پرتاب نیزه یا تیراندازی به فیل‌بانان به ستوه آورد و در نتیجه فیل‌ها آسیب بیشتری به طرف خود زدند تا او. تمام این جریان در کتاب بطلمیوس تحریر شده است. به جز اینکه مقدوننی‌های بیشتری در این کتاب، کشته شده‌اند. هنگامی که این قسمت را برایم می‌خواند، به جرأت به او خیره شدم، ولی او با این گفته که تعداد واقعی در آرشیو سلطنتی موجود است و سربازان پیر همدیگر را درک می‌کنند، لبخند زد. ما که دور از کناره رود بودیم، با اولین پرتو خورشید، برای دیدن صحنه، پیش آمدیم.

باران خاکی را که اغلب صحنه جنگ را می‌پوشاند، فرو نشانده بود و ما می‌توانستیم به وضوح فیل‌ها را با هودج‌هایی که در نوسان بود، اسب‌هایی که دور می‌زدند و نکاپو می‌کردند را ببینیم، ولی اینکه این آشفتنگی گویای چه بود، نمی‌توانستیم بگوییم. من حتی نتوانستم از سلاحهای جنگی زرق و برق‌دار الکساندر، به وجودش پی ببرم، زیرا گل و لای سرپایش را پوشانده بود. خورشید بالاتر آمد. جوش و خروش ابدی به نظر می‌رسید و سپس گریز و تعقیب شروع شد. اینکه نتوانستم شاهد ملاقات الکساندر با پوروس باشم، بیش از تمام آن چیزهایی که نتوانستم، ببینم مرا، غمگین می‌کند. ملاقاتی که خود او، اشتیاق فرا رسیدن آن را می‌کشید و همچنین واقعیتی بود که نه زمان و نه حتی خدعه و مکر مردان نیز از او نگرفت. بعدها پس از اینکه جنگ مغلوبه شد، شاه بلند قامت در هودج خود هنوز می‌جنگید. فیل او که حتی در بین آن نژاد نیز شجاعت داشت، هرگز خود را عقب نکشید. بالاخره در حالی که نیزه‌ای پرتاب می‌کرد، در زیر بازو، از شکافی بین پوشش زره مورد اصابت قرار گرفت. بر اثر این زخم او فیل را برگرداند و آهسته در پی ملتزمین فراری راه افتاد. الکساندر با علاقه او را می‌نگریست و مشتاق ملاقات با او بود. می‌اندیشید که چنین شاه با اصالتی را تنها می‌توان با شاه دیگری فرا خواند و از ام‌فیس تقاضا کرد تا نقش سفیرش را به عهده بگیرد. فایده‌ای نداشت، پوروس از ام‌فیس نفرت داشت و با دیدن او دست به سوی نیزه برد. الکساندر شخصی محترم‌تر را یافت و یک بار دیگر تلاش کرد. بر اثر این خواسته، پوروس فیلش را وادار کرد زانو زند. فیل خرطوم را برکمرش پیچید و به آرامی او را پایین گذاشت. او آب خواست - بر اثر جنگ و زخمی شدن از تشنگی می‌نالید - و سپس به دیدار الکساندر رفت. الکساندر بعدها به من گفت:

- او بهترین مردی است که تاکنون دیده‌ام، او بدون حسادت صحبت می‌کرد. فکر می‌کنم که در نوجوانی از اینکه قامتی بلند نداشت، رنج می‌برد ولی اگر این امر راست باشد اکنون که سایه‌اش از غرب تا شرق گسترش یافته، دیگر فقدان بلندی قامت او را ناراحت نمی‌کند. به جز پوست تیره‌اش و ریش آبی، مانند آژاکس هومر است. او درد می‌کشید ولی شما هرگز نمی‌توانستید اثر آن را در چهره‌اش ببینید. من به او گفتم هر چه می‌خواهی از من بخواه و اینکه با تو چه رفتاری داشته باشم؟ او گفت: مثل یک شاه می‌دانی قبل از اینکه جمله‌اش ترجمه شود، آن را می‌دانستم. گفتم این رفتار را من به خاطر خود اختیار خواهم کرد. و چیزی برای خود بخواه. او جواب داد: احتیاجی نیست. همه چیز دارم، چه مرد خوبی! امیدوارم زخمش به سرعت التیام یابد. من به او سرزمینی بهتر از قبل خواهم داد و او موازنه

قدرت ام فیس خواهد بود. ولی بالاتر از همه من به او اعتماد دارم.

الکساندر بیهوده به کسی اعتماد نمی‌کرد. تا زمانی که زنده بود، هرگز خبری از خیانت پوروس به گوش او نرسید. کلیه مواردی که برایش ارزشمند بودند، در آن جنگ رودخانه برآورده گردید. او با عظمت در مقابل طبیعت و انسان جنگید. مگر قهرمان او آشیل با رودخانه‌ای نجنگیده بود. شادمان‌تر از آشیل، پاتروکولوس را در کنار داشت تا در شکوه و جلال او سهیم شود تمام آن روز هفاستیون را در کنار داشت. او با ارتشی که از نژاد گوناگون گرد آورده بود، درست همانند کوروش که مادها و پارسی‌ها را پیوند داده، جنگیده بود و با اینکه این نبردی عظیم‌تر بود، به جنگ پرداخت و در آخر دوستی را به جای دشمنی شجاع یافته بود. بله. آن آخرین لحظه خوش اقبالی مطلق سرورم بود. اکنون که پیروز شده بود، مانند همیشه چشمانش را به افق دیگری دوخته بود. و در این ایام زندگی می‌کرد تا به سوی گنگ رهسپار شود، کرانه آن را دنبال کند و به اقیانوس محصور برسد امپراتوریش یک کار اتمام یافته از دریایی تا دریای دیگر، شگفت‌انگیز می‌نمود. معلمش ارسطو به او گفته بود که دنیا چنین است و تاکنون به مردی بر نخورده‌ام که آن را انکار کند.

زخم شاه پوروس به زودی التیام یافت و الکساندر ضیافتی را به افتخارش برپا کرد. او مردی بزرگ بود. سی و دو سال داشت و با اینکه هندی‌ها زود ازدواج می‌کنند، پسرانش به سن جنگجویی نرسیده بودند. برایش رقصیدم و او گوشواره‌ای از یاقوت سرخ به من داد. در شادمانی الکساندر فیل وفادار او که آثار زخمی را از جنگ‌های قبلی بر جسم داشت، نیز بهبود یافته بود. جام‌های پیروزی و مراسم سپاسگزاری در پیشگاه خدایان، برگزار گردید. درست در لحظه‌ای که حیوانات قربانی، خورده شدند، یک بار دیگر باران شروع شد و آتش‌ها را خاموش کرد. من هرگز عادت نکرده‌ام که آلابش آتش مقدس را با گوشت سوخته بینم و همچنین هیچ پارسی نیز از اینکه با بارانی از آسمان، آتش اطفاب‌گردد، آسوده خیال نیست ولی چیزی نگفتم. الکساندر در هر سوی رود، شهری را بنیاد گذاشت و شهری را که در کناره سمت راست قرار داشت بوسیفال نامید. قرار شد آرامگاهش با مجسمه برنز اسب پیر در میدان شهر باشد. ایران در پس از آن الکساندر و شاه پوروس دوشادوش یکدیگر به جنگ رفتند. او روشک را که در قصر مصاحبت زنان شاه پوروس را داشت و از دست باران آسوده بود، به جا گذاشت و مرا همراه برد. در ابتدا آنها مجبور شدند با عموزاده پوروس که دشمن دیرین بود و به محض اینکه دریافت آنها متحد شده‌اند، علیه الکساندر برخاست بجنگند. شجاعت او به پای نفرتش نمی‌رسید. او از آزمون گریخت و



الکساندر نیروهای هفاستیون را جهت تعلیل استانی که آن را به دست پوروس خواهد داد، به جا گذاشت. سرنوشت خود او با کشیده شدن بوسیله اقیانوس محصور ادامه راه بود. او برای هر شهری که تسلیم می‌شد، آرامش پیشنهاد داشت. به قول خود وفا می‌کرد و می‌گذاشت آنها قوانین خود را حفظ نمایند. کسانی که قبل از آمدن او از قلعه‌های خود می‌گریختند، الکساندر با این پندار که چنان چه قصد نداشتند از عقب به او حمله‌ور شوند، فرار نمی‌کردند بدون ترحم آنها را تعقیب می‌کرد. اغلب این اتفاق روی داده بود. با این وجود با این فکر که چگونه دهقانان به محض رویت سربازان پا به فرار می‌گذارند و این امر بستگی به این دارد که آنها قبل از سربازان چه برداشتی داشتند، از این بابت متأسف بودم. به همراه پوروس و علیرغم دیوارها، تپه‌ها، رود و همچنین سد دیوار ارابه‌ایی که دور آن کشیده بودند، او دژ بزرگ سنگالا را تصرف کرد و سپس به شاه پوروس اجازه داد که در استقرار استان جدیدش به هفاستیون ملحق گردد. خود او به سوی رود بعدی بیاز شتافت در نزدیک‌ترین کناره آن اردو زده و به استراحت خواهد پرداخت. باران بارید. فیل‌ها پای خود را از گل با صدایی شبیه بوسه، بیرون می‌آوردند. باختری‌ها و سکایی‌ها در تلاش خشک ماندن، در گرمای مرطوب بیش از حد لباس‌های گرم بر تن داشتند. سواره‌نظام سوار بر اسب‌هایی که پایشان زخم شده بود، هر یک مایل را مانند سه مایل، به سختی پیش می‌رفتند. سربازان، در کنار ارابه‌های گاوکش که لوازم شان را در خود داشت تا زانو در گل بودند و پیش می‌رفتند. پوتین‌های آنها که از تر و خشک شدن تاب برداشته بود، اکنون یک بار دیگر خیس گشته بود. لباس نازک هندی را مجبور شدند به عنوان تونیک بر تن کنند بر زانویشان چسبیده بود و حواشی زره‌پوش گویی که برهنه باشند، بدنشان را زخم کرده بود. باران بارید. در زمین مرتفع بالای رودخانه، خیمه بزرگ داریوش را بر افراشتند. الکساندر آن را همراه داشت تا خود را یک شاه جلوه دهد. این مکان منطقه‌ای سرسبز و شاداب بود. ما به منطقه کوهستانی نزدیک می‌شدیم. می‌توانستم قسم بخورم که از سمت شرق بوی کوهستان را استشمام می‌کردم، ولی ابرها دید را پوشانده بودند. باران بدون انقطاع و مداوماً هیس‌کنان از بین درختان و نی‌زار بر زمین فرود می‌آمد و چنین به نظر می‌رسید که از آغاز جهان شروع شده و تا هنگامی که گیتی را با خود نشوید، بند نخواهد آمد. خیمه سوراخ داشت. من پس از اینکه آن را درست کردم، به دنبال کفش و لباسی خشک برای او رفتم. هنگامی که آمد، با دستهایش لباسم را لمس کرد و حاضر نشد تا زمانی که آن را عوض نکردم، خدمتی پذیرا شود. من آن قدر عادت کرده بودم که به سختی آن را احساس

می‌کردم. الکساندر فرماندهان را برای شام دعوت کرده بود و من که سخنانش را می‌شنیدم، متوجه شدم، روحیه‌ای شاد دارد. گفتم، شنیده است که پس از هیفازو به سرزمینی غنی می‌رسیم. مردان آن سرزمین جنگجویان نیرومندی هستند و فیل‌های آنجاحتی بزرگ‌تر و قوی‌تر از فیل‌های شاه پوروس می‌باشند و سپس ادامه داد که قبل از رسیدن به آخرین نقطه جهان آخرین جنگ خواهد بود. ولی در آن لحظه چیز عجیبی را حس کردم. هرگاه او کمی مست می‌بود، همیشه صدایش رساتر از دیگران می‌شد، ولی اکنون هوشیار بود با این حال صدایش رساتر می‌شد. او بلند سخن نمی‌گفت بلکه این سایرین بودند که بیش از حد ساکت بودند. او نیز متوجه آن شد و پیشنهاد داد مشروب بتوشند تا رطوبت را از خون بیرون کنند و تا هنگامی که شام پایان یافت و خدمتکاران رفته بودند، آنها کاری بیش از آن انجام دادند. سپس بطلمیوس گفت:

- الکساندر، گمان نمی‌کنم سربازان شادمان باشند.

الکساندر خنده‌ای سر داد و جواب داد:

- خوشحال! اگر شادمان هستند باید دیوانه باشند. این باران ما را مجبور می‌کند ابتدا از رود استکس و سپس از لیته قدم زنان عبور کنیم. آنها روحیه خوبی را به نمایش گذاشته‌اند و آگاه هستند که من می‌دانم. فصل باران به زودی پایان می‌یابد. پوروس به من گفت امسال فصل بهار بیش از حد معمول طول کشیده. به محض اینکه باران بند بیاید، ما بازی‌هایی برگزار می‌کنیم و جوایز خوبی می‌دهیم تا آنها را برای ادامه راه، بشاش کنیم. همه تایید کردند که بی‌شک این کار آنها را سر حال خواهد آورد. در هنگام خواب الکساندر به من گفت:

- این باران ما را نیز دلسرد می‌کند. کاش امور باختر را شش ماه زودتر فیصله می‌دادم. در آن صورت در زمستان اینجا بودیم.

او نگفت که کاش شش ماهی را در آنجا مانده بودم. ممکن بود قبلاً چنین می‌گفت ولی چنین به نظر می‌رسید بالاخره احساس می‌کرد که ارا به زمان در تعقیب اوست. جواب دادم:

- می‌گویند پس از فصل باران اینجا زیبا و هوا بسیار خوب می‌شود.

خوشحال بودم آن شب را او زود خوابید. در طول روز سوار بر اسب، از سر ستون تا انتهای آن می‌رفت تا ببیند کسی در باتلاقی که باران به وجود آورده بود، غرق نشده باشد. خسته می‌شد و شکن‌های جبین مجدداً باز گشته بود. سپیده دم روز بعد، به عنوان اولین خوش‌خبر، به سوی خیمه‌اش شتافتم.

- الکساندر! باران بند آمده است.

از بستر پریدم، پتویش را دور خود پیچیدم و بیرون رفتم. در اوائل، در آن زمانی که با او آشنا شدم، او از بستر برهنه بر می‌خاست، ولی اکنون به علت اینکه اغلب اوقات را با پارسی‌ها به سر می‌برد، احتیاط می‌کرد. خورشید بی‌رنگی در پس برگ‌های سبز طلوع می‌کرد و حتی نخستین پرتو آن نیز حرارت داشت. می‌توان گفت که لحظه پیش از یک بند آمدن موقت باران، فرارسیده است.

- زئوس را شکر! اکنون می‌توانم دوباره افراد بیچاره‌ام را سرزنده نمایم. آنها استحقاق مرخصی دارند. کناره‌های رود بوی گل و شیره گیاه می‌داد. او دستور برگزاری بازی‌ها و ثبت نام را صادر کرد. من اسبم، اوریکس را برداشتم و قبل از اینکه به دشت روی آورم برای بوییدن رایحه کوهستان رفتم. از بین اردو بازگشتم. صدها بار در طول راه از بین آن عبور کرده بودم و به جز شرائط اقلیمی همیشه آن را یکسان می‌یافتم. ولی امروز تغییری محسوس بود. حتی کسانی که ارتش را همراهی می‌کردند، که در آغاز از بین آنها گذشتم، بی‌قرار بودند. شخص می‌توانست کودکانی بی‌خیال را، در حالی که در آب‌های گل‌آلود و راکدی که نور آفتاب بر آن می‌تابید، آبتنی می‌کردند و مادرهایشان را در حالی که پشت به آنها مشغول گفتگو بودند، ببیند. در قسمتی که افراد بهتری مانند هنرمندان و سوداگران سکونت داشتند، یکی از بازیگرانی که او را می‌شناختم، به سویم دوید. پس از این که عنان کشیدم گفت:

- با گواس، آیا حقیقت دارد که شاه آهنگ بازگشت دارد؟  
با شگفتی گفتم:

- بازگشت؟ چرا باید چنین کاری بکنند؟ فقط چند روز راه مانده تا به رودی که به اقیانوس می‌ریزد، برسیم. البته که او بر نمی‌گردد.

از اردوگاه سربازان گذشتیم و در آن لحظه متوجه شدم که گوشه‌ای از کارلنگ است. در اردو سربازان هزار و یک کار دارند تمیز کردن پوتین و جنگ افزار، خرید اشیاء و غیره، زن، جنگ خروس، بازی با تاس، پیش‌گوها، شعبده بازان و مردانی با سنگ‌های رقاص وجود داشتند، ولی اکنون چنین افرادی در هر گوشه‌ای پراکنده بوده و مشتری نداشتند. خلاصه بگویم سربازان کاری انجام نمی‌دادند، هیچ کاری به جز حرف زدن. ده یا دوازده نفر در حالی که سرهایشان را کنار هم آورده بودند، دیده می‌شدند. برخی دیگر به سخنان یک نفر گوش می‌کردند و یک یا دو نفر مشغول بحث بودند و هم‌اشار صحبت بود و حتی صدای

خنده نیز به گوش نمی‌رسید. هنگامی که افسران می‌گذشتند، او را مانند دوستی برای مشورت طلب می‌کردند و گاهی با دیدن افسری دیگر در سکوت او را ملامت می‌کردند. حتی تعدادی نیز به من نگاه می‌کردند، گویی که ممکن بود خبری برای آنها داشته باشم. تنها آرزو می‌کردم، بدانم چه بگویم. در این لحظه بود که خاطره‌ای در ذهن من تجدید شد.

خاطرات شبی در خلنگ‌زاری مرتفع در اکباتان. ولی بعد فکر کردم به بدی آن روز نیست و با او هرگز نمی‌توانست چنین باشد. ولی اوضاع خراب بود. فرماندهان باید آن را به او بگویند. شنیدن آن از من، بی‌احترامی خواهد بود. نزدیک ظهر، فرماندهان به صورت واحد و یا جفت نزد او آمدند. درست حدس زده بودم به بدی اکباتان نبود. هیچ‌کس تمایل نداشت به الکساندر صدمه‌ای برساند و هیچ‌کس خواب شاه دیگری را نمی‌دید. مردان تنها یک چیز می‌خواستند، اینکه جلوتر نروند. گمان کردم که الکساندر حداقل در شروع، اهمیتی به آن نخواهد داد. ولی او همیشه احساسات ارتش را درک می‌کرد افسران را می‌شناخت و کسانی که یک چیز کوچک را بزرگ می‌پنداشتند، هرگز به مقامی نمی‌رسند. او آرام ولی جدی بود. در آخر به بطلمیوس و پردیکاس گفت:

- باید با فرصت به آنها فهماند. من خود با آنها صحبت خواهم کرد. فوراً به گوش همه برسانید که یک ساعت پس از طلوع آفتاب تمام افسران، با درجه بالاتر از فرماندهان تیپ، در بیرون خیمه حضور یابند. منظورم متفکین و همه است. هم‌اکنون تقصیر باران است.

دیگر بارانی نبارید و من چند ساعت بعد یک بار دیگر از بین اردو گذشتم. احساسات دگرگون شده بود. به جای قیافه‌های در هم رفته، عزم دیده می‌شد. در بیرون خیمه در کنار هر فرمانده ارشد، جمعیتی از سربازان به صورت منظم، ایستاده بودند. روز بعد الکساندر زود برخاست و در خیمه شروع به قدم زدن کرد. به سختی احساس می‌کرد که من مشغول ملبس کردن او هستم. می‌دیدم لبانش از کلماتی که ذهن او تصور می‌کرد، تکان می‌خورد. با مشاهده نخستین شعاع خورشید، فرماندهان در بیرون گرد می‌آمدند مقدونی‌ها، پارسی‌ها، باختری‌ها، هندی‌ها و تراس‌ها همگی اجتماعی نسبتاً بزرگ را به وجود آورده بودند، آن قدر بزرگ که صدای الکساندر تنها می‌توانست به گوش آخرین نفر برسد. چهار پایه‌ای برایش آورده شد تا بر آن بایستد. بهترین جوشن، کلاهخود نقره‌ای بال‌دار و کمر بند مرصع از رودس را بر تن داشت و هنگامی که با چابکی یک نوجوان بر چهار پایه خطا به پرید، همه ساکت شدند. یک بار دوست بازیگری به من گفته بود که او می‌تواند در بازی ثروت هنگفتی را گرد آورد. من از پس پرده خیمه سرا پا گوش بودم. این بازی نقشی برای من

نداشت. او گفت از اینکه شنیده است مردان تا این حد روحیه خود را از دست داده‌اند، غمگین می‌باشد و آنها را فرا خوانده است تا با هم تصمیم بگیرند، جلوتر بروند یا نه. البته منظورش این بود که آنها را متقاعد خواهد کرد و نه مجبور. فکر نمی‌کنم که تصور بازگشت به راستی در مغزش خطور کرده بود. سبک بی‌نظیری داشت. با اینکه کلمه‌ای را تحریر نکرده بود، گفتارش فصیح ولی بدون لفاظی بود. از پیروزی‌های بی‌وقفه سخن گفت: که چرا باید از مردان آن سوی رود وحشت داشته باشند و پایان امر خطرشان نزدیک است. آنها به اقیانوس نزدیک می‌شدند، همان اقیانوسی که از شمال به هیرکانیه و از جنوب به پرسیا، آخرین حد زمین می‌رسید.

می‌توانستم از لحن او پی ببرم. که آنها اشتیاق سوزان او را لمس نمی‌کنند. گفت آیا در خطرات آنها سهیم نبوده است و آیا آنها در مال یغما شریک نبوده‌اند؟ و آیا از این کار ممکن که بسیار نزدیک است، دست می‌کشند؟

- زندگی با شجاعت بسیار زیباست. با به جا گذاشتن شهرت ابدی بمیرید. محکم بایستد! صدای واضح او قطع گردید و سکوتی چنان پدید آمد که در آن صدای بال یک پرنده و نزع سگ‌ها شنیده می‌شد. پس از مدتی گفت:

- بیاید! من سخنانم را گفتم و به دنبال شما فرستادم تا حرف‌های شما را گوش کنم. با شنیدن این سخن، همه در بی‌قراری تکانی خوردند و من ناگهان در آخرین استماع، سکوت مقابل داریوش را به یاد آوردم و تفاوت را حس کردم. سرداران از داریوش تنفر داشتند، ولی الکساندر آنها را با ترسی آمیخته با احترام آشنا و شرمنده کرده بود. کلماتی را که آنها برای گفتن در ذهن داشتند به زبان آوردند، ولی علیرغم این مانند داریوش، او نیز تغییری در افکارشان پدید نیاورده بود.

- کسی باید حرف بزند! نباید از من وحشت داشته باشید، آیا گفته من کافی نیست و احتیاج به سوگند دارید؟

کسی زمزمه کرد.

- بله. کوینوس تو جلو برو.

از بین جمعیت مردی مو سپید و قوی بنیه به جلو رانده شد. حتی قبل از نقش ارزنده او در جنگ رودخانه، من او را دیده بودم. او تحت فرماندهی شاه فیلیپ جنگیده، ولی به عنوان سرباز، از آغاز تا انتها، هرگز به دسته‌ای نپیوسته بود. در لحظاتی که به شکیبایی بی‌حد و دید خوب نیاز بود، شاه او را پیش می‌فرستاد. اکنون آنها به یکدیگر خیره شدند، چهره

کوینوس تنها چهره مردی بود که می توانستم ببینم، می گفت شما از این خوششان نخواهد آمد ولی به شما اعتماد دارم. سخن را آغاز کرد.

- شما ما را به بحث آزاد فرا خوانده اید و همه ما این را می دانیم. ولی من از قول خود و فرماندهان سخن نمی گویم زیرا احساس نمی کنم که چنین حقی داشته باشم. همراه با همه چیزهایی که همراه با شما از آن بهره مند شده ایم، برای ادامه راه از قبل حقوقی دریافت می کرده ایم و اگر شما تمایل داشته باشید، پیشروی نمایید، این ما هستیم که باید آن را به مرحله اجرا بگذاریم. این وظیفه ماست و به همین علت ما ارتقاء مقام می یابیم. بنابراین با اجازه شما می خواهم از جانب سربازان سخنی بگویم و این نیز بدان معنی نیست قربان که آنها بر شما ارجحیت دارند. بلکه این شما هستید که مقدم هستید و به همین دلیل نیز سخن می گویم.

الکساندر چیزی نگفت. می دیدم که پشت او مانند زه کشیده شده است.

- فکر می کنم که در اینجا، من پیرترین افسر شما باشم و اگر قادر باشم ادعای نیک نامی نمایم، باید از شما سپاسگزار باشم که فرصت آن را به من داده اید. خوب قربان. همان طوری که شما فرمودید، سربازان بیش از هر ارتشی قبل از خود، منتفع شده اند و از این بابت یک بار دیگر شما را سپاس می گویم. ولی قربان باید به خدمت شما عرض نمایم هنگامی که آنها می گویند دیگر بس است، استحقاق رسیدگی به این تقاضا را دارند. فکر کنید چه تعدادی از ما مقدونی ها همراه شما آمدیم و اکنون چه تعدادی از ما باقی مانده اند؟

یک پیر مرد خوب. و یک سرباز خوب. یک مقدونی که سبک رک گویانه خود شاهش را خطاب می کند. هموطنان من و سوارکاران پارسی با چهره های پر غرور ولی قدرت اندک، برای او چه بودند؟ باختری های تنومند، سغدیان ها با دماغ عقابی شکل خود، هندی های بلند قامت با عمامه پر از جواهر خود، کسانی که در پیروزی هایش مشارکت داشتند، چه بودند؟

- در میدان جنگ، ما از تب و اسهال جان سپرده ایم و معلولینی هستند که دیگر هرگز نمی توانند جنگ کنند و مردان شهرهای جدید شما که همه شادمان هستند ولی باز در آنجا سکونت می کنند و به ما باز ماندگان در این لباس های پاره هندی که برای ترساندن کلاغ ها مناسب است، بنگرید. زمانی که سربازی از عملکرد خود نه آسایش و نه غرور کسب می کند، روحیه اش تنزل می یابد. سواره نظام نیز همین طور. سم اسب ها تقریباً همه مجروح

شده‌اند و قربان باید بگویم که همه ما در سرزمین خود زن و بچه داریم. از هم اکنون بچه‌هایمان بر ایمان اجنبی هستند و به زودی نوبت زن‌هایمان خواهد رسید. قربان سربازان می‌خواهند در حالی که هنوز می‌توانند برای خود در روستایشان دارای احترام باشند، همراه با غنایم به خانه بازگردند. اگر آنها بتوانند به سلامت به خانه برسند، به زودی شما ارتش جدیدی که از زمین برمی‌خیزد و خواستار همراهی با شماست، خواهید داشت. برگردید، مادران باید مشتاق دیدار شما باشد. جوانانی را که پر نفس هستند، فرا خوانید. این بهترین کار است قربان. باور کنید این بهترین راه است.

صدایش تغییر کرد و انگشتانش را بر چشم خود مالید. صدای ناهنجاری از گلویش برخاست گویی که آب دهان را بیرون خواهد داد، ولی هق‌هق گریه بود. گویا سائیرین را جرأت داده باشد، صدای گریه از هر سو به گوش رسید، گریه‌ای نه از روی خشم و یا اعتراض، بلکه التماس محض بود. آنها تقریباً زاری می‌کردند و دستهایشان را به نشانه التماس می‌گشودند. اگر افسران که به خوبی برگزیده شده‌اند چنین احساسی داشته باشند، پس سربازان چه فکر می‌کردند؟ الکساندر بدون هیچ حرکتی، همچنان ایستاده بود. همه ساکت شده بودند و انتظار جواب را می‌کشیدند.

- استماع پایان می‌یابد.

سپس برگشت و یک راست به سوی خیمه‌اش رفت. یک یا دو تن از فرماندهان، دوستان نزدیک او، گام برداشتند و به دنبالش راه افتادند. الکساندر در مدخل رو به آنها ایستاد و یک بار دیگر گفت:

- استماع پایان می‌یابد. در شوش فرا گرفته بودم چگونه نامریی باشم. در آنجا شخص همه چیز را به زودی یاد می‌گرفت.

در حالی که قدم می‌زد، من در گوشه‌ای ناپدید شدم و هنگامی که به بند کلاهخودش دست زد، به آرامی پاپیش گذاشتم، آن را از سرش برداشتم و یک بار دیگر خود را پنهان کردم. این امر به من فرصت تفکر می‌داد. در فکر بودم که آیا سربازان در ایمان او پیرامون تسلط بر اقیانوس سهیم می‌باشند؟ به اردو، به سوداگران سیار و دیپلمات‌هایی که در هنگامی که زبان اشاه‌ای دیگر سودمند نباشد، در انتظار کسب معاش بودند، فکر کردم. دیپلمات‌هایی که شاه او را فرا می‌خواند، همان چیزی که به او گفته شده است، ترجمه می‌کنند. ولی دیپلمات‌های بازار پس از دریافت پول، مزخرف می‌گویند، زیرا کار آنها بیشتر با سیاحان است از سرزمین دور و راه در پیش، سخن می‌گویند. آیا سربازان بیشتر از ما می‌دانستند؟ ارسطوی بزرگ،

دانشمندترین یونانی‌ها، به الکساندر گفته بود که جهان چگونه ساخته شده است ولی من از یک چیز اطمینان داشتم او هرگز آن را ندیده بود. الکساندر در خیمه قدم می‌زد و شاید حدود یک مایل راه را پیموده من نیز در آنجا باقی ماندم. در رویایش ایمان جستجو می‌کرد و ایمان من، رخت بسته بود. ناگهان در مقابل من ایستاد و با صدای بلند فریاد برآورد.

- من ادامه خواهم داد!

- سرورم شما از کوروش فراتر رفته‌اید، از هراکلس و دیونی سس و زوج آسمان نیز همین طور. تمام جهان این را می‌دانند.

او در چهره‌ام چیزی را جستجو می‌کرد و من بی‌وفایی خود را از او پنهان داشتم.  
- من باید انتهای جهان را ببینم. دلیل آن تصرف نیست و حتی این کار را برای شهرت نیز نمی‌کنم. فقط می‌خواهم آن را ببینم و آنجا باشم... و چقدر هم نزدیک است!  
- آنها شما را درک نمی‌کنند.

بعدها او بطلمیوس، پردیکاس و سایر فرماندهان را فرا خواند و گفت از اینکه با آنها کوتاه صحبت کرده است معذرت می‌خواهد و یک بار دیگر در روز بعد با فرماندهان سخن خواهد گفت. در این لحظه می‌توانند رشته عملیات جنگی را طراحی نمایند. فرماندهان در مقابل میز نشسته بودند و خود را با یادداشت‌هایی پیرامون عبور از رود و راهی که در پیش داشتند مشغول می‌کردند. الکساندر موقعیت آنها را کاملاً احساس می‌کرد. تمام عصر را در فکر بود و تردید دارم خوابیده باشد. صبح روز بعد هنگامی که فرماندهان حضور یافتند، او سخنی ایراد نکرد، تنها پرسید آیا فکرشان را تغییر داده‌اند؟ صداهای آشفته‌ای برخاست. فکر می‌کنم چندین جمله در مورد، مسافت راه در پیش، ابراز داشتند. شخصی از دیلماج یک کاروان چنین شنیده بود. شخص دیگری از دو هفته راه پیمایی در بین صحرا سخن می‌گفت. پس از مدتی که این سخنان ادامه یافت، الکساندر سکوت را شکست.

- حرفهایتان را شنیدم. قبلاً گفتم که شما نباید از من ترسی به خود راه دهید زیرا من به هیچ مقدونی دستور نخواهم داد که به اجبار مرا همراهی کنند. کسان دیگری هستند که آماده‌اند تا همراه شاه خود بروند. من بدون شما نیز پیشروی خواهم کرد و مجاز هستید هرگاه دلتان بخواهد باز گردید. از شما چیز دیگری خواسته نمی‌شود.

او بدورن رفت. در حالی که آنها بر می‌گشتند، صداهایی را شنیدم که بلندتر می‌گشت.  
الکساندر به نگهبان خیمه گفت:



- به هیچ وجه کسی را به درون راه ندهید.

ولی من بار دیگر پنهان شده بودم. تمام روز را می آمدم و بر می گشتم. نگهبان که در آغاز دیده بود الکساندر از ورود من اعتراضی نکرده است، اجازه دخول می داد. من از دور مراقب بودم تا مبادا افسردگی را به خود راه دهد. ولی او در مقابل میز می نشست به طرح هایش خیره می شد و یا قدم می زد. می دیدم هنوز امید را از کف نداده است. علیرغم آنچه گفته بود، بدون مقدونی ها پیش خواهد رفت، این ارتشی که در مقابل آن خود را در نوجوانی مطرح کرده بود، مانند خون در رگ هایش جریان داشت و مثال یک معشوق بود. چرا که نه؟ سربازان، او را بسیار دوست داشتند و از افسردگی محض عزلت اختیار نکرده بود، بلکه قصد داشت، در اردو سکوت سنگینی حکمفرما باشد. الکساندر مرا بیرون نکرد و من که می دانستم می خواهد تنها باشد، مزاحم او نشدم. آنچه را می پنداشتم نیاز دارد، برایش آوردم و اگر بی قرار به نظر می رسید، بیرون می رفتم و در هنگام شب چراغ ها را روشن می کردم. شب برایش شام آوردند و او که از وجود من آگاه شده بود، مرا مجبور کرد بنشینم و با او شام بخورم. در آن حین بر اثر شراب، با اینکه افراط نکرده بود، لب به سخن گشود. گفت که در طول زندگی، گاهی اشتیاق عجیبی بر او چیره می شود، اشتیاق انجام دادن یک کار و یا رسیدن به چیزی شگفت آور و دیدن آن. اشتیاق هایی چنان بزرگ که می دانست از سوی خدا به او الهام می شوند. همیشه آنها را بر آورده بود و تا کنون همیشه به آن تن در داده بود. پس از شب امید داشتم که مرا به بستر ببرد، برایش خوب بود. ولی او عشق دیگری را در سر داشت. روز بعد را نیز در خیمه به سر برد. با کج خلقی زمزمه هایی در اردو برخاست. همه چیز به جز اینکه امروز دومین روز بود، همانند روز قبل به نظر می رسید و امید را از دست می داد. آن روز عصر چراغ را روشن کردم. حشرات پرنده عجیبی خود را بر شعله می انداختند و سپس خشک می شدند و مرده بر زمین می افتادند. الکساندر در حالی که مشت هایش را زیر چانه داشت، در مقابل میز نشست در این احوال چیزی نداشتم تا نثارش کنم. این بار حتی نمی توانستم هفاستیون را برایش آورم و می دانستم اگر اختیار داشتم، چنین می کردم. پس از مدتی کتابی در دست گرفت و آن را گشود. به خود گفتم قصد دارد به افکارش تمرکز بخشد و این امر فکری در مغز من بیدار کرد. غروب بیرون آمدم و به سوی نزدیک ترین درخت سایه دار شتافتم. کالانوس را در آنجا یافتم. تا آن هنگام، در صورتی که صحبت ساده بود، به حد کافی یونانی فرا گرفته بود تا با آن صحبت کند.

گفتم:

- کالانوس شاه بسیار افسرده است.

- خداوند با او مهربان است.

در حالی که به سوی او می‌رفت با اشاره از من خواست، بایستم. درست در مقابلم روی برگ‌های پژمرده، به فاصله یک متر از او، مار بزرگی چنبره زده و آماده حمله دیده می‌شد. همانجا بنشین! مار خشمگین نخواهد شد. از نوع مارهای خانگی است. زمانی که انسان بود، خشمگین بود، ولی اکنون نیست.

بر ترس خود چیره شدم، نشستم. مار با تکان‌های آهسته، آرام شد و سپس بی حرکت ماند.

- برای شاه غمگین نباش پسر. او بخشی از دین خود را می‌پردازد و با باری سبک‌تر باز خواهد گشت.

گفتم:

- در پیشگاه کدام خدا قربانی کنم تا هنگامی که او دوباره متولد شود، و من هم در آن دوره تولد یابم.

- همین قربانی توست و به آن مقید خواهی بود. تو باز خواهی گشت تا خدمتش را پذیرا شوی.

- او سرور من است و همیشه چنین خواهد ماند. آیا می‌توانی افسردگی را از دوش او برداری؟

- او آتشی را که خود ایجاد کرده در دست دارد. کافست که خود را رها کند. ولی برای خدایان امری مشکل است که خود را رها سازند.

کالانوس دستهای خود را گشود و با یک حرکت ایستاد. مار به سختی تکان می‌خورد. الکساندر هنوز کتابش را ورق می‌زد. گفتم:

- الکساندر. کالانوس دلش برایتان تنگ شده است. تنها برای چند لحظه، آیا او را می‌بینید؟

- کالانوس؟ کالانوس فقدان هیچ کس را احساس نمی‌کند. تو او را آوردی.

چشمانم را به زمین دوختم و او در ادامه گفت:

- بله او را به درون بیاور. اکنون که فکر می‌کنم، به جز تو او تنها کسی است که می‌توانم دیدنش را تحمل کنم.

پس از اینکه کالانوس را از نگهبانی گذراندم و به درون بردم، بازگشتم. کوششی نکردم تا

به گفتگویشان گوش فرا دهم. سحر شفابخشی مقدس است و بیم داشتم آن را بی اثر کنم. بالاخره پس از اینکه دیدم کالانوس بیرون آمد، وارد خیمه شدم. الکساندر با اشاره از من استقبال کرد ولی در فکر به سر می برد. به همین دلیل بی حرکت نشستم. هنگامی که شام آورده شد او مانند قبل من را در آن سهیم کرد. سپس گفت:

- آیا هرگز نام ارجونا را شنیده‌ای؟ من نیز تا قبل از امشب آن را نشنیده بودم. او یکی از شاهان بسیار قدیم هندوستان و جنگجویی بزرگ بوده است. روزی قبل از نبرد، در حالی که بر روی ارابه‌ای ایستاده بود می‌گریست گریه‌اش از ترس سرچشمه نمی‌گرفت بلکه از آن رو اشک می‌ریخت که درد آبرو او را مجبور می‌کرد تا با خویشاوندی به نبرد پردازد. سپس مانند نوشته‌های هومر، خدایی شکل ارابه ران بر او ظاهر شد و آن خدا او را مورد خطاب قرار داد.

الکساندر ساکت شد و من جو یا شدم که خدا چه گفته بود.

- خیلی چیزها. هر دو از جنگ دست کشیدند.

لحظه‌ای الکساندر لبخند زد و سپس یک بار دیگر مغموم گشت.

- او به ارجونا گفت که از بدو تولد جنگجو بوده و باید سرنوشت خود را بپذیرد. ولی

باید این کار را بدون ندامت و یا خواهش انجام دهد و نباید ثمره آن را خواهان شود.

پرسیدم:

- آیا چنین چیزی ممکن است؟ جدیت او من را به حیرت واداشت.

- تا حدودی بله. مردی که از دستورات پیروی می‌کند. من اشخاصی را که تا حدودی

چنین حالت را داشته‌اند، می‌شناختم، افرادی که به رغم اینکه برای یک کلمه تعریف و

تمجید ارزش قائل بودند، مردان خوبی نیز بوده‌اند. اما رهبری کردن افراد، تغییر افکار و

شجاع کردن آنها - قبل از اینکه چیزی شروع شده باشد! - و دیدن چیز جدیدی که شخص

باید آن را انجام دهد و تا هنگامی که آن را انجام نداده باشد، قرار ندارد - به اشتیاقی بیش از

عشق به زندگی خود، نیاز دارد.

- چیزهای بسیاری است که شما بیش از زندگی خود خواهان آن هستید. الکساندر، ولی

زندگی شما تنها چیزی است که من دارم.

- آتش می‌سوزاند، ای پارسی عزیز، ولی با این وجود شما آن را می‌پرستید و من نیز

همین طور. من نیز ترس و رنج و حوایج جسمانی را بر اساس آن قرار داده‌ام و زیانه‌های آن

جواب دادم:

- به راستی آتش را پرستش کرده‌ام.

- ولی کالانوس خواهان است که من هم آن چیزی را که آتش به من داده است، پرستم.  
- چه داده؟

- عزت، شهرت در بین مردان معاصر و مردانی که در آینده خواهند آمد و حتی خود  
نفس خدایی، که به من می‌گوید پیش بروم - آتش بزنم.

- علیرغم این او دوستانش را ترک گفت تا همراه شما بیاید.

- او می‌گوید که به این کار دست زده است تا من را رها سازد. ولی خداوند دستانی را به ما

اعطا داشته و چنان که آنها را تنها برای اینکه در دامن خود قرار دهیم، می‌داد، پس ما نباید  
انگشتی داشته باشیم.

من خنده‌ای سر دادم و او ادامه داد:

- او یک فیلسوف واقعی است. ولی... یک بار هنگامی که از مقابل سگی در حال

احتضار می‌گذشتیم، با او بودم. سگ تقریباً از لگدهایی که خورده بود، نفس‌های آخر را

می‌کشید. قفسه سینه‌اش شکسته و نفس نفس می‌زد. او مرا ملامت کرد زیرا من شمشیر را

برای آن که دردهایش را پایان دهم کشیدم. لازم بود اجازه می‌دادم راه انتخابی را تکامل

بخشد. با این وجود خود او هرگز به موجودی آسیب نخواهد رساند.

- چه مرد عجیبی! با این حال، در او چیزیست که انسان را به او علاقه‌مند می‌سازد.

- بله. من از معاشرت با او لذت بردم و خوشحالم او را آوردم... فردا برای عبور از رود،

تفأل خواهم زد. اگر خوب بیاید، تمام مردان یک بار دیگر اطاعت خواهند کرد.

- بله الکساندر. در آن لحظه اطمینان خواهید داشت که خداوند چه چیزی را برایستان

منظور داشته است.

احساسی به من گفت که بدون هیچ‌گونه واهمه‌ای می‌توانستم چنین بگویم. روز بعد تفأل

زده شد. مقدونی‌ها در سکوت زمزمه آمیزی انتظار می‌کشیدند. قربانی دست و پا می‌زد.

هنگامی که جگر از جسد در آورده شد و در دستان آریس تاندر گذاشته شد، در حالی او

گوشت تیره و براق را در دستانش زیر و رو می‌کرد، زمزمه به نجوا تبدیل گشت. با صدایی

رسا که همه بشنوند، اعلام کرد که علائم از هر جنبه سازگار است. الکساندر سر تسلیم فرود

آورد و همراه با سه تن از فرماندهان به خیمه بازگشت. در آنجابه آرامی به آنها گفت که

دیگر با خدایان مخالفتی نخواهد کرد. چندی بعد او دوستان را به همراه ارشدترین نفر

همراهان پذیرفت و به آنها گفت که اکنون می‌توانند تصمیمش را اطلاع دهند. سخنی زیاد نگفت. آنها سپاسگزار بودند ولی می‌دانستند که برای او تا چه حد گران تمام می‌شود. او همراه با فرماندهان بر سر میز نشست و برنامه بازگشت را تدوین کرد. برای لحظه‌ای سکوت روزمره پدید آمد و سپس صدا به گوش رسید. تا آن لحظه صدای خروش امواج دریا را نشنیده بودم. ولی مانند آن بود. سپس در حالی که نزدیک می‌شد به هلهله تبدیل گشت و در حالی که او افسرده بود من با اندوه، شادی آنها را می‌دیدم. اکنون صداها از نزدیک به گوش می‌رسید که شاه را می‌خواستند و من از الکساندر پرسیدم مایل است پرده خیمه را پس بزنم. او جواب داد:

- بله بگذار ببینم حالا چه حالی دارند.

مقدونی‌ها بودند. حدود یک هزار نفر و به محض اینکه به بیرون پا گذاشت، فریاد برآوردند. صدای آنها از شدت اشتیاق، خشن و گوش خراش بود. بسیاری از آنها دستان خود را مانند یونانی‌ها که به سوی خدای خود بر می‌دارند، دراز کرده بودند و برای یک نگاه او از سر و کول هم بالا می‌رفتند. یکی از آنها که کهنه سربازی بود، راه خود را باز کرد و در مقابل شاه به زانو افتاد.

- او شهریار! الکساندر شکست ناپذیر!

به نظر می‌رسید که تحصیل کرده باشد.

- تنها بر همه پیروز شدی و آن هم به دلیل عشق با ماست. خداوند شما را پاداش دهد!

عمری طولانی و شکوهی ابدی نثاران باد!

دستان الکساندر را گرفت و بر آنها بوسه زد. الکساندر او را بلند کرد و شانه‌اش را نوازش داد، سپس قدری دیگر ایستاد و به تعریف و تمجیدها گوش کرد و پس از آن به درون خیمه رفت. معشوق در حالی که هنوز از عشق دیوانه بود، بازگشته بود. ولی نزاع عاشقان همیشه از خود چیزی به جا می‌گذارد. شب فرا رسید. او برای شام دوستان معدودی را دعوت کرده بود. روی میز کار، برنامه عبور از رود، هنوز دیده می‌شد. موم آن هنوز صاف نشده بود و تنها خطهای بزرگی با قلم داشت. هنگام خواب آرام بود و من می‌توانستم بی‌قراری او را در طول شب تجسم نمایم. چراغ خواب را در جایی قرار دادم و در کنارش زانو زدم.

- من با شما تا آخرین کرانه گیتی، حتی اگر هزاران فرسنگ دور باشد، خواهم آمد.

- به جای آن، همین جا با من بمان.

به نشانه پایان سفر، دوازده محراب را که آن قدر بلند بودند که همچون برج‌های عریض

به نظر می‌رسیدند، برای دوازده خدای یونان بنا کرد. پله‌های عریض برای کاهنان و قربانیان، دور آن به صورت مارپیچ بالا می‌رفت. برگزار کنندگان مراسم، آیین خود را زیر آسمان انجام دادند. طبق برنامه، با برگزاری بازی‌ها و نمایش به مردانش استراحت داد. آنها که به خواسته خود دست یافته بودند، شادمان شدند. پس از آن ما به سوی آن رودخانه‌ها، به استان هفاستیون که برای شاه پوروس بنا کرده بود، باز گشتیم. در آنجا شهر جدیدی را بنا کرده بود و انتظار الکساندر را می‌کشید. مدتی طولانی، آنها با یکدیگر بودند. من که کار دیگری نداشتم، کالانوس را یافتم و از او در مورد خدایان هند جويا شدم. او در آن مورد قدری سخن گفت، سپس لبخندی زد و گفت که در طول راه، پیشرفت کرده‌ام. با این حال به او چیزی نگفته بودم. تردیدی نیست که هفاستیون مرد کاری بود. استان در نظم خوبی قرار داشت و عزل و نصبها انجام گرفته بود. او با شاه پوروس در بهترین شرایط به سر می‌برد و برای چنین اموری استعداد خاصی داشت. یک بار قبل از اینکه من به الکساندر ملحق شوم و پس از اینکه او تازه سیدون را فتح کرده بود، حتی هفاستیون را برای انتخاب شاه آن سرزمین، آزاد گذاشت. با پرس و جو از این و آن، هفاستیون دریافت که آخرین بازمانده سلسه شاهی قدیم، که سالها توسط پارسی‌ها خلع شده بود، در فقر و به عنوان کارگر روزمزد در باغ‌ها کار می‌کند و هنوز در آن شهر به سر می‌برد، ولی علیرغم این، از نظر صداقت نام خوبی داشت، بنابراین هفاستیون او را بر تخت نشاند. سرداران مال دار، دلیلی نداشتند، تا با هم به جنگ پردازند، بنابراین شاه به صورت بسیار شایسته سلطنت کرد. اخیراً جان سپرده بود و از فقدان او همه سوگوار بودند. هفاستیون حس تشخیص خوبی داشت. در این ایام، یکی دیگر از دوستان کودکی الکساندر نیز مشغول بود. نثارخ، مردی کمر باریک و کوچک اهل کرت. او در تمام دعوای الکساندر با پدر، در کنارش ایستاد و در تبعید نیز سهم بود. الکساندر هرگز چنین چیزی را فراموش نمی‌کرد. نثارخ که امیرالبحر ناوگان جنگی او در دریای میانه بود، طول راه را تا شرق به عنوان یک سرباز پیموده بود، ولی اکنون یک بار دیگر آب‌ها را که نژادش آن را پرستش می‌کنند، در پیش داشت. او در رود هیفاز ناوگانی را گرد می‌آورد. الکساندر در نظر داشت به رود سند و از آنجا به دریا برود. گرچه او را از رفتن به شرق به سوی اقیانوس، باز داشته بودند، ولی او از غرب به آنجا خواهد رفت. مردانی که امیدوار بودند، یک راست از دره خیره به باختر بازگردند، اکنون دریافتند که در امتداد رودها و در کنار ناوگان باید راه بازگشت را طی کنند. قبایل آن حدود هنوز تسلیم نشده و مردانی سبع گزارش شده بودند. ارتش شادمان شد. الکساندر به آنها گفت

امیدوار است که به او اجازه دهند، تا هند را ترک گوید و نه اینکه از آن فرار کند و آنها جوابی نداشتند. حداقل از این راه نیز به خانه باز می‌گشتند. الکساندر تا این اواخر در این گمان بود که اگر به حد کافی رود سند را دنبال کند، این رود به نیل می‌ریزد. هر دو رود نیلوفر آبی و نیز تماس داشتند، ولی اندکی قبل از یک بومی، خلاف آن را شنیده بود. الکساندر به قول خود وفا کرد و هرگز سخنان بی‌پرده او را به دل نگرفت و او را به صورت باشکوهی تدفین داد. با این حال، چیزی در درونش دگرگون شده بود. معشوق عهد را زیر پا گذاشته بود. آنها با یکدیگر کارها را سر و سامان داده بودند. آنها هنوز عشق می‌ورزیدند ولی به حد کافی فراموش نکرده بودند. پهلوگیری ناوگان در کناره شنی که پرتو خورشید اوائل تابستانی بر آن می‌تابید منظره‌ای دیدنی بود. کشتی‌های جنگی دراز با بیست و یا سی پارو؛ کرجی‌های پارویی کوچک و قایق‌های گرد دو پارویی از هر شکل و اندازه؛ و مسطح بزرگ برای حمل اسب‌ها. چشمان خود را به کشتی جنگی الکساندر دوخته بودم و فضای درون آن را برآورد می‌کردم. آیا مرا همراه خواهد برد؟ یک کشتی جنگی بود. آیا به این فکر خواهد افتاد که تنها باید سلحشوران را همراه ببرد؟ با پیمودن راه در خشکی، امکان نداشت بتوانم حدس بزنم که چه زمانی نزد او خواهم بود و به علاوه من تحت فرماندهی هفاستیون قرار می‌گرفتم. قرار بود در امتداد چپ رودخانه، بخش بزرگتر ارتش، دنباله روها، فیل‌ها و حرم را رهبری کند. نه اینکه او مرا آزار می‌داد بلکه احساس می‌کردم تحملش را ندارم. مسئله کوچک دیگری نیز وجود داشت. هرگز قبل از آن، در جایی که روشنک حضور داشت و الکساندر در آنجا نبود، سفر نکرده بودم. از هفاستیون، ترسی به جز آنچه در درون من بود، نداشتم، ولی چنین اطمینانی را از سوی روشنک نداشتم. بی‌جهت به خود زحمت داده بودم. هنگامی که جرأت کردم و از الکساندر پرسیدم، او گفت:

- چطور دوست داری؟ خوب چرا که نه؟ اغلب به من می‌گویند که من یک پارسی شده‌ام و هیچ کس تعجبی نخواهد کرد که تو را همراه داشته باشم. می‌توانی شنا کنی؟  
 - اوه. بله الکساندر. اطمینان دارم که می‌توانم.  
 او خنده‌ای سر داد.  
 - من نیز شنا بلد نیستم.

در سپیده دم، شاه پوروس و اغلب اتباع او، ما را بدرقه کردند. تا جایی که چشم کار می‌کرد، در طول رود ستون کشتی‌ها دیده می‌شد. کشتی جنگی الکساندر پیشاپیش همه قرار

داشت و او خود در دماغه ایستاده بود و موهایش از هنگام برگزاری مراسم قربانی ویژه حرکت، حلقه‌هایی از گل داشت. او از آمون خدای خود، پوسیدون خدای آب، هراکلز و دیونئی سس، و رودهای عبوری یاری خواست. با اینکه یونانی‌ها آنها را آلوده می‌کنند، آب‌های مقدس را می‌پرستند. من خود نیز بی‌پروا شده بودم. پس از هر جرعه، او جام طلایی را همراه با شراب درون آن، در آب می‌انداخت. در کشتی‌های اطراف، همه ندای پیروزی سر می‌دادند. ارتش در کناره هر دو سو جواب می‌داد. اسب‌ها شیهه و فیل‌ها نعره می‌کشیدند. سپس با سرود ملوانان در حالی که نور خورشید هنوز سوزان نبود، وارد جریان آب شدیم. از میان تمام هدیه‌هایی که الکساندر به من داده بود، که تعداد آنها زیاد و هنگی گرانها بودند، یکی از بهترین آنها به همراه بردن من در رود بود. در ابتدا سی کشتی قرار داشت که پاروهای آنها مانند بال پرندگان پر می‌گشود. سپس به طول مایل‌ها فایق‌های رنگارنگ امتداد داشت و در هر دو کناره رود ستون‌های طویل ارتش، دسته‌های سربازان با اسلحه‌های سنگین، سواره نظام، ارابه‌ها، فیل‌های رنگ آمیزی شده و در کنارشان صدها هندی که در سرزمین عجائب برای دیدن ما به دنبالمان می‌دویدند، منظره‌ها شکوهی را پدید می‌آورد. تنها دیدن اسب‌ها بر روی بلم‌های مسطح خود اعجازی بود. هندی‌ها با تعجب می‌دویدند و در این حین سرود خود را با ما می‌آمیختند تا اینکه رود از بین صخره‌ها و دره‌ها عبور می‌کرد. و در آن لحظه بود که ارتش کنار رود از دید ما خارج شد و تنها پژواک سرود آنها را از بین صخره‌ها همراه با جیغ و فریاد میمون‌ها روی درختان سرسبز، می‌شنیدیم. برای من، این سفر از هرگونه افسانه‌ای که شنیده بودم، بیشتر سحرآمیز بود. در دماغه کشتی الکساندر دستش را بر سر مجسمه بلند گذاشته بود و مقابل را نگاه می‌کرد. او از خود اشتیاق فراوانی نشان می‌داد که همه ما را در بر می‌گرفت. ما هنوز با سرزمین دشمن فاصله داشتیم و اغلب برای اینکه سرداران پیمان بندگی نمایند، در جایی پهلو می‌گرفتیم. او را بر تختی از گل می‌نشاندند و نمایش اسب، رقص و آوازی که برای من مانند ناله و فغان بود، اجرا می‌شد. سپس یک بار دیگر خود را به جریان آب سپردیم و به سوی ساحل دست تکان می‌دادیم. الکساندر همیشه می‌گفت که بهای هر چیز خوب را باید پرداخت. رود باریک شد و جریان آب باعث تقلای زیاد پاروزنان گشت. در ابتدا از دور و مبهم، صدای غرش خفه‌ای از جایی که رودخانه بسیار عمیق می‌شد و گردابی به وجود می‌آمد، به گوش رسید. به ما اخطار شده بود، در ناحیه‌ای در بین صخره‌ها که هیداسپ هیفاز به رود آس کینز وصل می‌شود، آب به صورت گرداب می‌جوشد. ولی از این صدا کسی ما را آگاه



نکرده بود. هنگامی که به آن نزدیک شدیم، پاروزنان از وحشت، از پارو زدن دست کشیدند ولی علیرغم این جریان آب ما را پیش می برد. نسی کریتوس ناخدا فریاد برآورد که دست نکشند، بلکه بیشتر پارو بزنند، زیرا اگر کشتی چرخش یابد، همه خواهند مرد. پاروزنان مشغول شدند و ناخدا در دماغه کشتی به سکان بانان، دستور می داد و هر متر پیش روی را هدایت می کرد. الکساندر در حالی که به آب سفید خیره می نگریست، بالبانی که به صورت نیمه لبخند باز بود، ایستاده بود. در دست های غول پیکر رود، من تنها آسفتگی، تکان های شدید و وحشتناک مرگ را که خوشبختانه مرا دچار سرگیجه نکرده بود، به یاد می آوردم. هنگامی که در آن گرداب فرو روید، هیچ کس، حتی الکساندر نیز نمی توانست خود را نجات دهد و من خود را در حالی که در پیشگاه خدایی ناشناخته دعا می کردم و می گفتم، اگر غرق شویم، هر دو نفر ما را در یک دوران متولد کند، یافتیم. سپس در حالی که هنوز تکان های شدیدی را احساس می کردیم و در حالی که تمام پاروهای زیرین شکسته بود، از آن گذشتیم. در افسانه ها، هیچ جادویی بدون خطر، وجود ندارد. تمام کشتی ها به جز دو فروند که با هم تصادف کردند و تعدادی از افراد آن را نجات دادند، به سلامت از گرداب بیرون آمدند و به محض اینکه کناره خوبی یافتیم، الکساندر در آنجا اردو زد. آوای سرودها دیگر پایان یافته بود.

ما به سرزمین مالیان که شهرهای آن تسلیم نگشته و خود را برای نبرد آماده می کردند، نزدیک می شدیم. این شهرها توسط کاهنان آنها، که شباهتی با کالانوس نداشتند و البته خود کالانوس اصرار داشت که او کاهن نیست و تنها شخصی است که خدا را جستجو می کند، اداره می شد. حتی جنگجویان نیز از این کاهنان اطاعت می کردند. آنها الکساندر را با تمام افرادش وحشی های منحوس اعلام کرده بودند. آنها از نجاست بیم داشتند و هر چه را ناپاک می پنداشتند، اهالی نیز همان گونه برداشت می کردند. در پارس ما بردگان را از خود می رانیم، ولی آنها برای ما ناپاک نیستند. در اینجامردانی با شغل مبتذل که به رغم اینکه کسی مالک آنها نیست، از نژاد پست هستند و آن قدر نجس به شمار می آیند که نه کاهن و حتی نه یک جنگجو از ظرفی که سایه آنها در آن افتاده باشد، غذا نمی خورند. ولی علیرغم آن، نجس ها مطیعانه زندگی می کردند. ولی الکساندر چنین نکرد. اگر سایه اش قادر بود آنها را آلوده کند، پس سلطه اش چه کار خواهد کرد؟

قبل از اینکه به سوی پرسیا روانه شویم، اینها آخرین افرادی در راه غرب بودند و تنها این افراد، بین او و تمام هندوستان از بیاز گرفته تا دهانه سند قرار داشتند. رویایش را ربوده بودند و اکنون مسئله هندوستان برای یک بار و همیشه، کاری برای اتمام بود. سحر رود

شکسته شده بود. الکساندر در عرشه کشتی، پس از پا گذاشتن بر زمین به دیوی تبدیل گشت که هوای مقابلش را می سوزاند. او ارتش هفاستیون را به مسافت پنج روز پیش فرستاد تا کار هر دشمنی را که از مقابل او فرار کند، یک سره کند و افراد بظلمیوس را به فاصله سه روز به عقب گذاشت تا کسانی را که به عقب بگریزند، دستگیر کند و هنگامی که دام گسترده شد، برای صید راه افتاد.

ما یک شبانه روز را از بین صحرا گذشتیم زیرا راه میان بر بود و کسی از آنجا نمی گذشت. راه دشوار ولی کوتاه بود و اغلب یک شب فرصتی برای خوابیدن داشتیم. سحرگاه الکساندر سواره نظام را به سوی نخستین شهر مالیان ها، سوق داد. از اردو تا آنجا مسافت، زیاد طولانی نبود به همین دلیل من برای مشاهده شتافتم. دیوارها از خشت و گل و مزارع دهقانان پر از افراد بود. مردان آنها پیشقراولانی را در جاده ها مستقر کرده بودند تا پیشروی الکساندر را متوقف کنند و هیچ کس از صحراء منطقه ای که کسی از آن عبور نمی کرد، مراقبت نمی کرد. فریاد جنگ برخاست و سواره نظام در مزارع پراکنده شدند. مردان آنجا با ابزار کشاورزی مسلح بودند. در شعاع خورشید صبحگاهی شمشیرها درخشیدند، مالیان ها مانند جو درو شدند. فکر می کردم از آنها خواهد خواست تا تسلیم شوند، کاری که همیشه می کرد. ولی آنها قبل از آن نپذیرفته بودند و الکساندر خیال نداشت مهلتی دیگر بدهد. آن روز عصر پس از پورش به درّه، در حالی که از گرد و غبار و خون پوشیده بود، بازگشت و در حالی که ارتش استراحت می کرد و شام می خورد، او برای پیشروی شبانه با توجه به اینکه می خواست قبل از اینکه آنها از خطر آگاه شوند، شهر بعدی را غافلگیر کند، دستوراتی می داد. خود او لحظه ای نیا سود. نوری که در رود می درخشید به حرارت تبدیل شده بود. بدین سان حملات او ادامه یافت و حتی هنگامی که هندی ها می دانستند او کجاست، باز از تسلیم خودداری کردند. او اسیران بسیاری را که بالاخره خود را تسلیم کرده بودند، گرفت. اغلب آنها تا لحظه مرگت جنگیدند و یا در خانه هایشان خود را به آتش کشیدند. حتی سربازان نیز سازش ناپذیر شده بودند و بیشتر از او اشتیاق داشتند تا برای همیشه از سر هندوستان راحت شوند تا پس از رفتن قیامی که سبب شوند باز گردند، رخ ندهد. اگر او دستور نداده بود، آنها حتی حاضر نبودند هیچ هندی را اسیر کنند. جنگ جنگ است. اگر به جای او داریوش بود خوشحال می شدم، زیرا با شجاعت می جنگید. هنگامی که برای استراحت مختصر شبانه او را آماده می کردم، خسته و نگران به نظر می رسید. گفت:

قبل از اینکه خاک آن فرو نشیند به قصد رخنه از یکدیگر پیشی می گرفتند، اقدامی نکردند و من یکه و تنها در شکاف می جنگیدم تا اینکه این کار قدری شرم در وجودشان بیدار کرد. البته پس از آن سربازان به دنبالم به درون رفتند و شهر را گرفتند.

خطوط جبین الکساندر عمیق تر شده بود. گفتم:

- الکساندر. دلیل آن خستگی روح است و هنگامی که به پرسیا، سرزمین من و شما، بازگردیم، همه چیز درست خواهد شد.

- بله. رسیدن به پارس خوب خواهد بود ولی مرزها باید حفظ شوند و آنها به خوبی این را می دانند. من هرگز از آنها نخواسته‌ام تا کورکورانه دستورات را اطاعت کنند. ما مقدونی هستیم و همیشه به آنها گفته‌ام که چه در پیش داریم. آنها باید با جدیت از این مرحله نیز بگذرند، درست مانند کاری که تو می کنی.

او از روی عطف مرا بوسید. هرگز نیاز به خواهش نداشت تا او را برای عشق سپاسگزار کند. در پیشروی روز بعد، ما از شهری که سقوط کرده بود و لاشخورها با فریادهای خود با استشمام بوی گوشت سوخته از خانه‌هایی که هندی‌ها خود آتش زده بودند، گذشتیم. در قلب خود نزد خدای دانا دعا می کردم که هر چه زودتر او را از این همه عذاب رها سازد. شخص در هنگام دعا باید احتیاط را رعایت کند و نباید در مقابل خدایان جسارت ورزد.

اهالی شهر بعدی که او به آن نزدیک شد، شهر را ترک کرده بودند و او به ارتش پیغام فرستاد که یک راست به تعقیب می رود و اینکه اردو او را دنبال کند. هنگامی که شما یک ارتشی را دنبال می کنید، احتیاجی به راهنما ندارید. ما به رودخانه و گداری که در آن آثار سم اسب‌ها دیده می شد، رسیدیم. در کناره رود جنگی رخ داده بود. در همه جا اجسادی مانند میوه‌هایی عجیب از آن سرزمین که در پس منظره علف و بوته‌های پژمرده، ناشی از رسیده شدن، تیره شده بودند، پراکنده بود. بوی تعفن به مشام می رسید. هوا گرم بود. از قمقمه خود آب می نوشیدم که صدای ناله‌ای را از نزدیک شنیدم. یک هندی که کمی کوچکتر از من بود، دستانش را به سوی آب دراز کرده بود. کارش تمام بود. روده‌هایش بیرون قرار داشت. علیرغم این از اسب پایین آمدم و به او آب دادم. کسانی که در نزدیک من قرار داشتند جو یا شدند آیا دیوانه شده‌ام. به راستی چرا شخص به چنین کارهایی دست می زند؟ گمانم در حالی که درد می کشید، قدری بیشتر زنده ماند. به زودی از چندین ارا به گاوکش که الکساندر برای افراد مرده و زخمی فرستاده بود، پیشی گرفتیم. زخمی‌ها سایبانی بالای سر داشتند و آب رسانان با قاطرهایشان در کنار آن پیش می رفتند. الکساندر همیشه از

افراد به خوبی مراقبت می‌کرد. ازابه رانان به ما گفتند که پنجاه هزار مالیان در مزارع پراکنده بودند و الکساندر تنها با سواره نظام خود، به گونه‌ای آنها را نگه داشت تا اینکه کمانکشان و پیاده نظام سر رسیدند و در آن هنگام دشمن به شهر حصار کشیده‌ای که ما آن را پس از نخلستان خواهیم دید، فرار کردند. شاه آنها را محاصره خواهد کرد و آن شب به افرادش استراحت خواهد داد. قبل از سپیده دم، ما به شهر قهوه‌ای رنگ مالیان‌ها با برج و باروهای بیرونی و دیوارهای کوتاه و ضخیم دژ درونی رسیدیم. ازابه‌های حامل خیمه با برده‌های آن، در پس و پیش دیده می‌شدند. آشپزها کماجدان‌ها را همراه با گونی‌هایشان پایین گذاشتند و اجاق‌های زمینی را همراه با سه پایه‌ها بر زمین قرار دادند تا پس از دادن جیره میان روز سبک، شام خوبی را برای افراد، تدارک ببیند. الکساندر همراه با افسران عالی رتبه، پردیکاس، پوکستاس و لئوناتوس در حالی که حمله را طراحی می‌کردند، شام خوردند.

- من قبل از سپیده دم افراد را به حمله سوق نخواهم داد. پیاده نظام راهی طولانی را پیموده و سواره نظام به تازگی جنگیده بود. یک خواب و صبحانه خوب و سپس به نبرد خواهیم پرداخت.

در هنگام خواب، به تسلیحات با شکوهش که به تازگی سلحشوران آنها را جلا داده بودند و زره سینه‌اش می‌نگریستم. دستور ساختن آن را در هند داده بود و به علت گرما سبک تر از زره قدیمی بود و ورق‌های آهن در مواد هندی، لایه‌گذاری داشت و گویی که به حد کافی قبلاً خود را جلوه نداده است. گفتم:

- الکساندر اگر فردا از زره قدیمی استفاده کنید، می‌توانم این را تمیز کنم. بر اثر استفاده در جنگ کنیف شده.

با خنده گفت:

- تو ای رویاه پارس‌ی! می‌دانم چه منظوری داری. نه. گفتن تنها کافی نیست، باید به مردم نشان داد.

او ممکن بود آن را در هر وقت دیگری گفته باشد ولی اکنون لحن او قدری تلخی داشت. سپس دستش را بر شانه‌ام گذاشت و ادامه داد.

- سعی نکن از روی محبت نیز، من را باز داری. ترجیح می‌دهم مانند آغاز، زندگی را پایان بخشم... بیا، شاد باش. نمی‌خواهی بدانی که فردا در کجا باید به دنبالم بگردی؟

مانند همیشه، قبل از جنگ خوب خواهید. الکساندر می‌گفت که در این اوقات همه چیز

را به خدا می سپارد. روز بعد درست پس از طلوع خورشید، آنها حلقه محاصره را تنگ کردند. ارابه‌ها همراه با نردبان، دژ کوب، فلاخن و ابزار رزم به حرکت در آمدند. برای مدتی ما توانستیم، او را در حالی که به این سو و آن سو می‌راند و علیرغم اینکه از این فاصله کوچک به نظر می‌رسید، بازره قرمز و کلاهخود نقره‌ای بشناسیم. سپس از اسب پیاده شد و در بین انبوهی از مردان در مقابل دیوار، از نظر پنهان گشت. به زودی همه آنها در پس دیوار ناپدید شدند. شاید راه رخنه را گشوده باشند. ارتش پس از آنها به درون رفت. نردبان برده شد و دیوارهای بر فراز که مملو از هندی‌ها بود، ناگهان خالی شد. ناخود آگاه سوار بر اسب قدری پیش راندم تا بهتر ببینم. به جز بردگان در آنجا افراد کمی وجود داشتند و اغلب آنها با هفاستیون به سر می‌بردند. نه، تسلیمی در کار نبود. مالیان‌ها به دژ درونی رفته و روی دیوارها از دحام کرده بودند. پنهان در خانه‌های گلی کوتاه، مقدونی‌ها باید آن پایین باشد. نردبانی در مقابل دیوار، در دید قرار گرفت و استقرار یافت. سپس در حالی که از آن بالا می‌رفت من زره قرمز را شناختم. او با استواری خاص بالا رفت و تا به برج‌ها رسید. در حالی که تقلا و جد و جهد می‌کرد، معلق ماند. سپس تنها در آن بالا ایستاد. او از شمشیر استفاده می‌کرد. یک هندی افتاد: هندی را با سپرش هل داد. سپس سه مرد از نردبان بالا رفتند تا در کنارش بچنگند. هندی‌ها عقب رفتند. نردبان از مقدونی‌هایی که مانند مور و ملخ بالا می‌رفتند، انباشته شده بود. او یک بار دیگر قدرتش را به آنها نشان داده بود. ناگهان، مانند سنگهایی در یک زلزله، آنها پایین افتادند و از نظر ناپدید شدند. نردبان در زیر پایشان شکسته بود. بدون اینکه متوجه باشم چه می‌کنم، نزدیک تر راندم. به نظر می‌رسید الکساندر و سه تن دیگر که در کنارش بود، برای ابد، در حالی که از دیوار و دژ درون، سنگ باران می‌شدند، در آنجا ایستاده‌اند. سپس الکساندر نیز ناپدید گشت.

او به داخل رفته بود. پس از مکثی کوتاه نگاهی ناشی از ناباوری انداختم، سه تن دیگر نیز به داخل پریدند. نمی‌دانم، به راستی چه مدتی گذشت تا مقدونی‌های بعدی توانستند از دیوار بالا بروند و روی آن قرار گیرند: شاید مدت زمانی که برای پوست کندن یک سیب و خوردن آن و یا ده بار مردن، باشد. آنها از شانه‌های یکدیگر، نردبان و یا به وجود آوردن جای پایی با نیزه‌ها از دیوار بالا رفتند، به بالا رسیدند و سپس ناپدید شدند. مرتب به خود می‌گفتم نباید انتظار داشته باشم، به زودی او را ببینم. دسته‌ای از مردان از دیوار بالا رفتند. آنها چیز قرمز رنگی را حمل می‌کردند. سپس بسیار آرام آن را دور از دید، پایین آوردند. نمی‌توانستم حرکتی را در آنجا مشاهده کنم. بر کفل اسب خود تازیانه زدم و چهار نعل به

سوی شهر رفتم. پایین شهر، حتی از مردگان خالی و بسیار آرام بود. کدو تنبل و نوع قلیایی آن برای رسیده شدن بر بالای بام‌ها دیده می‌شد. در مقابل و از درون دژ نعره‌های جنگ و فریاد مرگ که به سختی آنها را می‌شنیدم، برخاسته بود. در آستانه در خانه‌ای محقر، در خیابانی که درست خارج از دیوار دژ بود، سه تن از سلحشوران در حالی که درون خانه را نگاه می‌کردند، ایستاده بودند و من راه خود را از بین آنها گشودم. سپری که او را حمل می‌کرد، غرق در خون، در گوشه‌ای افتاده بود و او در خود در یک تخت کثیف روستایی، در حالی که پیوکستاس و لئوناتوس بالای سرش ایستاده بودند، به سر می‌برد. سلحشوران بیشتری در گوشه‌ای به صورت گروهی به سر می‌بردند و مرغ‌ها در خانه می‌دویدند. چهاره‌اش کبود ولی چشمانش باز بود. در پهلویش، جایی که پارچه قرمز روشن لباسش تیره‌تر گشته بود، تیری بلند و ضخیم به چشم می‌خورد. با نفس‌های ضعیف او، تیر تکان می‌خورد، بی حرکت می‌شد و سپس یک بار دیگر تکان می‌خورد. بالبانی باز و در حالی که درد می‌کشید تنها، آن قدر هوایی را که برای زنده ماندن کافی بود، به درون می‌داد. صدای نفس ملایمی نه از دهان، بلکه از جای زخم به گوش می‌رسید. تیر در ریه‌اش فرو رفته بود. بالای سرش زانو زدم، او بیش از آن بی حال بود تا وجود مرا احساس کند. پیوکستاس و لئوناتوس نگاه کوتاهی به یکدیگر انداختند. دستان الکساندر باز شد، تیر را لمس کرد و سپس گفت:

- آن را بیرون بکشید.

لئوناتوس که رخسارش تا حدودی به کبودی او شده بود گفت:  
- بله. الکساندر. ما تنها باید زره را جابه‌جا کنیم.

قبل از آن من بارها زره را درست گرفته بودم و می‌دانستم که لایه گذاری آن تا چه حد محکم است. زره سوراخ شده ولی پاره نشده بود. الکساندر با صدای ضعیفی گفت:  
- احمق نباش. تیر را بیرون بیاور.

سپس دستش را به کمر برد، خنجرش را در آورد و به صورت ضعیفی شروع به بریدن کرد. هنوز دو یا سه بار دسته آن را تکان نداده بود که به سرفه افتاد، پیکان در پهلویش تکانی خورد، چهره‌اش اثری از حیات نداشت و به صورتی مبهم تیر از نفس‌هایش تکان می‌خورد. پیوکستاس گفت:

- زود باشید! قبل از اینکه به هوش بیاید تیر را بیرون بکشید.

خنجر را به دست گرفت و آن را بر تیر گذاشت و در حالی که می‌برید، لئوناتوس تیر را

محکم گرفته بود. من بندهای زره را باز می‌کردم و همچنان پیوکستاس سخت مشغول بود، الکساندر به هوش آمد. ولی مانند تیری که در پهلویش تکان می‌خورد، خود حرکتی نکرد. با گذاشتن یک وجب از سر پیکان، دنباله آن بریده شد. من زره را از زیر او بیرون آوردم و در حالی که در گره‌های نی‌گیر می‌کرد، آن را به آرامی بیرون آوردیم. سعی داشت سرفه نکند. زمزمه کنان گفت:

- تو را به خدا آن را بیرون بکشید و تمام کنید.

پیوکستاس جواب داد:

- برای بیرون آوردن پیکان باید گوش را شکاف داد.

- پس زود باشید.

با این جمله چشمانش را بست. پیوکستاس نفس عمیقی کشید و گفت:

- خنجرهایتان را ببینیم.

خنجر من تیزترین نوک را داشت. آن را در ماراکاندا سمرقند خریده بودم. پیوکستاس آن را در کنار نوک پیکان قرار داد و سعی کرد تیر را بیرون بیاورد. سر الکساندر را بین دو دست خود گرفتم. گمان نمی‌کنم، با وجود آن همه درد، حتی لمس دستانم را احساس کرده باشد. پیوکستاس خنجر را بیرون آورد، تیر را حرکتی داد و باقیمانده نی را بین دندان گذاشت، آنها را به هم فشرد و کشید. پیکان ضخیم آهنی بیرون آمد. سپس خون تیره جاری شد. الکساندر گفت:

- خیلی ممنون پیوکستاس.

سرش به عقب افتاد مانند سنگی بی‌حرکت ماند. هیچ چیز غیر از خون حرکت نمی‌کرد و آن نیز به زودی بند آمد. در کنار آلاچیق جمعیت موج می‌زد و من صدایی را که همراه با گریه می‌گفت: «شاه مرده است!» شنیدم. در پارس زاری بر مرده، مانند اشک، ناخواسته می‌آید. ولی من سکوتی را که شایسته آن بود، به او هدیه کردم. در واقع چیز دیگری در درونم نبود. آنها رو به سوی سربازانی که در دژ می‌جنگیدند، فریاد می‌زدند شاه مرده است. غوغا درون دژ که تمام این مدت ادامه داشت، دوبرابر شد. چنین فکر می‌کردم که تمام شرارتها و تباهی‌های جهان یک باره در رودی خشمگین انداخته شده است و بدون معنی به من نیز رسید. لئوناتوس گفت:

- صبر کن.

سپس از کف زمین کثیف پر مرغی را برداشت و آن را مقابل الکساندر گرفت. لحظه‌ای

بی حرکت ماند سپس پره‌های نازک‌تر، به صورت مبهمی تکان خوردند. به آنها کمک کردم تا با هر چه که می‌توانستم زخم را ببندم. اشک از دیدگانم جاری بود. من تنها کسی نبودم که می‌گریست. بالاخر هنگامی که جرأت یافتند او را حرکت دهند، الکساندر را بر تخت روانی قرار دادند. سلحشوران آن را برداشتند و آرام راه افتادند. در حالی که به دنبال آنها می‌رفتم، شیئی پروازکنان به سویم آمد و در خاک کنار من افتاد. یک کودک چند ماهه هندی بود که گلویش را کاملاً بریده بودند. سربازان هنوز در این تصور بودند که او جان سپرده است و قیمت جان او را می‌گرفتند. شرم خود را می‌شستند و هیچ جنبنده‌ای را در آنجا زنده نگذاشتند. مدت دو روز، در چنگال بی‌رحم مرگ به سر برد. بدنش از خون تهی شده و پیکان یکی از دنده‌های قفسه سینه را خراش داده بود. با اینکه تقریباً بیش از آن ضعیف بود تا بتواند دستش را بلند کند، به جای زدن حرف آن را بالا آورد. هنگامی که طیب حاضر نشد او را ترک کند، لب به سخن گشود و به او دستور داد تا به مجروحان دیگر پردازد. من اشاره‌اش را درک کردم. لازم نبود در مقابل من هرگز لب به سخن بگشاید. سلحشوران، هنگامی که می‌توانستند در امر پرستاری مرا کمک می‌کردند. آنها جوانانی خوب، ولی عصبی بودند. در بیرون، از یکی از آنها پرسیدم:

- چرا این کار را کردی؟ مگر سربازان او را همراهی نمی‌کردند؟

- مطمئن نیستم. شاید کمی تردید داشتند. آنها در آوردن نردبان قدری درنگ ورزیدند تا خودش نردبانی را برداشت، آن را استقرار داد و بالا رفت.

زخم با اینکه به صورت وحشتناکی بریده و جراحی داشت، عفونتی نیافت. ولی در حالت التیام، رگ و پی او به دنده‌هایش چسبیده بود. با هر نفس چه در آن زمان و چه تا مدتها بعد، گویی که کاردی را در شکمش فرو می‌کنند. در آغاز سرفه‌ها چنان درد آور بود که مجبور می‌گشت، هر دو دستش را برای جلوگیری از آن به جوانب خود فشار دهد و هرگاه نفس‌های سنگینی می‌کرد، آن را پنهان می‌داشت ولی من می‌دانستم درد می‌کشد. در سومین روز توانست قدری صحبت کند. جرعه‌ای شراب به او دادند و بدین‌سان آن روز فرماندهان از اینکه بی‌پروایی نشان داده بودند، مورد سرزنش قرار گرفتند. البته آنها حقیقت را می‌گفتند و به طور کلی اینکه توانسته بود تا لحظه اصابت تیر زنده بماند، خود یک اعجاز بود. در حالی که تیر را در پهلو داشت تا آخرین نفسی که می‌توانست بر پا بایستد، جنگیده بود. در خیمه‌اش سپر فدیمی که آن را از تروا آورده و پیوکستاس او را با آن پوشانده بود. قرار داشت. اغلب می‌دیدم به آن مردانی که با شکستن نردبان، همراه او در تله افتادند و یکی



از آنها مرد زندگی خود را مدیون می‌دانست. ولی او قصدش را عملی و مردان را مجبور کرده بود، تا از او پیروی کنند. معشوق هنوز به دلدادۀ وفادار مانده بود و هجوم مشتاق آنها، دلیل شکستن نردبان بود. او نمی‌توانست آن را پیش‌بینی کند. لئوناتوس برای اینکه حق‌شناسی سربازان را نشان دهد، جریان قتل عام را برایش تعریف کرد.

الکساندر نفس عمیقی کشید و خون سرفه کرد. لئوناتوس شجاع بود، ولی هرگز از نظر فکری سریع نبود. در چهارمین روز هنگامی که بالشی را پشت او می‌گذاشتم تا به راحتی بتواند نفس بکشد، پردیکاس به درون آمد. در لحظه‌ای که الکساندر زخمی شده بود، در آن سوی شهر می‌جنگید و مقام فرماندهی را به عهده داشت. باقامتی بلند و ابروهای سیاه، مردی ثابت قدم و هوشیار بود. الکساندر به او اعتماد داشت.

- الکساندر شما هنوز در موقعیتی نیستند که فرمان دهید. بنابراین با اجازه شما من نامه‌ای خطاب به هفاستیون تدوین کرده‌ام تا به اطلاع ارتش برساند. می‌توانید آن را امضا کنید؟  
الکساندر جواب داد:

- البته که می‌توانم، ولی چنین نخواهم کرد. چرا باید آنها را پریشان کنیم؟ آنها شایع خواهند کرد که من مرده‌ام. به حد کافی چنین شایعاتی داشته‌ایم.  
- باعث تأسف است. ولی آنها حالا هم همین را می‌گویند. به نظر می‌رسد که شخصی چنین شایعاتی را به آنجا برده است و آنها معتقدند که ما این راز را از آنها پنهان نگه می‌داریم. الکساندر با کمک دست سالم خود، تقریباً نشست. رنگ سرخی را بر باند تمیزش می‌دیدم.

- خود هفاستیون نیز چنین می‌اندیشد؟  
- شاید این‌طور باشد. من پیکی فرستاده‌ام، ولی نوشته‌ای از سوی شما، آن را تقویت خواهد کرد.

.. نامه را بخوان!

الکساندر آن را گوش کرد و سپس گفت:  
- قبل از اینکه امضا کنم در آن اضافه کن که من ظرف سه روز آینده به آنجا خواهم آمد.

پردیکاس ابروانش را گره کرد.

- بهتر است حرکتی نداشته باشید و اگر گوش نکنید، کارها بدتر خواهد شد.

دستان الکساندر پتو را گرفت و سرخی باند زخم گسترش یافت.

- چیزی را که به تو گفتم بنویس. اگر بگویم می‌روم، معنی آن این است که می‌روم. به این ترتیب، هفت روز پس از زخمی شدن، راه افتاد و پک بار دیگر در رود همراه او به سر می‌بردم. او در عقب کشتی خیمه زد. با اینکه فاصله تا کنار رود زیاد نبود، تکان‌های تخت روان او را فرسوده کرده و مانند مرده‌ای دراز کشیده بود. ایستادن او را در دماغه، در حالی که تاجی از گل را بر سر داشت، به یاد آوردم. دو شب و سه روز طول کشید. با وجود کوشش‌هایی که می‌توانستم به عمل آورم، کشتی فاقد آسایش بود. الکساندر پارو زدن‌ها را حس می‌کرد و علیرغم آن هرگز شکایتی را بر لب نیاورد. من در کنارش نشسته بودم و مگس‌های آبی را از او دور می‌کردم، پانسمان زخم نیمه التیام یافته را تعویض می‌کردم و در این فکر بودم که به خاطر هفاستیون، چنین کاری را متحمل می‌شود. اکنون می‌بینم که او حتی به خاطر سربازان نیز می‌رفت. هرگز از معاونی، در صورتی که نتواند یکی را انتخاب کند، و یا جانشینی در صورتی که خزان عمرش فرا برسد، نام نبرده بود. دلیلش آن نبود که به مرگ نمی‌اندیشید که همواره با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، بلکه نمی‌خواست به شخصی چنین قدرتی داده باشد و یا اینکه او را در معرض حسد دیگران قرار دهد. به خوبی می‌دانست در حالی که آنها او را مرده می‌پنداشتند، در اردو چه خبر خواهد بود. سه تن از فرماندهان، کراترس، بطلمیوس و هفاستیون که هر کدام می‌توانستند، ادعای سر فرماندهی را داشته باشند، در آنجابه سر می‌بردند. ارتش این را می‌دانست و نیز آگاه بود که اگر او مرده باشد، هندی‌ها در پس و پیش به پا خواهند خواست. اگر از او پرسیده بودم که چرا به آنجا می‌رود، جواب می‌داد:

- لازم است.

ولی صدایش را به خاطر می‌آوردم که می‌گفت:

«آیا هفاستیون نیز چنین می‌اندیشد؟»

من غم خود را تسلی دادم. نزدیک غروب بود که اردو در دید ما قرار گرفت. او چرت می‌زد و طبق دستور قبلی، سایبان پیچیده و بالا زده شده بود تا در معرض دید همگان باشد. الکساندر در بین ارتش قرار داشت. تمام ساحل از سربازانی که کشتی را انتظار می‌کشیدند، موج می‌زد. هنگامی که او را بی‌حرکت دیدند: غوغای شیون برخاست و در طول اردو گسترش یافت. اگر شاهی بزرگ در شوش می‌مرده زاری آن نمی‌توانست عظیم‌تر از این باشد. ولی این رسم و فرهنگ نبود که آن را از حلقوم مقدونی‌ها خارج ساخت، بلکه اندوه محض بود که سوگ را ایجاد کرد. از آن سر و صدا الکساندر بیدار شد. من باز شدن

چشمانش را دیدم. او می دانست که شیون چه معنی دارد: آنها احساس کرده بودند که بی او به سر بردن چگونگی است و من از اینکه او اجازه داد تا آنها قدری بیشتر اندوه را احساس کنند، او را ملامت نمی کنم. قبل از اینکه بازویش را بلند کند و دست تکان دهد، کشتی نزدیک اسکله شده بود. غرش شادی و فریاد آنها، که صدایش کرکننده بود، به آسمان برخاست. در مورد خود باید بگویم که به سه فرماندهی که در اسکله، انتظارش را می کشیدند، چشم دوخته بودم و دیدم که در ابتدا با چشمان چه کسی، چشمان او تلافی کرد. گردونه ای سایه دار، در ساحل دیده می شد و آنها تخت روانش را در کنارش قرار داده بودند. چیزی گفتم که من به دلیل اینکه هنوز در عرشه به سر می بردم، نتوانستم آن را بشنوم. به نظر می رسید از دیدن گردونه ناخشنود بود. به خود گفتم، هرگاه او را به دست دیگران می سپارم، کاری لنگ می شود. اکنون دیگر اشکال چیست؟ هنگامی که از پل تخته ای پایین می آمدم، اسبی برایش به درون کشتی برده می شد و با دیدن آن گفت:

- حالا بهتر شد. آنها می توانند خود ببینند که آیا من مرده ام یا نه.

شخصی به او کمک کرد تا سوار شود و او گویی که می ترسید، شق و رق نشست. سربازان فریاد برآوردند و فرماندهان در کنارش گام برداشتند. امیدوار بودند در صورتی که از اسب بیفتند، مراقب باشند. الکساندر تا روز قبل حتی بر پا نایستاده بود و آن هم برای مدتی که بتواند آب بنوشد. سپس سربازان هجوم آوردند. آنها به صورت موج و فریادهای عظیم، در حالی که زیر خورشید تابان هنوز عرق از سرپایشان جاری بود، آمدند و فرماندهان گویی که کاره ای نباشند، به کنار هل داده شدند. جای بسی خوش اقبالی بود که برایش اسب آرامی آورده بودند. سربازان پاهایش را گرفتند و بوسیدند. به او درود فرستادند و یا تنها نزدیک آمدند به او خیره شدند. بالاخره تعدادی از سلحشوران که بر خلاف افراد در ساحل، وضعیت واقعی او را می دانستند، با کوششی خود را به او رساندند و اسبش را به سمت خیمه ای که برایش نصب شده بود، هدایت کردند. من با فشار بین ازدحام، مانند گربه ای که از زیر در می گذرد، سعی کردم خود را به او برسانم. آنها چنان از خود بی خود بودند که نمی دانستند یک پارسی آنها را پس می زند. تاکنون از تنی چند که زخم های سینه را در کار زار دیده بودند، شنیده بودم که چگونه یک مرد تا هنگامی که سعی نکند برخیزد، زنده می ماند ولی در لحظه ای که بر می خیزد، استفراغ می کند و ظرف چند لحظه جان می سپارد. بیست قدم مانده به خیمه، هنگامی که تقریباً به او رسیده بودم، عنان اسب را کشید. به خود گفتم، او می داند که از اسب سقوط خواهد کرد. بر سرعت خود افزودم. گفتم:

- باقیمانده مسافت را تنها به این دلیل که بدانند جان در بدن دارم پیاده خواهم رفت. به راستی او چنین کرد و آنها مدت زمان پیمودن راه را با گرفتن دستهایش و آرزوی سلامتی و شادی، دو چندان کردند. گل‌هایی را از بوته جدا کردند، آن گل‌های پر عطر هند را کردند و به سویش پرتاب کردند. برخی دیگر تاج‌های گل را از مجسمه‌های خدایان هند برداشتند و نثارش کردند. او لبخند زنان همچنان برپا ایستاده بود هرگز محبتی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت. الکساندر به درون خیمه پا گذاشت. کریتودموس طبیب که همراهش در کشتی آمده بود، در پی او شتافت. لحظه‌ای بعد بیرون آمد و هنگامی که مرادید - او دیگر من را می‌شناخت - گفت:

- خونریزی دارد ولی نه زیاد. مگر از چه چیزی ساخته شده؟

- به محض اینکه فرماندهان بیرون بروند، او را پانسمان خواهم کرد.

لوازم مورد نیاز را همراه داشتم. بطلمیوس و کراترس نسبتاً زود بیرون آمدند. به خود گفتم پس اکنون انتظار واقعی شروع می‌شود. ازدحامی در مقابل خیمه به وجود آمده بود. آنها فکر می‌کردند که او سخنرانی خواهد کرد. محافظان، آنها را عقب راندند و من هم در انتظار بودم. هنگامی که هفاستیون بیرون آمد، نخل‌های خرما در منظره غروب، تیره به نظر می‌رسیدند. او از محافظ پرسید.

- آیا باگواس اینجاست؟

من پیش آمدم و او گفت:

- شاه خسته است و مایل است استراحت کند.

خسته است! کاش ساعتی پیش استراحت می‌کرد. درون خیمه گرم و او به صورتی ناراحت بر بالش تکیه داده بود. من بالش را به صورت درست قرار دادم. جام شراب در کنارش دیده می‌شد.

- او الکساندر! می‌دانید که در هنگام خونریزی پزشک نوشیدن آن را منع کرده.

- خونریزی بند آمده. چیز مهمی نبود.

او به استراحت نیاز داشت نه شراب. از قبل برای شستن او با اسفنج به دنبال آب فرستاده بودم. پرسیدم:

- با این زخم بند چه کردید؟ پانسمان در آمده.

جواب داد.

- چیزی نیست. هفاستیون می‌خواست آن را ببیند.

گفتم:

- دراز بکشید. باند چسبیده.

آن را خیس کردم، شستم و مرهم گذاشتم و پس از پانسمان به دنبال شام فرستادم. پس از پایان در گوشه‌ای نشستم. او دیگر عادت کرده بود. در حالی که می‌خوابید، من به گوشه‌ای رفتم. چندی بعد هنگامی که به خواب رفت، آهی عمیق کشید. من به آرامی پیش آمدم. لباسش تکان می‌خورد و اندیشیدم، از من خواهد خواست که هفاستیون را فرا خواهم تا در کنارش بنشیند. ولی کلماتی که از دهانش خارج شد چنین بود:

- چقدر کار مانده است.

او به تدریج بهبود یافت. تمام مالیات‌ها برای تسلیم سفیرانی بودند. او درخواست کرد تا هزار نفر را به عنوان گروگان بفرستند ولی هنگامی که آمدند، آن را به عنوان دلیل حسن وفاداری خواند و آنها را آزاد کرد. کاروانهای افتخاری از سرزمین هند که مملو از ظروف طلایی پر از مروارید، جعبه‌هایی از چوب نادر که از انواع ادویه پر بود، لباسهای ملیله‌دوزی شده، گردنبندهایی از طلا که از یاقوت ضخیم شده بود و فیل‌های بیشتری به سویس سرازیر شدند. با شکوه‌ترین آنها بیرهای اهلی بودند که از تولگی دست‌آموز شده بودند و با زنجیرهای نقره‌ایی خود گام بر می‌داشتند. الکساندر آنها را شاهانه‌تر از شیرها دانست و گفت مایل است، اگر فرصتی برای پرورش صحیح داشته باشد، خود یکی از آنها را دست‌آموز کند. او برای هر سفیری از تخت‌خواب بیرون می‌آمد و گویا دردی نداشته باشد، او را در سریر می‌یافتند. آنها همیشه سخنرانی طولانی داشتند که آن نیز باید ترجمه می‌شد، او نیز پاسخ می‌داد که سخنانش را باید باز ترجمه می‌کردند. سپس هدایا را می‌ستود و من در این تشویش بودم که مبادا ببرها خونش را بو بکشند. به رغم اینکه هنوز وحشتناک به نظر می‌رسید، ولی باز زخم خشک شده بود. روزی مانند کودکی که دندان شیری لقی را در آورده باشد، شاد به نظر می‌رسید و به من گفت:

- بین چه بیرون آوردم.

استخوان نسبتاً بزرگ از دنده‌اش را به من نشان داد. پس از آن از شدت درد قدری کاسته شد، ولی طبق گفته طبیب پوست هنوز به رگ و پی استخوان چسبیده بود. نفس کشیدن عمیق و استفاده از دستها، دردش را تشدید می‌کرد، نیرویش به تدریج باز می‌گشت. ولی با این حال، این امر باعث نشد تا از انجام تمام کارها که در حینی که می‌جنگید انباشته شده بود، قاصر بماند. چندی پس از ورود، روشنگ در گردونه‌ای پرده‌دار، جهت استقبال

سرورش و برای پرسیدن حال او به خیمه آمد. پس از گفته‌های الکساندر، او قدری آرامش یافت. روشنگ با فریادهایش اردو را بر سر گذاشته بود. شاید اندوه عمیق و واقعی بوده باشد. ما یک بار دیگر مسیر رودخانه را که به رود سند متصل می‌شد، از سر گرفتیم. پیشروی شاهانه‌ای بود. رود عریض بود و تلاطمی نداشت و به جز سواره نظام و اسب‌های آنها، او همراه خود ده هزار سرباز پیاده آورد. کشتی‌ها، بادبان‌های رنگین داشتند و بر دماغه‌هایشان چشمانی کشیده شده بود. عقب آنها دارای تزئیناتی حکاکی شده از طلا بود. آرایشی نیمه یونانی و نیمه هندی. یک بار دیگر دیدن او در دماغه کشتی در حالی که مقابل را نگاه می‌کرد، اثری خوشایند داشت. در مکانی که رودها پیوند می‌یابند، محل خوبی را برای یک شهر یافت و در آنجا اردو زد. هنوز به استراحت نیاز داشت و من نیز دلم هوای کوهستان را کرده بود، ولی ما اغلب زمستان را در آن منطقه دلدیر به سر آوردیم. سرانجام او در جایی استقرار یافته بود و مردم از اغلب نقاط، حتی یونان، برای دیدار می‌آمدند. یکی از مهمانان شخصی بود که انتظارش را نداشتیم. او اکسیارتس، پدر روشنگ بود که همراه با پسر ارشدش، در وضعیتی تقریباً خوب وارد شد و ادعا داشت که در مورد باختر نگران است. اعتقاد خود من این است که او آمده بود تا ببیند آیا نوه‌اش، شاه بزرگ بعدی است یا نه. در هند تعداد عملیات جنگی که الکساندر در صورت تمایل می‌توانست روشنگ را همراه ببرد، انگشت شمار بود. ولی گمان می‌کنم اکسیارتس فکر می‌کرد زمانی که اراده‌ای باشد، جهت حصول آن، همیشه راهی وجود دارد. در آن ایام الکساندر ادعا داشت خوب شده است و حتی سوارکاری نیز می‌کرد.

تنها یک زخم مانده بود که لازم بود نرم شود. بنابراین می‌توانست زخم خود را دلیل عدم حضور در حرم بشمارد. در واقع چند هفته بود که او تا حدی بهبود یافته بود و می‌توانست با کسی که می‌دانست چگونه از او مراقبت کند، عشق بازی کند. بنابراین من که همراه با سایرین برای تفریح و دیدن تمساح‌ها به کنار رودخانه رفته بودم، این بازدیدها را ندیدم. شخص باید بداند که چه وقت خود را ناپدید کند. به عنوان هدیه‌ای در وداع، الکساندر به پدر زن خود استانی را داد. این استان در دامنه پاراپارمیس هندوکش تقریباً تا آخرین نقطه خاوری که شخص می‌توانست برود و هنوز در باختر باشد، قرار داشت و از شهرهای شاهی پرسیا بسیار دور بود. قرار شد که او همراه با یک فرمانده مقدونی در آنجا حکومت کند و گمان می‌کنم، از این فرمانده خواسته شد تا او را در انجامشغول نگه دارد. با فرا رسیدن بهار الکساندر آماده بود به سمت غرب اقیانوس برود. ولی در بین راه،

کشور کاهنان قرار داشت که برایش جنگ‌های خونین و سختی را به بار آورد. تمام افرادی که او را پذیرا می‌شدند، از آنها استقبال می‌کرد. ولی اگر بعدها در غیبت او قیام می‌کردند، آنها را به آسانی نمی‌بخشید. هرگز قادر نبود خیانتی را تحمل کند. در ابتدا محاصره‌های پر زحمت را به فرماندهان وا گذاشت. ولی این امر مانند یک بیماری او را از درون می‌خورد و حتی با من نیز رفتاری خشک داشت و طولی نکشید که یک بار دیگر به جنگ شتافت و در بازگشت چنان خسته بود، که نزدیک بود، بیفتد. اینکه او جهت گرفتن سپر و یا عنان اسب از بازوی چپ خود استفاده می‌کرد، فرقی نداشت و باز بر زخمی که کمرخت شده بود، فشار می‌آمد. پزشک برای نرم کردن زخم، نوعی روغن تتور به من داد. قرار شد کراترس از راه دره خیبر به پرسیا باز گردد و در راه خود، باختر را سامان دهد و از این راه سربازان معلول و پیر را به همراه فیل‌ها و حرم، ببرد. نمی‌دانم روشنگ پیرامون این خبر چه احساسی می‌کرد. فکر می‌کنم هنگامی که دریافت الکساندر، به کجا خواهد رفت، احساس بهتری داشت. در طول زمستان الکساندر او را از نظر دور نداشته بود، ولی اثری از شاه بزرگ آینده، دیده نمی‌شد. زمانی نیز از این راه آسان، باز می‌گردانیدند ولی اکنون در این مورد فکری نمی‌شد و حتی اگر من از راهی که در پیش داشتیم باخبر بودم، باز راه خیبر را انتخاب نمی‌کردم. پیش از آن که سرحدات سر و سامان یابند و بنادر جدید آن بنیان نهاده شوند و ما برای رفتن به سوی اقیانوس آماده شویم، تابستان فرا رسیده بود. او ارتشی را همراه نبرد، تنها برای دیدن عجایب رفت، ولی باز هم تا حدودی یک ناوگان بودیم. تا این مرحله پس از جنگ استراحت کرده بود تا بندری را بنیان گذارد و سراپا اشتیاق بود. رود سند در دهانه خود، حتی رود جیحون را مانند نهري بیش نمی‌نمایاند و خود تا هنگامی که بادهای اقیانوس را حس کردیم، دریایی به نظر می‌رسید. باد تقریباً ما را غرق کرد ناوگان تنها توانست بدون اینکه کمی غرق شود، به خشکی برسد. فکر می‌کردیم، به طور کلی اقیانوس ممکن است با الکساندر رفتاری مهربان‌تر داشته باشد. پس از اینکه کشتی‌سازها، آنها را تعمیر کردند، با ناخداهای هندی به سفر ادامه دادیم، سپس درست همان لحظه‌ای که اعلام کردند، ما به اقیانوس نزدیک شده‌ایم، باد یک بار دیگر وزیدن گرفت. به سوی خشکی رفتیم و لنگر انداختیم و سپس جزر شروع شد. آب پایین و پایین‌تر رفت، تا اینکه کشتی‌ها، در خشکی به جا ماندند. تعدادی در گل و برخی در سواحل شنی گیر کردند. هیچ کس نمی‌دانست آن رویداد را چگونه تعبیر کنند. بدترین واقعه به نظر می‌رسید. ملاحان و پاروزنان ماسکه از دریای میانه آمده بودند، هیچ کدام در طول عمر خود چنین چیزی ندیده بود. طوفان تنها باد

بود. ولی این...! اشخاصی از مصر گفتند که اگر این امر مانند رود نیل باشد، ممکن است نیمی از سال را معطل بمانیم. کسی نتوانست از هندی‌هایی که به زبان محلی چیزی را تفهیم می‌کردند، چیزی درک کند. آنها با ایما و اشاره می‌گفتند که آب باز خواهد گشت ولی نتوانستیم درک کنیم که چه زمان بالا خواهد آمد و در انتظار اردو زدیم. پس از فرار رسیدن تاریکی شب آب بازگشت. موج پس از موجی می‌آمد، کشتی‌های متروک را بر می‌داشت و بدنه‌شان را به یکدیگر می‌کوبید و نمی‌دانستم تا کجا پیش خواهد آمد، تا آماده شویم اردو را از سر راه، برداریم. ولی در محلی که ما اردو را قبل از آن یافته بودیم، آب متوقف ماند. روز بعد آب بکبار دیگر پایین رفته بود و پس از اینکه دیلماجی برای هندی‌ها یافتم، پی بردیم که اقیانوس روزی دو بار جزر و مد دارد. هر چه در الکساندریه می‌گویند، بگویند ولی قول می‌دهم که افسانه‌ای نگفتم. تنها سال پیش بود که یک نفر اهل فونس که از پیلاز عبور و به سوی ایبریا سفر کرده بود، به من گفت که در آنجا نیز چنین رخ می‌دهد. بار دیگر کشتی‌ها تعمیر شد، و در مقابل ما سرانجام اقیانوس به چشم می‌خورد. در پایان خشکی، الکساندر در پیشگاه خدای به خصوص خود قربانی داد و سپس وارد آن شدیم. نسیم خنکی می‌وزید و آسمان آبی بود، دریا تیره‌تر و تا حدودی رنگ سنگ موحد بود. امواج کوتاه فواره بلورینی را پدید می‌آوردند. ما از دو جزیره گذشتیم، سپس بین ما و آخر جهان چیزی وجود نداشت. هنگامی که الکساندر آرزویش را برآورده دید، در پیشگاه پوسیدون قربانی کرد. اقیانوس اثر عجیبی بر شکم من گذاشته بود، با استشمام بوی خون مجبور شدم به گوشه‌ای پناه آورم و در آنجا بود که یک ماهی سیمین، باریک، به طول دو وجب که از دریا برخاست و یک طول کامل نیزه را بالا پدید و سپس با صدایی در آب فرود آمد، دیدم. هیچ کس به جز من آن را ندید و کسی دیگری به جز الکساندر، بعدها سخن مرا باور نکرد. حتی او نیز تمایل نداشت که آن را در نوشته‌هایش، یادداشت کند ولی به مبترا سوگند حقیقت است. گاوهای هدایی به سوی خدا، از عرشه به آب انداخته شدند. الکساندر تنها به دلیل رویت اقیانوس سپاسگزاری نمی‌کرد. او برای دوست قدیمی خود نثارخ و تمام ناوگانان بخت و اقبال می‌خواست. قرار بود آنها به دریا و در طول ساحل از رود سند یکراست به فرات بروند و در کناره، در جستجوی شهرهای ساحلی و یا محلی برای بنادر باشند. اگر آب راه تجارتي را مستقیم از پرسیا به هندوستان بتوان یافت و بدین صورت از شاهراه طولانی و پر خطر کاروان خودداری کرد، الکساندر گمان می‌کرد، خدمتی بزرگ به بشریت خواهد بود. چون مناطق ساحلی بایر و ناگوار گزارش شده بود، او ارتش را در



امتداد، خشکی پیش خواهد برد، تا برای ناوگانان غذا به جا گذارد. البته خود او مشکل ترین راه را انتخاب کرد. ما پارسی ها همگی به او گفتیم که این منطقه به عنوان ناحیه ای بیابانی معروف است و خود کوروش در آنجا مشکلاتی داشته است. من به او گفتم:

- هندی ها مدعی هستند که او تنها توانست همراه با هفت تن از مردان باز مانده اش از این منطقه جان سالم به در برد. ولی شاید این گفته دروغ باشد زیرا کوروش قصد داشت به آنها یورش ببرد.

لبخند زنان پاسخ داد:

- خوب. او مرد بسیار بزرگی بود.

با این وجود، ما قدری جلو تر رفتیم. حدود اواسط تابستان، ما راه افتادیم. علیرغم کسانی که کترس را همراهی می کردند، ما هنوز نیروی بزرگی از افراد بسیاری بودیم. اجتماعی از زنان سربازان و بچه هایشان وجود داشتند، و فونس ها نیز با ما آمدند. در راه سوداگری آنها سختی های بسیاری را متحمل خواهند شد و معلوم نبود در سرزمینی ناشناخته به چه بر خواهیم خورد. آنها این راه را ارزشمند یافتند، ولی در آغاز چنین بود. گذر روزها شرقی سرزمین ادویه است. سنبل هندی با خوشه های پر ثمر خود، مانند علف در زیر پای ما سبز و هوا را عطر آگین می کرد. صمغ تنه درختان کوچک مر، پرتو خورشید را بر خود داشت مانند عنبر می درخشید و بیشه ای از درختان بلند قامت برگ های شیرین و بی رنگ خود را بر ما می افشاندند. زمانی که کوهها و دره های این سرزمین دلپذیر را پشت می گذاشتیم، می دانستند چه راهی در پیش داریم. بوته های ادویه به خاشاک و درختان به خار زار تبدیل شدند و به جای دره های سرسبز و شاداب، ما آبروهایی در بستر سنگی خشک و یا قطراتی که به سختی می توانستید از آن فنجان را پر کنید، داشتیم. در پیچ و خم های سنگ نرم، فرسایش خاک و آب شکل های عجیب دژهای ویران شده، برج های دندانه دار و یا جانوران شگفت انگیز را پدید آورده بود. در دشتی از قله سنگ مجبور شدیم برای نجات اسب ها، پیاده راه برویم و پای خود را مجروح نماییم. سپس نوبت به خاکی که از نمک سفید بود و در هر کجای خود ترک داشت، رسید. هیچ چیز به جز نباتاتی که در خاک یا سنگ بدون باران می روید، به چشم نمی خورد. حتی در شب نیز شن حرارت روز را در خود نگه می داشت و تپه های شنی برای دور زدن بسیار طولانی بود. در بالا رفتن، شخصی یا گام از دو قدم را از دست می داد و در پایین آمدن سربازان سر می خوردند. ما اسب داران تا هنگامی که اسب داشتیم مجبور بودیم هم در صعود و هم در سرازیر شدن پیاده باشیم. اسب ها قبل از

سربازان از پا درآمدند، خار و خاشاک و علف‌های نیم سوخته نیرویی به آنها نمی‌داد تا به آب برسند و طولی نکشید که طعمه لاشخوران شدند. پس از اینکه کاروانیان بدون لوازم شروع به بازگشت کردند، حتی خوردن اسبی مرده یک ضیافت به شمار می‌آمد. اسب من شیر در نیمه راه بالای یک تپه شنی افتاد. سعی کردم آن را بلند کنم ولی هم‌چنان افتاده ماند و ناگهان عده‌ای که انگار از زمین سر برآورده باشند، با شمشیر و ساطور ظاهر شدند. قصایی شدن قاطری را در حالی که هنوز نفس می‌کشید دیده بودم. بنابراین فریاد برآوردم.

- مهلت بدهید تا بمیرد.

هنگامی که خنجر خود را در آوردم، تنها پنداشتند که می‌خواهم گوشت آن را برای خود نگهدارم. من رگ قربانی کردن را بریدم و گمان نمی‌کنم زیاد درد کشیده باشد. قدری از گوشت را برای خود و خدمتکاران برداشتم و بقیه آن را به دیگران دادیم. ما خدمتکاران شاه، درست مانند شاه غذا می‌خوردیم. از جیره ارتش، ولی حداقل کسی آن را نمی‌زدید. هرگاه افسری دیده نمی‌شد، قاطرها کشته می‌شدند و سربازان سهم خود را به گوشه‌ای می‌انداختند تا به مرکوب بارکش آن دست یابند. در این ایام بود که افراد سواره نظام روی اسب می‌خوابیدند. من این فن را دیر فرا گرفتم و اریکس که زنده مانده بود، در حالی که من خواب بودم، ناپدید شد. من هرگز از الکساندر اسب دیگر نخواستم. اسب به سربازان تعلق داشت. در حال پیاده روی اغلب به کالانوس برمی‌خوردم که مانند پرنده‌ای لاغر و دراز بالهایش را می‌گشود. او از اینکه الکساندر را ترک گوید و همراه کراترس برود خودداری کرده و هنگامی که به سنگلاخ رسیده بودیم، الکساندر کفشی به او داده بود. در ساعات غروب، هنگامی که هر کس استراحت قبل از راه پیمایی را غنیمت می‌شمارد، او را در حالی که چهار زانو نشسته و چشمان ثابت خود را به غروب خورشید داشت و در خلوت فرورفته بود، می‌دیدم. الکساندر به خستگی خود غالب شده بود و یا آن را پنهان می‌کرد، و کالانوس به طور کلی آن را احساس نمی‌کرد. روزی الکساندر به من گفت:

- سن او را حدس بزن.

من بیش از پنجاه سال حدس زدم، ولی او جواب داد.

- بیست سال کمتر گفتمی. او می‌گوید که هرگز در زندگی مریض نشده.

جواب دادم:

- شگفت آور است.

در حالی که الکساندر مانند یک قاطر هیزم شکن کار می‌کرد و به ما می‌اندیشید،

کالانوس از اینکه تنها خدای خود را برای تفکر داشت شادمان بود. من افکار الکساندر را به خوبی می‌خواندم، این که ما به دلیل ناشکیبایی او در جهنم به سر می‌بردیم، زیرا او صبر نکرده بود تا زمستان فرارسد. حدود سه هفته بعد، در هنگامی که کسی دیگر توجه نداشت در کنار چه کسی راه می‌رود، بلکه تا حد امکان خود را پیش می‌کشید، سربازی به من گفت: - خوب. شاه ما را به این روز انداخته است ولی حداقل او خود با ما سختی را تحمل می‌کند. خودش با پای پیاده ستون را رهبری می‌کند.

- چه؟

آرزو می‌کردم آن را باور نکنم، ولی یک حقیقت بود. ما دو ساعت پس از طلوع آفتاب، در کنار نهری که در آن آب خوبی جریان داشت اطراق کردیم. من با تنگ آبی، قبل از اینکه آن احمق‌ها بتوانند آب را آلوده کنند، به سوی نهر شتافتم. هرگز برای آوردن آب تمیز به بردگان نیاز نداشتم. الکساندر به خیمه آمد. جام آب‌خوری را آماده داشتم. او در مدخل ایستاده بود و با هر دو دست کمرش را فشار می‌داد. چشمانش بسته بود. جام را زمین گذاشتم و به سویش دویدم. فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است به زمین بیفتد. لحظه‌ای به من تکیه داد، سپس راست شد و به سوی صندلی خود رفت. به او آب دادم.

- الکساندر چگونه می‌توانید به این کار دست بزنید؟

- شخص باید کاری را که باید بکند، انجام دهد.

- خوب حالا که انجام دادید، ولی قول دهید که دیگر هرگز آن را تکرار نکنید.

- مانند پسر بچه‌ها صحبت نکن. باید از این پس پیاده بروم. لازم است.

- بگذارید ببینم پزشک چه می‌گوید.

جام را از دستش گرفتم. آب روی لباسهایش می‌ریخت. هنگامی که نفس خود را باز یافت، گفت:

- نه. برایم خوب است. پیاده روی عضلات را نرم می‌کند. دیگر بس است، آنها می‌آیند. سربازان با مشکلات و پرسشهای فراوان و گوناگون آمدند و او به امور آنها پرداخت. سپس هفاستیون در حالی که جیره‌اش را حمل می‌کرد به درون آمد. از اینکه به کسی که غذا خوردن او را ببیند اعتماد نمایم، نفرت داشتم. با این وجود بعدها پی بردم که همراه هفاستیون صبحانه خورده، جرعه‌ای شراب نوشیده و هفاستیون او را در بستر خوابانده بود. تنها هنگامی که روغن تجویزی پزشک را بر زخم قرمز سوخته‌اش می‌مالیدم، نیمه بیدار شد. روغن را پنهان کرده بودم تا مبادا برده‌ها آن را بخورند. از آن پس او راه پیمایی هر روز

را با رهبری و کوتاهی یا بلندی گام‌ها تعیین می‌کرد. او با هر قدم درد و تا صبح روز بعد، زجر می‌کشید و تنها به دلیل اراده‌اش زنده بود. سربازان نیز این موضوع را می‌دانستند، آثار خستگی در چهره‌اش نمایان بود. آنها از غرورش نیز آگاهی داشتند. ولی این را نیز می‌دانستند که او به دلیل اینکه آنها را در تنگنا قرار داده است، خود را تنبیه می‌کند. سربازان او را بخشیدند، روحشان از او تغذیه می‌کرد. هنگامی که در گرمای فزاینده لباسهایش را در آوردم، خود را در این فکر یافتم که آیا می‌تواند، تمام نیرویی را که این کار از او می‌گیرد، باز به دست آورد؟ گمانم از قبل جواب را می‌دانستم. در این سرزمین بی‌رحم او در مورد ناوگان تشویش داشت و حتی در این موقعیت نیز محموله دیگری از غذا را فرستاد. افسر مسئول بازگشت تا بگوید که در طول راه، سربازان آن را باز کرده و خورده‌اند. الکساندر در صندلی تا شد و گفت:

- به آنها بگو که عدم اطاعت آنها را سرزنش می‌کنم و گرسنگی آنها را می‌بخشم. اگر قاطرها نیز مفقود شده باشند، این درد را دیگر تحمل نمی‌کنم.

از این پس لحظه‌ای مکث کرد تا نفسش را به دست بیاورد. قاطرهایی که مفقود می‌شدند، یک جرم به شمار خواهند آمد. شخص باید بداند که در چه وقت خود را نگه دارد. در این هنگام مردن سربازان شروع شد و حتی یک بیماری ناچیز نیز مهلک گشته بود. آنها در تاریکی شب، در سکوت و گاهی با گریه، در حالی که نام خود را با این امید که دوستی صدایشان را خواهد شنید، فریاد بر می‌آوردند، می‌افتادند. ولی شب هنگام همه کر می‌شدند. کسی که خود به سختی بر پا ایستاده بود، چه می‌توانست بکند؟ سربازی را در حالی که بچه خود را بر پشت داشت، می‌دیدند و در می‌یافتند که همسرش جان داده است. ولی اغلب، در آغاز این کودکان بودند که جان می‌سپردند. به یاد می‌آورم در تاریکی شب صدای گریه بچه‌ای را شنیدم. شاید او را برای مرگ رها کرده بودند. ولی من به راه خود ادامه می‌دادم. کاری را برای انجام داشتم و برای امری دیگر فرصت نبود. روزی به آبراهی عریض که چشمه‌ای با آب تازه و سرد کوهستانی داشت، رسیدیم. راه کوتاهی طی کرده بودیم، و قبل از طلوع خورشید در آنجا بودیم تا در هوای خنک اطراق کنیم. الکساندر خیمه‌اش را روی شنها، جایی که می‌توانست صدای آب را بشنود، برافراشت. نیمه جان و طبق معمول با پای پیاده تازه رسیده بود و من نیز قبل از رسیدن افراد چهره‌اش را شستشو می‌دادم که صدای عجیبی، همچون غرش و هجوم به گوش رسید. لحظه‌ای گوش فرا دادیم، الکساندر پرید و فریاد زد.

با بازو مرا به دنبال کشید. سپس ما به راستی دویدیم. سیلی با آب گل آلود از بستر رود، روان بود. غرشی که شنیده بودیم صدای جابجایی سنگ‌ها بود. الکساندر فریاد برآورد و افراد در هر گوشه و کنار در تکاپو بودند. در حالی که به زمین مرتفع‌تر رسیدیم، خیمه را که مانند کلاه مرد مستی کج شد و سپس در جریان سیلاب درهم پیچید دیدم و به خود گفتم: «آن را لمس کردم». الکساندر به دلیل دویدن، نفس نفس می‌زد. از هر سو آوای آه و فغان برخاست. سایر افراد نیز در کنار کرانه خیمه زده بودند. زنان و سربازان، سایبان‌های کوچک خود را بنا کرده بودند و در حالی که بچه‌هایشان در حوضچه‌های آب را کد شنا می‌کردند، خود غذا طبخ می‌کردند. صدها نفر از آنها با آب برده شدند و تنها معدودی زنده ماندند. آن روز وحشتناک‌ترین روز آن راه‌پیمایی هولناک بود. مردان اغلب بیهوده جسد جستجو می‌کردند و سایرین که از پیش، از خستگی بی‌حال بودند، دمی استراحت را در زیر تابش خورشید، غنیمت شمردند. در گوشه‌ای خیمه الکساندر نشسته و برای خشک شدن پهن گردیده بود. تمام چیزهایش گم شده بود و پس از ساعت‌ها بر پا ایستادن، خوابید و در این حین من به گدایی، در بین دوستان رفته بودم، او جامه‌اش را هنوز تبدیل نکرده بود. تعدادی از لباس‌هایی که به دست آوردم بهتر از مال خودش بود. او سبک سفر می‌کرد. سلاحشورانی که تسلیحات او را نزد خود داشتند، حداقل آنها را نجات داده بودند. آن شب به خاطر خستگی و به دلیل اینکه برای مردگان مراسمی به جا آوریم، حرکت نکردیم. با اینکه مردن در گدروز یا بلوچستان امری متعجب‌کننده نبود، در سرزمین بی‌آبی غرق شدن در سیل چیز دیگری بود. علیرغم اینکه جوان و سبک بودم عضلات را مشگرا نه داشتم، احساس می‌کردم که شب پس از شب نیرویم تحلیل می‌رود. دیگر زمان را از دست داده بودم و در حالی که دهانم از گرد و خاک حاصل گام‌های دیگران پر از شن و خاک شده بود، تنها یک پا را در مقابل پای دیگر می‌گذاشتم و راه می‌رفتم. هنگامی که تنها آرزو داشتم برای همیشه دراز بکشم، شب دیگر فرا می‌رسید. سپس به یاد می‌آوردم. روغنی را که قدری به او کمک می‌کرد، همراه دارم و اگر بیشتر دراز بکشم خورشید بی‌رحم طلوع می‌کند و من را بی‌پناه خواهد یافت. بنابراین با احساسی بین محبت او و سوزش آفتاب، به زور خود را وادار می‌کردم، حرکت کنم. در این ایام راه‌پیمایی‌ها طولانی‌تر به نظر می‌رسید، گام‌های ما آهسته‌تر می‌شد. با این حال، باز او در طول شب و حرارت صبحگاهی رهبری می‌کرد. هنگام خواب به ندرت سخنی می‌گفتم زیرا تفاهمی وجود داشت و لازم نبود که او

نفس خود را برای من هدر دهد. گاهی مجبور می‌شدم او را از دراز کشیدن به صورتی که بود، باز دارم و او از این رو من را ملامت می‌کرد. مانند پرستار کودکی، در برابرش به حرکاتی دست می‌زدم که موجب خوشحالی او می‌شد. طبق نظر کارشناسان، بیش از نیمی از راه را پیموده بودیم. الکساندر دیده‌وران شتر سوار را در جستجوی زمین زر خیز و برای یافتن توشه فرستاد ولی دیگر از آنها خبری نشد. هر راه پیمایی قبل از اینکه به آب برسیم، در گرمای روز وسعت بیشتری می‌یافت و یک بار آن قدر طولانی شد که الکساندر حتی در تابش خورشید، دستور توقف داد تا عقب افتاده‌ها بتوانند خود را به ما برسانند. او در کنار آب راهی سنگی که خشک بود، توقف کرد. چاهی که شب گذشته در کنارش بودیم، آب بسیار کمی داشت و آبی برای ادامه راه نماند. او در کلاه بافته شده از علف بر تخته سنگی نشسته بود و بطلمیوس، گمانم به این منظور که جویای حالش شود، در کنارش قرار داشت، زیرا الکساندر خسته و درمانده، در حالی که عرق از سر و رویش می‌ریخت قیافه‌ای وحشتناک یافته بود و حتی از جایی که من بودم، می‌توانستم حرکات نفس زدن او را ببینم. شخصی گفت:

— شاه کجاست؟

با انگشت او را نشان دادم. یک مقدونی در حالی که دو نفر تراسی را که یکی از آنها کلاهی خودی را روبه بالا گرفته بود، همراه داشت، راه گشود. کلاه خود آب داشت، ولی زیاد نبود و تنها تا سر بند کلاه خود، می‌رسید. آنها باید آن را قاشق، قاشق از شکافی در بستر چشمه که در زیر سنگ‌ها پنهان بود، پر کرده باشند. خدا را شکر. اشتیاق نوشیدن آن را داشتم ولی نه آن قدر که نوشیدن او را ببینم. تراس‌های خالکوب دار، دوشادوش یکدیگر پیش رفتند و در این حال شمشیر کشیده از گنج خود حفاظت می‌کردند. با توجه به موهای سرخ، وحشی به نظر می‌رسیدند، ولی هیچ ارتشی به اندازه آنها وفادار نبود. او مجبور شده بود تا آنها را از آوردن سرهای بریده و سپس در خواست پاداش باز دارد، ولی آنها به آب دست نزده بودند. در نزدیک او اسلحه را در نیام گذاشتند و به سویش دویدند. نفر اول با لبخند، با چهره‌ای که کاملاً خالکوبی شده بود، زانو زد و کلاهی خود آب را دراز کرد. الکساندر آن را گرفت و لحظه‌ای به درون آن نگاه کرد. علیرغم اینکه همه ما از تشنگی می‌سوختیم ولی فکر نمی‌کنم که تعداد زیادی احساس حسادت می‌کردند. آنها حالت او را با چشمان خود می‌دیدند. الکساندر خم شد، دستی بر شانه مرد تراسی گذاشت، به زبان آنها چیزی گفت و سرش را به نشانه عدم پذیرش تکان داد. سپس برخاست. کلاهی خود را بلند کرد

و مانند یونانیان در هنگامی که شرابی را به خدایی، پیشکش می‌کنند، آب را سرازیر کرد. در حالی که این عمل دهان به دهان می‌گشت. همه عمیقی در طول ستون به گوش رسید. من که روی تخت سنگی، در بستر آب راه خشک نشسته بودم، چهره‌ام را در دست پنهان کردم و گریه سر دادم که در آن لحظه چنان بر داشت شد که به علت هدر دادن آب می‌گریستم. در این لحظه که به زودی اشک‌ها را در چهره یافتم، زبان خود را به آن گذاشته لیس زدم. از آن پس هنگامی که به آب می‌رسیدیم، در نزدیک آن اطراق نمی‌کردیم. هجوم به آب ناگفتنی است: سربازان در آن می‌پریدند، آن را گل آلوده می‌کردند و یا به دلیل افراط در نوشیدن ورم می‌کردند و جان می‌دادند. آن صبح روز خوبی بود. او را در بستر خوابانیدم و با پارچه تر شستشو دادم و او همچون جسدی شاد به نظر می‌رسید. گفتم:

- الکساندر هرگز انسانی مانند شما وجود نداشته است.

- او. آن کار لازم بود.

به من لبخند زد و دریافتم، اگر از تشنگی جان سپارد، باز برایش ارزش دارد. در ادامه گفت:

- تو هم به اندازه من به آن احتیاج داشتی. امروز خسته به نظر می‌رسی.

احتمالاً او بیش از خودم، مرا می‌شناخت، زیرا چند شب بعد، در ساعاتی قبل از طلوع، گویی کسی دیگر به جای من می‌گفت، می‌اندیشیدم.

- دیگر قادر نیستم جلوتر بروم.

پس از گذشت پاسی از شب، شن قدری خنکی داشت و من تلوتلو خوران به سوی بوته‌ای کوچک که پس از طلوع خورشید، سرم را از نور آن محفوظ نگه خواهد داشت، پناه بردم. استراحتی عالی بود. ستون سربازان و افراد را که کشان‌کشان از مقابلم می‌گذشت، دیدم و مانند افراد دیگر که فریاد آنها را شنیده بودم، صدایی سر ندادم. تنها می‌توانستم بگویم، من را بیخشید. تا شفق صبحگاهی در آنجا دراز کشیدم، استراحت کردم و سپس هنگامی که احساس بشاشیت می‌کردم، به خود گفتم من در اینجا چه می‌کنم؟ دیوانه شده‌ام؟ می‌توانم به راه ادامه دهم. برخاستم و رد پای ستون را یافتم. برای لحظه‌ای تقریباً احساس شادابی می‌کردم و مطمئن بودم که قادر خواهم بود خود را به آنها برسانم. با اینکه می‌دانستم آب تمام شده است، و از این رو که شاید آبی داشته باشد، قمقمه را کج کردم ولی آبی نداشت. شن فراوان و عمیق بود و بوی سرباز و اسب می‌داد و مگسائی که پرواز کنان برای نوشیدن عرق به سویم می‌آمدند، بر آن وزوز می‌کردند. از پس بالای تپه شنی، در دورگرد و غباری

را می دیدم. خورشید بالاتر آمد و دیگر نیرویی در من نمانده بود. قطعه صخره‌ای که از خاک سرخ آن پخته شده و از باد و باران فرسوده گشته به چشم می خورد و در حالی که پرتو خورشید هنوز اریب می تابد، در آن سو، سایه‌ای را پدید می آورد. تمام جسم من گرم و خشک بود و پاهایم دیگر یاری نمی داد. به سوی سایه خزیدم و بر شکم دراز کشیدم و به خود گفتم، اینجا آرامگاه من است. من وفادار نبوده‌ام و چنین مرگی را شایسته هستم. همه جا سکوت بود و با اوج گیری خورشید، وسعت سایه رو به تقلیل می رفت. صدای نفس زدن اسبی را شنیدم به خود گفتم، قبل از مرگ انسان دیوانه می شود، ولی صدایی گفتم:

- باگواس!

هفاستیون ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. چهره‌اش از گرد و غبار سفید و از خستگی نحیف گشته بود. شبیه یک مرده به نظر می رسید. گفتم:

- چرا برای آزار دادن روح من آمدی! من که تو را نکشتم.  
ولی گلویم برای اینکه صدایی از خود بیرون دهد، بیش از حد خشک بود. هفاستیون در کنارم زانو زد و به من آب داد.

- حالا زیاد بنوش. بعداً بیشتر بنوش.

با شرمندگی زمزمه کنان جواب دادم:

- سهم شما را.

او گفت:

- نه. من از اردو می آیم و به حد کافی آب دارم. برخیز. تمام روز را وقت نداریم.

مرا بلند کرد و بر اسب خود نشاند. سپس گفت:

- اسب را من می برم. نمی تواند سنگینی دو نفر را تحمل کند. می میرد.

از پارچه زرین می توانستم، دنده‌های جانور را احساس کنم. اسب از قبل، راه روزانه خود را پیموده بود. او نیز همین طور. هفاستیون در پس خود اسب را می کشید و هرگاه می ایستاد، حیوان را می زد. احساس بهتری داشتم و گفتم:

- چرا خود شما آمدید؟

- نمی توانستم مرد دیگری را بفرستم.

البته که در چنین سفری نمی شد کسی را فرستاد. هیچ کس به دنبال عقب افتاده‌ای نمی رفت و اگر شخصی عقب می ماند برای همیشه می ماند. پس از این به زحمت از تپه شنی بالا رفتیم، بوته‌هایی را که در حاشیه یک نهر روئیده بود و تیرگی پراکنده ستون را دیدم.



آب بیشتری با هم نوشیدیم و سپس با این گفته قمقمه را در دست من گذاشت.  
- آن را تمام کن. بی ضرر است.

بار دیگر کوشش کردم سخن نگویم. در شوش فراگرفته بودم که به نحو شایسته‌ای تشکر کنم. ولی تنها کلمه‌ای که در آن لحظه از دهانم بیرون آمد، چنین بود.  
- اکنون درک می‌کنم.

- پس همراه ستون بمان و مواظب باش. من نمی‌توانم مراقب او باشم زیرا، بسیار کار دارم.

سواران تا حد امکان از او مراقبت کرده بودند، ولی در مقابل آنها، او همیشه ظاهرش را حفظ می‌کرد. الکساندر برایم نگران بود و دست را بر پیشانی من گذاشت تا ببیند آفتاب زده نشده باشم. ناشی از شرافت، هر آن چه را که لازم بود، در مورد ناجی خود گفتم و او تنها جواب داد.

- او هفاستیون است و همیشه چنین بوده است.

گویا یک بار دیگر پرده مقدسی را که بین ما وجود داشت، بسته باشد. تنبیه من بود. یک بار دیگر راه افتادیم و در توقف روز بعد باد وزیدن گرفت. پیش از آن بادی نمی‌وزید و اکنون نیز خنکی نداشت. تنها شن و شن و شن بود. شن از زیر خیمه‌ها به درون می‌آمد و سپس در بیرون خیمه آن قدر انباشته شد که در کنار هر خیمه تپه کوچکی را به وجود آورد. میر آخورها در حالی که شالی بر چهره بسته بودند، دویدند تا چشمان اسبها را ببندند. شن در دهان، گوش، لباس و موی ما فرو رفت و سپس موقتاً فرو نشست. ما خوابیدیم و آن روز عصر تمام شکل‌ها دگرگون شد و کلیه علامت‌های راهی که دیده‌وران برای راهنمایی ما به منبع آب روز بعد طراحی کرده بودند، از بین رفت. امواج شن، حتی درختان خشک را به طور کلی بلعیده بودند. نهر کوچکی که از آن آب می‌نوشیدیم تقریباً پوشیده از شن بود. به خود گفتم به راستی اکنون دیگر پایان کار است و در این اندیشه بودم، با اینکه او می‌خواهد با هفاستیون بمیرد، حداقل این بار من در جایی در کنار او جان خواهم داد. از او بعید بود که به انتظار مرگ بنشیند. در قلعه مالیان‌ها، هنگامی که با تیری در پهلو بر زمین افتاده بود، یک هندی را که برای گرفتن سپرش به سوی او آمده بود با شمشیر کشته بود. بنابراین در خیمه‌اش شورای جنگ را طلبید و گفت:

- راهنماها دست کشیده‌اند و ما مجبور هستیم برای خود علائمی را بجوییم. تنها یک

نشانه داریم که می‌توانیم به پیش برویم و آن هم دریاست. ما می‌توانیم با کمک خورشید به

آن سمت برویم و چنین نیز خواهیم کرد.

الکساندر ساعتی قبل از سپیده، همراه با سی سوارکار که تنها همین تعداد اسب را برای این کار مستعد یافته بودند، رهسپار شد و برای اینکه مسیر خود را ببیند مجبور شد در روز حرکت کند و آنها در حالی که زندگی ما را در دستان خود داشتند، در پشت تپه‌های شنی ناپدید شدند. آن شب تعدادی از آنها بازگشتند. هنگامی که الکساندر دید که اسب هایشان از پا در می‌آیند، آنها را پس فرستاد و خود همراه با ده نفر به کاوش ادامه داد. روز بعد هنگام غروب، در هوای نامناسب شنی و تیرگی خط افق ما سیاهی آنها را دیدیم. در حالی که نزدیک می‌شدند، الکساندر لاغرتر از همیشه به نظر می‌رسید و در چهره‌اش آثار رنج نمایان بود و همه ما از لبخند او زندگی یافتیم. پنج تن از ده نفر همراهش عقب مانده بودند و او با پنج تن راه را ادامه داده بود. آنها از تپه‌ای بالا رفتند و در مقابلشان دریا و چیزی که هیچ دیده‌وری قبل از آن، آن را نیافته بود قرار داشت: بوته‌هایی که در نواحی خشک نمی‌روید. با دیدن آن، آنها از اسب پیاده شدند و در حالی که از فراز شانه‌های، اسب‌ها بو می‌کشیدند، با دستان خالی تنها با خنجر زمین را کنده بودند. الکساندر نخستین کسی بود که به آب رسید: آبی که شیرین نیز بود. شب بعد ما حرکت کردیم و الکساندر پیشاپیش ما را راهنمایی می‌کرد و اکنون که امنیت را احساس می‌کرد، به خود اجازه داد بر اسب سوار شود. دریا مانند آهن صیقلی شده بود، ولی مرطوب بود و تنها رویت آن ما را بشاش کرد و در بین آب و شن زار، نوار سبزی وجود داشت که در آن چشمه‌های پنهانی به سوی دریا می‌جوشید. مدت پنج روز ما این نوار سبز را که از باد دریا خنک می‌شد تا دیگر در آن روز نیز قادر بودیم پیش برویم، دنبال کردیم: چاهی برای خود می‌کنیم، آب می‌نوشیدیم و عصر هنگام در آب دریا شنا می‌کردیم. آن روزها چنان دلپذیر بود که حتی من نیز تمام حجب و حیای پارسی را کنار گذاشتم و از اینکه دیگران ببینند که یک خواجه چه اندامی دارد، پروایی نداشتم. همه مانند کودکانی بودیم که بازی می‌کردیم و راهنمایان از سرسبزی راه می‌دانستند که به زودی به معبر خواهیم رسید. سپس رسیدن غذاها شروع شد. دیده‌وران نمرده بودند. آنها به شهر گدروزیا شمال غربی رسیده و از آنجا خبر وضعیت ما را انتشار داده بودند و به این ترتیب اولین کاروان شتر پر بار آمد و ما دیگر قادر بودیم که هر یک، یک وعده غذای اضافی داشته باشیم و پس از سیر شدن حرکت کردیم: اکنون سهم منصفانه، ضیافتی را باعث شد زیرا که در آن هنگام ما کمتر بودیم. از یکصد و بیست هزار سرباز پیاده و پانزده هزار سرباز سواره نظام که از هند با الکساندر راه افتاده بودند، خوراک بد، تابش

آفتاب، بیماریهای واگیر و بیش از همه گرسنگی، سه چهارم آنها را از پای در آورد و در هنگام عبور از معبرهای راحت تر، احساس می کردیم. نیروی ما بازگشته است و پس از اینکه از دره ها گذشته و وارد شهر گذر روزیا شدیم، از هم اکنون چهره ها کم تر نحیف به نظر می رسیدند. در آنجا استقبال باشکوهی به عمل آمد: ذرت، گوشت، میوه و شراب که از کارمانیا کرمان سرزمینی که در پیش داشتیم فرستاده شده بود و ما به استراحت، خوردن و شراب نوشی پرداختیم. به نظر می رسید، حتی پوست ما نیز در سلامتی، از سرسبزی اطراف تغذیه می کرد. حتی الکساندر نیز بر بدنش گوشتی یافت و یک بار دیگر گونه هایش گلگون شد. گفت:

- آنها فرصت دارند که قدری لذت ببرند.

سپس با سرعت به سوی کارمانیا راه افتادیم. در هر توقفی ضیافتی برپا می شد و شراب و فور داشت: او مردانی را برای تهیه آن از قبل اعزام کرده بود. یک نفر، نمی دانم بطلمیوس و یا هفاستیون بود که طرحی ریخت تا الکساندر بتواند استراحت کند. با مهارتی خاص به او نگفتند که به استراحت نیازمند است بلکه ابراز داشتند که پس از پیروزی و تحمل دشواریهای بسیار، باید به صورتی پیش برود که قبل از او دیگران پیش رفته بودند و سپس ارباب را با سکویی به هم وصل کردند، بالش، حلقه هایی از گل و یک سایبان زیبا ایجاد کردند که با اسب های خوب، قشنگ به نظر می رسید و خود او از آن بدش نیامد. ارباب ها برای او و یک یا دو نفر از دوستانش جا داشت. در طول راه، تماشای ارتش او را سرگرم می کرد. از این ایام مزخرفاتی درباره عیاشی های او گفته شده است، ولی به نظر من تدبیر خوبی بود و باعث شد تا او در طول راه استراحتی کرده باشد. در چمنزاری سرسبز، کنار آب شیرین و زیر درختان سایه گستر، اطراق کردیم.

- خیلی وقت است که رقص تو را ندیده ایم. امیدوارم که در آینده نزدیک شاهد آن باشم.

من که مبدتها بود تمرینی نداشتم، به تمرین پرداختم و چون جوان بودم گویی که درخت ناکی را آب داده باشند، عصاره بدن را به من بازگرداند و هر روز تمرین من را از مشقتی که آن را در آغاز حس می کردم، به سوی لذت سوق می داد و همچنین از پرخوری که در آن ایام هر کس را وسوسه می کرد و برای یک خواجه امری خطرناک به شمار می آید، باز می داشت. اگر یک بار پرده ای از گوشت برتن اضافه شود، به آسانی نمی توان از شر آن راحت شد. ولی من حتی پس از اینکه دوران نوجوانی را پشت سر گذاشتم، توانستم از آن

اجتناب نمایم. هیچ دلم نمی خواهد از لبان کسی بشنوم:

«آیا این همان کسی است که الکساندر کبیر او را انتخاب کرده بود؟»

میدان اسب دوانی جهت روز نمایش سوارکاری تسطیح گردید. درودگران سن بسیار خوبی ایجاد کردند. خوانندگان، بازیگران، رقاصان و بندبازان از هر گوشه و کنار برای شرکت آمدند و همه به جز الکساندر که اخباری دال بر اینکه چند تن از فرمانداران و ساتراپ‌ها هنگامی که فکر می‌کردند که او به دلیل بیماری حاصل زخم برداشتن در هندوستان در حال مرگ است، دست به کارهایی زده بودند دریافت می‌کرد، شادمان بودند. در گدروزیا، ساتراپ، انسانی فاسد و مردی سست بود. او یک مقدونی بود و الکساندر یک پارسی را به جای او منصوب کرد و همچنین انتظار ورود کراترس و ارتش او را می‌کشید. متخلفین جاهای دیگر بعدها مجازات خواهند شد. بزرگ‌ترین امری که او را پریشان می‌کرد، نرسیدن خبری از ناوگان بود. او در امتداد آن ساحل وحشتناک، نتوانسته بود برای ناوگانی که مدتها قبل باید می‌رسید، به جاگذارد و اگر آنها از بین می‌رفتند، الکساندر تا ابد خود را مقصر می‌دانست. ولی پس از چند روز کراترس با افرادش رسیدند و یک بار دیگر اردوی ما به شهری تبدیل شد. روشنگ سلامت بود و با اینکه الکساندر بدون هیچ‌گونه تأخیری از خیمه روشنگ بیرون آمد، ولی احترامات خود را نیز بدون تأخیر، به جا آورد. ایسمن ایوس را که جویای حال من شده بود، یافتیم و ما در میخانه‌ای سایه‌بان‌دار، شراب نوشیده و احوال پرسیدیم.

او گفت:

- همیشه می‌دانستم که استخوان بندی زیبایی داری، ولی باید گوستی بیشتر بر آن اضافه کنی. ولی باگواس، شاه! او بدون اینکه پیرتر شده باشد. نحیف و زار به نظر می‌رسید. بلافاصله جواب دادم:

- سر حال آمده. کاش یک ماه پیش او را می‌دید.

سپس از سایر مقولات سخن گفتم. چند لحظه بعد فرماندار ناحیه ساحلی سوار بر ارابه آمد تا اطلاع دهد ناوگان سلامت است و نثارخ یک راست به اینجامی آید. الکساندر پس از شنیدن این حرف، گویی که هفته‌ای استراحت کرده باشد، بشاش شد و به فرماندار هدایایی داد. هیچ کس نمی‌دانست که این مرد، که به همان اندازه حماقت خود، طمع کار نیز بود، برای پهلوگیری کشتیها کمکی نکرده و وسیله نقلیه‌ای در اختیارشان نگذاشته بود. تنها سراسیمه آمده بود تا مبادا شخص دیگری قبل از او برسد و پاداش بگیرد. روزها گذشت و

الکساندر دسته‌ای را در پیش فرستاد ولی آنها هیچ ملاحی را ندیده بودند. فرماندار که هنوز در دربار به سر می‌برد، مورد سوءظن قرار گرفت و دستگیر شد. الکساندر پربشان‌تر از قبل شده و دسته‌ای دیگر فرستاد و در روز دوم گروه اعزامی دو مرد خشکیده را که جسم آنها مانند چرم خام تازیانه خورده بود، آوردند، نثارخ افسر ارشدش بود. حتی پس از اینکه الکساندر دسته اعزامی را دید، نتوانست آنها را بشناسد. الکساندر پیش آمد و آنها را تنها باز مانده می‌پنداشت و هنگامی که نثارخ به او گفت که تمام ناوگان سلامت است، یک بار دیگر اشک شوق ریخت. آنها ماجراهای بسیار و رنج‌های زیادی کشیدند که همه آنها را نثارخ در کتابش شرح داده است. اهالی کرت جان سخت هستند و برای عملیات بیشتر و نوشتن خاطرات خود سالها زنده می‌مانند. اگر مایل باشید در مورد نهنگهای عظیم الجثه‌ای که از صدای شیپور فرار می‌کنند و یا از زندگی وحشیانه ماهی خواران آگاه شوید، می‌توانید نزد او بروید. نثارخ و مردانش مورد تجلیل و پذیرایی قرار گرفتند و الکساندر یک بار دیگر خود می‌شد. برای دوستانش تفریحاتی ایجاد کرد و با برگزاری جشنواره‌ای، خدایان را محترم شمرد. شادمانی ادامه یافت. دسته‌ای بزرگ از هنرمندان، همراه با کراترس آمده بودند و کارها به صورت شایسته‌ای انجام گرفت. البته که بازی‌هایی برگزار گردید، در ورزش سوارکاری اغلب پارسی‌ها برنده شدند. در دومیدانی، یونانی‌ها که رغبت بیشتری در استفاده از پا دارند، بردند. الکساندر اسب زیبای کارمانیا را به من داده بود. تراس‌ها در کمانکشی پیروز شدند و تمام متفقیان برای نشان دادن مهارت‌های خود فرصتی به دست آوردند. اکنون در پرسپا بودیم و هنگامی که او با نگاه التفات آمیز به هم‌کیشان من می‌نگریست دانستم که یکی از ماگشته است. سپس نوبت تئاتر که هم‌ااش یونانی بود رسید. نقاب هنوز برایم نامأنوس بود و هنگامی که در نزد الکساندر اعتراف کردم که ترجیح می‌دهم چهره‌ها را ببینم او گفت به شرطی موافق است که آن چهره از آن من باشد. پس از تئاتر، مسابقه موسیقی و یک روز بعد نوبت رقص فرا می‌رسید. بارامشگرانی از مناطقی بین یونان و هندوستان که چند تن از آنها به راستی خوب بودند، شاید نه یا ده نفر بودیم. به خود گفتم امروز روز من نخواهد بود و تنها برای او خواهم رقصید و اگر دلپسند او شود، در آن هنگام پاداش خود را گرفته‌ام. من از منطقه‌ای می‌آمدم که در آنجا آب نشان شادی است و بدین‌سان مشابه رودخانه‌ای به رقص پرداختم. لباس سفیدی که نواری سبز داشت بر تن کردم و بازنگوله‌های کوچک انگشتی به منزله چشمه کوهستان شروع کردم. سپس رود به خروش آمد پیچ و تاب خورد و برای رسیدن به ناحیه پر آب جهش‌های بلندی پرکشید. با

پیچ‌های کوتاه جریان یافت و در حالی دستان را برای هماغوشی با دریا گشوده بود، آرام گرفت. بله درست همان رقصی بود که او دوست داشت. ولی ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که ارتش نیز از آن رقص من به وجد آمده بودند. با توجه به اینکه معدودی از شرکت کنندگان تا چه حد خوب رقصیده بودند، من از هیاهویی که به گوشم می‌رسید متعجب شدم. رامشگر هندی را که آخرین نفر بود، به چشم رقیب نگاه می‌کردم، او با نوای نی کریشنا رقصید و پسری از شوش را از سر راه برداشت. برای اینکه راست گفته باشم، من هیچ‌گاه از نتیجه آن مسابقه اطمینان ندارم ولی اگر از سایرین بهتر نبودم، به جرأت می‌توانم بگویم که بدتر نیز نبودم و مانند همیشه الکساندر از نفوذ خود در داوران، استفاده‌ای نکرد. ولی ارتش بر آنها تاثیر گذاشت. البته من برای او رقصیدم و گمان نمی‌کنم نپسندیده باشد. خود را جلوه و فریب ندادم و نفوذ خود را به کار نگرفتم. مدت مدیدی بود که با او به سر می‌بردم و گمانم از اینکه داوران می‌دیدند چگونه معشوق او تاب آورده، احساس آنها برانگیخته شد. ناملایمات بسیاری تحمل کرده بود و داوران می‌خواستند او را شاد ببینند. در حالی که می‌رقصیدم، حالت چهره‌اش را دیده بودند و به خاطر او مرا برگزیدند. تاج پیروزی از طلای مشبک و روبان‌های زرین بود. الکساندر آن را بر سر من نهاد و با دستانش روبان‌ها را بر موهایم افشاند. سپس به آرامی گفت:

- از اینجا ترو و در کنارم بنشین.

در لبه سکوی مخصوص در کنار صندلیش نشستم و به یکدیگر لبخند زدیم. سربازان دست می‌زدند و پایکوبی می‌کردند و شخصی با صدای بلند، فریاد بر آورد:

- زود باش به او پاداش بده!

خانه کوچک کوروش آرامگاهی بر روی ستونی پله‌دار، در حالی که ستون بندی ساده‌ای آن را احاطه کرده بود، قرار داشت. کلماتی پارسی که من نمی‌توانستم آن را بخوانم بر سر در آن حکاکی شده بود. الکساندر گفت:

- آخرین بار در مورد این نوشته جو یا شده‌ام و دیگر آن را از بر می‌دانم، نوشته است: «ای انسان، من کوروش پسر کامبیز که امپراتوری پرسیا را بنا نهاد و بر آسیا حکمفرمایی می‌کرد هستم. پس به این مثنی خاک که تن مرا می‌پوشاند، رشک مبر.»

لحظه‌ای صدای الکساندر لرزید و سپس گفت:

- خوب، بگذارید به درون برویم.

مغان مراقب ناحیه را فرا خواند. هنگامی که نخست آنها برای سجده آمدند، فکر

می‌کردم خوشحال نیستند. از محل به خوبی مراقب به عمل نیامده بود و علف‌ها بیش از حد روییده بودند. او با اشاره از آنها خواست تا در را باز کنند. در باریک، بسیار قدیمی و از نوعی چوب تیره که چفت برنز داشت، ساخته شده بود. یکی از مغ‌ها بر شانه‌اش کلید بزرگی چوبی را آورد که بدون هیچ مشکلی چفت را گشود. مغ در را باز کرد سپس در فاصله دوری ایستاد.

- بیا با گواس. تو اول برو زیرا او شاه تو بوده است.

سپس دست من را گرفت و در تاریکی به درون رفتیم. تنها نوری که به درون می‌تابید از درب می‌آمد. در حالی که چشمانم از روشنی بیرون به صورت موقت جایی را نمی‌دید، در کنارش ایستادم. بوی ادویه مانده و کپک می‌آمد. ناگهان دستم را رها کرد و قدمی به جلو گذاشت:

- چه کسی چنین کاری کرده است؟

من که به دنبالش پا پیش گذاشتم به چیزی برخورد کردم. استخوان ران یک مرد بود. اکنون به وضوح می‌دیدم که سکو در مقابل قرار داشت ولی هیچ چیزی بر آن دیده نمی‌شد و تابوت زرین بدون در، بر زمین افتاده بود. آثار بهتر برای قطع تکه‌های آن، که برای بردن از در قابل عبور باشد، روی آن دیده می‌شد و در کنار آن، به صورت پراکنده‌ای استخوان‌های کوروش بزرگ، قرار داشت. در حالی که پیوکستاس که فردی تنومند بود، تلاش کرد وارد شود و سپس قبل از اینکه گیر کند، بیرون رفت. راه ورودی تاریک و سپس یک بار دیگر روشن شد و الکساندر خشمگین، در آفتاب پا گذاشت. از شدت خشم، چهره‌اش کبود و انتهای موهایش سیخ شده بود. چشمانش از هنگامی که به کلتوس ضربه می‌زد، مرگبار به نظر می‌رسید. فریاد بر آورد:

- مراقبان را فرا خوانید.

در حالی که اشخاصی که توانسته بودند، به درون مقبره پاگذارند، برای کسانی که نتوانسته بودند، ویرانی درون را شرح می‌دادند، افرادی برای فرا خواندن، مراقبین آرامگاه که در نزدیک خانه داشتند، رفتند. الکساندر مشت‌گره کرده ایستاده بود. مراقبین آورده شدند و بر پایش به خاک افتادند. من که تنها پارسی حاضر بودم، وظیفه دیلماج را به عهده گرفتم. با اینکه آنها مغ بودند ولی مردان سهل‌انگار به نظر می‌رسیدند و وحشت آنها را کند ذهن کرده بود. هیچ چیز نمی‌دانستند، هرگز به درون آرامگاه پا نگذاشته بودند، نزدیک شدن کسی را ندیده بودند و به نظرشان دزدان شب هنگام آمده‌اند در جایی که صدای تبر،

حتی برای بیدار کردن مرده‌ای کافی می‌بود. و روی هم رفته آنها هیچ نمی‌دانستند. الکساندر گفت:

- آنها را به زندان بیندازید. من حقیقت را می‌خواهم.

سپس مرا برای ترجمه اعترافات همراه برد. ولی نه آتش، نه گازانبر و نه حتی سیخ‌های شکنجه نتوانستند، در گفته‌هایشان تغییر پدید آورند الکساندر قبل از اینکه عضوی از آنها منفصل گردد، دستور توقف آن را داد. رو به من کرد و گفت:

- نظر تو چیست. به نظرت آنها دروغ می‌گویند؟

- الکساندر. من فکر می‌کنم که آنها تنها سهل‌انگاری کرده‌اند و از گفتن آن بیم دارند. شاید مست شده باشند و یا اینکه محوطه را ترک گفته باشند و یا شاید کسی این دزدی را طراحی کرده باشد:

- بله. شاید. اگر چنین باشد به مجازات خود رسیده‌اند. آنها را رها کنید.

آنها شادمان از اینکه به این سادگی رها شده‌اند، همگی لنگان‌لنگان رفتند. هر شاه پارسی آنها را به میل می‌کشید. الکساندر به دنبال آریستو بولوس معمار که در اولین بازدید او را همراهی می‌کرد و از اموال آرامگاه کوروش صورت برداری کرده بود، فرستاد. قرار شد که تابوت تعمیر شود و استخوان‌های بیرون مانده را در حالتی مناسب در تابوت قرار دهند. بدین‌سان یک بار دیگر شاه کبیر در طلا آرامید و با اینکه شمشیرها و گردن‌بندها، آنی نیست که با آن جنگیده و یا در گردن کرده باشد، شمشیرها و گردن‌بندهای گرانبهایی دارد. الکساندر خود یک تاج طلایی به او هدیه کرد و دستور داد که ورودی آرامگاه، غیر از یک دریچه کوچک دیوار کشتی شود تا دیگر کسی نتواند محل آسایش او گردد و خود او قبل از اینکه معمارها کار را شروع کنند، چند صباحی را تنها در آنجا به سر برد و با آموزگار خود وداع می‌کرد. خوش آمدی ناگوار پس از رسیدن به پارس. ولی حوادث ناگوارتری انتظار او را می‌کشید. اکنون در یافته بود مردانی که به آنها اعتماد کرده و امور منطقه را به دست آنها سپرده بود، با این امید که هرگز الکساندر آنها را برای حساب نخواهد خواست چه کارهایی کرده بودند. تعدادی وفادار ماندند، ولی برخی دیگر مانند یک مستبد در ناحیه‌ای که به آنها محول شده بود، رفتار کرده بودند. متمولین را غارت می‌کردند و از دهقانان خراج‌های هنگفتی می‌گرفتند. کینه توزی‌های دیرین را با مردانی که قانونی را نقض نکرده بودند، آغاز و برای خود ارتش درست کرده بودند. یکی از سرداران ماد خود را شاهی بزرگ خوانده بود و یکی از ساتراپ‌ها، دختر باکره سرداری را که مقام کمتری



داشت، به زور برده، به او تجاوز کرده و سپس آن دختر را به غلام خود داده بود. شنیده‌ام گفته شده که الکساندر با این افراد بی‌رحمانه برخورد کرده است. این امر را برای کسی که هرگز حوادث شومی را که من در ده سالگی و در هنگامی که سربازان به خانه ما هجوم بردند، شاهد آن بوده‌ام، ندیده است، بگویند. ولی این گفته راست است. در حالی که جرم‌ها یکی پس از دیگری ثابت می‌شد او رویه سختی پیش می‌گرفت و همچنین حقیقت دارد، پس از اینکه مدتی از این حوادث گذشت، او بانای آن را تنبیه کرد. گفت که ظاهر شکوفایی یک جبار را می‌شناسد و از عواقب آن آگاه است و با دیدن نخستین آثار جباریت، آنها را معزول خواهد کرد. هر کسی که شکایت می‌کرد دهقانان و یا سردارانی کوچک، از نوع پدرم نبودند و اینکه او اجازه نمی‌داد که حتی مردانی از نژاد خودش، هموطنان من را خوار شمارند، در هر کجا اعجازی به شمار می‌رفت. بازگشت او به اینجا آن قدر طول کشیده بود که آنها حتی ظاهر او را از یاد برده بودند. در غیاب او یکی از عزیزترین دوستان دوران کودکی، مردی به نام حارپال، که الکساندر او را در بابل خزانه‌دار گمارده بود، با طلاهای خزانه مانند شاهزادگان هندوستان زندگی می‌کرد و مانند ملکه‌ها، زنانی گرد آورده و پس از اینکه خبر بازگشت الکساندر را شنید، با بار پول پا به فرار گذاشته بود. این امر بیش از طغیان دشمنان او را آزرده کرده بود.

همه ما به او اعتماد داشتیم. هفاستیون نیز که هرگز به فیلوتاس اعتماد نداشت، به این مرد اطمینان کرده بود. در تبعید او همیشه موجب خنده ما را فراهم می‌کرد ولی البته در آن دوران من هرگز چیزی نداشتم تا او بتواند آن را بدزدد. شاید هرگز خود را به صورتی که بود، نشناخته باشد. در مجموع، قبل از اینکه ساتراپ جدید پرسیس از دستورات او اطاعت کرده باشد، الکساندر به حد کافی شنیده بود، تا او را خشمگین کند. استاندار جدید بود، زیرا ساتراپی را غصب کرده بود. مردی پارسی که الکساندر ساتراپی را به دستش سپرده بود، شش ماه پیش جان داده بود. گفته می‌شد مرگ او ناشی از بیماری بوده است، ولی شاید سبب آن نیز چیزی که خورده بود، باشد. سفیرانی با هدایا و نامه‌ای بلند بالا آمدند و اعلام داشتند که غاصب پیغامی برای الکساندر فرستاده است. ولی پس از اینکه جوابی را دریافت نکرد، با آگاهی از اینکه هیچ کس دیگر را شایسته ساتراپی نمی‌پنداشت، در این وهله به امور استان پرداخته است. هنگامی که الکساندر نامه ساتراپ غاصب را خواند و آن را به سویی انداخت من در اتاق فوقانی با او بودم:

۷۲۴ - او متهم به قتل، دزدی و کارهای بدتری است و مانند گرگی در زمستان استان را اداره

کرده. این چیزی است که همه می‌گویند. هر کسی با او سر مخالفت داشت، بدون هیچ‌گونه محاکمه‌ای به دست مرگ سپرده می‌شد. او حتی آرامگاه سلطنتی را نیز غارت کرده. ابروهایش گره خورد. کوروش را به خاطر می‌آورد. شاید به راستی مغان بیش از آن چه از شاه حساب می‌بردند، از شخص دیگری وحشت داشتند:

- خوب. من به حد کافی شاهد دارم. بگذار بیاید. براستی دلم می‌خواهد این ارکسی‌نس را ببینم... باگواس چه شده؟

- هیچ‌الکساندر. نمی‌دانم. نمی‌دانم در کجا این نام را شنیده‌ام مانند پژواک کابوسی که پس از بیداری از یاد می‌رود، به نظر می‌رسید.

- هنگامی که با داریوش بودی، آیا او تو را آزار می‌داد؟ اگر چیزی به خاطر می‌آوری به من بگو.

جواب دادم:

- نه. در آنجا هیچ‌کس ظلم نمی‌کرد.

از زندگی پیشین خود من تنها به او گفته بودم، جواهر فروشی که از وجود من سوء استفاده می‌کرد مرا خریده بود. سایر وقایع زندگی خود را که تنها موجب می‌شد، ترحم او را برانگیزد، از او پنهان داشته است و تنها آرزو داشتم آن را دفن کرده و برای همیشه از یاد ببرم. از خود پرسیدم، آیا این ارکسی‌نس می‌توانست ارباب رجوعی باشد که از او متنفر بوده‌ام؟ ولی مقام او رفیع بود، و وحشت از او عمیق‌تر. اندیشیدم شاید تنها خواب دیده باشم، آخر در ایام بردگی، گاهی کابوس می‌دیدم. آن شب الکساندر به من گفت:

- آیا تخت خواب را برای فیل ساخته‌اند؟ با من بمان و مصاحب من باش.

از آخرین باری که در تالار شاهی خوابیده بود، سالها می‌گذشت و ما به زودی به خواب رفتیم. کابوس مرا به یاد وحشتی که مدت‌ها بود آن را فراموش کرده بودم، انداخت. فریادهایم مرا بیدار کرد. شب تاریکی بود. صدایش را می‌شنیدم که سراسیمه می‌گفت:

- ببین با من هستی و همه چیز خوب است. چه خوابی دیدی؟

درست مانند کودکی که در خواب بودم، سراسیمه او را بغل کردم.

- پدرم، پدرم بدون دماغ.

ناگهان در تخت نشستم.

- آن اسم! آن اسم را به خاطر می‌آورم.

- کدام اسم؟

الکساندر به من خیره بود، همیشه خواب را مسئله‌ای جدی می‌پنداشت.  
- اسمی که هنگامی که او را کشان‌کشان می‌بردند تا بکشند فریاد بر آورده بود.  
- ارکسی‌نس. بله همین جمله‌ای بود که پدر گفته بود.

- نام ارکسی‌نس را به خاطر بسپار.

- دراز بکش و قدری آرام باش. می‌دانی من امروز به تو گفتم که ارکسی‌نس انسانی پست است و فکر می‌کنم همین باعث شد خواب او را ببینی!  
- نه. حتی لحن پدر را در هنگامی که نام او را به زبان می‌آورد، به خاطر می‌آورم. صدایش تغییر کرده بود، زیرا دیگر دماغی نداشت.

لرزهای بر اندامم افتاد و او مرا پوشاند و گرم کرد. سپس گفت:

- این اسم زیاد رایج نیست. ولی شاید دیگران نیز چنین اسمی داشته باشند. آیا مردی را که پدرت را کشته، دوباره می‌شناسی؟

- او سرداری از پرسپولیس بود و اگر همان مرد باشد، او را خواهم شناخت.

- گوش کن. هنگامی که با او جلوس می‌کنم، به تو خواهم گفت، باگواس آیا نامه را نوشته‌ای؟ و اگر او مرد مورد نظر نباشد، نه می‌گویی و بیرون می‌روی، ولی اگر همان مرد باشد؛ بگو آری و همان جا بمان. به تو قول می‌دهم، کاری خواهم کرد که قبل از مردن تو را بشناسد. ما این را به روح پدرت مدیون هستیم.

- آخرین آرزوی پدر این بود که من انتقامش را بگیرم.

- تو او را دوست می‌داشتی و حداقل از این نظر فردی خوش اقبال بوده‌ای. بیا و بخواب. پدرت می‌داند که اکنون صدایش را شنیده‌ای و دیگر تو را آزار نخواهد داد.

روز بعد، ساتراپ گویی که مقامش از پیش تثبیت شده باشد، آمد. او به سوی سرپر، جایی که الکساندر در جامه پارسی جلوس کرده بود، پیش آمد و با حرکاتی دلپسند، به سجده افتاد. همیشه رفتاری دلپذیر داشت. اکنون ریش او سفید گشته و شکم آورده بود و سخنانی فصیح پیرامون در دست گرفتن امور استان، به دلیل نظم و خود شاه، ایراد کرد. الکساندر در سکوت سخنانش را گوش کرد، سپس خطاب به من گفت:

- باگواس آن نامه‌ای را که گفته بودم، نوشته‌ای؟

جواب دادم:

- بله سرورم، عالی‌جناب، مطمئن باشید.

بدین‌سان هنگامی که او را به قتل‌های متعددی متهم کردند، من آنجا بودم. عجیب اینکه

در آن هنگام من او را تنها به عنوان یکی از دوستان پدر که همه به او اعتماد داشتیم، به خاطر می‌آوردم. هنوز ظاهر همان مرد را داشت و از شنیدن چنین سخنانی نسبت به خود، چنان متعجب شد که من نیز تا حدودی به شک افتادم، ولی الکساندر او را با کاری اثبات شده غافلگیر کرد. در آن لحظه چهره‌اش حالت وحشتناکی اختیار کرد، آن چنان که دیگر برایم قابل شناسایی نبود. پس از آن، محاکمه شد. خویشاوندان قربانیان او، شهادت دادند. بسیاری از آنها ژنده پوش بودند زیرا پدرانشان به خاطر املاک قربانیان او، شاهد بودند. سپس والیان آرامگاه پرسپولیس، کسانی که در مقابل او مقاومتی نکرده بودند، سایرین کشته شده بودند، آمدند. او بیشتر چپاول را از مقبره داریوش کبیر به دست آورده بود ولی از مقبره خشایارشا نیز چیزهایی برداشته بود و اشیاء تدفین، از باب قبلی من، داریوش را به یغما برده بود، و از اینکه الکساندر از این امر ناراحت گشت، متعجب به نظر می‌رسید. او را توانستند متهم کنند که حتی به استخوان‌های کوروش کبیر نیز رحم نکرده بود ولی دیگر چه فرقی می‌کرد. الکساندر بالاخره گفت:

- تو خود انتخاب کردی تا سنگ گله افرادت باشی و اگر پاسبان خوبی بودی، با احترام اینجارا ترک می‌کردی. ولی بر عکس خود یک درنده شکاری شدی و مانند یک حیوان نیز خواهی مرد. او را ببرید! باگواس اگر مایل باشی می‌توانی با او سخن بگویی. در حالی که او را می‌بردند، بازویش را لمس کردم. حتی در آن هنگام نیز نسبت به یک خواجه، احساس ملامت داشت. گفتم:

- آیا ارت مبارز پسر آراکسیس را که دوست و میزبان تو بود و پس از مرگ شاه اردشیر به او خیانت کردی به یاد می‌آوری؟ من پسر او هستم.

پس از این همه مظالم تردید داشت که این امر برایش مفهومی داشته باشد. ولی به حد کافی غرور داشت تا آن را حس کند. بازوی مرا پس زد و اگر می‌توانست مرا در زیر پایش له می‌کرد، سپس گفت:

- پس من این را مدیون تو هستم! کاش می‌توانستم نظر تو را جلب کنم. خوب که این طور، ایام قدیم باز می‌گردد و یک خواجه حکمفرمایی می‌کند. الکساندر گفت:

- یک خواجه تو را به دار خواهد کشید، زیرا از تو که مرد هستی، بهتر است. باگواس او را به دست تو می‌سپارم. نظارت کن تا فردا به دار آویخته شود.

به راستی من کاری نداشتم تا انجام دهم. سروانی که این امر، جزو کارهای معمول او

بود، آن را تدارک دید و تنها هنگامی که می‌خواست طناب را بالا بکشد، آویخته بر چوبه دار پیچ و تاب می‌خورد و لگد زنان، جان سپرد. من از اینکه جان‌کندن او را مطابق مزاج نیافتم و لذت کمی از آن بردم، احساس شرمندگی می‌کردم، زیرا خیانت به پدر و ناسپاسی به الکساندر بود. از صمیم قلب دعا می‌کردم.

- پدر عزیز از اینکه من جنگجو نشدم و سرنوشت خود را پذیرفتم، مرا ببخش. این مرد را که سبب شد تو جان دهی و کسی که تو را از داشتن پسرانی از پسر خود محروم کرده است را پذیر و رحمت خود را شامل حال من نما.

پدر من را بخشید زیرا دیگر هرگز او را در خواب ندیدم. بطلمیوس تنها در کتاب خود نوشته است که اورکسی‌نس، توسط اشخاصی معین و به دستور الکساندر به چوبه دار آویخته شد. فکر می‌کنم که او می‌پندارد، اشاره به من موجب می‌شود که از ارزش و جلال کتاب کاسته شود. مسئله‌ای نیست زیرا که او از شبی که من هنوز کودکی بیش نبودم و پدرم را کشتند خبر ندارد و همچنین نمی‌داند که سرورم آن را از زبان من بیرون کشید. سرورم همان طوری که خود بطلمیوس نوشته است، به وعده‌هایش وفا می‌کرد. الکساندر مقام ساتراپی را به پیوکستاس سپرد که در شهر مالیان جانش را نجات داده بود، پس از دیدن کارهای اورکسی‌نس، دیگر کسی او را متهم نکرد که چرا یک پارسی را به ساتراپی انتخاب نکرده است، ولی تا حدودی شخص مشابهی را برگزیده بود. پیوکستاس به سرزمین ما علاقه‌مند شده بود و ما را درک می‌کرد. شیوه زندگی ما را می‌پسندید و حتی لباس‌های پارسی، که برای پوشیدن آن اندام خوبی داشت، بر تن می‌کرد و اغلب زبان پارسی را با من تمرین کرده بود. او به خوبی استان را اداره کرد و مردم همان قدر که از ارکسی‌نس متنفر بودند، او را دوست داشتند. سپس ما به پرسپولیس رفتیم. اگر قصری وجود می‌داشت، الکساندر مدتی چند را در آن می‌ماند. دور از شاهراه شاهی و روی ایوانی وسیع، مخروطه‌هایی را که سیاه شده بودند، دیدیم. او در دشتی باز اردو زد و من برای دیدن بقایای عظمتی که بوباکس را به گریه واداشته بود، شتافتم. از هم اکنون شن سطح پلکان شاهی را، جایی که گروه اشراف رژه می‌رفتند، پوشانده بود و جنگجویان منقوش در حاشیه دیوار به سوی بارگاه سریر بی‌سقف، محلی که اکنون تنها خورشید بین ستون‌های حکاکی شده گل، پرتو می‌افشاند، می‌رفتند. پرتو آفتاب در ویرانه حرم انعکاس می‌یافت و در باغچه‌های حصاردار آن، معدودی گل سرخ در بستری از خاکستر، سر برافراشته بود. من بازگشتم و در این مورد کلمه‌ایی به کسی نگفتم. مدت مدیدی از آن ضیافت مردان جوان، در حالی که

مشعل حمل می‌کردم، سپری شده بود. شب هنگام او گفت:

- خوب باگواس. اگر من این کار را نمی‌کردم، امشب جای بهتری برای خوابیدن داشتیم.

- ناراحت نباشید، الکساندر. شما بنای بهتری خواهید ساخت و ضیافت‌های کوروش

گونه، بر پا خواهید کرد.

او لبخندی زد ولی به آرامگاه کوروش می‌اندیشید، به شگون و تفال اعتقاد زیادی

داشت. این اسکلت جاه و شوکت که در مقابل غروب خشمگین، سیاه و مخروبه گشته بود،

اندوهش را زنده کرد. گفتم:

- به خاطر داشته باشید چگونه یک بار به من گفتید که شعله‌های آن خدایی و مانند

آبشاری و ازگون بود. و چگونه میزها با شعله پر می‌کشیدند.

می‌خواستم اضافه کنم که هیچ آتشی بدون خاکستر نیست. ولی سایه‌ای از نزدیک ما

گذشت و من دهان را بسته نگه داشتم. پس از چندی، به سوی شوش، جایی که قرار بود به

ارتش هفاستیون ملحق شویم، رهسپار شدیم. در دره‌ها هوا سرد ولی باز فرح‌بخش بود و

دشتهای وسیع قلبم را به وجد آورد. الکساندر نیز خوشحال بود، او برنامه جدیدی در سر

داشت که هنوز تمایلی نشان نمی‌داد تا آن را به من بگوید و احساس می‌کردم از آن شادمان

می‌باشد. منتظر شدم تا لحظه مناسب فرا رسد. ولی یک روز عصر با پریشانی به درون آمد و

گفت. کالانوس بیمار است:

- کالانوس؟ او هرگز مریض نمی‌شود و حتی در صحرا نیز سلامت بود.

- امروز عصر به دنبال او فرستادم. احساس می‌کردم دلم می‌خواهد با او صحبت کنم.

ولی او پیغامی فرستاد و طی آن درخواست کرد من نزد او بروم.

- یعنی او شما را فرا خواند؟ باید اعتراف کنم مبهوت ماندم.

- البته به عنوان یک دوست پیش او رفتم. درست مانند هنگامی که در جلسه‌هایش

می‌نشیند، نشسته بود و این بار، به تنه درختی نیز تکیه داده بود. هرگاه مرا می‌دید علیرغم

اینکه می‌دانست، لزومی ندارد، برمی‌خاست ولی امروز درخواست کرد من نزد او بنشینم،

زیرا پاهایش دیگر او را یاری نمی‌کند.

- او را از بدو ورود به پرسپولیس ندیده‌ام. امروز چگونه راه می‌رفت؟

- شخصی الاغی را به او عاریه داده ظاهرش، سن واقعی او را نشان می‌دهد. هنگامی که

در آغاز نزد من آمد، نمی‌دانستم تا چه حد پیر است و گرنه هرگز او را از خانه‌اش دور

نمی‌کردم و همراه نمی‌آوردم. مردی هفتاد ساله نمی‌تواند، بدون ضایعه‌ای تمام عادات

جسمانی خود را تغییر دهد. او سالها در آرامش زندگی کرده و هر روزش نیز یکسان بوده است.

- کالانوس از الفتی که با شما داشت، همراه ما آمد و می‌گوید که سرنوشت و نصیب هر دو نفر شما در زندگی، مشترک است. او می‌گوید...

من که بسیار پیش رفته بودم قدری مکث کردم. او با این گفته سرش را بالا آورد:

- بگو با گواس.

و بالاخره گفتم:

- او می‌گوید شما خدایی هستید که بر روی زمین جلوس کرده‌اید. او برای حمام برهنه بر لبه تخت نشسته بود. از همان آغاز نمی‌گذاشت که من کفش‌هایش را درآورم بجز در مواردی که زخمی و یا بسیار خسته بود، که در چنین حالتی، هر دوستی حاضر بود، این کار را انجام دهد. در آخر در حالی که کفش‌هایش را در می‌آورد، تنها گفتم:

- من سعی کردم او را در بستر بخوابانم، ولی او گفت که باید عبادت خویش را پایان دهد. لازم بود به او دستور بدهم، ولی در عوض او را تنها گذاشتم. این را درک می‌کردم، چیزی بود که خود او آرزویش را داشت. ظاهرش هیچ خوب نبود. بسیار پیر است تا بتواند نیرویش را حذر دهد. فردا طبیبی را برایش خواهم فرستاد.

روز بعد طبیب آمد تا گزارش دهد که روده‌های کالانوس ورم کرده و باید در ارابه بیماران سفر کند. ولی کالانوس با این گفته که در عبادتش خلل وارد می‌شود، از سفر در ارابه سر باز زد و در ادامه گفت که اگر آن جسم درنده و احمق، اطاعت نمی‌کند، پس حداقل نباید بر او تسلط یابد. الکساندر اسبی با گام‌های خرامان را برای سواری به او داد و پس از پیمودن راه، روزانه به عبادت او می‌رفت و همیشه او را لاغرتر و زارتر از قبل می‌یافت. سایرین نیز برای احوال‌پرسی می‌رفتند، به عنوان مثال لیزی‌ماخوس که به او بسیار علاقه داشت. ولی گاهی الکساندر تنها نزد او به سر می‌برد. یک روز الکساندر چنان افسرده باز گشت که همه متوجه شدند و فقط هنگامی که تنها شدیم، گفت:

- او تصمیم گرفته که بمیرد.

- الکساندر فکر می‌کنم، با اینکه نمی‌گوید، درد می‌کشد.

- درد! او می‌خواهد با آتش زدن خود بمیرد.

مبهوت ماندم. حتی در شوش نیز این امر مرا متحیر می‌کرد. علاوه بر آن، آتش مقدس به

- من نیز چنین احساس می‌کردم. او می‌گوید که زنان کشورش، پس از مرگ شوهرانشان همراه او خود را در آتش می‌سوزانند و ترجیح می‌دهند تا پس از مرگ شوهرشان دیگر زنده نباشند.

- بله مردم چنین می‌گویند! ولی من خود با چشمانم آتش گرفتن دختری ده ساله را دیدم که می‌خواست زنده بماند ولی آنها جیغ و فریاد هایش را در آوای موسیقی غرق کرده‌اند. - برخی از آنها، موافق می‌باشند و او می‌گوید نمی‌خواهد بیش از زندگی خود دوام آورد.

- می‌تواند بهبود یابد؟

- طبییان جوابی نمی‌دهند و او یک برنامه پرهیز را نمی‌پذیرد تا بهترین حد ممکن می‌توانست چنین کند. با هر روز تاخیر شاید شانسی وجود داشته باشد که او بهبود یابد. ولی دیگر چنین فکر نمی‌کنم و می‌توانم آثار مرگ را در وجودش ببینم و از یک چیز کاملاً مطمئن هستم. زمانی که جهان را ترک گوید، مانند یک شاه خواهد بود. به نظر من اگر واقعیت باشد که ما چند بار زندگی می‌کنیم. او در زندگی قبلی خود یک شاه بوده است. الکساندر قدری قدم زد. سپس در ادامه گفت:

- من به عنوان یک دوست در آنجا خواهم بود، ولی نمی‌توانم آن را ببینم.

به این ترتیب ما به شوش رسیدیم. هیچ چیز برای من عجیب‌تر از آن نبود که قصر درست حالت سابق را داشت و حتی چند خواجه پیری که داریوش را همراهی نکرده بودند، هنوز این سو و آن سو می‌دویدند و هنگامی که دریافتند من چه کسی هستم، فکر کردند که باید بسیار عاقل باشم. عجیب‌تر از آن یک بار دیگر در سایه چراغهای تاک طلایی، دیدن سر الکساندر بر بالش بود. حتی آن جعبه کوچک منبت کاری شده نیز روی میز کنار تخت قرار داشت. دریافتم که به من خیره شده است. چشم در چشم من دوخت و دستش را دراز کرد. سپس پرسید:

- آیا در آن دوران بهتر از این بود؟

حتی صبر نکرده بود تا خود بگویم. در بعضی کارها کودکی بیش نبود. از حیاط فواره داربا پرندگانش به خوبی نگهداری شده بود. الکساندر گفت که این محل مناسبی برای سکونت کالانوس بوده است. او در آن اتاق دراز کشید و من هرگاه برای دیدار نزدیکش می‌رفتم از من می‌خواست قفسی را بگشایم و پرنده‌ای را آزاد کنم و من دل آن را نداشتم تا به او بگویم، آنها پرندگانی نادر از دور دست هستند و ممکن است برای بقا به مشکل بر



بخورند. بالاترین لذت کالانوس پرواز آنها بود. ارتش هفاستیون با فیل‌ها قبل از ما رسیده بودند. الکساندر به اطلاع دوستان رساند که کالانوس چه می‌خواهد و به بطلمیوس دستور داد یک توده هیزم مخصوص آتش‌سوزی را تدارک ببیند. با پرچم و حلقه‌هایی از گل که شمایل تخت پادشاهی داشت. در زیر آن چوب درخت بونه و هر چیز دیگری که راحت و سریع مشتعل می‌شد و در حالی که با صمغ خوشبو عربی آمیخته بود، قرار داشت. در میدان مقابل کاخ، جایی که از زمان داریوش بزرگ، تمام تشریفات برگزار می‌شد، دسته همراهان همراه با منادیان و شیپورچیان ایستاده بودند و در گوشه چهارم، فیل‌ها که اخیراً رنگ آمیزی شده بودند، با زینت پارچه‌های پولک‌دار و عاج‌های زرنگار ایستاده بودند، شاه‌کورش نمی‌توانست شکوهی بیشتر را حتی تصور کند. الکساندر به صفوف تشییع‌کنندگان پیوست، زیباترین مردان پارسی و مقدونیه‌ای سوار بر اسب و مجهز به تمام تسلیحات ایستاده بودند. در کنارشان، حاملان هدایا، با اشیای تدفینی که برای یک مقبره شاهانه کفایت می‌کرد و با لباس‌هایی که مروارید و جواهراتی را بر آن دوخته بودند، جام‌های طلایی، کوزه‌هایی پر از روغن شیرین و کوزه‌هایی پر از صمغ خوشبو، قرار داشتند. قرار بود تمام اشیاء را بر توده هیزم بگذارند و با کالانوس آتش بزنند. الکساندر در حالی که لباس سفید سوگواری را بر تن داشت، سوار بر ارابه داریوش آمد. چهره‌اش گرفته و غمگین می‌نمود. گمان می‌کنم که او این شکوه و جلال را پدید آورده بود تا نه تنها به کالانوس احترام گذاشته باشد، بلکه مراسم را قدری قابل تحمل کند. آخرین شخصی که پدیدار شد، مرده‌ای زنده بود. چهار مقدونی تنومند تخت روان او را فراتر از شانه حمل می‌کردند. اسب جنگی نیشان باشکوهی را که برای سوار شدن او در نظر گرفته شده بود، ولی آن قدر ضعیف داشت که نمی‌توانست بر آن سوار شود، در کنارش پیش می‌آوردند تا در جوار توده هیزم قربانی گردد. کالانوس در گردن خود، حلقه کلفتی از گل را همانند رسمی که هندی‌ها در هنگام ازدواج به خود می‌آویزند، داشت. نزدیک‌تر شد. سپس متوجه شدیم که سرود می‌خواند. در حالی که او را روی بستری از هیزم می‌گذاشتند، هنوز برای خدای خود می‌خواند. سپس دوستانش جهت وداع با این زنده مرده، قدم پیش گذاشتند. همه افراد برای خداحافظی به سویش می‌رفتند، فرماندهان، سربازان، هندی‌ها، موسیقی‌دانان و خدمتکاران. حاملان هدایا شروع به گذاشتن هدایا بر روی توده هیزم کردند. او لبخندی زد و به الکساندر گفت:

- نمی‌دانم برای یادبودهایی که به خاطر دوستان به من داده‌اید، چگونه از مهربانی شما

او همه چیز را به این و یا آن بخشید. اسب را به لیزی ماخوس و لباسها و سایر اشیاء را به سایرین که آنها را به خوبی می‌شناخت اهدا کرد و هنگامی که من دستش را می‌فشردم، یک جام پارسی را که نقش یک شیر بر خود داشت، در دست من گذاشت و گفت:

- ترسی نداشته باش. تو تا آخر از آن خواهی نوشید و کسی آن را از تو نخواهد گرفت. آخرین فرد الکساندر بود که پا پیش گذاشت و در حالی که خم می‌شد تا کالانوس را در آغوش بگیرد، ما به احترام آنان کنار رفتیم، ولی کالانوس به آرامی گفت:  
- لازم نیست ما وداع گوئیم. من در بابل با تو خواهم بود.

اکنون همه خود را به عقب کشیده بودند. مشعل داران، دسته‌ای از آنها برای اینکه آتش افروزی را سرعت عمل بخشند، پیش آمدند. در حالی که شعله‌ها زبانه می‌کشید الکساندر فریاد برآورد تا سرود جنگ خوانده شود. شیپورها نواخته شد و سربازان فریاد زدند. فیل بانان به فیل‌ها چیزی گفتند که بر اثر آن، فیل‌ها خرطوم خود را بالا آورد و سلامی را که به شاهان می‌دهند، نعره کشیدند. الکساندر که می‌دانست ممکن نیست هیچ مردی بتواند درد خود سوزی را بدون فریاد کشیدن تحمل کند، دستور داده بود، هیاهوی ایجاد شود و در واقع کاری کرده بود تا فریادهایش شنیده نشود. در حالی که هر آن شعله‌های آتش بیشتر زبانه می‌کشید، الکساندر سر فرود آورد و نگاهی نکرد. ولی من گواه هستم که در حالی که گل‌های زیر کالانوس خشک و سپس به خاکستر تبدیل می‌شدند، پیرمرد دست بر سینه نشسته بود، نه چهره‌اش تغییری یافت و نه لب گشود. من تنها تا هنگامی که شکل خود را از دست نداده بود، به او خیره بودم. ولی همه کسانی که تا پایان آتش سوزی او را نگاه می‌کردند، تصدیق کردند که تکانی نخورد.

کالانوس از الکساندر قول گرفته بود که برایش ضیافتی برپا کند. نه اینکه به ماتم بنشینند. پیشنهاد خوبی در جهت رفع افسردگی بود. چون شراب نمی‌نوشید، هرگز در ضیافتی با مقدونی‌ها، شرکت نکرده بود. آن شب همه آنها ناشی از وحشت، اندوه و یا امتزاجی از هر دو دیوانه بودند. شخصی پیشنهاد کرد به عنوان آیین ترحیم مسابقه شراب برگزار شود و الکساندر جایزه‌ای پیشنهاد داد. فکر می‌کنم برنده، دو گالن شراب را در شکم خود جای داد. بسیاری از آنها تا صبح بی‌حس روی نیمکت‌ها و یا کف زمین افتاده بودند که شیوه مناسب برای به سر بردن یک شب زمستان، در شوش نبود. برنده مسابقه با چند تن دیگر از سرما جان سپردند و به این طریق کالانوس بیش از یک اسب را برای قربانی یافت. الکساندر خود نقش داور را به عهده داشت و در مسابقه شرکتی نکرده بود، او با پای خود به بستر

بازگشت و به تناوب هشیار و افسرده می‌گشت. به من گفتم:

- از این گفته که با من در بابل خواهد بود، چه منظوری داشت؟ آیا به عنوان یک بابلی تولدی جدید خواهد یافت؟ چگونه من کودک را خواهم شناخت.  
روز بعد بود که از من پرسید:

- تو هرگز ملکه سی‌سی‌گامیس را ندیده‌ای این طور نیست؟

از این نام داستانی کهن می‌شنیدم، او ملکه مادر پرسیا بود و داریوش او را در ایس بوس به جا گذاشته بود. جواب دادم:

- خیر. قبل از اینکه من در اینجا به اهل بیت داریوش ملحق شوم، ایشان نزد شما بودند.  
الکساندر گفت:

- خوب شد. می‌خواهم به جای من، تو او را ببینی.

از یاد برده بودم که در آنجا، در شوش بود که الکساندر او و شاهزاده خانم جوان را درست پس از فوت ملکه مستقر کرده بود.

- اگر تو را از قدیم می‌شناخت شاید خوب نبود. می‌فهمی؟ ولی چون تو را نخواهد شناخت، مایل هستم، پس از مدتی طولانی که برایش تنها هدایا و نامه می‌فرستادم اکنون نزدش شخص جذابی را اعزام دارم. به یاد می‌آوری که زنجیری از فیروزه را در مارا کانداسمرقند برایم انتخاب کردی تا برای او ارسال دارم؟ برای ملاقات او خانمی یا ارزش خواهی یافت. احترامات محبت‌آمیز مرا به او برسان و بگو برای دیدارش بی‌قرار بوده‌ام ولی تاکنون امور مملکتی اجازه نداده است. از او درخواست کن که آیا لطف می‌کند و مرا تا یک ساعت دیگر می‌پذیرد؟ و این را به او بده.

الکساندر در جعبه، گردنبندی از یاقوت هندی را به من نشان داد. به سوی حرم راه افتادم. آخرین باری که به آنجا رفته بودم، در حالی که پشت داریوش قرار داشتم و عطر جامه‌اش را استشمام می‌کردم، بود. در مدخل ورودی، جایی که هرگز قدمی نگذاشته بودم، خواجه‌ای پیر ولی با وقار آمد تا مرا راهنمایی کند. فردی خوش ظاهر بود و با اینکه چنین افرادی از همه چیز آگاهی دارند، نشانی دال بر اینکه مرا می‌شناسد، بروز نداد. به دنبال او از دالانی با پنجره‌های مشبک و تالار انتظار، جایی که بانوان در حال گپ زدن بودند و شطرنج بازی می‌کردند، گذشتم. خواجه پیر در مقابل دری ایستاد، تلنگری زد، اسم من و فرستنده‌ام را اعلام کرد و سپس آنجا را ترک کرد. ملکه مادر در صندلی پشت بلند، در حالی که بازوهایش را بر دسته آن داشت و انگشت‌هایش مانند دوک عاج جلوه می‌کرد، نشسته بود.

لباس سرمه‌ای با حجایی هم‌رنگ را که بر روی موهای کم پشت سفیدش قرار داشت پوشیده بود و چهره‌ای بی‌رنگ، همچون صورت قوش سفیدی که در لانه‌اش بر تخم نشسته باشد، داشت. در گردنش زنجیر فیروزه‌ای از ماراکاندا، دیده می‌شد. با همان احتیاطی که در روز اول در مقابل داریوش سجده کردم، ادای احترام کردم و در حالی که بر می‌خاستم، با صدایی لرزان لب‌گشود:

- پسر، شاهنشاه چگونه هستند؟

مبهوت ماندم. به خود گفتم چند وقت است که در این حالت به سر می‌برد؟ او جسد داریوش را برای آرایش دادن و خاکسپاری دریافت کرده بود، پس چرا کسی به الکساندر نمی‌گفت ملکه مادر حواسش را از دست داده است؟ اگر حقیقت را می‌گفتم ممکن بود دیوانه شود و یا با آن ناخن دراز عاج مانند خود مرا تکه پاره کند و باز، یا سرش را بر دیوار بکوبد. چشمان پیرش در پس پلکهای چروکین با درخششی حریصانه مرا می‌نگریست و یک یا دو بار مانند قوشی که چشمانش را برای شکار باز می‌کند پلک‌ها را برهم زد. در آنها ناسپاسی مشهود بود. زبانم تکان نمی‌خورد. دست بر صندلی کوید:

- من از تو ای پسر، می‌پرسم که پسر الکساندر چگونه است؟

نگاه نافذ او با چشمانم تلاقی کرد. افکار مرا خوانده بود. سرش را در مقابل پشت صندلی بلند کرد و گفت:

- من تنها یک پسر شاه دارم و هرگز پسر دیگری نداشته‌ام.

آموزش حاصله را به یاد آوردم و به صورتی مناسب پیغام را به حضور رساندم و در حالت زانو زده هدیه الکساندر را تقدیم کردم. ملکه مادر یاقوت‌ها را در دست گرفت، به سوی دو بانوی پیری که در کنار پنجره بودند، رد کرد و گفت:

- ببینید پسر برایم چه فرستاده.

آنها گردن‌بند را تحسین کردند و اجازه یافتند آن را لمس کنند و در این حین من، جعبه در دست زانو زده، انتظار می‌کشیدم تا کسی آن را از من بگیرد و پسری را که او ترک کرده بود، به یاد آوردم. داریوش پس از اینکه به ایس وس رفت، حتماً می‌دانست چه کسی ممکن است ملکه مادر را بشناسد و نتواند حدس بزند؟ کافی بود، داریوش بداند که جایش را شخص دیگری پر کرده است. در حیاط فواره‌دار، چنگی را به نوا در می‌آوردم تا اندوهی را تسکین بخشم که تنها در این لحظه آن را درک می‌کردم. همین امر بود که خشم

داریوش را بر تیروتس بیچاره دامن زده بود. آیا می‌دانست که ملکه مادر نجات خود را در

بوگامل رد کرده بود؟ شاید اطرافیان این امر را از او مخفی داشته باشند. بهتر شد که داریوش نتوانست یک بار دیگر با مادرش دیدار کند، مرد بیچاره به حد کافی اندوه داشت. ملکه مادر به موقع از وجود من آگاه شد و به یکی از بانوان اشاره کرد تا جعبه را از من بگیرد.

- از سرورم شاهنشاه برای هدیه تشکر کنید و بگویید با کمال میل او را می‌پذیرم.

هنگامی که بیرون می‌رفتم، هنوز جواهر را در دامن لمس می‌کرد.

الکساندر با اشتیاقی گویی که معشوقه‌اش باشد پرسید:

- پسندید؟

به او گفتم که ملکه مادر شور و اشتیاق بی حد و نصری نشان داده است. الکساندر گفت:

- شاه پروس آن رابه من داده و خوشحالم که ملکه مادر آن را از شما گرفته. اگر به جای

زن، خدا او را مرد می‌آفرید، شما شاه بزرگی که مردم شما را رهبری می‌کرد، می‌داشتید. هر

دو این را می‌دانیم و همدیگر را درک می‌کنیم.

- همان بهتر که خداوند او را زن آفرید وگرنه شما الزام داشتید او را به قتل برسانید.

- بله. به این ترتیب من از اندوه بزرگی نجات یافته‌ام. آیا سلامت بود؟ سخنی مهم با او

دارم. می‌خواهم با نوه‌اش ازدواج کنم.

علیرغم تعجب اولیه، او باز افکارم را خواند.

- این بار بیش از قبل خوشحال هستی؟

- الکساندر، این وصلت تمام پارتی‌ها را شادمان خواهد کرد.

الکساندر پس از کودکی استاتیرا در ایسوس، در حالی که این دختر سرش را هنوز در

دامن مادر داشت، او را ندیده بود. این ازدواج، وصلتی واقعی بود تا هموطنان من مفتخر

گردند و سلسله سلطنتی حفظ شود زیرا خون سی سی گامبیس و داریوش را خواهد داشت.

در مورد روشنک باید بگوییم، به عنوان زن دوم باز موقعیتی بالاتر از زمان حال خواهد

داشت. باید اضافه کنم که داریوش هرگز او را بیش از رفیق‌های نمی‌دانست. در حالی که این

افکار را در ذهن داشتم، تبریک گفتم. الکساندر در جواب گفت:

- آه. تنها موضوع این نیست.

ما هنوز در حیاط فواره‌دار به سر می‌بردیم که برای اوقاتی که اتاق‌ها مملو از سفیران و

افراد رسمی بودند، پناهگاه خوبی به شمار می‌آمد، او با آب فواره مشت خود را پر کرد و

سپس گذاشت از دستش آب روان شود. لبخند می‌زد:

- خوب الکساندر، اکنون سر نهفته را به من بگویید. من آن را در چشمانتان می‌خوانم.

- او. می دانستم! اکنون می توانم بگویم. این تنها ازدواج من نخواهد بود، بلکه یک وصلت بین افراد من و هموطنان تو خواهد بود.  
- راست می گوید الکساندر؟

- نه صبر کن. تمام دوستانم، فرماندهان و بهترین افراد دسته همراهان، با زنان پارسی وصلت خواهند کرد. من به آنها جهیزیه خواهم داد و همه ما در یک ضیافت عروسی شریک خواهیم بود. نظرت در این باره چیست؟  
- الکساندر. کسی دیگر قادر نبود چنین فکری را در سر پیوراند، سوگند به خدا حقیقت محض است.

- در طول راه این فکر را در تصور داشتم ولی مجبور بودم، صبر کنم تا ارتش به اینجا برسد. اغلب مردان مورد نظر در آن ارتش بودند.

خوب می توانستم درک کنم، چرا به من نگفت. او به سختی می توانست ازدواج هفاستیون را قبل از اینکه خود داماد آگاه شود، به من بگوید. الکساندر در ادامه گفت:

- در این فکر بودم که چند زوج می توانند، بدون اینکه منظره ناپسندی را به وجود آورند، ضیافتی با شکوه را باعث شوند. به نظر من هشتاد رقم خوبیست.  
من که نفس خود را باز یافته بودم، جواب دادم کاملاً مناسب است.  
- تمام سربازان من که با زنان پارسی وصلت نمایند نیز جهیزیه دریافت خواهند کرد. فکر می کنم تعداد آنها بالغ بر ده هزار باشد.

او لبخند زنان با آب روان فواره که پرتو خورشید بر آن می تابید و مانند طلا در دستانش روان بود، بازی می کرد.

- ما مشروب جدیدی خواهیم ساخت. دو نوع شراب خوب را برای اینکه در جام بزرگ دوستکامی، شراب بهتری را تشکیل دهند، مخلوط خواهیم کرد. هفاستیون با خواهر استاتیرا پیمان زناشویی بست. دوست دارم، فرزندانش، خویشاوند من باشند.  
به چهره ام خیره شد، سپس آمد و مرا در آغوش کشید.

- عزیز من، مرا ببخش. عشق احساسی را به وجود می آورد که بیش از فرزندان ارزش دارد. پسران رویا را به خاطر می آوری؟ همه این افکار را تو بانی هستی. از الفت به تو بود که من در آغاز فراگرفتم تا هموطنانت را دوست داشته باشم پس از این دیگر در ایفای نقش خود، دردی احساس نمی کردم. وظیفه من این بود که به ملاقات عروس ها و مادرانشان بروم، هدایایی ببرم و شیوه آن را به آن بگویم. در حرم به خوبی پذیرفته می شدم و اگر آنها

قبل از الکساندر برنامه‌ای از خود داشتند، کسی آن را بر زبان نمی‌آورد. البته الکساندر برای عالی رتبه‌های مقدونی، عروس‌های با اصالت، برگزیده بود. من خود شاهزاده خانم را ندیده‌ام، ولی آنها از نسل خوب رویان بودند. در طول مدتی که هفاستیون را می‌شناختم، هرگز نشنیده بودم رفیق‌های داشته باشد. ولی اگر الکساندر از او پسر یا دختر خواهر زن را خواهان بود، بدون تردید هفاستیون با وفاداری سبب حضور آنها می‌شد.

شخصی احمق که لزومی ندارد نامی از او برده شود، نوشته است، الکساندر به دلیل اینکه هیچ پارسی یک همسر مقدونی اختیار نکرد، مردمان ما را حقیر پنداشت. ولی من استدلال دارم که این زنان باید از کجا آورده می‌شدند؟ ما در شوش بودیم و در آنجا مقدونی‌ها تنها رفیق‌ها همراه داشتند و فرد به خوبی می‌توانست حدس بزند که مادران مقدونی در مورد اعزام دختران باکره خود به بستر وحشی‌های ناشناخته ممکن بود، چه بگویند. پس چرا خود را با این مزخرفات مشغول بداریم؟ الکساندر قصد داشت که پس از آغاز زمامداری خود، این جشن یکی از باشکوه‌ترین جشنها باشد و از هم اکنون هفته قبل از موعد، هر بافنده، حکاک و زرگر در شوش، تا پاسی از شب مشغول بود. من به دیدار ارباب قدیمی خود نرفتم تا شاهد رونق بازاری باشم، زیرا کسی که از آشغال‌دانی بیرون می‌آید، به آن باز نمی‌گردد.

از زمان برگشت شاه، هنرمندان هر هنر، سیل آسا از یونان می‌آمدند و خبر جشن و سرور باعث شتاب آنها می‌شد. یکی از این هنرمندان، فلوت زنی، قدری معروف که ایویوس نام داشت نزاع کوچکی را موجب شد، و یا نزاعی که چنان چه مردان مزبور از قبل کدورتی نداشتند، ناچیز به شمار می‌آمد. بنابراین ستیزه‌ای آغاز گردید که آتش آن دامن خودش، من و هفاستیون را در بر گرفت. من او را دورادور می‌شناختم. در طول زمامداری الکساندر و قبل از آن در دوران پدرش عنوان منشی مخصوص را داشت. یک یونانی بود که در جنگ‌های هندوستان فرصت یافت تا با موفقیت خود را نشان دهد. مردی چهل و پنج ساله زیرک و سفید مو بود. نمی‌دانم چرا او هفاستیون، همیشه سایه یکدیگر را از دور می‌زدند. گمانم دلیل آن به دوران کودکی هفاستیون باز می‌گشت. شاید توجه الکساندر به هفاستیون، آتش حسادت را در من بر می‌انگیخت و یا تنها همانطوری که مرا سرزنش می‌کرد، او من رابطه آنها را مورد نکوهش قرار می‌داد. با آگاهی از اینکه قادر نیست آسیبی به من برساند، هرگز به او توجه نمی‌کردم. ولی هفاستیون همچون من نبود و فرق می‌کرد. پس از شاه او بالاترین مقام را داشت. در کار انحراف‌ناپذیر ولی در سایر موارد نسبت به مرتبه خود حساس بود. بیماری هفاستیون در دورانی که در هند به سر می‌برد و در آنجا به یرقان مبتلا شد، شدت

یافته بود. طبیبان گویند که پس از ابتلاء به زردی مدتها نباید لب به مشروب بزیند ولی در صدد نباشید که چنین کاری را از یک مقدونی بخواهید، امری ناممکن خواهد بود. او طبیعت بسیار راسخی داشت، در عشق و در نکوهش. به خاطر الکساندر و به دلیل اینکه رفتار و فرهنگ ما آداب و رسوم را تمدن بخشیده است، همیشه نسبت به پارسی‌ها با نزاکت بود. ما با یک پارسی به تفاهم می‌رسیم، ولی مقدونی‌ها چنین قیدی ندارند و در یک آن می‌خروشدند. فلوت زن قبل از دوران من، دوست دیرین هفاستیون بود و به این دلیل او پذیرایی خلوت زن را به عهده گرفت. شوش پرازدحام می‌شد. محل سکونتی که هفاستیون برای ایویوس در نظر گرفته بود، توسط اهل خانه او، اشغال شده بود و بنابراین هفاستیون آنها را بیرون کرد. او من که از نظر اصولی مردی آرام بود، خشمگین نزد او رفت. هفاستیون جواب داد که مجبور است مانند سایرین، برای مهمانان افتخاری محل سکونتی را تدارک ببیند در صورتی که یک پارسی ممکن بود بگوید اشتباه فاحشی رخ داده است ولی دیگر برای جبران دیر شده است. او من که مقام بالایی داشت یک راست نزد الکساندر که او نیز در برقراری آرامش با مشکل مواجه شد، شتافت. می‌دانم که او فلوت زن را در جایی دیگر اسکان داد زیرا من خود محل آن را به ایویوس نشان دادم و اگر مایل بودم می‌توانستم صحبتی را که در این رابطه به هفاستیون گفتم، بشنوم، ولی آن روز در صحرا را به خاطر آوردم و به جای دیگری رفتم. طبق آنچه که تصور من است، از هفاستیون خواسته شد تا از او من معذرت بخواهد، ولی او آن را دور از شأن دانست و چنین کاری نکرد. خصومت به تدریج فرونشست و نزاعی مختصر بود. پس چرا به خود زحمت می‌دهم آن را می‌نویسم؟ تنها به این دلیل که در پایان، اندوه تلخ سرورم را با زهر آمیخت و او را دیوانه کرد. در این وهله که از قبل آگاهی نداشتم به آن فکری نکردم و می‌توانم به جرأت بگویم، الکساندر نیز که هر دم کارش فزونی می‌یافت، بدان فکری نکرد. او بیش از همیشه با ملکه مادر ملاقات می‌کرد و در نتیجه همسرش را به او نشان دادند. الکساندر به من گفت که او شباهت فراوانی با مادرش دارد و یک دوشیزه محبوب و مهربان می‌باشد. هیچ‌گونه اثری از آن اشتیاقی که برای روشنگر نشان داده بود، وجود نداشت. جرأت نداشتم جو یا شوم که روشنگر چگونه این خبر را دریافت داشته است. شاید داریوش بزرگ چنین شکوه و جلالی را دیده باشد، ولی هیچ شخص زنده‌ای آن را ندیده بود. کل میدان قصر به جایگاهی وسیع تبدیل گشت و در وسط، خیمه تازه داماد، از پارچه فاخری با آویزه‌های سکه که بوسیله ستون‌های طلا برافراشته بود، قرار داشت و در اطراف آن سایبان‌هایی برای مهمانان ایجاد شد. مراسم



ازدواج طبق آیین پارسی خواهد بود، خیمه عروس یک جفت صندلی طلایی داشت و چون زنان پارسی حجب و حیا دارند، عروس‌ها تنها پس از اینکه شرابی به سلامتی نوشیده شود و هنگامی که دامادها، دست‌های آنها را در دست بگیرند و برای مراسم در کنار خود بنشانند، وارد خواهند شد. سپس جفت جفت جشن را ترک خواهند کرد. البته که پدران عروس حضور داشتند و الکساندر از من خواست در پذیرایی کمک کنم، چون می‌خواهد مراسم را شاهد باشم. او تاج میثرا بر سر و جامه فاخر پارسی را با آستین‌های بلند بر تن داشت. چنانچه واقعیت را بخواهید، لباس نیمه یونانی او زیننده‌تر بود، زیرا لباس پارسی قامتی چون داریوش می‌خواهد. ولی چنانچه تنها یک چیز را در پرسیا فرا گرفته باشیم، این است که شاه قامتی به بلندی روح خود دارد. برای اینکه مهمانانی کم رتبه‌تر بتوانند مراسم را ببینند، الکساندر منادیانی در بیرون از خیمه گماشته بود تا هنگامی که جام‌ها به سلامتی نوشیده شوند، شیپور بنوازند و ورود عروسها را اعلام کنند. همه چیز به خوبی پیش رفت. در حضور زن پدرهایی که اصیل‌ترین خون پارسی در رگهایشان روان بود، دامادها، باده خود را پایین گرفتند و حتی فریادی که به آن سوی خیمه برسد، برنیاوردند. ادای احترامی وجود نداشت. الکساندر به تمام پدرها رتبه قرابت سلطنت را داد که آنها را مجاز می‌کرد تا گونه او را ببوسند و چون خود او پدر زنی نداشت گزائر، نقش آن را به عهده گرفت و علیرغم اینکه مجبور شد برای بوسیدن خم شود، هیبتی با وقار یافته بود. شاه به سلامتی دامادها نوشید، دامادها به سلامتی پدرزن و پدرزنها در مقابل احترام گذاشتند و هرکس به سلامتی شاه جام باده را سرکشید. شیپورها ورود عروس‌ها را اعلام کردند، پدران از آنها استقبال کردند، دست آنها را گرفتند و به سوی دامادها بردند. به جز دهقانان، به ندرت یک زن و مرد پارسی را در حالی که با هم گام بر می‌دارند، می‌دیدید و هرچه که یونانیان بگویند، شما هرگز در هیچ کجای زمین، زیبایی بیشتری از آنچه در نجیب‌زادگان ما که نژادی کهن دارند و به صورتی ممتاز تربیت یافته‌اند، وجود دارد، نخواهید یافت. زیباترین آنها، مقدمترین جفت گزائر و برادرزاده‌اش دست در دست بودند. الکساندر برخاست تا از آنها استقبال کند همسر خود را از دست گزائر بگیرد. بله. براستی داریوش بلندی قامت و خوب‌رویی خود را به فرزندانش انتقال داده بود. عروس حدود نیم پا از الکساندر بلندتر بود. الکساندر او را به سوی کرسی افتخار، در جوار تخت خود برد و در آن لحظه تفاوت قامت ناپدید شد. الکساندر که اگر فردی کاردان نبود، خلع سلاح بود، در تالار ملکه مادر همسرش را دیده و پایه صندلی عروس را کوتاه کرده بود. البته هنگامی که عروس و دامادها جفت جفت بیرون

رفتند، آنها مجبور شدند، با یکدیگر گام بردارند. تقریباً صدای او را می شنیدم که می گفت:  
- بسیار لازم است.

چند روز بعد کفش های ازدواج او را در گوشه ای پنهان یافتم. در کف آن به ضخامت یک اینچ، لایه گذاشته شده بود. او در هنگامی که میزبان شاه پوروس بود که قامتی به درازای هفت پا داشت، چنین مشکلی را بر خود روانداشته بود.

هفاستیون و په تیس جفت مناسبی بودند. عروس با یک اینچ اختلاف، تقریباً هم قد او بود. من با دوستان دیرین برخورد کردم و جهت شرکت در شادی نیازی به تظاهر نداشتم. از آن ایام که او شوش را امان داده و برای نخستین بار در شهر زنبق ها قدم گذاشت، سالها می گذشت. سپس از آنجا به دوردست رفت و درحالی که خطا کاریهایی به نام او انجام می گرفت، یک افسانه گشت. دیگر او را به خوبی می شناختم. در آن شهر کوروش به یاد مانده است، چگونه معابد مادهای مغلوب را بی حرمت نکرد و آنجا را مورد هتک حرمت قرار نداد و حتی دهقانان را به بردگی نگرفت، بلکه برای همه ما یک شاه بود. همه سخنانی را که می شنیدم به خاطر سپردم تا بعدها به او بگویم. هرچه قصد داشت، به انجام رسانده بود. تردیدی نیست که او در بستر ازدواج نیز کاری کمتر نکرده بود. استاتیرا در اتاق های کاخ جا داده شده بود. استاتیرا همانطوری که او گفته بود، دختری مهربان و محجوب بود، ولی الکساندر مزاج آتشینی داشت. به زودی از او خسته شد ولی گاهی الکساندر را به سوی خود می کشید. المپاس، مادرش، آن پتیاره شاهی، هنوز حکومت او را با هر چاپاری که می فرستاد، مورد سرزنش قرار می داد. الکساندر نامه های او را با خشم به گوشه ای می انداخت ولی به رغم این، جواش همواره هدیه ای که با عشق انتخاب شده بود، همراه داشت. من بسیار شادمان بودم و یک یا دوبار در حالی که پرسه می زدم، نگاه های سرزنش آمیز مقدونی ها را بر خود یافتم، ولی کسانی که مورد الثفات شاه هستند، همیشه مورد حسد می باشند. هفاستیون نیز تا حدی بالاتر، هدف حسادت بود. تا هنگامی که پیوکستاس را با لباس محلی ما سوار بر اسب ندیده بودم، هرگز فکر نمی کردم که پارسی ها بیشتر مورد تنفر می باشند. مردم ماکه از قبل به ارزش او پی برده بودند، به او سلام دادند، پس از اینکه عبور کرد، گفتگوی برخی از مقدونی ها را شنیدم. می گفتند او وحشی شده و این امر چندش آور است. چگونه شاه می تواند چنین رفتاری را تشویق کند؟ به علاوه خود شاه به چه تبدیل می شد؟ نگاه هایشان را متوجه نشدم و از اینکه حیثیت آنها را در نزد الکساندر لکه دار کنم احساس ندامتی نداشتم. این امر بدون اینکه خدمتی به او باشد، احساس الکساندر را خدشه دار می کرد. تا کمر در قرض است. با

اموال تاراج شده‌ای که آنها داشتند، باید مانند شاهزادگان زندگی می‌کردند. ولی آنها چیزی در مورد چانه زدن، به صورتی که ما می‌دانیم، نمی‌دانستند و برای هر چیزی که می‌خوردند، می‌آشامیدند و یا به بستر می‌بردند، دو برابر پرداخت می‌کردند. پس از شنیدن تنگدستی آنان و گویی که برای جهیزیه ازدواجشان به حد کافی پرداخت نکرده باشد، الکساندر اعلام کرد که قروض آنها را خود تسویه خواهد کرد. چند تن از آنان قدم پیش گذاشتند و بالاخره افسران حقیقت را به گوش شاه رساندند. سربازان ابراز داشته بودند که الکساندر تنها می‌خواهد بداند که چه کسی بیش از حقوق دریافتی خود، پول خرج می‌کند. این امر بیشتر از آن روزی در هندوستان که آنها می‌پنداشتند به آنها دروغ گفته است، احساس را جریحه دار کرد. نمی‌توانست این مطلب را درک کند ولی من می‌توانستم به قوه درک او کمکی کرده باشم. الکساندر در حالی که به ما نزدیک‌تر می‌شد، بیش از پیش از نظر آنها بی‌گناه می‌گشت. بنابراین او جداول حساب را در خیمه‌اش استقرار داد و به مأمورین پرداخت. به آنها گفت، بدون لوازم تحریر در آنجا بنشینند. سربازی که برگ بدهی خود را نشان می‌داد، میزان بدهی او بدون اینکه ثبت شود پرداخت می‌شد. این بلند نظری نزدیک به ده هزار تالان خرج برداشت و من به خود گفتم که این امر مدتی دهان آنها را بسته نگه خواهد داشت.

در امتداد رود شخص می‌توانست رایحه شیره گیاهان را استنشاق کند. چندی دیگر، گل‌های زنبق شکوفا می‌شدند. در حالی که یک روز صبح همراه با الکساندر سواری می‌کردم، به کوهستان نگریت و گفتم:

- خانه تو کجا بود؟

- آنجا در کنار آن پرتگاه. آن چیز خاکستری رنگ که مانند صخره‌ای سربرافراشته، برج دیده‌بانی است.

- محل خوبی برای پناهگاه است. مایلی برویم و از نزدیک آنجا را ببینم؟

- الکساندر، من چیزهای زیادی خواهم دید.

- دیگر به آن سو نگاه نکن و به خبری که برای تو نگه داشته‌ام، گوش کن. پنج سال پیش

را که به تو گفته بودم، ارتشی از جوانان ایرانی ایجاد خواهم کرد، به یاد می‌آوری؟

- بله. ما در باختر به سر می‌بردیم. از آن موقع تاکنون تنها پنج سال گذشته؟

- به نظر بیشتر می‌آید. ما کار بیشتری انجام دادیم.

به راستی او در مدت سی سال، برابر با دوران زندگی سه نفر کار کرده بود.

- خوب پنج سال به سر رسیده. اکنون آنها آماده و به مقصد اینجا در راه هستند.  
- بله. مریان آنها بسیار راضی می‌باشند. تا پای آن درخت‌ها با من مسابقه بده.  
همانطوری که قصد داشت، تاخت و تاز افسردگی راز من زدود. در حالی که  
اسب‌هایمان نفس نفس می‌زدند، گفت:

- سی هزار نفر و همه هیجده ساله. فکر می‌کنم منظره‌ای دیدنی باشد.  
هفت روز بعد، آنها وارد شوش شدند. جهت دیدن رژه، جایگاهی را در ایوان قصر،  
برای خود و فرماندهان به وجود آورده بود. پس از ورود، از پس دیوارها، از اردوی آنها،  
صدای شیور رژه سواره نظام به گوش رسید. آنها در دسته‌های تشکل یافته، با تسلیحات  
مقدونی ولی سوار بر اسب خوب پارسی و نه یونانی آمدند. در ابتدا پارسی‌های پرسیس قرار  
داشتند. در لباس مقدونی و یا بدون آن، پارسی‌ها، یک پارسی هستند. فرماندهان چیزهای  
جزیی را که زیبایی را دو چندان جلوه می‌دهند، از آنها دریغ نداشته بودند، پارچه مليله  
دوزی شده زین، زره سینه با نشان، پرچم سه گوش بر نیزه‌های مقدونی، افسارهای براق، و  
گلی که به کلاهخود، چسبیده بود. همه آنها چهره پارسی داشتند. تصور نمی‌کنم که همه  
آنها داوطلبان سرباز شده باشند، ولی اکنون از آموزش بر خود می‌بالیدند. هر دسته با تکبیری  
خاص و با نیزه‌های متمایل به سوی میدان می‌رفت، از سرعت می‌کاست و هماهنگ با آوای  
موسیقی گام بر می‌داشت، یک بار دیگر سلام می‌داد و در حالی که دسته دیگری جایش را  
می‌گرفت، چهار نعل از میدان خارج می‌شد. تمام اهالی شوش بر فراز دیوارها و بام‌ها تماشا  
می‌کردند و حاشیه میدان از مقدونی‌ها موج می‌زد. هیچ کس منکر نیست که آنها بهترین  
ارتش آموزش یافته‌ای بودند که تاکنون جهان بر خود دیده است. کلیه کارهایی که این  
مردان جوان انجام می‌دادند، مقدونی‌ها نیز می‌توانستند با همان چابکی انجام دهند ولی ما  
پارسی‌ها سبک کار را بیشتر احساس می‌کنیم. الکساندر نیز همین طور. پس از اینکه سال  
طولانی پایان یافت، الکساندر ملتهب بازگشت و با پارسی‌های محافظ خود، گزائر، برادر  
روشنک و یکی از پسران آرتیباذ به گفتگو پرداخت و در این حین در آن سوی تالار عظیم  
چشمش بر من افتاد و لبخندی زد. آن شب دیر به بستر آمد زیرا درست مانند هنگامی که  
شادمان می‌شد، به گفتگو و باده‌نوشی پرداخته بود.

- هرگز در یک روز و در یک جا این همه زیبایی را ندیده‌ام. ولی با این حال، بهترین را  
برگزیده‌ام.

او به آرامی موهام را کشید.

- می دانی این نوجوانان را چه می نامم. آنها را جانشینان خود خطاب می کنم. در حالی که شیتون او را بیرون می آوردم گفتم:

- الکساندر. آیا در مقابل مقدونی ها، آنها را چنین خطاب کردید؟

- چرا که نه؟ آنها جانشینان من را بار خواهند آورد. مگر چه شده؟

- نمی دانم. شما آنها را از هیچ چیز محروم نکرده اید ولی آنها دوست ندارند که ما فضیلت بیشتری نشان دهیم.

او برخاست و در حالیکه زخمهای متعدد جسمش را استتار می کرد، با حرکت سر موهایش را به عقب انداخت.

- تنفر از فضیلت، بیزاری از خدایان است.

آن قدر صدایش بلند بود که سلحشوری که وظیفه نگهبانی را به عهده داشت درون را نگاه کرد تا ببیند اتفاقی روی نداده باشد.

- همه ما در هر کجا، در بین مردمانی ناشناخته و در انتهای گوشه گیتی باید آن را محترم شماریم و در عین حال هرگز نباید آن را تحقیر کنیم.  
به قدم زدن پرداخته بود.

- با اینکه چهره اش برای من عجیب می کرد، من فضیلت را در شاه پوروس یافتم. در کالانوس نیز، همین طور. من آن را در هموطنان تو می بینم و در احترام به آن بود که ساتراپ های پارسی را همراه با مقدونی ها به دار آویختم. بخشیدن جرم آنها به بهانه اینکه هموطن من بودند، گناهی قابل سرزنش می بود.

- بله. ما نژادی کهن هستیم و چنین مواردی را درک می کنیم.

- این چیزها و سایر موارد.

با این جمله از نطق کردن، منصرف شد و بازوانش را کشید. یونانی ها نوشته اند که در این ایام او از کوره در می رفت و زود رنج گشته بود. این امر تعجبی در من بر نمی انگیزد. او می خواست به معنای واقعی کلمه شاهی بزرگ و نامور باشد و به این منظور هرکاری انجام داد، مورد تنفر افرادش قرار گرفت. معدودی این را درک می کردند و هفاستیون در این زمره بود.

در مورد سایرین باید بگویم که آنها ترجیح می دادند، هر چه سریعتر او را به عنوان ارباب بردگان و خود را اربابان کوچکتر ببینند. آنها احساسی را که نسبت به لشکری از نوجوانان جدید داشتند، پنهان نمی کردند. به علاوه با وجودی که زخم پهلویش بهبود یافته

بود و بیش از روزی که چنین آرزویی را بر آورده ببیند، جان می سپرد، باز زودتر از ایام قبل خسته می شد. آنها می گویند که ما با چاپلوسی خود او را فاسد کردیم، شاید در نظر فرد بی خبری، براستی چنین آید. می دانیم که ما او را به آداب و رسوم شایسته و یک دربار متمدن عادت داده بودیم، و گرنه او را یک وحشی دون بی اصل و نسب می پنداشتند و خدمت او را دون شأن خود، می دانستند. هر احمقی در پرسیا این را می داند و من برای اطلاع جاهلین ذکر می کنم که آنها بنا بر وجود ما چه چیزی را از دست داده بودند. الکساندر به آن همه داماد جهیزیه داد، بدهی هایشان را پرداخت کرد و رژه افتخار را با انبوهی از هدایا و جایزه به منظور تشکر از خوش خدمتی و شجاعت برگزار کرد. با این حال بعدها، هنگامی که او در دسته همراهان، چند پارسی را به راستی ممتاز بودند گمارد، کارش مورد سرزنش قرار گرفت. اگر گاهی ترش رویی می کرد این چیزی بود که خود آنها سبب می شدند، او هرگز با من عبوس نبود. هنوز بهار بود که تصمیم گرفت مانند شاهان قبل از خود، تابستان را در اکباتان بگذراند. قرار شد اکثریت ارتش که هفاستیون آن را رهبری می کرد، از طریق دره دجله به او پیس بروند. از آنجا جاده خوبی از دره ها می گذشت. الکساندر خود برای دیدن چیز جدیدی که ممکن بود سودمند باشد، از طریق آب رهسپار او پیس شد. در آن قسمت، آب دجله شدت خود را از دست می داد با آب همیشه روان و پشت سر گذاشتن نخلهای خرما و باغات میوه، در حالی که گاوها چرخ چاه را می گردانیدند، سفری لذت بخش بود. رودخانه مملو از بندهای کهن بی فایده بود و در حالی که پیش می رفت، دستور داد رودخانه را از وجود بندهای بی حاصل پاک نمایند و در حالی که طبق تمایل گاهی در ساحل و گاهی در عرشه می خوابیدیم، همچنان به آرامی پیش می رفتیم. در واقع این سفر پس از امور دربار و خشم و زحمت، استراحتی به شمار می آمد و روزهای آرامی را به همراه داشت. در نزدیک پایان سفر، در حالی که آنها یکی از بندهای کهن را می شکستند ما در ساحل سایه داری پهلو گرفتیم، او در عقب کشتی زیر سایبانی راه راه، در حالی که سرم را در دامن داشت، استراحت می کرد. در ایام گذشته اطراف را می نگریست تا مبادا یک مقدونی او را ببیند، ولی اکنون هرچه مایل بود انجام می داد. به هر حال شخصی با اهمیت دیده نمی شد. به برگهای نخل که در باد تکان می خورد، نگریست و به آرامی با موهایم بازی کرد و در این حال گفت:

- او پیس، ما در معبر شاهی به سوی غرب خواهیم رفت و می توانم کهنه سربازان را به

سوی خانه های خود اعزام دارم. آنها به حد کافی جنگیده اند. زیرا در هندوستان به من

می گفتند تا چه حد خسته هستند.

این گفته گزنفون که فرمانده ممکن است سختی را بکشد حقیقت دارد، ولی به رغم این او مانند سربازان خسته نمی شود. این اشک آنها بود که قلبم را به درد آورد. لجبازان پیر و احمق... هنوز در خطر نیز لجاجت می کنند. هنگامی که به خانه باز گردند و باز دلشان هوای جنگ کند، دیگر من تقصیری نخواهم داشت. ارتش قبل از ما به آنجا رسیده بود. اوپیس با خانه هایی از آجر گلی یک شهر متوسط می باشد و مانند هر شهر دیگری در امتداد شاهراه شاهی، اسکانی سنگی برای شاه دارد. در دشت هوا رو به گرمی می گذاشت ولی ما قصد نداشتیم اطراق کنیم و واقعه قابل ذکر دیگری به جز اینکه هفاستیون و او من، در طول راه با هم بحث و مجادله می کردند، رخ نداد. کینه آنها از قبل از شوش زبانه می گرفت. در کارمانیا کرمان بنابر احتیاج به تعمیر ناوگان، الکساندر از دوستانش تا هنگام رسیدن به پایتخت، درخواست قرض کرد. حداقل، پول های آنها در عبور از بیابان سالم مانده بود و او بعدها با بهره آن را پس داد. ولی او من فردی خسیس بود و هنگامی که پول ناچیزی را برای الکساندر، فرستاد، الکساندر با جدیت گفت که خواهان نیست آن بیچاره به جایی دستبرد بزند و پول را عودت داد. آن شب به من گفت:

- اگر خیمه اش آتش بگیرد، خدا می داند چه بیرون خواهد آمد.

جواب دادم:

- امتحان کن، الکساندر.

تقریباً مست بود و ما می خندیدیم و هیچ گاه فکر نمی کردم که ممکن است حرف مرا جدی بگیرد. روز بعد خیمه او من آتش گرفت. مشکل این بود که خیمه آن قدر سریع سوخت که نامه های دربار و دفتر سلطنتی را نیز خاکستر کرد. پول به صورت شمش بیرون آورده شد. حدود هزار تالان. الکساندر حتی یک سکه نیز نخواست و با اینکه برایش گران تمام شد، می خندید. اینکه او من فکر می کرد، هفاستیون خیمه اش را به آتش کشیده یا خیر، من نمی دانم. پس از شوش چنانچه او من در کثافت سگ نیز قدم می گذاشت، می پنداشت هفاستیون آن را سر راهش قرار داده است. در راه اوپیس آنها که دیگر عداوت خود را پنهان نمی داشتند، نفاق به وجود آوردند. فکر نمی کنم که چنین هدفی داشته باشند. هفاستیون احتیاجی به آن نداشت و او من نیز یونانی زیرکی بود که بیش از آن می دانست که خود را در منجلابی فرو کند. مجادله ای صورت نگرفت، ولی کسانی که از رفتار پارسی گونه شاه نفرت داشتند و می دانستند که دوستانش او را تایید می کنند، بدون هیچ گونه ترغیبی

به سوی دشمن هفاستیون کشیده شدند. تا هنگامی که به آنجار رسیدیم، این امر او من را نگران کرده بود. او نزد الکساندر آمد و گفت تا چه حد این امر او را رنجیده خاطر کرده و اعلام داشت، آماده می‌باشد آن را جبران کند. ولی در واقع چیزی را خواهان بود، این بود که در صورت ادامه آن، مقصر به شمار نیاید. همین طور نیز شد، او نسبت به مسئله اسکان فلوت زن خشمگین گشت و چیزی گفت که هفاستیون هرگز آن را فراموش نمی‌کرد. هفاستیون به راستی، به ندرت الکساندر را از خود رنجانده بود و اکنون مردی بزرگ شده و از موقعیت خود آگاه بود. کمی پس از آن افکارمان به کارهای دیگری معطوف شد. در میدان سان، الکساندر سکویی ایجاد کرد تا ارتش را خطاب قرار دهد، کهنه سربازان را مرخص کند، پادشاه بازنشستگی را اعلام دارد و دستوراتی را پیرامون برگشت به دریای میانه صادر کند. امر ساده‌ای بود. تنها به این خاطر، بالای بام رفتم آن را نگاه کردم، زیرا که کار دیگری نداشتم و همیشه ترجیح می‌دادم او را زودتر نگاه کنم تا از چنین امری باز نمانم. ارتش میدان را تا خود سکو با محافظین اطراف آن، پر کرد. فرماندهان از راهی که به وجود آورده بودند پیش رفتند و در جای خود نشستند و در آخر شاه آمد. اسب را به سلحشوری داد، بالا رفت و سخن را آغاز کرد. طولی نکشید که کهنه سربازان تکان دادن دست را شروع کردند. پادشاه مرخص شدن سخاوتمندانه بود. می‌دیدم که آنها هلهله شادی سر می‌دادند. ناگهان الکساندر از سکوی خطابه پایین پرید و از بین محافظین، به سوی سربازان رفت. سربازی را گرفت و او را به سوی محافظی هل داد. فرماندهان شتابان به دنبالش رفتند. الکساندر بین آنها راه می‌رفت سپس سکو را دور زد و از پله‌ها بالا رفت، پیش آمد و یک بار دیگر سخن گفت. دیگر تکان‌های دست دیده نمی‌شد. او مدتی چند سخن گفت، سپس دوان دوان از پله‌ها پایین آمد، بر اسب پرید و چهار نعل به سوی محل سکونت ساخت. فرماندهان نیز به محض اینکه توانستند بر اسب قرار گیرند، به دنبال او رفتند. من شتابان پایین آمدم تا قبل از هر کس، در اتاقش باشم و جریان را بشنوم. در باز شد. او به محافظ بیرون گفت:

- هیچ کس را به علت هر کاری که باشد، به درون راه نده، می‌فهمی؟

قدم به درون گذاشت و قبل از اینکه محافظ بتواند، در را ببندد، آن را با صدای مهیبی بست. ابتدا مرا ندید و من پس از اینکه یک نگاه به او انداختم، ساکت ماندم. بسیار خشمگین و چهره درخشانش گلگون بود. لباسش تکان می‌خورد و چیزی را که در آن بیرون گفته بود، زمزمه می‌کرد. من تنها توانستم آخر آن را بشنوم.



- بله. به مردم در مقدونیه بگو که چگونه مرا ترک گفتی و مرا در دستان بیگانگانی که بر آنها فاتح شدی، رها کردی. بدون تردید این امر بین افراد، برایت عظمت به ارمغان خواهد آورد، برو بیرون. کلاهخود را با صدای مهیبی به گوشه‌ای پرتاب کرد و برای باز کردن زره سینه دست برد. به جلو آمدم تا آن را بگشایم.

- خودم می‌توانم باز کنم. به همه گفتم هیچ کس اینجا نباشد.

- من از قبل اینجا بودم الکساندر چه شده؟

- خودت برو و ببین. بهتر است بروی، زیرا به خود اطمینان ندارم با کسی باشم. بعد به

دنبالت خواهم فرستاد. برو.

در حالی که زیر لب دشنام می‌فرستاد و به بندهای زره ور می‌رفت، او را تنها گذاشتم. پس از قدری تعمق به اتاق سلحشوران رفتم. سلحشوری که عنان اسب الکساندر را گرفته بود، گفت:

- آنها او را می‌کشند. اوه باگواس! شاه را دیدی؟

- او حرفی نمی‌زند. من تنها از پشت بام، جریان را دیدم. به آنها چه گفت؟

- هیچ چیز! منظورم این است که او سربازان قدیمی و پیر را مرخص کرد و شجاعت و

وفاداری آنها را ستود، همه چیز به خوبی پیش رفت. داشت به آنها انعام می‌داد که تعدادی

از سربازان در حال خدمت فریاد برآوردند:

«همه ما را مرخص کن!» و او منظورشان را جویا شد، آنها منظور حقیقی خود را مطرح

کردند.

«اکنون دیگر احتیاجی به ما نداری. همه‌اش تقصیر این وحشی‌های مادر به خطاست.»

اوه معذرت می‌خواهم باگواس.

گفتم:

- فقط ادامه بده. بعد چه اتفاقی روی داد؟

- شخصی فریاد زد. دیگر با پدر خود به جنگ برو. همان که شاخ دارد. شاه نمی‌توانست

صدایش را به گوش آنها برساند، بنابراین یک راست بین آنها پرید و دستگیری اشخاصی را

که آغازگر بودند، شروع کرد.

یکی از حاضران فریاد زد:

- چه گفتی؟ منظور سربازان نیست؟

- هیچ کس حتی انگشت نیز بلند نکرد. الکساندر که انگار به راستی یک خدا باشد.

شمشیرش را در نیام داشت ولی به هیچ وجه آن را لمس نکرد. سربازان مانند گاو تسلیم شدند. اولین نفر را خود او دستگیر کرد. می دانی چرا؟ من می دانم. دلیل آن چشمانش است. گفتم:

- ولی او دوباره صحبت کرد. آن را دیدی؟

او ناظر بود تا زندانیان برده شدند، سپس بر سکو قرار گرفت و به سخن پرداخت. او با این گفته شروع کرد که فیلیپ آنها را از هیچ به اینجا رسانده است، در حالی که تنها پوست گوسفند بر تن داشتند:

- آیا این امر حقیقت دارد؟

- پدر بزرگ من می گفت که تا چندی پیش تنها اعیان مقدونی لباده بر تن می کردند و می گفت که این امر نشان می دهد که ما چه کسانی هستیم.

- وایلیری ها به مقدونیه هجوم آوردند؟

- او می گفت که تمام دهقانان شب هنگام به در پناه می آوردند.

- خوب. شاه می گفت که فیلیپ آنها را ارباب تمام افرادی که آنها را می کشتند کرده بود و هنگامی که جان سپرد، در خزانه تنها شصت تالان، چند جام سیمین و طلا، و بدهی زیادی بالغ بر پانصد تالان داشت. الکساندر هشتصد تالان دیگر وام گرفت و با همان از آسیا عبور کرد. آیا می دانستی؟ خوب او مواردی دیگر را به سربازان گوشزد کرد و گفت:

«من همیشه این را به خاطر خواهم داشت. در حالی که من رهبری شما را به عهده داشته ام، حتی یک نفر از شما نیز به دلیل عقب نشینی کشته نشده اید.» سپس اضافه کرد که «اگر مایل هستند به خانه های خود بازگردند، می توانند همین امروز چنین کاری بکنند و پس از رسیدن به آنجا بر خود، بیایند. خدا به همراهشان باد.» این سخنانی بود که او گفت:

- بیایید به دیدار او برویم و به او بگوییم که ما چه احساسی داریم. آنها اغلب چنان سخن می گفتند که گویی مالک او هستند و من این عمل آنها را گران احساس می کردم. گفتم:

- او شما را نخواهد پذیرفت. مرا نیز همین طور.

یکی از آنها پرسید:

- آیا او گریان است؟

- گریان! او مانند شیری زخمی، خشمگین است. سرهای خود را از دهان او بیرون نگه

دارید.

من خود سرم را تا آن روز عصر از کام شیر خشمگین بیرون نگه داشتم. همه دوستانش، ۷۵۹

حتی هفاستیون را نیز از خود رانده بود. نزاع هفاستیون با او من همچنان ادامه داشت، فکر نمی‌کنم الکساندر او را بخشیده باشد. خدمتکاران حامل غذا نیز مانند سایرین رانده شدند. شیر زخمی تمایلی به دیدن طیب نداشت. شب هنگام به سویش رفتم تا ببینم حمام می‌گیرد. سلحشوران من را راه می‌دادند، ولی من بیم داشتم که این کار آنها ممکن است موجب شود الکساندر آنها را سرزنش کند و به این دلیل خواستم تا ورودم را اعلام کنند. غریوی از درون گفت:

- از او تشکر کنید و به او بگویید، نه.

من متوجه منظور او از تشکری که کرد، شدم. صبح روز بعد حضور رسیدم و پذیرفته شدم. هنوز زخم‌هایش را می‌لیسید. خشم دیشب به ملامتی عمیق تبدیل شده بود و تنها چیزی بود که توانست از آن سخن بگوید. او را اصلاح، حمام و تغذیه کردم، ولی هر کس دیگری هنوز رانده می‌شد. او اغلب سخنانی را که برای ارتش ایراد کرده بود، برایم بازگو کرد، سخنانی آتشین، زیبا و آن قدر خوب که حیف بود، آن را نزد خود نگه دارد. مانند زنی عمل می‌کرد که نزاع خود را با شوهرش مو به موزنده می‌سازد. درست پس از ختم آن، نگهبان در را به صدا در آورد.

- شاهنشاه، چند مقدونی از اردو آمده و درخواست صحبت با شما را دارند. حالت چهره‌اش دگرگون شد:

نمی‌توانستید به درستی بگویید، چشمانش درخشش یافت. تنها سرش را قدری خم کرد. - از آنها پرس، در حالی که دیروز خود را مرخص کرده‌اند، اینجا چه می‌کنند. به آنها بگو هیچ کس را ملاقات نمی‌کنم و مشغول تعیین جانشین برای آنها هستم. می‌توانند، حقوق خود را بگیرند و بروند. باگواس لطف کن و لوازم تحریرم را بیاور.

تمام آن روز را پشت میز خود به سر برد و هنگام خواب نیز عمیقاً در تفکر بود و نوعی درخشندگی در چشمانش دیده می‌شد. روز بعد به دنبال فرماندهان فرستاد و از آن پس محل او مملو از افسرانی شد که اغلب آنها پارسی بودند. او پیس به مثابه خاکریز مورچه‌ای که آن را لگد کرده باشند، در جنب و جوش بود. اردوی مقدونی‌ها هنوز مملو از سربازان بود و من که مایل نبودم نفاقی ایجاد کنم. در مکان‌های دوستانه تری علت این جنب و جوش را جستجو می‌کردم و به زودی به آن پی بردم. الکساندر ارتشی از پارسیها گرد می‌آورد. این ارتش گروهی جدید، همانند جانشینان جوان نبود بلکه تمام هنگ‌های مقدونی مانند سپرهای نقره‌ای و همراهان پیاده را با سربازان پارسی باز سازی می‌کرد. تنها فرماندهان ارشد

مقدونی و وفادارترین دوستانش مقام فرماندهی را به عهده خواهند داشت و خود دسته همراهان حداقل از نیمی از پارسها تشکیل خواهد شد. در نخستین روز، دستورات ابلاغ شد. روز دوم فرماندهان کار را شروع کردند و در همان روز، الکساندر خویشاوندی سلطنت را به تمام نجیب‌زادگان پارسی که آن را در دوران داریوش داشتند، اعطا کرد. دیگر همه می‌توانستند به جای ادای احترام، گونه او را ببوسند و به این تعداد او هشت مقدونی دیگر را که در ازدواج او سهیم بودند، افزود. گرد و غبار بیرون کافی بود تا شما را خفه کند در درون الکساندر جامه پارسی بر تن، توسط پارس‌هایی که نقش مقام جدید را ایفا می‌کردند، پرسیده می‌شد و من در حالی که در گوشه‌ای نظاره می‌کردم، چنین می‌اندیشیدم که اکنون او تماماً به ما تعلق دارد. مراسمی بود که در سکوت انجام گرفت، ما می‌دانیم در حضورش چه رفتاری داشته باشیم. بنابراین صدایی که از پشت بام می‌آمد، واضح به گوش می‌رسید، صدای برخورد بلندی، گویی اشیاء آهنی تخلیه می‌کردند و صدای مقدونی‌ها که مانند همیشه پرسر و صدا ولی اندوهناک بود، به گوش می‌رسید. صداها شدت گرفت و فرماندهان مقدونی در ابتدا یکدیگر و سپس الکساندر را نگریستند. او سرش را قدری متمایل گرفت و به ادامه سخن پرداخت. من به سوی پنجره طبقه اول رفتم. تراس از سربازان مقدونی موج می‌زد و میدان نیز از وجودشان لبریز گشته بود. همگی بدون اسلحه بودند، تسلیحات را انباشته و با زمزمه‌هایی زیر لب مقابل درهای کاخ ایستاده بودند، مانند سنگ‌هایی که پرسه زنان به جنگل بردند و در بازگشت درب را برای شب بسته یابند. به خود گفتم، به زودی سرهایشان را عقب می‌دهند و زوزه را آغاز خواهند کرد. پس از لحظه‌ای با صدای گوش خراش و مانند روحی سرگردان، پارس را شروع کردند.

«الکساندر! الکساندر! الکساندر بگذارید که به درون بیایم!»

الکساندر بیرون آمد و آنها با گریه‌ای بلند بر زانو افتادند. نزدیکترین فرد، گریان جامه پارسی او را گرفت. او چیزی نگفت تنها در جای خود ایستاد و به آنها خیره شد. سربازان مقدونی لابه‌کنان عفو می‌خواستند، می‌گفتند هرگز تکرار نخواهند کرد و سر دسته‌شان را ملامت خواهند کرد. شب و روز به همین صورت در همین مکان خواهند ماند تا او آنها را عفو کند. الکساندر با حالتی خشمگین سخن گفت ولی به نظرم صدایش لرزش داشت.

«اکنون چه می‌گویید؟ در استماع چه چیزی در بدنتان حلول کرده بود؟»

صدای دسته جمعی دیگری برخاست. شخصی که جامه‌اش را چسبیده بود - می‌دیدم که

او یک افسر است - گفت:

- الکساندر شما پارسی ها را خویش خود ملقب می کنید و می گذارید شما را ببوسند، ولی کدام یک از ما به چنین کاری دست یافته است؟ سوگند می خورم که من همین کلمات آنها را منعکس می کنم.  
الکساندر گفت:  
- برخیز.

سپس آن مرد را بلند کرد و به آغوش کشید. مرد در مانده که از آداب بی بهره بود، بوسه زشت و بد نمایی را به گونه الکساندر زد ولی باید در آنجا بودید و می دیدید که چه هلهله شادی آفرینی برخاست. الکساندر در ادامه گفت:  
- از این پس یکایک شما خویشان من هستید.

صدایش تغییر یافته بود و با دست های گشوده قدم به جلو گذاشت. دیگر شمار نفراتی را که برای بوسیدن او پیش آمدند، از دست دادم. گونه هایش برق می زد، سربازان باید طعم اشک هایش را چشیده باشند. مجموعه ساعات باقی مانده روز را او در انتصاب فرماندهان جدید، تحت اسامی پارس، در کنار مقدونی ها، به صورتی که هیچ فرمانده پارسی وقار خود را از دست ندهد، گذراند و ظاهراً مشکلی در این کار نداشت. من خود اعتقاد دارم که او مقام فرماندهان را در سر می پروراند. بی حال به بستر آمد ولی لبخندش نشانی از پیروزی داشت. خوب. او خود آن را کسب کرده بود. گفت:

- آنها عقیده شان را تغییر دادند. فکر می کردم چنین کنند. آخر ما مدت طولانی را با هم بوده ایم.

گفتم:

- الکساندر.

لبخند زنان به سوی من برگشت آنقدر فکر من را انباشته بود که تقریباً نزدیک بود بگویم:

«من، فاحشه های معروف دربار بابل و شوش را دیده ام. بهترین افراد کورنت را دیده ام و قبلاً گمان می کردم که در این هنر خود، من آن قدر نیز پست نبوده ام ولی تاج به شما تعلق دارد.»

به هر حال اطمینان نداشتم که او این را درک کند، بنابراین به جای آن گفتم:

- کوروش به انجام دادن چنین کاری افتخار می کرد.

- کوروش...؟ فکری را در من بیدار کردی در این لحظه او به چه کاری دست می زد؟ آیا

ضیافت آشتی کنان را بر پا می‌داشت؟

قبل از اینکه کهنه سربازان به خانه‌هایشان بازگردند، او جشن را بر پا داشت. همانند مراسم عروسی، غیر از اینکه ما سایبان‌ها را در شوش به جا گذاشته بودیم، ضیافتی با شکوه بود. در وسط میدان قصر سکوی وسیعی قرار داشت که تمام نه هزار نفر مهمان، قادر بودند میز شاهی را که مقابل آن الکساندر، در حالی که سرداران مقدونی و پارسی را با سرکردگان متفقین در اطراف داشت، ببینند. یونانیان و مغ‌ها همراه با یکدیگر از خدایان خواستند تمام کسانی که در ضیافت حضور داشتند، از احترامات زیادی برخوردار شوند، مقدونی‌ها در کنار الکساندر داشتند. الکساندر نمی‌توانست این امر را از آنها دریغ بدارد و پس از آن همه بوسه و اشک با آنها بیگانگان را مفتخر کند. البته برای این امر قدری فرق کرد. در یک دربار واقعی پارس، یک شخص مورد التفات، با اینکه رشوه‌ای نمی‌گیرد احترام خاصی دارد و هیچ‌کس او را نمی‌رنجاند. ولی با این حال، من مهمان ناخوانده‌ای در اینجا بودم. از اینکه هفاستیون در کنارش نشسته بود، غمگین نشدم و آن را حق مسلم یک وزیر می‌دانستم، ولی او از محفل آشتی کنان با شکوه، جهت صلح با او من، استفاده‌ای نکرد. به خود گفتم الکساندر می‌داند و گرنه بیهوده از من نمی‌پرسید. بنابراین هنگامی که جام بزرگ دوستکامی را با آوای شیپورها بلند کرد و از خدایان خواست تا مرحمت را مشمول ما فرماید و بالاتر از آن، بین پارسی‌ها و مقدونی‌ها، تفاهم ایجاد کنند، من با قلبی شاد نوشیدم و یک بار دیگر با امیدی که اکنون در چهره‌اش نمایان شده بود، جام خود را سرکشیدم. به خود گفتم، همه چیز به خوبی پیش می‌رود و به زودی ما به کوهسار خواهیم رفت و یک بار دیگر پس از مدتی طولانی، هفت دیوار اکباتان زیبا را خواهیم دید. کمند سربازان مالا مال از عشق و پول به وطن فرستاده شدند و کراترس رهبری آنها را به عهده داشت. قرار بود در مقدونیه نیابت سلطنت را بر عهده بگیرد: آنتی پاتروس به جای او خواهد آمد. سیاستمداری بلند پایه بود و الکساندر تنها گفت، کراترس به استعلاجی نیازمند بوده است. ولی برخی دیگر می‌گفتند که خود الکساندر از منازعات و دسایس بی پایان حکومت و مادرش که ممکن بود به جنگ داخلی منجر شود، نیاز به استراحت دارد. سایرین چنین می‌گفتند که الکساندر گمان می‌کرد آنتی پاتروس، مانند یک شاه آنقدر طولانی حکومت کرده است که ممکن بود به راستی خود را یک شاه پندارد. او شخصی وفادار بود، ولی در طول مدتی که انتظار بازگشت الکساندر را می‌کشید. بیش از حد شاهانه زندگی می‌کرد. در سخنان وداعی با کمند سربازان، الکساندر گفت:

- با سپردن شما به دست کراترس، وفادارترین پیرو من که مانند جان خود او را دوست می‌دارم، شما را مفتخر می‌کنم.

وفادارترین در یک سخنرانی وداعی، جلب توجه می‌کرد. دست دادن با او من احتمالاً اولین چیزی بود که هفاستیون در نزد الکساندر از آن امتناع کرده بود و با گذشت هر روز آشتی بعید به نظر می‌رسید. او من اول نفری بود که در این راه قدم پیش گذاشته و خود را فروتن نشان داده بود. ولی هیچ شخصی در مقام او پس از اینکه یک بار تحقیر شود، دیگر حاضر نیست در این راه گامی بردارد. آنها به یکدیگر نگاههای سردی مبادله می‌کردند. در پشت، هر کدام هر چه را در فکر داشت، در مورد دیگری برای هر رهگذری بر زبان می‌آورد. ممکن است بگویند، در اینجا فرصتی برای من پدید آمد. هر کسی که با دربار آشنایی دارد، چنین خواهد گفت و من نیز ممکن بود، مدتها پیش چنین فکر می‌کردم ولی اکنون بهتر می‌دانم. الکساندر، که مردم در مورد او روایت‌های بسیار می‌گویند، به خود اتکاء داشت. آشیل پاتروکلوس را همواره در کنار داشت. ممکن بود که او برسیس را دوست داشته باشد ولی پاتروکلوس تا لحظه مرگ دوست او ماند. در آرامگاه آنها در تروا، الکساندر و هفاستیون با هم قربانی کرده بودند. پاتروکلوس را زخمی کنید تا آشیل خون شما را بریزد. او من این را می‌دانست: او از دوران کودکی هنگامی که آنها پسر بچه‌ای بیش نبودند می‌دانست. بنابراین به جای داستان گویی و موزیگری، من حتی وانمود نکردم که از خصومت آنها آگاهی دارم. آن حماسه روح و روان الکساندر بود و خون خود او در آن جریان داشت. چنانچه کسی می‌خواست آن را جریحه‌دار کند، بهتر است آن شخص هفاستیون باشد و نه من. به علاوه او یک روز صبح در صحرا مرا نجات داده بود.

دربار به سوی اکباتان رهسپار شد. استاتیرا نزد مادر بزرگش در شوش بجا ماند و روشنک همراه آورده شد. در طول راه تفریحی حاصل آمد. آذربید، ساتراپ ماد که از رفتار الکساندر با سایر ساتراپ‌ها آگاهی داشت، پذیرایی کوچکی را ترتیب داد. در نخستین باری که الکساندر از آن سو گذشته بود، از آذربید جویا شده بود. نژاد زنان آمازن که هرودوت آنرا ذکر کرده است، هنوز پایدار مانده است. آذربید در این مورد چیزی نمی‌دانست و از آن هنگام تاکنون، در آن فکر بوده است. یک روز صبح آوای شیپور نقره‌ای، در امتداد دره‌ای که ما در آن اطراق کرده بودیم، به پژواک درآمد و در یک آن، ارتشی از سوارکاران که با سپرهای مدور و تبرهای کوچک مسلح بود، با نشاطی خاص ظاهر شد. رهبر آنها که یک زن بود از اسب به زیر آمد، الکساندر سلام داد و گفت آذربید

او را فرستاده است. سینه راست خود را که به قدر کافی کوچک بود، به تأیید تمام روایاتی که در مورد آمازن‌ها وجود دارد، برهنه کرده بود و چون سمت چپ را پوشانده بود نمی‌شد پی برد که کدام یک بزرگتر است. زنان آمازن در زیستگاه خود مردی نداشتند و برای بچه دار شدن، سالی یکبار مردانی را که در همسایگی زیست می‌کردند، به کار می‌گرفتند و پس از زاییدن، آنها تنها دختران را نگاه می‌داشتند، پرورش می‌دادند و برای اینکه به آسانی بتوانند تیر پرتاب کنند، پستان راست خود را می‌سوزاندند. سربازان با دیدن آن همه سینه عریان تقریباً زمین را بر سر گذاشتند. الکساندر به بطلمیوس گفت:

- آذربید باید دیوانه باشد. جنگجویان؟ آنها دخترانی بیش نیستند. آیا به نظر تو مانند فاحشه نمی‌آیند؟

بطلمیوس جواب داد:

- نه. آنها تنها به علت زیبایی و سوارکاری انتخاب شده‌اند. - او مرا چه نوع احمقی پنداشته است؟ باید قبل از اینکه سربازان به سوی آنها هجوم آوردند، آنها را از اردو بیرون کنیم. با گواس کاری برایم بکن. به آنها بگو نمایش آنها، بسیار لذت بخش بود و مایلیم یکبار دیگر رامشگری آنها را بر اسب، ببینم. هیدارنس می‌توانی برایم اسکورتی از مردان میانه سال ماد فراهم آوری؟ آن هم سریع؟

آمازن‌ها علیرغم اینکه از سوارکاری خسته به نظر می‌رسیدند، ولی باز زیبا بودند. از لب سربازان به مشابه سگی در دروازه طباخ خانه، آب سرازیر بود. هنگامی که نمایش آنها یکبار دیگر آغاز شد، سوت و صداها دوباره به گوش رسید. با شتابی بی‌نظیر الکساندر هدایایی گرد آورد. او جواهرات و نه تسلیحات را انتخاب کرد و آنها را به زنان آمازن داد. مادیان‌های مسن با ناله و شکایت پیشاپیش راه افتادند. ما در چراگاه‌های مرتفع نسبت به دشت اسب‌های سلطنتی اردو زدیم. با اینکه در سالهای جنگ بسیاری از آنها به سرقت رفته بودند، ولی باز تعداد مادیان‌ها هنوز حدود پنجاه هزار رأس بود. این منظره الکساندر را وادار ساخت که دسته‌ای نگهبان برای اسب‌ها گمارد. تعدادی از کره‌ها را خود انتخاب کرد و اسبی را به او من داد که فکر می‌کنم به قصد تشکر از او باشد که در دست دادن پیشگام شده بود. ولی هفاستیون از او تشکری نکرده بود و همچنین مرهمی برای غرور جریحه دار شده‌اش به شمار آمد. شاید هفاستیون که در این خصوصیت مقصر بشمار می‌آمد، نیز چنین برداشتی کرده باشد. می‌دانستم که الکساندر برنامه داشت تا آن شب هفاستیون را با چندین دوست قدیمی آن شب به شام دعوت کند. در مقابل چشمان همه، به او محبت بکند و نشان



دهد که پاتروکولوس هنوز پاتروکولوس است. آن روز، هفاستیون در اردو مقابل او من قرار گرفت. نمی‌دانم تصادف بود و یا اینکه از قبل برنامه ریزی شده بود. من برای تماشای رمه‌ای از اسبها رفته بودم و بر می‌گشتم و زمانی که صداهایشان را شنیدم، به حد کافی دور بودم. هفاستیون می‌گفت که یونانی‌ها صدسال است از پا در می‌آیند و اینکه فیلیپ در هر کجا آنها را کوبیده بود و الکساندر آنها را تنها با زبان اسلحه یافته بود. او من جواب داد که لاف زن‌های خود فروخته احتیاجی به سخن چین‌ها ندارند، زیرا صدای خود آنها به حد کافی گویا است. در این حین که طرفداران هر کدام بر دیگری طعنه می‌زدند، جمعیت ازدحام می‌یافت و می‌دانستم طولی نخواهد کشید که خونریزی شروع خواهد شد. می‌خواستم از آنجا بروم. از هم اکنون صدای بیرون کشیده شدن شمشیرها از نیام را می‌شنیدم: صدای کوبیده شدن سم‌های خشمگین به گوش رسید و یکباره متوقف شد. صدایی خشمگین فریاد بر آورد و تمام صداهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد. الکساندر در حالی که محافظ خود را پشت سر داشت، با دهانی بسته و در حالی که پره‌های بینی او از خشم می‌لرزید، سوار بر اسب، به حاضران خیره شده بود. در سکوت سنگین، صدای تکان‌های عنان اسب به گوش می‌رسید. مکث طولانی پایان یافت. هفاستیون و او من به سوی او گام برداشتند و در حالی که متحیر بودند، هر کدام سعی داشتند، دیگری را متهم کنند.

- ساکت باشید!

از اسب پایین پریدم عنان آن را در دست گرفتم و سعی کردم در بین جمعیت خود را پنهان کنم. با چیزی که در پیش بود، هیچ نمی‌خواستم چهره‌ام در خاطرها نقش بندد.

- هیچ کدامتان، کلمه‌ای نگویید.

شتایی که به بدنش می‌داد، موهایش پس رانده بود: به علت گرمای تابستان آنها را کوتاه‌تر از معمول کرده بود. چشمانش بیرنگ بود و خشم بر پیشانی او خطوطی را تشکیل می‌داد. - من از مردانی که انتخاب کرده‌ام، انضباط می‌خواهم. شما باید سربازان مرا در جنگ و نه در نزاع رهبری کنید. هر دو نفر استحقاق دارید که به شورش متهم شوید. هفاستیون من از تو چیزی را که اکنون هستی، ساخته‌ام.

چشمانشان تلاقی کرد و چنین به نظر آمد، گویی خونریزی دارند و چهره‌هایشان را بی‌رنگ و همچون سنگ کرده است.

- به هر دو نفر شما دستور می‌دهم که این عداوت را به هر قیمتی که شده، کنار بگذارید.

و چنانچه بار دیگر بروز کند، هر دو نفر شما به اتهام خیانت دادگاهی خواهید شد و من در

این مورد، تخفیفی قائل نخواهم شد.

جمعیت نفس‌هایشان را حبس کردند. نه تنها در انظار تو بیخ چنین مردانی نامطلوب به شمار می‌آمد بلکه امری ناشنیده بود. آنها مقدونی بودند و سنتها را می‌دانستند. طرفداران هر دو طرف با سکوت، مخفیانه شمشیرها را غلاف می‌کردند. الکساندر در ادامه گفت:

- هنگام ظهر هر دو نفر شما نزد من بیایید و در مقابلم، سوگند آشتی را که از نظر ظاهری، کلمه و عمل نیز حفظ خواهید کرد، ادا خواهید کرد. فهمیدید؟

سپس عنان را برگرداند و رفت. من نیز پنهانی از میان جمعیت بیرون آمدم. جرأت نداشتم چهره هفاستیون را بنگرم، مبادا چشمش بر من بیفتد. همچنین هنگامی که در مقابل الکساندر سوگند یاد کرد نیز من حضور نداشتم. آن شب الکساندر هر دو را به شام دعوت کرد: نشانه‌ای از عفو که برای هر دو یکسان بود. آن مرحمت ویژه پاتروکولوس باید برای روزی بعد، بوده باشد. تا هنگامی که وقت تبدیل لباس فرا رسید، من به ندرت او را دیدم. ظاهری بدتر از آنچه فکر می‌کردم داشت. فرسوده حال بود و به سختی لب گشود. جرأت نداشتم چیزی بگویم ولی هنگامی که موهایش را شانه می‌کردم، سرش را در دست گرفتم. گونه‌ام را بر آن گذاشتم. الکساندر آهی عمیق کشید و چشمانش را بست.

- مجبور بودم چنین کاری بکنم. راه دیگری نبود. مدت مدیدی در این فکر بودم چه بگویم تا بعدها مرا عفو کند. گفتم:

- زخم‌هایی هستند که تنها شاهان، به خاطر همه، آن را متحمل شوند.

- بله. همینطور است.

در اشتیاق می‌سوختم به او بگویم من هرگز نخواهم گذاشت رنج بکشد. ولی فکر کردم بهتر است سکوت کنم.

بنابراین به کار خود ادامه دادم. شام به زودی پایان یافت و فکر می‌کردم او تنها نگران این بوده که ممکن است آنها مست شوند و دوباره ستیزه‌جویی را از سر بگیرند. سپس به جای اینکه به بستر بیاید، مدتی در خیمه پرسه زد و بعد لباده تیره رنگی را بر تن کشید و بیرون رفت. دیدم که لایه‌ای از آن را بر سر انداخت. با اینکه می‌دانست من آگاه هستم، نمی‌خواست به سویی که می‌رفت دیده شود. طولی نکشید که بازگشت. اگر به صورتی که دلخواهش بود، پایان می‌پذیرفت، او شب را به صورتی که با من به پایان رساند، نمی‌گذراند. هیچ کلمه‌ای گفته نشد، با این حال سخن بسیاری و یا شاید بیش از حد گفته شد. من او را دوست می‌داشتم و می‌دانستم. زمان می‌گذرد و آشفتگی‌ها فرو می‌نشینند. ما سه یا چهار

روز بیشتر، در چراگاه اسب‌ها ماندیم. هفاستیون و او من همدیگر را با احترام خطاب می‌کردند. الکساندر همراه هفاستیون جهت انتخاب اسبی برای او، بیرون رفت و در بازگشت مانند ایام گذشته می‌خندید. به خود گفتم، تنها مرور زمان آن را تسکین نخواهد داد، بلکه اراده فراموش کردن باید، باشد.

از گذرگاه‌ها گذشتیم و سمت شرق به سوی اکباتان رفتیم. استحکامات هفتگانه دیگر برف نداشت، مانند گردنبندی از جواهرات، بر سینه کوهستان می‌درخشید. برف و بورانی وجود نداشت، بلکه نسیمی فرح بخش و خنک در اتاق‌های سقف بلند و جادار می‌وزید. پرده‌های موقت برداشته شده بود. آنجا قصر تابستانی بود. انتظار آمدن شاه می‌رفت. قالی‌های زیبایی اتاق‌ها را مفروش می‌کرد و در اتاق خواب، مکانی که داریوش به من سیلی زد و من گریان بیرون آمده و با نبرزن تصادف کرده بودم، چراغ‌های سیمین نقش دار و برنز زرنگار از دیرک‌های زرین، آویزان بود. تپه‌ها سرسبز بودند و چشمه‌های متعددی از آن جاری بود و به سادگی می‌شد رایحه دل‌انگیز آنجا را بوید. قرار بود تابستان را در اکباتان بگذرانیم. شب هنگام او به ایوان رفت تا اثر شراب را از مغز خود زایل کند. من در کنارش بودم. کوزه‌ها، بوی گل لیمو و گل سرخ می‌داد و نسیم بی‌آلایشی از سوی کوهستان می‌وزید. گفتم:

- در آغاز، هنگامی که در تعقیب داریوش به اینجا آمدم، با اینکه زمستان بود. با خود گفتم، روزی باید به اینجا بازگردم.

- من هم همینطور. زمانی که نزد داریوش بودم و شما او را تعقیب می‌کردید، من نیز چنین می‌گفتم.

- و حالا، هر دو اینجا هستیم. اشتیاق به همه چیز جامه عمل می‌پوشاند.

ستاره‌های درخشان را نگریست و آرزوی جدیدی را مانند شاعری که شعری ابداع می‌کند. تصور می‌کرد. او را می‌شناختم. پریشان حواس و بلند خیال بود و با ابروهایی که ناشی از فکر دهم می‌کرد و من همیشه دلیلش را مشکلی می‌پنداشتم، قدم می‌زد. دیگر یاد گرفته بودم که تا هنگام آمادگی او لب‌نگشایم و او گویی چیزی را ابداع کرده باشد، ناگهان آن را بر لب می‌آورد. یک روز صبح، آنقدر زود که من اولین نفری بودم که آن را می‌شنیدم، افکاری را که در این ایام ذهنش را مشغول داشته بود، بر لب آورد. در حالی که کاملاً عریان بود و حدس می‌زدم باید از سپیده دم برهنه بوده باشد، در اتاق قدم می‌زد و به

- عربستان است. نه نواحی درونی آن، زیرا در آنجا مسئله تنها مراقبت از هجوم قبایل به بنادر است. ما به این ساحل محتاج هستیم و هیچکس نمی‌داند که به غرب و یا به سوی جنوب تا چه حد امتداد دارد. فکرش را بکن. ما می‌توانیم بنداری در امتداد گدروزیا، جایی که می‌دانیم آب در کجا وجود دارد، ایجاد نماییم. از کارمانیا به سوی دریای پرسیا. بحرپیمایی آسان است، ولی ما احتیاج داریم عربستان را دور بزنیم. پس از خلیج عرب - نقشه آن به خوبی رسم شده است - شما به محل خواهید رسید و از آنجا، راستی می‌دانی که تنگه‌ای یکراست به دریای میانه وصل می‌شود؟ شاه آنها آن را آغاز کرد و داریوش کبیر آن را به انجام رساند و اکنون تنها باید آن را لای رویی و عریض کنند، همین و بس. پس از اینکه عربستان را دور زدیم، چنانچه بتوانیم، کشتی‌ها قادر خواهند بود، طول راه را از رود سند، نه تنها به شوش بلکه به الکساندریه، پیرایوس و امیس نیز بروند. از شهرهای کوچک و دهکده‌هایی که در آنجا چیزی نبود، می‌توان شهرهای بزرگی ساخت. مردان بیچاره‌ای مانند ماهیخواران تارخ را می‌تواند به جرگه انسانها پیوند داد و همه مردان بزرگ می‌توانند بهترین افراد خود را به کشورهای یکدیگر اعزام کنند و در افکارشان سهیم باشند. دریا راهی عظیم است و انسان به سختی از آن استفاده می‌کند.

اختیار شنیدن سخنانش را در سکوت، از کف می‌دادم، ولی او ادامه داد:

- ایتالیا را در نظر بگیر. شوهر خواهر من در جنگ در آنجا مرد. لازم بود منتظر من بماند، قبل از موقع باید افراد آنجا را مغلوب کرد و گرنه قبایل غربی آنجا، رومی‌ها، بر همه مسلط خواهد شد. شنیده‌ام جنگجویان خوبی هستند. من خواهم گذاشت که آنها ترکیب دولت خود را حفظ کنند و می‌توانم جهت گسترش امپراتوری به سمت غرب در امتداد آفریقای شمالی، از ارتش آنها استفاده کنم. آرزو دارم ستون‌های هراکلز را ببینم. کسی چه می‌داند فراتر از آنجا چیست؟

هنوز سخن بسیار داشت. گاهی جسته‌گریخته، کلمات او در ذهنم نقش می‌بست و سپس رشته درک من فصل می‌گشت: زیرا در سپیده دم خنک، تنها چهره او را خسته و در حالی که در اشتیاق می‌سوخت می‌دیدم. چشمان نافذ او گویی شعله آتشکده، موهای پریشان که هنوز مانند کودکی درخشش داشت و بدن مطیع و قوی را، که زخم‌هایش را به دست فراموشی سپرده و برای بر عهده گرفتن وظیفه دیگری آمادگی داشت و از هم‌اکنون گویی در راه است، گام بر می‌داشت. می‌دیدم.

- به این ترتیب، بابل که در وسط قرار خواهد داشت، باید پایتخت شود. بندر آن باید

برای هزار کشتی جنگی تعمیرگاه داشته باشد. از اینجا من یگراست برای تدارک مقدمات خواهم رفت و ناوگان را برای عزیمت به عربستان فراهم خواهم کرد. چرا غمگینی؟

- تنها به خاطر ترک اکباتان! چه وقت راه خواهیم افتاد؟

- او! نه زودتر از هنگامی که فصل سرما شروع شود!

چشم به کوهستان دوخت. اگر جامه‌ای بر تنش نمی‌پوشاندم، برهنه به ایوان می‌رفت.  
- چه جای مناسبی برای مراسم جشن! قبل از اینکه برویم جشنواره‌ای خواهیم داشت. وقت آن رسیده که چیزی به جاودان‌ها تقدیم کرد.

در کوهستان با آوای سگهای تازی که همراه با ابرها می‌دویدند، در باغچه‌های گل سرخ با حوضچه‌های نیلوفری، در تالار وسیع که ستون‌های آن پوششی از طلا و نقره داشت، در حالی که با نوای فلوت، رقص خود را اجراء می‌کردم و در تالار عریض خواب که زمانی در آنجا شرمگین بودم ولی اکنون نوازش‌ها می‌دیدم، هر شب و روز به خود می‌گفتم که هیچ لحظه‌ای را از دست نخواهم داد و هرگز نخواهم گذاشت چشمانم، گوشه‌هایم و روح و با حواسم به خواب روند و هیچگاه از خاطر نخواهم برد تا آگاه باشم شادمان هستم، زیرا کاری طولانی در پیش داشتیم و چه کسی می‌داند چه وقت باز خواهیم گشت؟ بدینسان خداوند دانا حس پیش‌بینی را به حد کافی به ما می‌دهد، ولی نه بیش از حد. درست به مثابه پرندگان که می‌توانند زمستان را پیش‌بینی کنند ولی قادر نیستند وجود برفی که آنها را از شاخه‌ای به زمین می‌افکند، از قبل حس کنند. الکساندر بلافاصله برنامه‌هایش را پیرامون ناوگان و بندر بزرگ در بابل، ترتیب داد و دستوراتی ارسال داشت. او می‌خواست شمال دریای هیرکانیه در بحر خزر مورد اکتشاف قرار گیرد تا ببیند چگونه ساحل هندوستان را دور می‌زند. همچنین او بسیاری از امور کشوری را که داریوش به دیگری محول می‌کرد، به انجام رساند. این رسم شاه بود که تابستان‌ها برای استراحت به اکباتان برود. زمانی که این امر را به الکساندر گوشزد کردم، متعجب شد و پاسخ داد که هم‌اکنون او مشغول گذراندن یک دوره تعطیلات است و گفت در طول زندگی هرگز چنین فراغتی نداشته است. تابستان قبل، ما در گدروزیا به سر می‌بردیم. دستان خود را در حوض نیلوفری فرو می‌کردم و می‌اندیشیدم که چقدر خوشحالم. نگذارید لحظه‌ای بدون اینکه سپاسگزار باشم، بگذرد. شبی به الکساندر گفتم:

- آیا خوشحال هستید، الکساندر؟

لبخند زنان جواب داد:

- مگر نمی بینی؟

- اوه. از آن نظر بله. منظورم اینجا در اکباتان است.

- خوشحال؟

او این کلمه را زیر لب زمزمه کرد.

- خوشحالی چیست؟ در هنگام برآورده شدن آرزوها، بله. و همچنین هنگامی که فکر

و جسم یک انسان آرامش دارد و فکری بیش از اینکه بعدها به چه کاری دست بزند،

ندارد، بله. انسان به گذشته می نگرد و در می یابد تا چه حد خوش اقبال بوده است.

شما هرگز در جایی ساکن نخواهید شد، اینطور نیست الکساندر؟ حتی در اینجا.

- ساکن؟ با این همه کاری که باید انجام دهم؟ امیدوارم چنین پیش نیاید.

از همان لحظه مشغول برنامه ریزی پیرامون جشنواره پاییزی بود و در این رابطه نامه ای به

یونان فرستاد. دسته هایی از بازیگران و شاعران، خوانندگان و نوازندگان در راه خواهند بود.

او قصد نداشت از ورزشکاران دعوتی بعمل آورد. می گفت در ایام گذشته آنها مردانی همه

کاره و در جنگ قهرمانان شهرهای خود بودند ولی اکنون، تنها خود را به عنوان مردانی که

تنها هدفشان پیروز شدن است، بار می آورند.

- یک فلاخن می تواند سلاح را بیش از هر سربازی دورتر پرتاب کند ولی کار دیگری از

آن ساخته نیست. صحیح نیست که سربازان ببینند چنین افرادی از آنها برتر می باشند. اکنون

پسران برایش فقط یک مفهوم داشت. هنگامی که کهنه سربازان خدمت را ترک گفتند به

خانه هایشان به سوی همسران خود بازگشتند، همچنانکه معمول سربازان است، زنانی را که با

تحمل سختی های بسیار همراه آنها بودند، به جا گذاشتند و او کودکان آنها را تحت قیمومت

خود قرار داد. نمی خواست آنها در مقدونیه به عنوان حرامزاده های ناخواسته و بیگانه رنجی

را متحمل شوند. آنها باید به همان طوری که هستند، نیمه پارسی، نیمه مقدونی و به عنوان

بخشی از تطابقی که او در ضیافت، محبت، شوش برای آن دست به دعا برداشته بود،

پرورش یابند. پسرنی که به حد کافی رشد کرده بودند. آنها نیز در بازی ها شرکت خواهند

کرد. او گاهی به دیدن تمرین آنها می رفت. همچنین گاهی در امتداد معبر مشبک، به حرم

می رفت. روشنگر برایش به مثابه چاشنی تند و تیزی شده بود، اگر بشقاب را با آن لبریز

کنید، تهوع آور بود ولی با این حال، گاه گاه برای چشیدن آن، اشتیاق فراوان نشان خواهید

داد. این امر مرا آزرده نمی کرد. تابستان در کوهسارهای خنک، سفر خود را می پیمود و

گل‌ها، قبل از شکفتگی پاییزی خود نفس می‌کشیدند. روز تحویل فرارسید. چهره‌اش آرام بود و شادی در آن موج می‌زد. او نمی‌توانست مدت طولانی بدون اینکه از هفاستیون نام نبرد. سخن بگوید:

- هفاستیون فکر می‌کند... یا هفاستیون می‌گفت... جایی، شاید در کوهستان. در حالی که تنها سواری می‌کرد، دیوار را شکسته و خود را همچون آشیل و پاتروکولوس دیده است. الکساندر حسادت را بر می‌انگیخت. بسیار محبوب بود و هرگز محبتی را بدون پاسخ نمی‌گذاشت. حتی در هوای فرح بخش و مطبوع اکباتان در حالی که کار بیش از دو نفر را انجام نمی‌داد، زودتر از قبل از اینکه زخمی شده باشد، خسته می‌شد. ولی من خوشحال بودم که این زخم دیگر التیام می‌یافت. او با استراحت بیشتری به بابل خواهد رفت، جایی که کار مفرط انتظارش را می‌کشید. بیرق بر دیرک‌های زرنگار با گلدسته‌های حجاری شده، بر افراشته شدند. برای هنرمندان و شرکت‌کنندگان در جشن، شهری از خیمه‌ها بر پا گردید. میدان اسب‌دوانی و استادیوم تسطیح و تمیز گردید. معمارها سألنی را با حواصیلی که بر فراز مجسمه خدایان پرواز می‌کرد ساختند و دستگاهی برای آوردن جسد مردگانی که شاعران یونان همیشه در آثار خود نقش آن را به وجود می‌آوردند، ابداع کردند. تئالوس بازیگر محبوب الکساندر، اهل تسالی و پنجاه ساله بود و با آغوشی باز پذیرفته و بهترین خیمه در اختیارش گذاشته شد. همه مانند مور و ملخ سرازیر می‌شدند. فلوت زن‌ها، پیش خوانان، نقاشان، خوانندگان، رامشگران، حماسه‌سرایان، شعبده‌بازان، فاحشه‌های ممتاز و بدکاره‌های دون پایه که در بین آنها برخی از خواجه‌ها چنان آرایش جلف و شرم‌آوری داشتند که من از دیدن آنها، خجالت می‌کشیدم. دوره‌گردها با فروش غذا و اشیای زرق و برق دار ولی بی‌محتوا، لباس و ادویه، و البته شراب همه جا را اشغال کرده بودند. در قصر موجی از انسان‌ها دیده می‌شد. هر شب جشنی به افتخار هنرمندان و یا دوستان الکساندر بر پا بود. پاتروکولوس برگشته و خود را به تفریح سپرده بود از آن، پس هرگز شبها الکساندر را هوشیار در بستر نخواهاندم. ولی علیرغم این، با این آگاهی که نمی‌تواند همه طول روز بعد را در خواب باشد، زیرا که مجبور بود در مسابقات روز بعد حضور یابد، هرگز سیاه مست نمی‌شد. بر خلاف او دوستانش که روز بعد اجبار کاری نداشت، اغلب ابتدا بر پای خود از جمع باده‌نوشان بیرون می‌آمدند. پس از زندگی با مقدونی‌ها، مستی برای هرکس، موردی عادی می‌گردد. در حالی که برای مسابقه سرود خوانی او را لباس می‌پوشاندم، به من گفت:

- هفاستیون تب دارد و بیمار است.

زمانی او هرگز از هفاستیون برایم نمی‌گفت ولی اکنون پس از همه اسرار ناگفته، اغلب از او حرف می‌زد. گفتم متأسفم و امیدوارم که بی‌اهمیت باشد.

- از دیشب تب کرده است. کاش زیاد مشروب نمی‌نوشید.

با این گفته الکساندر رفت و صدای نواختن شیپورها به گوش رسید. حال هفاستیون روز بعد بدتر شد. دل درد داشت و الکساندر علیرغم کارهای زیاد، اوقات بیکاری را با او گذراند. آشیل همیشه زخم‌های پاتروکولوس را مرهم می‌گذاشت. الکساندر ممتازترین طبیب را که در اکباتان وجود داشت، یک یونانی به نام گلاکیاس، بر بالینش فرا خواند و همانطوری که بعدها به من گفت، خود تجویزهایی کرد. خود او به راستی طبابت می‌دانست. ارسطو به او یاد داده بود. بین هر دو توافق به عمل آمد که بیمار نباید به غذاهای جامد لب بزند و به کاهنان گفته شد که برای سلامتی مریض قربانی کنند. روز سوم، حال هفاستیون بدتر شد و طبق گفته الکساندر همچون طفلی نحیف بود. تب او شدت گرفته بود و هذیان می‌گفت. آن روز نوبت نمایش کمدی بود ولی او به دیدن آن نرفت و تنها هنگام اعطای جوایز بالین بیمار را ترک گفت. آن روز عصر هنگامی که از الکساندر حال هفاستیون را پرسیدم، جواب داد:

- فکر می‌کنم بهتر شده باشد. قدری تلون مزاج و بیزار شده که نشان بهبود است. او مردی قوی است و به زودی بهبود خواهد یافت. از اینکه مجبور شدم هنرمندان را مأیوس کنم، متأسفم ولی ضرورت داشت بر بالین او بنشینم.

آن شب جشن کوچکی ترتیب یافت، ولی او برای عیادت هفاستیون، زودتر از همیشه محفل را ترک کرد. هفاستیون خواب بود و ظاهری بهتر داشت. روز بعد علیرغم اینکه هنوز تب داشت ولی بسیار بهتر شده بود و به همین دلیل الکساندر در تمام مسابقات آن روز حضور یافت، زیرا غیبت او باعث رنجش دلکک‌ها شده بود. آن روز عصر هفاستیون را در حالی که نشسته غذا می‌طلبید، دید. الکساندر بعدها به من گفت:

- کاش می‌توانستم غذای خوبی برایش بفرستم ولی پیچش شکم، روده‌ها را ضعیف می‌کند. من خود در نواحی جیحون اغلب چنین حالتی داشتم. به طبیب گفتم مواظب باشد و غذای رقیق به او بدهد.

آن شب هنگامی که مسابقات هنرمندان پایان یافت و بازی‌ها شروع شد، هفاستیون در حالی که هنوز تب داشت ولی بسیار بهتر از پیش بود، در بستر به سر می‌برد. الکساندر هنر را دوست داشت ولی به بازی‌ها توجه بیشتری نشان می‌داد. رهبری همه بازی را به عهده داشت



و همیشه در مواقع اهدای تاج پیروزی، برنده را در جنگ و بازی‌های قبلی، فراموش نمی‌کرد. برای چنین چیزهایی ارتش او را می‌پرستید. پس از دو یا سه روز، نوبت مسابقات پسران رسید. من از بازی‌های مردان طفره می‌رفتم. وقت گذرانی بهتری در جرگه هنرمندان یافته بودم، ولی برای دیدن دو میدانی پسران، که الکساندر قیومت آنها را بر عهده گرفته بود و دیدن اینکه او آنها را به چه صورت بار آورده بود، به استاد یوم رفتم، مسلماً پس از دو میدانی او از آنها صحبت می‌کرد.

پسران تندرست‌تر به نظر می‌آمدند. با خصوصیتی تقریباً از هر سرزمین آنها یک رگ مقدونی داشتند، بدون تردید هنگامی که بزرگتر شوند، رگ هندوستانی آنها نمایان خواهد شد. نیمه پارسی‌ها بیش از همه زیبا بودند. من دور از الکساندر نشستم. هنگام رژه، دسته‌های پسران با چهره‌های شاد، ناشی از لبخند الکساندر گام بر می‌داشتند. پسران در خط ایستادند. شیپور به صدا در آمد و آنها دویدن را آغاز کردند. تنها پارچه‌های لنگ مانندی را بر کمر بسته بودند. به خود گفتم چه منظره زیبایی، ولی در همین لحظه حرکتی نظر مرا جلب کرد. پیام‌رسانی در کنار الکساندر به سر می‌برد. الکساندر با شتاب برخاست. پلکان‌های پسین از افراط از دحام مسدود بود و قبل از اینکه بتوانند راه گشا باشند، الکساندر آنها را هل داد، تقریباً تعدادی را زیر گرفت و در حالی که اشخاصی که در نزدیک او به سر می‌بردند، به دنبالش می‌رفتند، ناپدید شد. من نیز از جای خود برخاستم. باید در می‌یافتم چه روی داده است. شاید نیازی به من باشد. چون در گوشه‌ای نشسته بودم، بیرون آمدن از بین جمعیت قدری وقت مرا گرفت و هنگامی که به کاخ رسیدم، در اتاق‌های شاهی، جنبه‌ای دیده نمی‌شد. در این لحظه بود که دریافتم، چه اتفاقی ممکن است روی داده باشد. از پلکان بالا رفتم و به دالانی پیچیدم، لازم نبود راه را جویا شوم زیرا از میان پلکان، صداهای وحشتناک گریه و زاری را که مو بر بدن راست می‌کرد، شنیده بودم. کسی در را پاسداری نمی‌داد و گروهی بیرون ایستاده بودند. من مانند سگ خانگی خود را بین آنها جا دادم. پیش از آن هرگز در اتاق هفاستيون پانگداشته بودم. با قالیچه‌های آویزان قرمز رنگ و میزی برای ظروف سیمین، اتاق زیبایی بود و بوی بیماری فضا را آغشته می‌کرد. هفاستيون با چهره‌ای متمایل، دهانی باز، بر تخت افتاده. و شخصی چشمانش را بسته بود. الکساندر در حالی که در دستانش او را می‌فشرد و لباسش را بر چهره هفاستيون داشت، دیده می‌شد. او چهره‌اش را بلند کرد و بار دیگر هق‌هق گریه و وحشتناک را سر داد، سپس چهره‌اش را در موهای مرد پنهان کرد. پردیکاس که از خجالت و شرم نمی‌دانست چکار کند. ناشیانه گفت:

- الکساندر.

او چهره‌اش را بلند کرد. من بدون اینکه پروا داشته باشم، به جلو قدم گذاشتم. او پیش از آن نیز به سوی من آمده بود و می‌دانست درک می‌کنم. نگاهش لحظه‌ای به چهره‌ام ماند، سپس چنان کردگویی که برایش وجود نداشته باشم. در جای خود، مثال مرده‌ای ایستاده بودم و به بستر با باری بر آن، به منظره به یاد ماندنی اتاق، به آویزهای دیوار که گوزن و کمانکشان را تجلی می‌کرد، به تنگ سیمین، به پا تختی که چیزی را بر خود داشت و کوزه‌ای شراب که خالی بود و بر پهلو قرار داشت و بشقابی با باقیمانده غذای جوجه، نگاه می‌کردم. ناگهان الکساندر برخاست و گویی بدون هیچ واژه‌ای هر یک از ما را به قتل خواهد رساند، به ما خیره شد.

- طیب کجاست؟

بطلمیوس در پرسش از خدمتکاران، اطراف را نگرست ولی دیربازی بود که آنها رفته بودند، سپس گفت:

- به تماشای بازی رفته.

من به نزدیک در بازگشته بودم و وجود شخصی را در پشت خود احساس می‌کردم. خود او بود که از نظر درک، ذهنی کندتر از من داشت. تازه رسیده بود و از چیزی که اکنون می‌دید، آگاه می‌شد. الکساندر مانند درنده‌ای به سوی او خیز برداشت، شانه‌هایش را گرفت و شدیداً تکان می‌داد.

- ای قاتل! چرا او را تنها گذاشتی؟ چرا گذاشتی چیزی بخورد؟ طیب که نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید، با لکنت گفت که وضعیت او بی‌خطر به نظر می‌رسیده و دستور داده بود برایش آب گوشت مرغ، بیاورند. الکساندر گفت:

- او را دار بزنید. هم اکنون او را به دار آویزید، همین حالا.

پردیکاس، بطلمیوس را نگاه کرد و سپس چشم به الکساندر دوخت و بدون کلمه‌ای سرش را تکان داد. تحت حفاظت سلوکوس، طیب برده شد. الکساندر به سوی تخت بازگشت، به آن خیره شد و خود را در جای قبلی انداخت. جسد هفاستیون با صدای حق‌حق گریه او تکان می‌خورد. افراد بیشتر، بزرگان که تازه آگاه شده بودند، در آستانه دیده می‌شدند. کسانی که درون بودند، به درماندگی یکدیگر می‌نگریستند. پیوکستاس دستش را بر شانه من گذاشت و به زبان پارسی گفت:

- تو خود با او صحبت کن.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. تنها یک چیز برای مرگ من کافی بود. اینکه او از من به عنوان شخصی که زنده مانده بود، متنفر شود. بنابراین پا به فرار گذاشتم. از شهر، از کثافات، از زیر سایبان‌هایی که برای جشنواره ایجاد شده بود، از خیابان فاحشه‌ها بدون اینکه در واقع چیزی را ببینم و تنها صدای خنده‌های رکیک آنها را می‌شنیدم، به سوی منطقه‌ای که نمی‌دانم کجا بود، دویدم. نهری با آب سرد، پس از اینکه در آن فرو رفتم مرا به خود آورد. به خود گفتم:

- آیا هنگامی قلب او جریحه‌دار شده و بیش از هر موقع به من احتیاج دارد، گریخته‌ام؟ دیگر مغزش او را یاری نمی‌دهد و ممکن است در اوج خشم به من آسیب برساند ولی باید او را ببخشم. من او را در این حال رها کرده بودم. کاری که حتی یک سگ نمی‌کند.

برگشتم و شهر را نگریستم. خورشید غروب می‌کرد و استحکامات رنگین شهر برق می‌زد. تاریکی فرا می‌رسید. لباسهایم پاره و دستانم از خارهایی که وجود آنها را به خاطر نمی‌آوردم، خونی شده بود. بدون اینکه حتی خود را آماده کنم، یگراست بازگشتم. در آستانه در، همان ازدحام به چشم می‌خورد ولی در اتاق سکوت سنگینی حکمفرما بود. دو یا سه نفر برای تبادل نظر بیرون آمدند. بظلمیوس به آرامی گفت:

- باید پیش از اینکه جسد بو بگیرد، آن را بیرون آوریم و گرنه...

پردیکاس جواب داد.

- پس بازور چنین کاری بکنیم. او به طریقی دیگر بیرون نخواهد آمد. باید همه ما عمل کنیم. زمان آن نیست که انفرادی وارد کار شویم.

بدون اینکه وجود احساس شود، به سوی دیگر رفتم. هیچ چیز نمی‌توانست مرا به درون بکشاند تا نگاه او را پس از دیدن مرده، بر چهره خود ببینم. به اتاق الکساندر رفتم و در انتظار نشستم. هنگامی که او را آوردند، آرام بود. همه او را احاطه کرده و تسلیت می‌گفتند و مرد جان سپرده را می‌ستودند.

بر یکایک آنها خیره شده سپس فریاد برآورد:

- دروغگوها! همه شما از او تنفر داشتید و به او حسادت می‌کردید. همه بروید بیرون و مرا تنها بگذارید.

نگاههایی مبادله شد، سپس همگی بیرون رفتند. او در جامه ارغوانی بازمینه سفید که آنرا برای شرکت در بازی‌ها بر تن کرده بود و اکنون کاملاً چروک داشت، در اتاق ایستاده بود. ناله سرد او گویی تمام دردهایی را که در سکوت تحمل کرده بود یکباره بیرون ریخت.

سپس برگشت و مرا دید. نمی توانستم افکارش را در چهره بخوانم. اسلحه‌ای همراه نداشت ولی دستانش بسیار قوی بود. قدمی پیش گذاشتم، بر زانو افتادم و دستانش را در دست گرفتم و بوسیدم. به من خیره شد و گفت:

- برای او ماتم گرفته‌ای؟

لحظه‌ای طول کشید تا جامه پاره و دست و صورت خراش دیده خود را به یاد آوردم، چاکلی را در لباس خود گرفتم و آنرا تا آخر دریدم. موهایم را گرفت و سرم را عقب داد تا در دیدگانم خیره شود. سپس گفت:

- هنگامی که بوسینال جان داد تو او را نزد من آوردی و هنگامی که در بیابان به تو زندگی جدیدی بخشید، به او احترام گذاشتی، تو هرگز آرزوی مرگ او را نمی‌کردی.

زانو زدم و در حالی که دستانش را در دست داشتم، به تعریف و تمجید مرده پرداختم. با اینکه نمی‌دانست من از نقایص رقیب خود استقبال می‌کردم و از محاسن او تنفر داشتم. اکنون من آنها را از جایی که آرزوهایم آنها را پنهان کرده بود بیرون دادم و همراه با آه و فغانی که آغشته به خون من بود، پیروزی‌هایش را بر شمردم و دیگر هفاستیون برایم، تا ابد اسطوره گردیده بود. چشمان الکساندر انحرافی نیافت. او حتی به نیمی از سخنان من گوش نکرده بود، مرا رها کرد و به تنهایی بازگشت. دراز کشید و چهره‌اش را در دستانش پنهان کرد. تمام روز بعد را بدون اینکه تسلیتی را پذیرا شود، در آنجا بسر برد. با اینکه نگذاشت از او مراقبت کنم ولی مرا بیرون نکرد. انگار نمی‌دانست من در آنجا حضور دارم. فرماندهان خود اقدام کرده، بازی‌ها را حذف و بیرق‌ها را به نشانه ماتم، عوض کردند. سلوکوس به این

علت که مبادا شاه تغییر عقیده دهد، از دار زدن طیب چشم پوشیده بود، ولی مدتی بعد، چون جرأت نداشت سؤال کند، او را به چوبه دار آویخت. الکساندر به اندازه‌ای از مرگ هفاستیون متأثر گشت که فرمان داد یال اسبان و قاطرها را در عزای او چیدند و کنگره‌های برج و بارو را بر افکندند و پزشک بیچاره او را دار زدند و در جنگی که در همان زمان با سکول‌ها کرد فرمان داد از زن و مرد آنان قتل عام کنند سه مومیاگر به موقع فرا خوانده شدند کار خود را بر پیکر هفاستیون آغاز کردند. تعداد زیادی مصری در اردو به سر می‌بردند. شب هنگام، بی‌اینکه به راستی وجود مرا احساس کند، اجازه داد به او آب بدهم. بدون اجازه او تشکی آوردم و در آنجا خوابیدم و در صبح بیداری پس از خوابی مختصر، یکبار دیگر او را با خاطره تلخ مرگ، اندوهگین دیدم. آن روز گریه سر داد یکبار حتی از من تشکر کرد. ولی چهره‌اش بیگانه بود و من جرأت نکردم او را به آغوش بکشم. روز

بعد، قبل از من بیدار شد و دشنه در دست ایستاد. موهایش را می تراشید. برای لحظه‌ای در این فکر بودم که حواس او رخت بر بسته و ممکن است در نوبت بعد گردن خود یا مرا ببرد. یونانیان در روزگاران ما تنها طره‌ای از گیسو را در محل آتش سوزی جسد می گذاشتند. ولی آشیل را به یاد آوردم که به خاطر پاتر و کولوس موهایش را از بن تراشید. بنابراین دلیل تراشیدن مو را یافتم و گفتم:

- بگذارید من انجام دهم. به صورتی که مایلید می تراشم.

- نه. باید خود انجام دهم.

ولی پس از اینکه به پشت سر رسید بی صبر گشت و اجازه داد من آن را پایان دهم تا بتواند هر چه زودتر برود. او که خود، علیرغم زندگی، از دل مرگ برخاسته بود، سراپا بیدار، مانند گوی آتش رفت. الکساندر پرس و جو کرد هفاستيون كجاست. مومياگران او را در نيترات خوابانده بودند. سپس پرسيد آیا پزشك اعدام شده است. سلوکوس در اینجا احتیاط کرده بود و دستور داد که جسد او را بر صلیبی، میخکوب کنند. همچنین دستور داد به مناسبت عزاداری یال تمام اسب‌های ارتش تراشیده شود و سیم و زر از برج و باروهای اکباتان بکنند و آنها را به رنگ سیاه در آورند. من در آن ایام هر کجا می توانستم، او را دنبال می کردم، زیرا ممکن بود حواس خود را از دست بدهد و یا حرکات بچگانه‌ای انجام دهد. می دانستم دیوانه است ولی تنها در مکان خاص و یا نسبت به شخصی خاص آن را آشکار می ساخت. در این ایام هر دستور او بدون چون و چرا اطاعت می شد. جسد گلاکوس طیب از کلاغ‌ها سیاه شده بود. وحشت را در صورتش می توانستم بینم. می دانست به او سوء ظن داشتند که آرزوی مرگ هفاستيون را می کرده است. چندی بعد، عماري بزرگي در ميدان مقابل کاخ، که حلقه‌های گل ماتم را بر خود داشت، ظاهر گشت. پیغام به الکساندر رسید که دوستانان تازه گذشته، آن را علم کردند تا هدایای خود را تقدیم بدانند. او به دیدن آن آمد. اولین نفر بود، و تجهیزات کامل دفاعی خود را مشتمل بر تسلیحات و سپر که بسیار گرانبها بودند، پیشکش داشت. ستون طولانی به دنبالش روان بودند و هر شخصی که در پنج سال اخیر، بگومگویی با هفاستيون کرده بود، حضور داشت. الکساندر در سکوت مانند کودکی که به او دروغ گفته می شود، ولی فریب نمی خورد، یکایک آنها را نگاه می کرد. او آنها را نه از روی تظاهری که می کردند، بلکه ناشی از ندامت و ترسی که داشتند، بخشید. پس از این که صف آنها پایان یافت، تمام افرادی که به راستی هفاستيون را دوست داشتند، آمدند و هدایایی تقدیم کردند. من از تعداد بیشمار آنها در تعجب بودم. روز بعد

الکساندر برنامه مراسم تشییع را ریخت. قرار شد در بابل، مرکز امپراتوری جدید و جایی که یاد بود او برای همیشه پایدار خواهد ماند، انجام بگیرد. هنگامی که داریوش پس از سقوط شهر تیر، خواهان صلح بود، به عنوان تاوان جهت مادر، بچه‌ها و همسرش ده هزار تالان پیشنهاد کرده بود، در صورتی که برای هفاستیون، دوازده هزار خرج می‌کرد. حرف مبلغ و انتخاب معماری برای ایجاد یک عمل آتش‌سوزی شاهی، به ارتفاع دوپست پا و برنامه‌ریزی بازی‌های تشییع که سه هزار رقیب می‌داشتند، به او آرامش بخشید. او هر نکته را کاملاً روشن کرده بود. هنگام خواب گویی که یادآوری هفاستیون به او جان می‌بخشید، برایم از گذشته سخن گفت. در کودکی چه می‌کردند، نظرش در مورد این و یا آن چه بود و چگونه سگهایش را تربیت می‌کرد. با این حال، چیزی ناگفته گذاشت و هنگامی که چهره‌ام را برگرداندم، چشمانش را بر خود احساس کردم. می‌دانستم در این فکر بود که وجود من باعث اندوه هفاستیون شده بود و اینکه باید جبران کند. به آرامی مرا کنار خواهد گذاشت و در این راه خود را و نه من، تنبیه خواهد کرد و به این صورت هدیه‌اش را به مرده پیشکش می‌داد. افکارم مانند گوزنی که شکارچی را به دنبال دارد و نمی‌داند به کدام سو برود، مغشوش بود. گفتم:

- خوب شد که من و سایرین هدایای خود را اهدا داشتیم و هفاستیون از آنها خوشنود است و خشم فانی را فراموش کرده و به صورتی که اکنون به جمع جاویدان‌ها پیوسته، از میان تمام مردان روی زمین، تنها نگران شما می‌باشد.

الکساندر با گذاشتن حوله در دستانم، قدمی به عقب برداشت و کف دستش را آن چنان بر چشمانش فشرد که بیم داشتم به خود آسیبی برساند. نمی‌دانم در آن تاریکی چه می‌دید. در حالی که از آن خاطرات تاریک بیرون می‌آمد، گفت:

- بله. بله. باید چنین باشد. چیز دیگر ممکن نیست.

او را در بستر خواباندم. می‌خواستم بروم که با شتابی که برنامه بازی‌ها را تدارک دیده بود، گفت:

- فردا هیتی را به آرامگاه آمون خواهیم فرستاد.

جوابی ملایم دادم و بدون ایجاد صدایی بیرون آمدم من به دیوانگی او چه جهت جدیدی داده بودم؟ هنگامی که از جاویدان‌ها سخن می‌گفتم. افکاری پارس‌ی داشتم. ارواح مردانی با ایمان که از طریق رود آزمایش، به سلامت وارد بهشت می‌شوند. ولی الکساندر طرز تفکر یونانی داشت. او از آمون خواست تا هفاستیون را خدایی کند. در بستر بی‌قرار

شدم و گریه سر دادم و به مصری‌ها، کهن‌ترین افرادی که در تاریخ طولانی خود استهزاء آمیز بودند، فکر کردم و به خود گفتم آنها او را مسخره خواهند کرد. سپس یاد آوردم خود او از قبل خدایی شده است، آمون او را پذیرفته بود. بدون هفاستیون حتی نمی‌توانست جاودانگی را تحمل کند. آنقدر اندوهگین بودم که افکارم را مغشوش و تهی می‌کرد. به خواب رفتم.

روز بعد او کاهنان و سفیرانی را به همراه هدایا، برای خدا انتخاب کرد. پس از این او بسیار آرام‌تر شد. دیوانگی! با اینکه همه از آن وحشت داشتند، روزبه‌روز بیشتر بهبود می‌یافت. دوستانش جهت مراسم تشییع کمک کردند. او من بدون تردید با یادآوری لحظه‌ای که خیمه‌اش در آتش شعله ور گردیده بود، بیشترین کمک را کرد؛ هنوز مسافت طولانی می‌پیمود تا از روبرو شدن با الکساندر اجتناب کند. برای دور کردن افسردگی به کوهستان رفتم. از آنجا شهر را نگریدم، هفت دیوار شهر را در حالی که شکوه و جلال آن رخت بسته بود و اکنون تنها هفت مار پیچ سیاه به چشم می‌آمدند، دیدم و بار دیگر اشک در دیدگانم حلقه زد. زمان می‌گذرد و همراه با آن هر اندوهی مرهم می‌یابد. او غذا می‌خورد، می‌خوابد، با دوستانش ملاقات می‌کرد و حتی یک یا دو بار طعام داد و موهای کوتاهش دوباره رشد می‌کرد. گاهی با من از امور روزمره سخن می‌گفت ولی سخنی در مورد سفیرانی که در راه سیوا بودند به میان نمی‌آورد. پاییز فرا می‌رسید. از آن فصلی که شاهان عادت داشتند به بابل بروند، دیربازی گذشته بود و سفیرانی از نیمی از امپراتوری و سرزمین‌های فراتر از آن، برای ملاقات با او در آنجا، در راه بودند.

مصری‌ها با مومیایی هفاستیون نبوغ خود را در معرض نمایش گذاشتند. او در تابوت زرنگار روی سکویی با پارچه‌های زربافت، در یکی از تالارها آرمیده بود. تسلیحات هدیه شده و اشیاء پیشکشی او را احاطه می‌کرد. آنها او را محصور و باند پیچی و یا بانقایی از موم آنچنان که در اینجا، مصر انجام می‌دهند، مومیایی نکرده است. جسدی که آنها کمال خود را بر آن نشان دادند، حتی پس از پیچیدن نیز خصوصیات ظاهر زندگی را یک سال حفظ می‌کرد. الکساندر خود اغلب به دیدن آن می‌رفت و حتی یک بار مرا آنجا برد، در تابوت را برداشت تا درون را بنگرم. هفاستیون بر پارچه زرین، در بوی تند ادویه و آغشته به نیترات دراز کشیده بود. هنگامی که در بابل جسدش را بسوزانند، مانند مشعلی فروزان خواهد بود. چهره‌اش زیبا و جدی، رنگ عاج تیره شده داشت و دستانش به حالت بسته بر سینه وقت می‌گذشت. الکساندر می‌توانست با دوستان به گفتگو بنشیند و در آن ایام

فرماندهان با دانش سربازی خود و انجام کارهایی که من نمی توانستم، داروهای برایش آوردند که قدرت بهبودی داشت. بطلمیوس نزد او آمد تا بگوید که کوسیان، افرادی را به منظور دریافت خراج اعزام داشته اند. کاروانهایی که قصد عبور از آن معبر را داشتند، منتظر می ماندند تا همراهان آنها به حد کافی زیاد شوند و قادر باشند تعدادی از محافظین را استخدام کنند. چنین به نظر می رسید که هر ساله، آنها حتی به شاهان نیز یورش می بردند، تا اینکه توافق به عمل آمد جهت اجتناب از یورش ها، قبل از پاییز کیسه ای زر به کوسیان داده شود. از موعد پرداخت این خراج گذشته بود و آنها افرادی را جهت درخواست آن اعزام داشته بودند. الکساندر گفت:

- خراج؟ بگذارید صبر کنند. من به آنها خراج خواهم داد.

بطلمیوس در حالی که چانه اش را می خاراند، زیرکانه گفت:

- سرزمین آنها بسیار صعب العبور است. آن دژها، قلعه عقاب ها هستند. اردشیر سوم هرگز نتوانست جلو آنها را بگیرد.

الکساندر جواب داد:

- ولی با این حال، من و تو جلو آنها را خواهیم گرفت.

هفت روز بعد راه افتاد و گفت هر یک از کوسیان را بکشد، مانند آشیل که اهالی تروا را در پای محل آتش سوزی به پاتروکولوس پیشکش کرده بود، آنها را به هفاستیون اهدا خواهد کرد. من بی پرسش، لوازم خود را جمع آوری کردم. دیگر با آن نگاه های پنهانی مرا نمی پایید در اعماق قلب خود پذیرفته بودم که دیگر هرگز به من روی خوش نشان نخواهد داد مبادا روح هفاستیون را آزار دهد و آن اندوه و ماتم موردی آشنا گشته بود. فکر می کردم اگر بتوانم در کنارش بمانم، زنده خواهم ماند.

در تنگ ها الکساندر نیروی خود را بین خود و بطلمیوس نصف کرد. در اینجا از هم اکنون زمستان پا گذاشته بود. ما همانند قفقاز بزرگ کوه های قفقاز نیروی عظیمی بودیم که پس از سقوط هر دژ، سبک تر پیش می رفتیم، هر شب در حالی که دیگر پریشانی افکار نداشت بلکه لبریز از عملیات آن روز بود، بازمی گشت و روز هفتم برای نخستین بار خنده ای کرد. با اینکه کوسیان راهزن و قاتل بودند که بدون آنها بشریت زندگی بهتری می داشت، به خاطر او نوعی قتل عام وحشیانه و بی نظیری را انتظار داشتیم. ولی او بر نفس خود چیره شده بود. البته زمانی که جنگ اقتضا می کرد، کشتار می کرد. چنانچه همین طور که هو مرگفته است مرده ها از خون شادمان می گردند، شاید هفاستیون هم خوشحال



می‌گشت، ولی او طبق روش همیشگی اسیرانی گرفت و رؤسای آنها را برای مذاکره گروگان در آورد. افکارش مانند همیشه شفاف بود. هر کوره راهی را به آشیانه عقاب‌ها بررسی کرد، حيله گری و غافلگیری او هنرمندانه بود و هنرمندان از هنر خود نتیجه می‌بینند. پس از یک چنین پیروزی، ضیافت کوچکی را در افتخار فرماندهان ارشد داد. قبل از هر چیز من به آرامی گفتم:

- الکساندر، موی شما احتیاج به کوتاه کردن دارد.

اجازه داد تا اضافات دورش را کوتاه کنم. آن شب او تا حدودی مست شد. از هنگام مرگ هفاستیون هرگز افراط نکرده بود، و اگر می‌نوشتید برای زدودن اندوه بود. ولی به افتخار پیروزی نوشیده بود و در حالی که او را در بستر می‌خواباندم احساس سبکی داشتم. ما به دژ دیگری رسیدیم و او خطوط محاصره را استقرار داد. اولین برف، نوک کوهها را سفید کرده بود و افراد گرد آتش آمدند. او در حالی که چهره‌اش از تأثیر آتش و یخ زدگی بر افروخته بود، آمد و مطابق معمول پیشین با رییس سلحشوران خوش و بش کرد و هنگامی که چراغ خواب را آوردم مرا به سوی خود کشید. در چهره خفته او علائم دیوانگی، درد و بیخوابی می‌دیدم ولی آنها زخم‌هایی بودند که به آثار جراحی تبدیل می‌شدند. او در سکون خوابید. قبل از اینکه بیدار شود، پاورچین بیرون آمدم. در سپیده دم، فرار بود او به قلعه دیگری هجوم برد. در طول تاریخ ناشایست خود کوسیان هرگز در اواسط زمستان مورد هجوم قرار نگرفته بودند و آخرین استحکام آنها که دیگر آذوقه‌ای نداشت، در ازای آزادی اسیران تسلیم شد. همه این امور چهل روز طول کشید. الکساندر در مواضع حساس، در امتداد تنگه نیروبی گماشت، سایر مواضع را در هم کوبید و جنگ پایان گرفت. کاروانها رفت و آمد را از سر گرفتند و از اهل بیت شاهی خواسته شد به سوی بابل روانه شوند. غنچه‌های گلگون پس از ریختن برف از خود، بوته‌های عریان را زینت می‌دادند. اگر او دیوانه نبود، می‌توانست در فصل معتدل، زمستان را در آنجا بگذراند. در طول جنگ با کوسیان، ارتشی از سفیران بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند. هنگامی که در آن سوی دجله اردو زد، آنها توانستند او را ملاقات کنند. او با تفضیل طرح را آماده کرده بود ولی هیچکس برای آنچه که واقعاً در چنته داشت، آماده نبود. سفیران نه تنها از درون امپراتوری بلکه از اغلب نقاط مشهور جهان نیز آمده بودند. از لیبی با تاجی از طلای آفریقا، از حبشه با شاخ کرگدن و عاج فیل‌های عظیم حبشه، از کارتاژ با لاجورد اصل، مروارید و عطریات، از سکا با عنبر به عنوان شاه آسیا او را خوشامد می‌گفتند و اختلاف‌های خود را از

سرزمین‌های دور برون مرزی، با درخواست قضاوت نزد او آوردند. با هدایایی همراه، به مثابه یونانیانی که در پیشگاه مقدس‌ترین معابد خدایان خود می‌روند، نزد او می‌آمدند و درخواست الهام داشتند. اغلب مردمان سرزمینهای دور دست، باید مرد بلند قامتی را جستجو می‌کردند، تعدادی از سلت‌ها به بلندی قامت شاه بودند به فردی گفتیم:

- از شاه خود سخن بگو. شاه ما، مردی بزرگ است و به هیچکس رشک نمی‌برد، او در سر بلندی شادمان است و به همین دلیل ما به او آتش هدیه می‌کنیم.

جای تعجب نیست، یونانیان که خود سرشار از حسادت هستند، خدایانی حسود داشته باشند. سه روز تمام مجالی برای افسردگی نیافت. همچنان به فکر مشغول بود. سیوا را به خاطر می‌آورد و به غرب که مردمان آنجا را برای نخستین بار می‌دید، فکر می‌کرد. ولی گاهی چهره‌اش تغییر می‌کرد، گویی که افسردگی بر شانه‌اش سنگینی می‌کرد. در دشت‌های کنار رود، ذرت از زمین حاصلخیز سربرافراشته و آنجا را خرم کرده بود. هنگامی که آخرین صفوف ما رسید، دیوارهای سیاه بابل بر خط افق همواره دیده می‌شد و مردمی سوارکار در برابر دیدگان ظاهر شدند. نثارخ بود که از سوی شهر می‌آمد. با اینکه مصائب اثرش را بر چهره‌اش به جا گذاشته و معلوم بود که چهل سال دارد. در نظر من آسوده خیال می‌آمد. الکساندر به او خوش آمد گفت و پس از احوالپرسی در مورد ناوگان، جویا شد. لحظه آن رسیده بود که بگوید چه مشکلی دارد.

- الکساندر. موضوع کاهنان کلد و منجمین است.

من به آنها ثروتی جهت بازسازی معبد زئوس، بل، داده‌ام. دیگر چه می‌خواهند؟

نتارخ جواب داد.

- مسئله ربطی به معبد ندارد.

با اینکه از جایی که ایستاده بودم، نمی‌توانستم او را به درستی ببینم، احساس می‌کردم،

قلبم از حرکت باز می‌ایستد. الکساندر گفت:

- پس دیگر چیست؟ چه مشکلی پیش آمده است؟

- الکساندر قبل از اینکه ما به هندوستان برویم، آنها طالع مرا دیدند و تمام گفته‌هایشان

حقیقت به خود گرفت. بنابراین یک بار دیگر نزد آنها رفتم و آنها چیزی گفتند... که مرا

نگران کرده است. الکساندر من همه چیز را در مورد شما می‌دانم. از روز تولد، محل،

ساعت و هر اطلاعات دیگری که مورد نیاز آنها بود، آگاهی دارم و بدین سان از آنها

خواستار شدم تا طالع شما را ورق بزنند. آنها می‌گویند که بابل برایتان، در این زمان جنبه

شومی دارد و قصد داشتند خود به حضور شما بیایند و اعلام خطر نمایند. می‌گویند بابل برای شما، خطرناک و بد یمن است.

مکثی کوتاه پدید آمد، سپس الکساندر به آرامی پرسید.

- تا چه حد بد یمن؟

- بسیار زیاد. به همین دلیل نزد شما آمدم.

مکث کوتاهتری پدید آمد.

- خوب خوشحالم تو را می‌بینم. بگو بینم آیا ساختمان معبد را تمام کرده‌اند؟

- بله پی‌ریزی آنها را تمام کرده‌اند.

الکساندر خنده‌ای سر داد و گفت:

- ولی من می‌دانم. هنگامی که خشایارشا آن را ویران کرد، آنها وجوهی را جهت تعمیر

آن، اخذ می‌کنند و باید داراترین کاهنان روی زمین باشند. آنها گمان می‌کردند، من باز

نخواهم گشت و می‌توانند تا ابد اخاذی کنند و جای تعجب نیست که مایل نیستند از دروازه

بابل بگذرم.

نثارخ گلویش را پاک کرد.

- این را نمی‌دانستم. ولی آنها به من گفته بودند که در آب‌ها، روزهای سختی را سر

خواهم کرد، ولی زنده می‌مانم و همچنین تن به وصلت با یک بیگانه خواهم داد. در ضیافت

ازدواج این موارد را به همه گفته بودم. آنها می‌دانستند که تو یک امیرالبحر و دوست من

هستی. شگفت‌انگیز است! یا شام بخوریم.

الکساندر نثارخ را استکان داد و کار روزانه را پایان بخشید. هنگام خواب در حالی که بر

او خم شده بودم، مرا نگریست و گفت:

- گوش می‌کردی هان! اینقدر نگران نباش.

در کنارش بر زانو افتادم و لابه‌کنان گفتم:

- الکساندر! همان کاری را که آنها می‌گویند انجام دهید. مسئله‌ای نیست که آنها پول را

نگهدارند. آنها روشن بین نیستند و احتیاجی ندارند قلب پاکی داشته باشند، ولی پیش‌گویی

دانشی است که دارا می‌باشند. هرکس چنین می‌گوید.

دست دراز کرد و طره‌ای از گیسویم را بین انگشتان گرفت.

- که این طور؟ پس کالیستن نیز چنین دانشی داشت.

- آنها از دروغ‌گویی بیم دارند، زیرا عزت و شرف آنها پیش‌گویی‌های صحیح است. من

در بابل زیسته‌ام و در رقاص خانه‌ها، با افراد گوناگون هم صحبت بوده‌ام.

موهایم را کشید و گفت:

- راست می‌گویی؟ بیشتر بگو.

- الکساندر خواهش می‌کنم به آن شهر قدم نگذارید.

- با تو چه کار بکنم؟ در حالتی نیستی که بتوانی تنها بخوابی.

کلدانی‌ها روز بعد با او ملاقات کردند. آنها در جامه‌های مقدس خود به شکلی که سده‌ها تغییر نکرده بود، آمدند. در مقابلشان بخوری از صمغ خوشبو آتش زده شد. چوبدستی کوچکشان نشان ستاره‌ها را بر خود داشت. الکساندر جوشن بر تن، بین مقدونی‌ها آنها را ملاقات کرد ولی آنها به صورتی او را متقاعد کردند که تنها با حضور دیلماج، به گفتگو بنشیند. کلدانی‌ها دارای زبانی مخصوص خود می‌باشند و بابلی‌ها نیز زبان پارسی را خوب صحبت نمی‌کنند. ولی به هر حال امید داشتم که او به حد کافی سخنانشان را درک کند تا تغییر عقیده بدهد. الکساندر در حالی که نگران می‌نمود، بازگشت. او از زمره کسانی نبود که فکر می‌کنند خدا نامی ندارد، بلکه از دسته‌ای بود که در کودکی نام او را شنیده‌اند. کلدانی‌ها التماس‌کنان از او خواسته بودند به سوی شرق که او را به شوش می‌برد، رهسپار شود. ولی تمام مسائلی که ذهن او را مشغول داشته بود، در بابل بود. بندر جدید، سفر به عربستان و مراسم تشییع هفاستیون، الکساندر هنوز در حسن نیت آنها شک داشت. آریستاندر پیر نیز که ممکن بود از او درخواست تفرات کند، در گذشته بود. به هر صورت الکساندر گفت چون راه غرب بدشگون است، او شهر را از سوی مشرق دور می‌زند و از آن راه به جنوب خواهد رسید و از طریق دروازه جنوبی وارد شهر خواهد شد. بابل دروازه شرقی ندارد و به زودی ما به دلیل آن پی بردیم. در آن سو ما به زمینی باتلاقی، غیر قابل اطمینان و مملو از چاله‌های آب رسیدیم. رود فرات، از زیرزمین آنجا می‌جوشد. او می‌توانست دور بزرگتری بزند و در این راه مجبور شد از دجله عبور کند و بازگردد و به فرات برسد ولی او بی‌صبرانه گفت:

- مسئله را پایان می‌بخشم. من حاضر نیستم به مثابه قورباغه‌ای در باتلاق پیش بروم تا

کلدانی‌ها را شادمان کرده باشم.

از هنگامی که از نقاط دور دست، سفیران آمده بودند، الکساندر می‌دانست که چشم مجبانیان به سوی اوست و شاید همین امر پایان بخش مسئله بود. به هر صورت از طریق شمال غربی او بازگشت. ولی باز از دروازه عبور نکرد و در کنار رود اردوزد. سپس شنید که

سفیران دیگری، این بار از یونان اجازه ملاقات می‌خواهند. آن‌کس آرخوس که مانند

همیشه رفتاری فضولانه داشت به او یادآوری کرد که متفکرین یونانی دیگر به شگون اعتقادی ندارند و این امر غرورش را برانگیخت. از دیر باز قصر بابل برایش آماده شده بود و در حالی که سوار بر ارابه داریوش از دروازه شهر می‌گذشت، کلاغ‌های زنگی بر فراز سرش نزاع می‌کردند و یکی از آنها مرده در مقابل ارابه‌اش افتاد. به هرحال انگار که سرنوشت بخواهد پیشگویان را سرفکنده کند، نخستین خبری که به او رسید از بخت زندگی حکایت داشت. روشنک از اکباتان یک راست به حرم قصر رسیده بود و هنگامی که او به ملاقات همسرش رفت، برای شنیدن این بود که او جنینی را در بطن دارد. روشنک در ایام دیوانگی الکساندر از بارداری خود آگاه گردیده بود ولی واهمه داشت این خبر را که هر دو را نزدیکتر می‌کرد، به او بدهد. الکساندر تمام هدایای مرسوم را به روشنک اهدا کرد و این خبر را برای پدرش فرستاد. خود او به آرامی آن را پذیرفت. شاید این فکر را که روشنک از او باردار شود، از مغز بیرون کرده بود و می‌خواست وارثی از استاتیر داشته باشد و یا شاید افکارش به چیزهای دیگری مشغول بود. هنگامی که الکساندر این خبر را به من داد، فریادی از شادی برآوردم و گفتم:

- او، الکساندر. امیدوارم زنده بمانید و پیروزی‌هایش را در کنار تان ببینید!

او را در آغوش کشیدم. گویی می‌توانستم با خدایان ستیزه جویم. در حالی که همدیگر را درک می‌کردیم، در سکوت ایستادیم و بالاخره او گفت:

- اگر طبق خواسته مادرم، قبل از اینکه به آسیا بیایم، در مقدونیه به ازدواج تن می‌دادم، پسرم حالا دوازده سال داشت. ولی هرگز فرصت آن پیش نیامد. هرگز به حد کافی وقت نداشتم.

چرا او به سخنان کلدانی‌ها گوش داد، آنها را اطاعت کرد ولی سپس آن را زیر پا گذاشت؟ به خود گفتم، شاید دلیل آن هفاستیون باشد که حتی پس از مرگ نیز او را رها نمی‌کند. سالها پیش گفته بود که شخص باید چنان زندگی کند که انگار تا ابد خواهد زیست و در عین حال گویی آخرین دم خواهد بود. الکساندر یکباره دستور داد بندر عظیم کنده شود و ناوگانی برای عربستان که تارخ فرمانده آن خواهد بود، ایجاد گردد. بهار بود و با گرمای تابستان شوش مطابقت می‌کرد. او پس از اینکه از بندر جدید باز می‌گشت، به سوی حمام شاهی می‌رفت. هیچ چیز در قصر به او شادی نمی‌بخشید. دیوارهای خنک، سرندهای پیچیده در رود، حمام بزرگ با کاشی‌های نیلگون، سنگ لاجورد و ماهی‌های طلایی آن را دوست می‌داشت و در حالی که آب موهایش را شناور می‌کرد، خود نیز شناور می‌شد. ولی

همیشه هفاستیون وجود داشت. هنگام مراسم سوزاندن او فرار سید. ناوگان و بندر جدید هر دو در دست ساختمان بودند و به زودی او تنها وقت خود را برای مراسم افتتاح صرف می کرد. او قدری به اوقات دیوانگی سابق بازگشت. چنانچه او را بیدار می کردند، عاقل می شد. ولی باز در رویاهایش پرسه میزد. رویاهای الکساندر دمون ها بودند، او آنها را تجلی می کرد تا سر اطاعت فرود آورند. الکساندر دیوار شهر را ویران و آن را به میدانی تبدیل کرد و در آن سکویی از کاشی های ظریف به وجود آورد که از هر سو یک فرلانگ بود. اینجا اساس محل آتش سوزی بود. سپس روی آن، طبقه ای روی طبقه بنا کرد که همچنان که بالاتر می رفت تدریجاً کوچکتر می شد و شکل برجی را به خود می گرفت هر طبقه مجسمه های حکاکی شده، از چوب ظریف داشت، گویی برای ابد ساخته شده باشد. در طبقه زیر پاروزنان کشتی همراه با جنگجویان و کمانکشان، بزرگتر از اندازه طبیعی ساخت. سپس مشعل هایی به طول بیست پا که با مارها و عقابها آرایش یافته بود، قرار داد. بعد از آن منظره ای از شکارچیان و درندگان وحشی زرنگار دیده می شد، بر فراز آن هدایای تسلیحاتی، اعم از مقدونی و پارسی قرار داشت تا نشانه ای باشد که هر دو نژاد او را محترم می شمردند. پس از آن گل بندهایی به شکل فیل، شیر و سایر حیوانات به چشم می خورد. نزدیک به بالاترین طبقه پیکره حوری های دریایی بالدار قرار داشتند که پشت آنها خالی بود و قبل از اینکه توده هیزم به آتش کشیده شود، خوانندگان، در آنجا نغمه های سوزناک می خواندند. پرچم های بزرگ قرمز رنگ بین طبقات آویزان بود و در درون برج، پلکانی وجود داشت تا با شکوه فراوان، جسد هفاستیون را به بالا ببرند. به خود گفتم، از آغاز گیتی هیچ پادشاهی چنین نکرده است و او آن را گویا برای خود خواب دیده است. چهره او را در حالی که آرام، بنا را می نگریست، دیدم و جرأت نداشتم کاری و یا حتی او را لمس کنم. وسیله حمل جسد از اکباتان آمده بود و پردیکاس از آن محافظت می کرد. هفاستیون در اینجا نیز مانند اکباتان، در قصر به سر می برد و در این ایام الکساندر اغلب به دیدن او می رفت. به زودی به خاکستر تبدیل می شد. مدیوس اهل لاریزاکه روستای هفاستیون بوده است به پیکره سازی که اغلب او را دیده بود، سفارش داد، مجسمه کوچکی از او را تهیه کند تا آن را به الکساندر هدیه کند. الکساندر با چنان شادمانی آن را پذیرفت که انگار دوست دیگری، در جستجوی الثفات باشد. ساخت مجسمه های کوچکی را از طلا یا عاج و یا مرمر سفید دستور دادند و به زودی اتاق از توده آنها انباشته شده. هر کجا نگاه می کردم، او را می دیدم. به خود گفتم هنگامی که برج آتش سوزی، مشتعل شود، پایان او خواهد بود.

مجسمه‌ای را در دست گرفتم که ناگهان الکساندر از پشت من رسیده و فریاد برآورد:

- آن را زمین بگذار!

با چنان خشمی فریاد زده بود که نزدیک بود، مجسمه از دست لرزانم بر زمین بیفتد. در حالی که از وحشت تبعید شدن می‌لرزیدم، آن را سر جایش قرار دادم و او با آرامشی بیشتر گفت:

- چه می‌کردی؟

جواب دادم:

- او برای شما عزیز بود و من نمی‌توانستم او را درک کنم.

چرخشی زد، قدمی به سوی در برداشت و گفت:

- او مرا می‌شناخت.

سپس بیرون رفت. دیگر کلمه‌ای بیش از آن در این مورد نگفت. مدتی بعد توضیح داد که هر دو نفر آنها در یک ماه در یک کوهستان، از یک نژاد با خدایانی یکسان، متولد شده بودند و از چهارده سالگی زیر یک سقف به سر برده بودند. به راستی هنگامی که الکساندر و خود را یک روان می‌پنداشتم، چقدر با واقعیت بیگانه بودم. به خود گفتم، زمان سپری خواهد شد. آنها می‌توانستند بنا بر مقتضیات جنگ از یکدیگر دور باشند. با مرور زمان تنها چنین به نظر خواهد رسید. روز موعود فرا رسید و قبل از طلوع خورشید، در کنار سکو در میدان صفوفی پدید آوردند. فرماندهان، شاهزادگان، ساتراپ‌ها، کاهنان، سواره‌نظام پرچم به دست، منادیان و موسیقی نوازان، و فیل‌های رنگ آمیزی شده. در پایین پلکان آتشدان‌ها و مشعل‌ها دیده می‌شدند. از طریق پلکان پنهانی، حاملان، تابوت را بردند و در حالی که به بالاترین نقطه رسیدند، تابوت را در جای خود قرار دادند. حوریان آواز ماتم سر دادند. سپس در حالی که هنوز می‌خواندند همگی پایین آمدند. مشعل‌ها از آتشدان‌ها فروزان شدند. همیزم روی تیرهایی از نخل قرار داشت و فضای بین آنها از گاه انباشته بود. الکساندر تنها با مشعل قدم پیش گذاشت. فراتر از دیوانگی لذتی عجیب احساس می‌کرد. پیتوکستاس که او را با تیری در پهلو، هنگام جنگ با مالی‌ها دیده بود، بعدها گفت حالت چهره‌اش درست شبیه همان روز بود. فیل‌ها خرطوم تاب دادند و نعره بر آوردند. الکساندر مشعل خود را به درون انداخت: شعله‌ها زیانه کشیدند. دیگران هم از او پیروی کردند. نشان‌ها سوختند و آتش از بین شبکه‌ها به طبقه کشتی‌ها سرایت کرد. درون برج آتش‌سوزی، تا دویست پا، انباشته از کشتی‌ها و کمانکشان، شیرها و عقاب‌ها، سپرها و گلبندها گذشت،

تابوت را در بر گرفت. لحظه‌ای برج عظیم با زیبایی وحشت‌انگیز خود قائم ماند، سپس طبقه پس از طبقه، عقابی با بالهای آتشین به سکوب سقوط کرد: پیکرهای حوریان تو خالی به درون افتاد و تابوت ناپدید شد. دپرک‌ها و حکاکی‌های سنگین در حالی که ابرها جرقه‌هایی به بلندی درخت ایجاد می‌کردند، شروع به افتادن کردند. برج مشعلی بلند بالاگشت که تا پایه می‌سوخت و در پرتو آن من تنها چهره او را می‌دیدم. خورشید بالا آمد. تمام جمعیت متحیر در گرما ایستاده بودند و هنگامی که چیزی جز اخگر سرخ فام و خاکستر سفید باقی نماند، به الکساندر نگرستم در حالی که می‌خواست برود، دسته‌ای از کاهنان که لباس معبد را بر تن داشتند، به او نزدیک شدند. او جوابی مختصر داد و سپس رفت. کاهنان ناخشنود به نظر می‌رسیدند و من از یکی از سلحشوران را که سخن او را شنیده بود کنار کشیدم جریان را جویا شدم. او گفت:

- کاهنان پرسیدند که آیا می‌توانند آتش مقدس را یک بار دیگر روشن نمایند و او جواب داد، تا پس از غروب، نه.

متحیر ماندم و با ناباوری گفتم:

- آتش معابد. او دستور داد تا آنها را خاموش کنند؟ آیا در بابل این امر معنای خاصی دارد؟

- فقط هنگامی که آتش معابد را خاموش می‌کنند که شاه مرده باشد.

لحظه‌ای سکوت پدید آمد، سپس گفت:

- ولی هنگامی که آن را دستور می‌داد، کاهنان مفهوم آن را بیان کردند.

شتابزده با این امید که او را تنها بیابم، به سوی قصر دویدم. حتی روشن کردن آن نیز ممکن است، بد شگونی را دفع کند. آیا او به حد کافی بد نیآورده بود تا با دست خود بد شگونی را خوش آمد گوید؟ ولی از قبل تعدادی از افراد را فرا خوانده و برنامه خود را پیرامون مراسم تشییع به پایان رسانده بود. چهره جدی پارسیان از آن حکایت داشت که آنها سعی کرده بودند، به او اخطار دهند. خواجه‌های پیر دربار که زنده مانده و توانسته بودند، سه بار خاموش شدن آتش را در معابد ببینند، اکنون زمزمه می‌کردند و با چشمانشان به من خیره می‌شدند، ولی من از رفتن به سویشان امتناع کردم. تا هنگام غروب، آتش معابد خاموش ماند. الکساندر تمام روز را در حال برنامه ریزی بازی‌ها گذراند و کار زیادی برای انجام دادن نداشت ولی به نظر می‌رسید، نمی‌تواند باز ایستد. بازی‌ها حدود دو هفته طول کشید. بهترین هنرمندان از سرزمین یونان در آن حضور یافتند و من برای اینکه چهره‌اش را



بینم به دیدن نمایشنامه رفتم و اکنون تنها یکی از آن سری نمایش‌ها را به نام میرمیدونز که قبل از آن تتالوس در مقابل الکساندر اجرا کرده بود، به یاد دارم. در مورد مرگ آشیل و پاتروکولوس است. خود تتالوس همکار و بازیگری را در سفر اکباتان از دست داده بود و به این دلیل سنگ تمام گذاشت، او به راستی یک بازیگر حرفه‌ای بود. الکساندر گویی افکارش دور دستها را سیر می‌کند نشسته بود و من حالت چهره‌اش را می‌شناختم. به نظر می‌رسید که موسیقی اثر تسکین بخشی بر او گذاشته باشد. هنگامی که نوازندگان مهارت خود را به نمایش گذاشتند، او از هر غمی مبرا به نظر می‌رسید. پس از آن تمام برندگان را پذیرفت و با هر کس شایسته او سخن می‌گفت. به خود گفتم، شاید آخرین آثار جنون با این همه آتش سوزی از جسم او به در رفته باشد. او یک بار دیگر برای دیدن آموزش ملاحان، رفتن به رودخانه را آغاز کرد. مسابقه پاروزنی را برگزار کرد و به برندگان جوایزی داد. سپس سفیرانی از یونان وارد شدند. قاصدان خوشامدگو آمده بودند تا به افتخار بازگشت او ابراز خوشحالی کنند. تاج‌های طلایی، گردنبندهای نفیس و طومارهای افتخار همراه داشتند و حتی آتنی‌های حسود نیز با خوشامدگویی‌های دروغین، آمدند. او می‌دانست آنها دروغ می‌گویند، ولی در عوض، مجسمه آزادیخواهان را که از شوش به دست آورده بود، به آنها داد تا در ارک شهر خود دوباره نصب کنند. هنگامی که آنها را اهدا می‌کرد، گویا به صورت اتفاقی، به دشنه‌ها اشاره کرد و دریافت که من به او خیره شده‌ام. آخرین سفیر از مقدونیه بود. او شباهتی با سایرین نداشت. رییس شورای سلطنت، آنتی پاتروس که قرار بود کراترس جانشین او گردد. فرزند خود را برای تبادل نظر اعزام داشته بود. در طول تمام سالهای سلطنت که به دوران شاه فیلیپ باز می‌گشت، ملکه المپاس از او متنفر بود و من نیز معتقدم که خود ملکه آرزو داشت به جای او حکمفرمایی کند. با آگاهی از هنر افترازی المپاس، شاید این امر مورد تعجب نباشد که الکساندر فکر کند، آنها به تفاهم نرسیده و برای محاکمه به دنبال او فرستاده‌اند. در این مدت دهسال آنتی پاتروس در راه شناخت بهتر الکساندر، گامی برنداشته بود. کاساندروس پسر خود را به عنوان سفیری از مقدونیه، نزد او اعزام داشت. هرگاه الکساندر از کودکی خود برایم می‌گفت، او نام این جوان را به صورتی که در آن زمان از همدیگر بیزار بودند، ذکر می‌کرد. آنها از دیدن یکدیگر تنفر داشتند و این بیزاری از دوران مدرسه آغاز شده، حتی یک بار به دست و پنجه نرم کردن نیز رسیده بود. الکساندر به سادگی او را در مقدونیه جا گذاشته بود، زیرا نمی‌خواست کاندروس در ارتش باشد. به هر حال کاندروس در فرو نشاندن قیامی در جنوب یونان به پدرش کمک و خوب

عمل کرده بود. بدون تردید هر دو امید داشتند که این امر اکنون توصیه‌ای برای او باشد. او پس از مدتی طولانی، تا حدودی شبیه یک بیگانه وارد شد. تنها این بیگانه و الکساندر به محض رویت یکدیگر، مانند ایام پیشین، از همدیگر متنفر شدند. او با ریشی به سبک مقدونی‌های قدیم، مردی متکبر و سرخ مو بود. همچنین مسلماً با آداب و رسوم دربار پارس آشنایی نداشت. شخص نمی‌توانست تصور کند که چنین افرادی هنوز هم می‌توانند وجود داشته باشند. بدون تردید حسادت و جودش را لبریز کرده بود. تالار بار عام برای پذیرش سفیران از نو تجهیز شده بود. در کنار تخت، به صورت نیم دایره کرسی‌هایی با پایه‌های سیمین که در آن دوستان نزدیک شاه، پارسی‌ها و مقدونی‌ها حق نشستن داشتند، قرار داشت. تمام پیشکاران دربار در پشت او می‌ایستادند و اکنون که ما رسوم متداول را از سر گرفتیم، جای خود من نزدیک تخت بود. هنگامی که کاساندروس آمد من حضور داشتم. در حالی که انتظار می‌کشید به ما خواجه سرایان با چنان نگاهی می‌نگریست که انگار حشرات زیان‌آوری باشیم. کارها به خوبی پیش نرفت. افرادی از مقدونیه با دادخواست‌هایی علیه نیابت سلطنت آمده بودند. کاساندروس در این گفته خود، دال بر اینکه آنها به جایی آمده‌اند که از تمام شهرها دور است، شتاب به خرج داد. فکر می‌کنم، حداقل یک تن از آنها را ملکه المپاس، فرستاده بود. در طول این مدت تنها به یک فرد اجازه داده شد علیه ملکه نزد الکساندر شکایت کند. الکساندر بار عام را نیمه تمام گذاشت و به کاندروس گفت، در حالی که با چند پارسی ملاقات می‌کند، منتظر باشد. می‌توانستیم خشم او را ببینیم. قدمی به عقب گذاشت و پارسی‌هایی که از خویشاوندان شاهی رتبه کمتری داشتند، به سجده افتادند. کاندروس لبخند زد. این گفته که او با صدای بلند خندید و برخی آن را ذکر کرده‌اند، حقیقت ندارد. او سفیری بود که کاری برای انجام دادن داشت و حتی این گفته نیز صحت ندارد که الکساندر سر کاساندروس را به دیوار کوبید. او احتیاجی به این کار نداشت. تنها حقیقت این است که کاساندروس به صورتی آشکار ریشخند زد. گمانم خشم او را بی‌پروا کرده بود. به سوی تعدادی از افراد دسته همراهان خود نگاه کرد و با انگشت اشاره‌ای کرد. الکساندر ساکت ماند و پارسی‌ها برخاستند، با آنها گفتگو کرد و سپس رخصت داد. سپس از تخت به زیر آمد. موهای کاساندروس را با یک دست گرفت و در چهره‌اش خیره شد. گمان می‌کردم که او کاساندروس را خواهد کشت و شکی ندارم که کاساندروس نیز چنین می‌اندیشید. ولی چیزی بیش از آن بود. بیش از یک قدرت شاهی و حتی پیش از کلمه الهام‌بخش آمون بود. او از بین آتش و تاریکی عبور کرده و تنها چیزی که

لازم داشت، عریان کردن بود. کاساندروس به مثابه پرنده‌ای که ماری را نگاه می‌کند، در حالی که چهره‌اش از وحشت مطلق کبود شده بود، او را می‌نگریست. الکساندر گفت:  
- اجازه داری بروی.

شیوه‌ای شایسته جهت اخراج بود. او می‌دانست که وحشتش همچون داغی بر پیشانی، نمایان است و ما جانورانی که مورد سرزنش او بودیم، آن را دیدیم. بعدها هنگامی که الکساندر را تنها یافتم به او گفتم:

- تنفر تا این حد امری خطرناک است. چرا او را به مقدونیه باز نمی‌گردانید؟  
جواب داد:

- او، نه. کاساندروس نزد آنتی پاترو که دشمن است، خواهد شتافت و او را تحریک خواهد کرد، قیام کند. سپس هنگامی که کراترس به آنجا برسد او را خواهد کشت مقدونیه را متصرف خواهد شد. بله. او از وحشت جان ممکن است به چنین کاری دست بزند. ولی هنگامی که او را به حال خود رها کنید عاقل تر از آن است که خود را به چنین کاری وا دارد. تنها مسئله این است که آنتی پاتروس مدتی طولانی را در یک جا مانده. نه. تا هنگامی که کراترس به مقدونیه نرسد و آنتی پاتروس آنجا را ترک نکند، کاساندروس مقابل چشمانم در اینجا به سر خواهد برد.

هفاستیون نیز هرگز تحمل او را نداشت. در گذشته، من به او التماس می‌کردم که این مرد را به آرامی از سر راه بردارد، ولی می‌دانستم چیزی را که رغبت ندارد، به آن تن در نخواهد داد. یکی از پشیمانی‌های زندگانی من این است که چرا قرص در کمال راز داری این مهم را به عهده نگرفتم و این فکر مرا عذاب می‌دهد که با یک حب کوچک می‌توانستم آن تنفر کشنده‌ای را که سرورم را حتی در گور تعقیب کرده است، سیراب نمایم.

تابستان فرا رسید. شاهان پارس در این ایام به اکباتان می‌رفتند ولی من می‌دانستم که او هرگز دوباره از دروازه‌های آن شهر نخواهد گذشت. تنها خوشحال بودم که ناوگان و بندر را در اختیار داشت. چهار ماه از پیش‌گویی کلدانی‌ها می‌گذشت و به جز هنگامی که ساختمان معبد جدید بل مردوک را دیدم، می‌توانستم تقریباً آن را از یاد ببرم. به زودی ما برای مدتی، شهر را ترک کردیم. در پایین رودخانه، هنگامی که برف در ارتفاعات آب می‌شد، هر سال سیلاب می‌آمد و مردم آن منطقه به همین دلیل، بی‌بضاعت بودند. الکساندر قصد داشت سد و آبراهی را در مقابل سیل بنا و مزارع جدیدی ایجاد کند. این سفر کوتاه، در امتداد رودخانه تنها یک گشت زنی به شمار می‌آمد ولی من از اینکه او را خارج از دیوارهای شهر می‌دیدم،

شادمان شدم. او همیشه رودخانه‌ها را دوست داشت. کشتی‌ها در بسترهایی به بلندی قامت انسان صدمه می‌دیدند و ما از درون غارهای سرسبز عبور می‌کردیم و گاهی از بین برگ‌های شناور زنبق آبی می‌گذشتیم. رود در آنجا انشعاب‌های متعددی دارد. الکساندر در دماغه کشتی می‌ایستاد و گاهی خود سکان را در دست می‌گرفت. همان کلاه قدیمی را که در مقابل نور خورشید حفاظت می‌کرد و آن را در گذر روز یا بر سر می‌گذاشت. بر سر داشت. آبراه بین پیدهای خمیده‌ای که در تندباد نکان می‌خوردند، عریض گشت. در یک سو بنایی سنگی و کهن با مجسمه‌های شیرهای بالدار، گاوها و مردان سنگی که به امروز زمان سیلاب فرسوده شده بودند، قرار داشت. هنگامی که الکساندر در این رابطه جو یا شد، ناخدای بابلی گفت:

- شاه بزرگ، آنها مقبره‌های شاهان دوران پیشین است، هنگامی که آشوری‌ها در اینجا حکمفرمایی می‌کردند. اینجا محل تدفین آنهاست.

در پایان این کلمات، بادی ناگهان کلاه الکساندر را همراه برد و آن را در آب انداخت. روبان ارغوانی رنگ آن که نشانه شاهی بود، باز شد، همراه با جریان آب رفت و کمی دورتر در کنار قبری به گیاهان پیچید. کشتی به آرامی با بهره‌گیری از جریان، پیش می‌رفت و پاروزنان و سایل خود را کنار گذاشته بودند. در طول کشتی زمزمه‌ای از تشویش و نگرانی پیچید. پاروزنی جوان و گندمگون، در آب پرید، به سوی کناره رفت، روبان را گرفت، لحظه‌ای روبان در دست نگه داشت، به آب گل آلود نگرست و سپس برای اینکه روبان را تمیز نگه دارد، آن را دور سرش پیچید. الکساندر پس از تشکر آن را گرفت. او ساکت بود، ولی من همه سعی خود را به عمل می‌آوردم تا از سر دادن گریه، جلوگیری کنم. نشان پادشاهی به سوی قبری رفته و سپس به سر قبر دیگری بسته شده بود. پس از پایان کار، الکساندر به بابل بازگشت. با دیدن آن دیوارهای سیاه می‌توانستم شیون سر دهم. هنگامی که او برای پیشگوها این شگون را بیان کرد، همه آنها گفتند سری را که نشان شاهی را بر خود بسته بود باید از تن جدا کرد. جواب داد:

- نه او خلوص نیت داشت و کاری کرد که هر کس دیگری می‌کرد.

- اگر خدایان نوعی کفاره خواستارند، می‌توانید او را بزنید. ولی زیاد سخت نگیرید و پس از آن او را نزد من بفرستید.

هنگامی که آن مرد نزد الکساندر آمد، یک تالان به او داد. ما به سوی خوشبختی بازگشتیم. پیوکستاس با غرور، ارتش کارآموز را که از بیست هزار پارسی تشکیل شده بود، رژه داد. استان او در بهترین نظم ممکن به سر می‌برد و او بیش از سایرین مورد التفات بود.

الکساندر در انتظار او را ستایش کرد و طراحی جهت یک نیروی پارسی، مقدونی را بر عهده اش گذاشت. کسی اعتراضی نداشت و حتی مقدونی‌ها نیز چنین فکر می‌کردند که ممکن است پارسی‌ها نیز انسان باشند. تعدادی از کلمات ما در گفتگوهایشان راه یافته بود. بالاخره روزی که مدت مدیدی انتظار آن می‌رفت، فرا رسید و سفیران از سیوا بازگشتند. الکساندر در حالی که همراهان در اطراف او بر کرسی‌های سیمین نشسته بودند، هیئت را در تالار بارعام پذیرفت. با مراسمی خاص سفیرالسفرا پاپیروس آمون را طلبید. آنها هفاستيون را یک قهرمان مقدس اعلام کرده بودند. دستوراتی به تمام شهرها ابلاغ گردید تا معبد و زیارتگاهی برای او بسازند در اینجا، الکساندریه، من اغلب از مکانی بایر که قرار بود معبد او ساخته شود و نزدیک فاروس می‌گذرم و گمان می‌کنم کلیومنس که در آن هنگام ساتراپ آنجا بود، تمام پولها را اختلاس کرده بود. معبدی که قرار بود در بابل داشته باشد، با پارچه‌های قلابدوزی شده، از دیار تسال و سبک یونانی داشت. آن مکان نیز اکنون دست نخورده مانده است. گمان نمی‌کنم که حتی یک سنگ از آن بناهای مقدس بر دیگری گذاشته شده باشد. ولی باز او باید راضی شده باشد، زیرا به هر حال قربانی‌های خود را یافت. الکساندر در افتخار جاودانگی هفاستيون، ضیافتی برای سفیران برپا داشت. سایر مهمانان دوستانی بودند که درک می‌کردند و سبکبال و حدوداً خوشحال بود و چنین به نظر می‌رسید که تمام شگون‌ها به دست فراموشی سپرده شده باشد. در حالی که طرح‌های مربوط به زیارتگاه پایان می‌یافت. او شادمان و مشغول بود. به روشنگ سر زد و او را سلامت و تنومند یافت. زنان سفدیانی آبستنی را زیاد سخت نمی‌گیرند. سپس اوقات خود را در برنامه ریزی ارتش ادغامی جدید صرف کرد. معنای این کار دگرگونی در تمام نیروها بود. هنگامی که آماده شد، افسران را فرا خواند، او در تالار بارگاه به سر می‌برد و دیگر به خوبی می‌دانست که تشریفات مناسب، برای پارسی‌ها چه معنایی دارد. پیشکاران در پشت تخت پادشاهی مجتمع بودند. تابستان در اوج و هوا بسیار گرم بود. در نیمه کار، او دوستانش را به تالار درونی جهت صرف نوشابه‌ای مخلوط از آب لیمو و شراب برد. ما می‌دانستیم طولی نخواهد کشید که باز خواهد گشت و ارزش نداشت که بیرون برویم. در پشت تخت خالی و کرسی‌ها ایستاده بودیم و با شوخی وقت می‌گذرانیدیم. تا هنگامی که بین ما نیامد، هرگز آن مرد را ندیدیم، مردی بود معمولی که لباس ژنده‌ای بر تن داشت. در نظر او و قصد و آهنگ دیوانه‌وارش همه ما نامریی بودیم و قبل از اینکه بتوانیم عکس‌العملی نشان دهیم، روی تخت نشست. وحشت زده، در حالی که آنچه را می‌دیدیم، باور نداشتیم، به او خیره شدیم.

این کار بدشگون به شمار می‌آید و به همین دلیل، در طول تاریخ مردان ما، بدترین جرم محسوب می‌شد. تعدادی از ما به قصد پایین کشیدن او از تخت خنجر برداشتیم، ولی پیرمردان فریاد برآوردند اگر خواجه‌ای کوشش کند تخت را خالی کند، پادشاهی را بی‌سرپرست خواهد کرد. آنها گریه‌زاری کردند و ما نیز در عزا شریک شدیم. اندوه، افکار را مغشوش می‌کند و نیازی به تعمق ندارد. افسران از صدای شیون، به درون دویدند، با وحشت به سوی تخت رفتند و آن مرد را گرفتند و به زیر کشیدند. او گویا از این امر تعجب کرده باشد، اطرافش را نگاه می‌کرد. الکساندر از تالار مجاور در حالی که دوستان را پشت سر داشت به درون آمد و ماجرا را جویا شد. یکی از افسران جریان را گفت و به سوی آن مرد اشاره کرد. او یک سرباز عادی، بی‌اسلحه و اگر درست به خاطر داشته باشم، اهل اوکسیان بود. شاه چیزی از ما نپرسید. گمانم شیون و زاری ما به اندازه کافی گویا بود. الکساندر به سوی آن مرد رفت و پرسید:

- چرا چنین کاری را کردی؟

مرد ایستاده بود و بدون گذاشتن احترام، انگار که با یک بیگانه عادی هم‌صحبت است، پلک‌هایش را برهم می‌زد. الکساندر گفت:

- اگر این کار را از او خواسته باشند، من باید شخص محرک را بشناسم. تا هنگامی که من در اینجا نباشم، بازپرسی انجام نگیرد.

سپس به سوی ما رو کرد و گفت:

- آرام باشید. دیگر بس است. کار شروع می‌شود.

بدون شتاب و بی‌هیچ‌گونه وقفه‌ای فرماندهان را منصوب کرد. غروب بازگشت تا جامه‌اش را عوض کند، ما در بابل بودیم و تمام تشریفات را رعایت می‌کردیم و من تاج میتر را بر سرش نهادم. به محض اینکه موقع مناسب فرارسید، او سایرین را بیرون کرد و قبل از اینکه پرسشی کنم، گفت:

- بله. ما از او بازجویی کردیم، ولی دستور دادم آن را متوقف کنند، او چیزی نمی‌دانست و حتی آگاه نبود که چه باعث شد به قصر بیاید. تنها توانست بگوید، یک صندلی زیبا را در مقابل خود دید و بر آن نشست. پیش از این جریان قرار بود به دلیل تمردهای متعدد دادگاه نظامی شود. البته او دستورات را درک نکرده بود و من اطمینان دارم که عقلش را از دست داده.

الکساندر با خونسردی و با اطمینان صحبت می‌کرد، ولی خون در رگهایم متوقف شد. با ۷۹۵

اینکه یک نظر جهت استنباط کافی بود، مشتاق بودم تا آن مرد اعتراف و توطئه‌ای را آشکار کند. بدشگونی و یا شگون‌های خوب، چنان چه حقیقی باشند، همیشه بدون منظور رخ می‌دهند. گفتم:

- الکساندر شما باید حتماً این یکی را به قتل برسانید.

- این امر قبلاً انجام شده. قانون است و پیشگویان بر آن تأکید داشتند.

به سوی طاقچه غرابه رفت، جام شرابی ریخت و مرا مجبور ساخت آن را بنوشم.

- بیا و به خاطر من هم که شده، روی خوش نشان بده. خدایان هر آنچه را اراده کنند،

خواهند کرد. در این مرحله ما زنده خواهیم بود زیرا آنها چنین اراده کرده‌اند.

من شراب را مانند دارویی سرکشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. به دلیل گرمای تابستان او

جامه نازکی بر تن داشت که مانند لباس‌هایی که مجسمه‌سازان بر پیکره‌ای می‌تراشند، بدنش

را نمایان می‌کرد. مانند همیشه درونش لبریز از حرارت بود و مانند خورشید سیراب نشدنی

به نظر می‌رسید. پس از اینکه رفت، به پیکره‌های زرین، برنز و عاج هفاستیون که با حالتی

جدی از پایه‌های خود خیره بودند، نگرستم و گفتم:

- دیگر او را رهاکن! آیا هنوز قانع نشده‌ای؟ تو بنا بر قصور خود و با تمرد

نافرمان‌داری، ناشکیبایی و طمع جان سپردی. آیا آنقدر او را دوست نداری که ره‌ایش

کنی؟ پس او را به دست من، کسی که بیشتر دوستش دارد، بسپار.

همه آنها به من چشم دوخته بودند گویی که جواب می‌دادند.

سفیران بیشتری از یونان بالمثابه اینکه مقابل خدای خود می‌روند، رسیدند و تاج‌هایی از

میوه زیتون طلایی، خوشه‌های جو زرین، تاج پیروزی آوردند. علیرغم تمام فتوحات، خود

او هنوز پیروزی‌اش را بر کوسیان جشن نگرفته بود. بر آنها چنان پیروز شده و چندین هزار

کوسی به ارتش خود افزوده بود. الکساندر برگزاری ضیافتی را اعلام کرد و دستور داد در

پیشگاه هراکلز قربانی کنند و به ارتش شراب مجانی داد. یک شب بسیار گرم بابل بود و

آن‌ها زود غذا را پایان دادند. من همراه با دوستانش مراسم کوچکی را برایش تدارک دیده

بودیم: یک رقص مقدونی و پارسی که در هر سو چهار نفر قرار می‌گرفت. در آغاز جنگ و

سپس دوستی پدید می‌آمد. به غیر از کمرچین و شلوار، ما برهنه بودیم. الکساندر از آن

رقص بسیار شادمان شد، مرا در کنار خود نشانده و در جام زرین سهم کرد. چهره‌اش گلگون

شده بود که با توجه به گرما و شراب تعجبی نداشت ولی درخششی در چشمانش دیده

می‌شد که از آن خوشم نیامد. عرق‌هایش را پاکت کردم ولی هنوز هوا گرم بود و هنگامی که

دستش را در کمر من انداخت، احساس کردم، گرمتر شده است. بین صداها گفتم:  
- الکساندر، گویا تب دارید.

- چیزی نیست، پس از سرود مشعل استراحت خواهم کرد.  
به زودی آنها مشعل‌ها را در دست گرفتند و سرود خوانان، جهت احساس هوای خنک  
پاس اول شب، به سوی باغچه‌ها بیرون رفتند و من به سوی تالار خواب راه افتادم تا همه  
چیز را مرتب کنم. در آنجا از اینکه صدای بازگشت سرود خوانان را می‌شنیدم خوشحال  
شدم. او به درون آمد و من قدمی به جلو گذاشتم و تاج را از سرش برداشتم. لباسش را که از  
عرق خیس بود، در آوردم و در این حال لرزشی جسمش را فراگرفتم. گفتم:  
- تنها کافیسست قدری مرا ماساژ دهی و جامه‌ای گرمتر برایم بیاوری.  
گفتم:

- سرورم. شما دوباره بیرون نخواهید رفت.  
- چرا، مدیوس جشن کوچکی را تنها با دوستان قدیمی، ترتیب داده. قول دادم سری به  
آنجا بزنم.

نگاه التماس آمیزی به او انداختم. لبخند زد و سرش را به نشانه نفی تکان داد. او شاهی  
کبیر بود و شایسته نبود در مقابل خدمتکاران با او بحث نمایم. اجتناب از چنین امور مانند  
خون در رگ‌های ما جاریست و به این دلیل بدون احساس تحقیر، به چنین کاری دست  
می‌زنیم. در حالی که بدنش را مالش می‌دادم، چشمانم به پیکره‌های هفاستیون افتاد. در دل  
گفتم چرا وقتی که در اینجا به تو نیاز می‌باشد و هنگامی که می‌توانی بگویی «احمق نباش  
الکساندر. چنانچه مجبور شوم باز تو را به زور در بستر خواهم خواباند. باگواس برو و به  
مدیوس بگو شاه نمی‌تواند بیاید.» اینجا نیستی.

ولی پیکره‌های او ژست قهرمان گونه خود را حفظ کردند و الکساندر در جامه نفیس  
پشمی و یونانی، با مشعل برداران خود، از راهرو بزرگ با پارچه قلاب دوزی که شیرهایی  
بر آن نقش بسته بود، گذشت. رو به سایرین کردم و گفتم:

- همه می‌توانید بروید. من منتظر شاه خواهم ماند و چنانچه احتیاجی باشد، شما را فرا  
خواهم خواند.

نیمکتی وجود داشت که من روی آن به خواب رفتم، آمدن او همیشه مرا بیدار می‌کرد.  
ماه در مقابل چشمان باز من سیر صعودی خود را طی می‌کرد و هنگامی که او بازگشت،  
خروس‌ها نغمه صبحگاهی را سر می‌دادند. خسته و ملتهب به نظر می‌رسید و متزلزل گام بر



می‌داشت: از بام تا شام و سپس تا سحرگاه با وقفه‌های کوتاه، باده‌نوشی کرده بود ولی به رغم این بسیار شاد بود. رقص مرا ستود. گفتم:  
- الکساندر می‌توانم بر شما خشمگین شوم. شما می‌دانید که شراب برای تب بسیار مضر است.

- دیگر تب ندارم. به تو گفته بودم چیزی نیست. امروز خواب را جبران خواهم کرد. بیا به حمام برویم. تمام شب را بیدار بوده‌ای.  
از بین سرندها، اولین سپیده دمید و پرندگان چهچه سر می‌دادند. حمام مرا شاداب و قدری خمار کرد. پس از اینکه او را در بستر خواباندم، بازگشتم و تا نزدیک عصر به خواب رفتم. بدون ایجاد صدایی، وارد تالار خواب شدم. او تازه بیدار شده و در بیقراری در بستر غلت می‌زد. نزدیک شدم و دست خود را بر جبین او گذاشتم.  
- الکساندر تب بازگشته.  
گفت:

- مهم نیست. دستانت سرد و خوب است. بگذار بر پیشانی بماند.  
- شام را به اینجا خواهم فرستاد. ماهی رودخانه غذای خوبی خواهد بود.  
ادامه دادم:

- پزشک برایتان بیاورم؟  
چهره‌اش درهم رفت. سرش را از دست من عقب کشید.  
- نه طیب نه. من به حد کافی آنها را دیده‌ام. نه. بر می‌خیزم شام را با مدیوس خواهم خورد.

التماس کردم و استدلال آوردم، ولی او یکدنده و ناشکیبا برخاست.  
- می‌گویم چیزی نیست. فکر می‌کنم تب باتلاق است و دوره‌ای سه روزه دارد.  
- شاید چنین باشد. اهالی اینجا به این فصل عادت دارد ولی برای شما ممکن است خطرناک باشد. چرا مواظب خود نیستید؟ حالا که جنگی در کار نیست.  
- اگر مانند پرستاری لجوج رفتار کنی، با تو دعوا می‌کنم زمانی که تمام روز را در کوهستانها سواری می‌کردم، بیمارتر از این بودم. دیگر بس است. می‌خواهم لباس بپوشم.  
آرزو می‌کردم به غیر از مدیوس که مراقبتی از او نمی‌کرد و یا متوجه چیزی نمی‌شد نزدیک هر کس دیگری برود. مدیوس حامی سرسخت هفاستیون در خصومتش با او من بود و آنطوری که شنیدم، آن جریان را در خود شدت بخشیده بود و همچنین تعدادی از سخنان

طعنه آمیز او، به نام هفاستیون به بیرون درز کرده بود. بدون تردید سوگواریش از خلوص نیت سرچشمه می‌گرفت ولی در استفاده از التفاتی که برایش به ارمغان آورد، کندی نشان نداده بود. او می‌توانست شیرین‌گفتار و یا طنزگو باشد و می‌دانست چگونه الکساندر را سرگرم کند و او را بخنداند. مرد بدی نبود ولی در عین حال خوب نیز نبود. هنگامی که الکساندر بازگشت چرت می‌زدم. چیزی از شب نگذشته بود. خوشحال بودم این چنین زود بازگشته است. گفتم:

- من آنها را ترک کردم. تب قدری بالا رفته. در حمام خنک می‌شوم و بعد به بستر خواهم رفت.

در حالی که جامه‌اش را در می‌آوردم، نفس‌هایش غیرمنظم بود و شدیداً احساس گرما می‌کرد.

- بگذارید تنها با پارچه شما را بشویم. نباید در این حالت حمام بگیرید.

- برایم خوب است.

او حرف منطقی مرا نپذیرفت و به حمام رفت. مدت زیادی در آب نماند. من او را خشک و لباسش را بر تن کرده بودم که گفتم:

- فکر می‌کنم بهتر است همین جا بخوابم.

سپس به سوی نیمکت کنار خزینه رفت و من نیز شتابزده به دنبال او راه افتادم. تمام وجودش می‌لرزید و دندان‌هایش بر هم می‌خورد. گفتم:

- برایم پتوی گرمی را بیاور.

در بابل، آن هم در اواسط تابستان و نیمه شب! دویدم و جامه زمستانی او را آوردم.

- تا پس از دوره بیماری، پوشش مناسبی است. من شما را گرم نگه می‌دارم.

او را با آن پوشاندم. بیشتر از همیشه می‌لرزید ولی با این وجود جسمی سوزان داشت.

مدتی بعد، لرزش‌ها متوقف شد. در عوض احساس گرما می‌کرد و عرق می‌ریخت. او را

در همان وضعیت رها کردم. می‌گفتم هوای حمام تازه است و آنجا خواهد خوابید. لباس

پوشیدم و نگهبان تالار را بیدار کردم تا هر آنچه را که نیاز باشد، بیاورد. او تشکی نیز برای

من آورد. قبل از صبح از شدت تب کاسته شد. همچنان خواب بود و من نیز چشمانم را بر

هم گذاشتم. با صدای او بیدار شدم. حمام مملو از افرادی بود که بانوک پاگام بر می‌داشتند.

او تازه بیدار شده و دستور داده بود نثارخ را احضار کنند. نثارخ؟ او را برای چه می‌خواهد؟

از شدت نگرانی فراموش کرده بودم که زمان سفر به عربستان نزدیک می‌شود. الکساندر

می خواست امور صبح را برنامه ریزی کند. برای پوشیدن لباس به سوی اتاق خواب راه افتاده ولی نیمه راه روی نیمکت دراز کشید. به سختی قادر بود بر پا بایستند. هنگامی که نثارخ آمد الکساندر جو یا شد که آیا برای ناوگان، قربانی تدارک شده است؟ نثارخ که می دیدم در چهره اش نگرانی مشهود بود، جواب مثبت داد و پرسید مایل است چه کسی مراسم نیایش قربانی را به جای او انجام دهد. الکساندر گفت:

- چه؟ البته که خود من انجام خواهم داد. با تخت روان به آنجا خواهم رفت. امروز قدری می لرزم. فکر می کنم آخرین آثار تب باشد.  
به اعتراض نثارخ گوش نداد و افزود:

- رحمت خدایان بود که از اقیانوس سالم به ساحل رسیدی. در آن ایام من برایت قربانی کردم و آنها به من گوش فرا دادند. مراسم را نیز خود انجام خواهم داد.

او را در تخت روان سایبان دار که از پرتو خورشید تابناک و سوزان حفاظت می کرد گذاشتند تا در آن بایستند و شراب را تقدیم خدایان کنند. پس از بازگشت به سختی توانست غذای سبکی را که برایش سفارش داده بودم، لب بزند. ولی به رغم این، نثارخ و تمام افسران ارشد را همراه با کاتبانی برای یادداشت برداری فرا خواند و چهار ساعت تمام از کشتی های تدارکات آذوقه رسان صحبت کرد. روزها می گذشت و تب او را رها نمی کرد. پس از حرکت ناوگان، قصد داشت خود در امتداد ساحل حرکت ارتش را رهبری کند. در جستجوی مکانی مناسب جهت بنیان بنادر بود، بنابراین حرکت کشتی ها را به تاخیر انداخت. هر روز اعلام می داشت حالت مزاجی او بهتر شده است و هر روز جهت ادای فرایض دینی صبحگاهی او را به محراب می بردند و هر بار ضعیف تر می شد و تب شدت می یافت. تالار خواب از افسرانی که در رفت و آمد بودند و دریافت دستوری را انتظار می کشیدند، موج می زد. با اینکه دیوارهای ضخیم قصر نمی گذاشت نور خورشید به درون بتابد، اشتیاق سایه درختی سرسبز و دیدن آب را داشت و به درخواست خود در آن سوی رود، به باغات شاهی برده شد. در آنجا با چشمانی نیمه باز در کنار فواره ای که با سر و صدا آب خود را در ظرفی از سنگ آذین می ریخت، زیر درخت مو لم داد و گاهی جهت برنامه ریزی سفر بحری و بری، به دنبال نثارخ و پردیکاس می فرستاد و اوقات دیگر را به گپ زنی و یا قاپ بازی می گذراند. مدیوس که از این انتخاب بی حد به خود می بالید، به همین دلیل تا دیر وقت می ماند و او را خسته می کرد. در سایر مواقع به حمام می رفت و دستور می داد تخت را کنار پله ها قرار دهند تا از آنجا به سهولت بتواند در آب فرو رود. دوست داشت در آب ولرم

خود را خنک کند، بر کاشی‌های نیلگون کنار آب بنشیند تا او را خشک کنند و سپس به تخت بازگردد و به دلیل خنکی و صدای رود که در بیرون همه‌های ایجاد می‌کرد، ترجیح می‌داد در آنجا بخواهد. در حضور مدیوس، فرماندهان و یا هیچکس دیگر، او را ترک نکردم. به آسانی جلال و شکوه درباری خود را کنار گذاشته بودم و نقش یک خدمتکار را ایفاء می‌کردم. پیر مردی که قبلاً چنین وظایفی را انجام می‌داد، با گشاده رویی آن را به من سپرد. لباس درباری خود را با کتان‌های پیشخدمتی تعویض کردم و به عنوان خواجه تالار خواب می‌توانستم، کارهای روزمره را انجام دهم و سپس او را ترک گویم. ولی در آن ایام هر کسی که به درون می‌آمد، تنها پسر پارسی را می‌دید که بادبزن و یا فنجان در دست دارد و هنگامی که تب وجود الکساندر را تکان می‌داد، پتویی می‌آورد، با پارچه مرطوب او را تمیز می‌کرد و پس از یک دوران عرق‌ریزی ملافه‌های خشک و یا ساکت بر نیمکتی می‌نشست، به دیوار تکیه می‌داد. محفوظ بودم و کار من حسادت را بر نمی‌انگیخت. تنها یک مرد می‌توانست این امور را از من دریغ بدارد، ولی او نیز خاکستری سفید شده بود و همراه با بادهای آسمان، عرش را سیر می‌کرد. هنگامی که سرورم بزرگان را مرخص کرد، چشمانم متوجه او بود. یک یا دو برده برای بردن و آوردن وسایل داشتم و کلیه نیازهای شخصی او را خودم انجام می‌دادم. بنابراین مردم دیگر مرا حامل تنگ آب یا جابجاکننده بالش نمی‌دیدند. آنها هنوز طبق رسوم قدیم خود، آب زلال چشمه را که همیشه مخصوص شاهان بوده است به کاخ می‌فرستادند. آب گوارا او را بشاش می‌کرد و من همیشه آن را در کوزه‌های سفالین، روی پاتختی می‌گذاشتم. شب هنگام تشک خود را کنارش پهن می‌کردم و او می‌توانست دستش را به سوی آب دراز کند. اگر چیز بیشتری می‌خواست، همیشه می‌دانستم. گاهی دوست داشت خاطره مصائب گذشته و جراحات قدیم را تجدید کند، هرگز بیش از آنچه در گرما گرم جنگ ممکن بود از تسلیم سخن بگوید، در مورد بدشگونی‌ها لب نگوید و هنگامی که یک هفته از بیماری‌اش گذشت، باز از حرکت در ظرف سه روز آینده حرف می‌زد.

- به محض اینکه تب کاهش یابد، می‌توانم با تخت روان حرکت را آغاز کنم. در مقایسه با خطراتی که قبلاً پشت سر گذاشته‌ام، بیماری من چیزی نیست اطرافیان دیگر اصراری نداشتند تا او طبیعی را پذیرا شود.

- من احتیاجی به اندرز دوباره ندارم. با گواس بیش از هر طبیعی از من مراقبت می‌کند.

پس از اینکه آنها رفتند به او گفتم:

- اگر به من اجازه می‌دادید بیش از هر کس از شما تیمار داری می‌کردم. یک طبیب شما را مجبور می‌کند استراحت کنید، ولی شما فقط با این پندار که تنها با گواس است، هرکاری را که مایلید انجام می‌دهید.

آن روز او را جهت اجرای مراسم قربانی، در رابطه با ارتش برده بودند و برای نخستین بار، دراز کشید و شراب پیشکشی برای خدایان ریخت.

- احترام به خدا امری واجب است. تو باید از اینکه فردی مطیع خدایان هستم؛ مرا ستایش کنی. دلم می‌خواهد شراب بنوشم ولی بیش از آن آگاهی دارم که آن را درخواست کنم.

- هنوز نه. شما بهترین آب آسیا را در اینجا دارید.

یکی از دلایلی که پس از آمدن مدیوس من آنجا را ترک نمی‌کردم، این بود که بیم داشتم آن احمق به او شراب بنوشاند.  
- بله. آب خوب است.

فنجان را سر می‌کشید و شوخی می‌کرد. هنگامی که با نشاط می‌شد، می‌دانستم تب سیر صعودی دارد. ولی آن عصر ظاهراً تب کاهش داشت و من نذورات خود را که جهت بهبودی او در پیشگاه خدایان کرده بودم، تجدید کردم. هنگامی که بر علیه سکاها به جنگ رفت استخاره از بدشگونی حکایت داشت ولی انگار تنها با بیماری اجابت گردیده بود. در حالی که یک بار دیگر امید در قلب من شعله ور بود به خواب رفتم. صدایش مرا بیدار کرد. هوا هنوز تاریک بود و نگهبان پست نیمه شب را داشت.

- چرا زودتر گزارش ندادی؟ مانمی از شب را هدر دادیم. قبل از اینکه به آب برسیم ظهر خواهد شد. چرا گذاشتی من بخوابم:  
گفتم:

- الکساندر خواب می‌دیدید، اینجا بیابان نیست.

- برای اسبها محافظی بگمار. فکر قاطرها را نکن. آیا بوسیفال سالم است؟  
چشمانش به سوی من منحرف شد. پارچه‌ای را در آب نعنای فرو کردم، آبش را کشیدم و چهره‌اش را تمیز کردم. سپس گفتم:

- می‌بینید با گواس هستم. بهتر هستید؟

با این جمله دستم را کنار زد.

- آب؟ دیوانه شدی؟ جهت نوشیدن سربازان، کافی نیست.

تب او در هنگامی که همیشه کاهش می‌یافت، بالا رفته بود. کوزه را برای پرکردن فنجان خم کردم. نیمه خالی بود، جریان آب شفاف نبود، بلکه حالتی تیره داشت. کوزه شراب داشت. شخصی هنگامی که من در خواب بودم، نزد او آمده بود. بر صدای خود مسلط شدم و به آرامی گفتم:

- الکساندر چه کسی برایتان شراب آورد؟

ولی او گفت:

- آیا مینداس آب نوشیده؟ اول به او بده، تب دارد.

- همه ما آب داریم.

من محتوای کوزه را خالی و آن را از پارچ بزرگ آب کردم. او با ولع نوشید. گفتم:

- به من نمی‌گویید، چه کسی به شما شراب داده؟

- اولاس!

او تنها نام ساقی دربار را بر زبان آورد. با حالت مغشوشی که داشت، شاید به راستی منظورش او بود. ولی علیرغم اینکه اولاس برادر کاساندروس بود، بیرون رفتم تا از برده‌ای که نوبت شبانه داشت جو یا شوم، ولی او خواب بود. از هیچکدام از آنها نخواسته بودم تا شب و روز خدمت کنند، زیرا این وظیفه را خود به عهده گرفته بودم. برده را در همان حال ترک کردم مبادا اولاس از پیش آگاه شود و از مجازات فرار کند. الکساندر با بیقراری تا صبح در خواب و بیداری به سر برد. تب که در روزهای قبل در این ساعت از روز، کمتر می‌شد، گاهشی نداشت و هنگامی که او را به محراب قصر بردند و فنجان شراب پیشکشی را در دست او قرار دادند، دستش آنقدر می‌لرزید که پیش از اینکه بتواند شراب را بریزد، نیمی از آن را بر زمین ریخت. این تغییر پس از اینکه آن شراب لعنتی را نوشید پدید آمده بود. قبلاً می‌توانم سوگند یاد کنم که روبه بهبود می‌رفت. هنگامی که از برده شب جو یا شدم، چیزی نمی‌دانست. ساعت‌ها خواب بوده است. دستور دادم با تازیانه سربی او را شلاق بزنند. سلحشوران محافظ آن شب نیز چیزی نمی‌دانستند و یا حداقل چنین وانمود کردند. در قدرت من نبود تا از آنها بازپرسی کنم. مراقبت از حمام کاری به مراتب مشکل‌تر از اتاق خواب بود و هر کسی می‌توانست از راه رودخانه به درون بیاید. روزی بسیار گرم بود و الکساندر خواست او را در مکانی سایه‌دار، کنار فواره سنگ آذرین ببرند. خانه تابستانی را با هر چیز مورد نیاز، تجهیز کرده بودم. در حالی که او را در بستر خواباندم، صدای نفس زدن‌هایش را می‌شنیدم. ناهنجاری که در آن مشهود بود، تازه به نظر می‌رسید.

- باگواس می توانی قدری مرا بلند کنی؟ مثل این است که کسی اینجا را چنگ می زند. دستش را بر پهلو گذاشت. به جز ملافه‌ای که بر دوش داشت، برهنه بود و دستش را بر اثر زخمی که از تیر مالی‌ها برداشته بود، دراز کرد. فکر می‌کنم در این لحظه بود که برای بار نخست، دلپش را دانستم. بالش‌هایی را آوردم، آنها را پشت او قرار دادم و در حالی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، بروز دادن یأس را خیانت می‌دانستم. او نباید آن را در صدا و یال‌رزش‌های دستانم احساس کند.

- درست نبود شراب بنوشم. تقصیر من بود که آن را از تو خواستم. حتی پس از این سخن کوتاه نیز به نفس زدن افتاد و یکبار دیگر دست بر پهلو گذاشت. - الکساندر. من هرگز شرابی به شما ندادم. آیا به خاطر می‌آورید چه کسی آن را برایتان آورد؟

- نه. شراب آنجا بود و من بیدار شدم و آن را سرکشیده‌ام.

- اولاس آورد؟

- به خاطر نمی‌آورم.

سپس چشمهایش را بست. اجازه دادم استراحت کند و خود در کنارش نشستم. ولی او مکث کرده بود تا دوباره سخن بگوید. فرمانده محافظین را خواست و من برخاستم و او را آوردم. الکساندر خطاب به او گفت:

- فرمانی عمومی است. تمام افسران ارشد، در حیاط داخل جمع شوند و منتظر دستور باشند.

همان موقع فهمیدم که او خود نیز حدس زده است و داعی صورت نخواهد گرفت. در حالی که بادبزن برگ خرما را برای خنک کردن و راندن مگس‌های مزاحم، تکان می‌دادم به خود گفتم که او تسلیم نخواهد شد و من نیز نباید تسلیم شوم. همه دوستانش به دیدار او آمدند. من قبلاً آنها را ملاقات کرده بودم تا بگویم تنگی نفس دارد. هنگامی که به حضور رسیدند، او گفت:

- بهتر است برگردیم.

مردم بازورق ازدحام کردند. او اطراف را نگرست و زمزمه کرد:

- باگواس!

یکی از آنها برخاست و جایش را به من داد. او را به تالار خواب جایی که دمون‌های بالدار زر اندوده، از تخت خواب بزرگ حفاظت می‌کردند، بردند. مدت‌ها پیش، در یک

زندگی دیگر، من آن را برای شاهی دیگر آماده کرده بودم. بالش‌های بزرگ را پشت او گذاشتیم ولی باز صدای ناهنجار نفس‌هایش به گوش می‌رسید. پس از مدتی پردیکاس به درون آمد و گفت که افسران در حیاط هنوز در انتظار دستور هستند و او با اشاره خواست آنها را به درون آورد. افسران به درون آمدند، تالار خواب را اشغال کردند، او با اشاره خوش آمدگفت. نفس تازه کرد تا سخن بگوید ولی به جای حرف زدن سرفه کرد و خون بالا آورد. با اشاره افسرها را مرخص کرد. تا هنگامی که آخرین نفر بیرون نرفته بود، دستش را بر پهلو نگذاشت. پس از این فرماندهان بی اجازه طیب آوردند، سه پزشک به درون آمدند. با توجه به وضعی که داشت، آنها به دلیل حضور گلاکیوس، از او بیم داشتند. ولی او به آرامی انگشتانشان را بر نبض و گوشه‌هایشان را بر سینه تحمل کرد و در حالی که طیبها به یکدیگر نظاره می‌کردند، الکساندر به آنها خیره شده بود. هنگامی که قرصی به او دادند، خورد و مدتی خوابید. یکی از آنها نزد او ماند. بنابراین من توانستم یکی دو ساعتی استراحت کنم. آن شب تب او به اوج رسید و آنها او را تنها نزد من رها نمی‌کردند. سه نفر از همراهان مراقب بودند. یکی از طیب‌ها می‌خواست بر بالین او بنشیند، ولی الکساندر دست دراز کرد و بازوی مرا گرفت، بنابراین طیب رفت. شبی طولانی بود. همراهان در صندلی‌هایشان چرت می‌زدند. او خون سرفه کرد و سپس قدری خوابید. حدود نیمه شب لب‌هایش تکان خورد. برای شنیدن حرفهایش، خم شدم. می‌گفت:

- آن را از من دور مکن!

به اطراف نگاهی کردم ولی چیزی دستگیرم نشد. با اشاره به گوشه‌ای تاریک، زمزمه کرد:

- آن مار. کسی به آن آسیب نرساند، او فرستاده است.

گفتم:

- سوگند به رنج مرگ هیچکس آن را آزار نخواهد داد.

یک بار دیگر چشمانش را بست و گفت:

- هفاستيون.

چشمانش بسته بود و من بر پیشانی او بوسه زدم و سخنی نگفتم. او نیز لبخندی زد و به

خواب رفت.

صبح مرا شناخت. می‌دانست در کجا به سر می‌برد. فرماندهان آمدند و اطراف بستر او

ایستادند. در طول اتاق صدای نفس‌هایش شنیده می‌شد. از یک چهره به چهره دیگری

می‌نگریست و به خوبی می‌دانست که چرا آنها گرد او ایستاده‌اند. پردیکاس قدمی پیش



گذاشت و در برابرش خم شد.

- الکساندر همه ما نزد خدایان دعا می‌کنیم که سالهای سال زنده باشید. ولی اگر آنها را میل دیگری باشد، سلطنت را به دست چه کسی می‌سپارید؟

الکساندر خود را جمع کرد تا بلند صحبت کند. همیشه اعتقاد داشتم که او نام کراترس را ذکر می‌کند، ولی نفسش گرفت. پردیکاس به سایرین زمزمه کرد.  
- او می‌گوید به دلیرترین کراترس و کراتیس توس.

تلفظ آن چقدر مشابه ولی معنای آن تا چه حد متفاوت است. کراترس که همواره الکساندر به او اطمینان داشت، در راه مقدونیه بود من متقاعد شدم الکساندر قصد داشت تا هنگامی که فرزند تولد نیافته خودش بزرگ نشود، نباید سلطنت را به دست کراترس بسپارد. ولی او بسیار دور بود. پس از سرورم چه کسی باید حکمران باشد؟ در آن لحظه تنها به سرورم نگرستم مبادا ناراحت شده باشد. او آرام به نظر می‌رسید و همین برایم کافی بود. چنان چه لب می‌گشودم امکان داشت مرا از اتاق بیرون کنند و به این دلیل دهانم را بسته نگه داشتم. الکساندر یک بار دیگر با اشاره پردیکاس را فرا خواند و سپس انگشتر شاهی را که زئوس را در حال جلوس بر خود حکاکی داشت در آورد و آن را به دست او داد. در حالی که بیش از آن بیمار بود تا بتواند مملکت داری کند، معاونی را برگزیده بود. در حالی که پسر پارسی در کنار تخت ساکت نشسته بود، می‌دیدم چهره‌ها با نشانه‌ای از تکبر و قدرت به یکدیگر دوخته شد و سپس به انگشتر تمرکز یافت. او نیز آنها را دید. چشمانش راه دوری را نگاه می‌کردند، ولی تکانی خوردند. می‌دانم که می‌دید. با پارچه آغشته بر او خم شدم و به خود گفتم، دیگر به حد کافی دیده است. با چنان نگاهی مرا نگرست گویی در اسراری با من سهیم بود. دستم را در دستانش گذاشتم. خطی سفید در جایی که انگشتر نور خورشید را طرد می‌کرد، بر انگشتش دیده می‌شد. به جز نفس‌های نامنظم و تند او، اتاق را سکوت فرا گرفته بود. ناگهان مهمه‌ای عمیق سکوت را شکست و زمزمه چند صدا از بیرون به گوش رسید. بطلمیوس بیرون رفت تا دلیل صداها را دریابد و هنگامی که باز نگشت، پیو کستاس نیز به دنبالش رفت و اندکی بعد سایرین نیز از اتاق بیرون رفتند. کمی بعد همه آنها باز گشتند. پردیکاس گفت:

- الکساندر. مقدونی‌ها بیرون جمع شده‌اند و می‌خواهند شما را ببینند. به آنها گفتم این امر ناممکن است و اینکه شما به شدت بیمار می‌باشید. آیا فکر می‌کنید تنها معدودی از آنها، فقط تعدادی از افراد به عنوان نماینده به درون بیایند؟ آیا می‌توانید وجودشان را تحمل

کنید؟

الکساندر چشمانش را گشود و شروع به سرفه کرد. در حالی که من حوله‌ای را به دلیل خونی که از دهان به بیرون سرفه می‌کرد، در مقابلش نگه داشتم، با اشاره فرمانی به این معنا که صبر کنند تا آماده شود، ابراز داشت.

- پردیکاس بیرون رفت. الکساندر قدری خود را بر پهلو بند کرد و به من نگریست. بالشها را قدری پیش آوردم تا بتواند بر آن تکیه زند. شخصی در فرعی را باز کرده بود تا سربازان پس از ملاقات، از آن راه بیرون بروند. همه آنها از فاصله نزدیکتر به گوش می‌رسید. پردیکاس نگاهی ملامال از شفقت به من کرد و با اشاره‌ای کوتاه سرش را تکان داد. او همیشه رفتاری شایسته با من داشت و من نیز او را درک می‌کردم. به الکساندر گفتم: - بعداً باز خواهم گشت.

از در فرعی بیرون رفتم. سربازان به درون آمدند تا وداع گویند و در این حالت، آنها او را از خود می‌دانستند و به همان صورت نیز او را می‌دیدند، نه همراه با پسر پارسی که نزدیکتر از هر کس به او بود. از بالکن تابستانی ستونی از انسان را که فکر می‌کردم هرگز پایان نخواهد یافت، یکی پس از دیگری می‌دیدم. عده‌ای گریه می‌کردند و برخی دیگر زمزمه‌ای بغض‌آلود سر می‌دادند و یا تنها مبهوت بودند، گویا دریافته باشند که فردا خورشید را طلوعی نخواهد بود. این دیدار آخر، ساعتها به درازا کشید. صبح جایش را به ظهر داد. شنیدم یکی از آنها می‌گفت:

- او با چشمانش به من خوش آمد گفت. مرا می‌شناخت.

دیگری ابراز داشت:

- بلافاصله مرا شناخت. سعی می‌کرد لبخند بزند.

نوجوانی گفت:

- او مرا نگاه کرد و من پنداشتم جهان در حال انهدام است.

کهنه سربازی جواب داد.

- نه پسر، جهان راهش را ادامه خواهد داد. ولی تنها خدایان می‌دانند که به کجا.

سرانجام این رشته طولانی گسیخت و کسی دیگر بیرون نیامد. من به درون پا گذاشتم. الکساندر به همان صورتی که او را ترک گفته بودم، قرار داشت. در طول این مدت در حالی که با چشمانش به آنها می‌نگریست، خود را نگه داشته بود. مانند مرده‌ای تکیه داده بود. به خود گفتم آنها آخرین ذره حیات را از جسم او بیرون کشیدند و برایم چیزی نگذاشتند.

خدا کند لقمه سگان شوند. هر یک از بازوهایش را بلند کردم و بالشها را چنان جابجا کردم تا راحت دراز بکشد. چشمانش را گشود و لبخند زد. درک می‌کردم، هدیه آنها، هر قدر هم برایش گران باشد، باز هدیه‌ای بود که خود او از خدای خود می‌خواست. چگونه می‌توانم آن را از او دریغ بدارم و خشمم را فرو نشانم؟ فرماندهان، هنگامی که ستونی از سربازان از مقابلش عبور می‌کردند، خود را عقب کشیده بودند و اکنون نیز همانجا ایستاده بودند. بطلمیوس چشمانش را پاک کرد و پردیکاس نزدیک تخت آمد و گفت:

- الکساندر زمانی که پیش خدایان پذیرفته شوید، از چه هنگام، ما پرستش خود را به شما اهدا کنیم؟

فکر نمی‌کنم او انتظار داشت جوابی بشنود. تنها می‌خواست، اگر صدایش شنیده شود، طبق احساسی که مدیون بود، احترامی گذاشته باشد. الکساندر صدایش را شنیده بود و گویی که از خوابی عمیق برخاسته باشد، نزد ما بازگشت. هنوز لبخند می‌زد. زیر لب گفت:

- هرگاه شادمان باشید.

سپس چشمانش را بست و به جایی که بود، بازگشت. تمام طول روز را بر بالشهای بزرگ و بین دمونه‌های گسترده بال زرنگار تکیه داده بود و تمام روز بزرگان می‌آمدند و می‌رفتند. نزدیک عصر روشنگ را آوردند. طفل در بطن او رشد می‌کرد. سینه زنان در حالی که موهایش را چنگ می‌زد، خود را روی، الکساندر انداخت گویی که مرده باشد. چروک شدن پلک‌های الکساندر را می‌دیدم، ولی جرأت نداشتم با روشنگ سخنی بگویم، زیرا نگاه نفرت بارش را بر خود، دیده بودم. ولی به پیوکستاس گفتم:

- او می‌تواند بشنود. رفتار بانو باعث رنجش او می‌گردد.

آنها خواهجه‌ها را وا داشتند، روشنگ را بیرون ببرند. گاهی می‌توانستم برای نوشیدن آب، قدری او را بلند کنم و گاهی به خواب مرگ فرو می‌رفت و تکان نمی‌خورد. به رغم این، وجودش را احساس می‌کردم و گمان می‌کردم او نیز حضور مرا حس می‌کند.

شب فرا رسید و چراغ‌ها روشن شد. بطلمیوس در کنار تخت ایستاده بود و او را می‌نگریست و تصور می‌کنم، کودکی در مقدونیه را به خاطر می‌آورد. پیوکستاس آمد و گفت که او و تعدادی از دوستانش، در معبد برایش به احیاء خواهد نشست. الکساندر از مصر مذهب خدایان را آورده بود. آنها در معبد جويا خواهند شد که اگر او را به آنجا بیاورند، بهبود خواهد یافت. طبیعت انسان حکم می‌کند که تا واپسین دم نیز امیدوار باشد. در حالی که شعله رقصان چراغ بر چهره‌اش تکان می‌خورد و با سایه‌های دروغین، زندگی را

ریشخند می‌کرد، من منتظر وعده‌ای از سوی خدا شدم. طولانی‌ترین شب زندگی من بود. مدت مدیدی از آخرین باری که خوابیده بودم می‌گذشت. گاهی خود را در حالی که سرم را بر بالش او تکیه دادم و گویا تکانی خورده باشد، به او نگاه می‌کردم. ولی او با نفس‌های تند و کوتاه که همراه با آه می‌کشید، همچنان خواب بود. نور چراغ کم سو شد و اولین سپیده سحر، قالب پنجره‌های بلند را هویدا می‌کرد. صدای نفس‌هایش تغییر کرده بود و چیزی به من اطمینان می‌داد که او اینجا است. سرم را نزدیک بردم زیر لب زمزمه کردم:

- دوستت دارم الکساندر!

سپس پیشانی او را بوسه زدم. الکساندر چشم‌هایش را گشود، دستش تکانی خورد، طره‌ای از گیسویم را گرفت و بین انگشتانش تاباند. مرا می‌شناخت. در این مورد، حاضرم در مقابل خدایان سوگند یاد کنم. او با من وداع می‌کرد. سایرین که تکان خوردن او را دیده بودند، برخاستند ولی دیگر دیر شده بود. او به جایی دور می‌رفت و در آستانه سفر ابدی خود قرار داشت. شخصی در آستانه در ظاهر شد. پیوکستاس بود. بظلمیوس و پردیکاس به سویش رفتند و او گفت:

- ما تمام شب را بیدار ماندیم و سحرگاه به الهام گاه رفتیم. خدایان گفتند که آنجا برایش بهتر خواهد بود.

هنگامی که نفس الکساندر بند آمد، خواجه‌ها شیون سر دادند و گمانم من نیز چنین کردم. بیرون از قصر صدای شیون شنیده شد و خبر آن به سرعت در شهر پیچید. لازم نبود اعلام شود که شاه مرده است. در حالی که بالش‌ها را از پشتش برمی‌داشتم، او را راست خواباندم. سلحشوران محافظ به درون آمدند. لحظه‌ای مبهوت ایستادند، سپس گریه کنان بیرون رفتند. الکساندر با چشمان و دهان بسته جان سپرده بود و به نظر می‌رسید خواب باشد. موهایش از شدت تب، ژولیده شده بود و من به شانه زدن آن‌ها پرداختم. نمی‌توانستم از آن کار امتناع ورزم. گویی او می‌توانست تماس دستهای مرا احساس کند. سپس در جستجوی کسی که بگوید چگونه باید از او نگهداری شود، سرم را به سوی بزرگان که لحظه‌ای پیش تالار خواب را نیمه پر کرده بودند، برگرداندم، ولی هیچ‌کس دیده نمی‌شد. جهان متلاشی شده بود، پاره‌های آن مشابه شمش طلا قطعه قطعه شده بود و به دست نیرومندترین فرمانده می‌افتاد. آنها رفته بودند تا آن را به دست آورند. پس از چندی خواجه‌سرایان که دیگر نمی‌دانستند شاه کیست، مضطرب شدند و برای دانستن وضعیت، یکی پس از دیگری بیرون رفتند. دون پایه‌ها به دنبال بزرگان راه افتاده بودند و من در آغاز درک نمی‌کردم که تنها

هستم. من ماندم، زیرا قادر نبودم برای رفتن به جای دیگر فکر کنم. به خود گفتم کسی خواهد آمد و تا هنگامی که کسی مدعی نشود، او به من تعلق خواهد داشت. او را لخت کردم و به زخمهایش که در تاریکی نیز جای آنها را می دانستم، نگریدم و یکبار دیگر او را پوشاندم. سپس در کنار تخت نشستم، سرم را به آن تکیه دادم و گمانم به خواب رفتم. با پرتو شامگاهی بیدار شدم. کسی نیامده بود و گرما در فضا سنگینی می کرد. به خود گفتم آنها باید زود بیایند، زیرا جسم او نمی تواند ایستادگی کند. ولی رایحه ای ناشی از فساد، از تن او به مشام نمی رسید. قلب او را لمس کردم. نفس هایش آینه را مرطوب نکرد. من با روح او و نه گوشه هایش، که می دانستم دیگر آنها به من گوش نخواهند داد و با هر چیز او که ممکن بود، صدایم را بشنود، نجوا می کردم. «به سوی خدایان برو، الکساندر فاتح! باشد که رود آزمایش برایت به روانی شیر باشد و تو را با نور و نه آتش، آغشته کند. خداوند تو را بخشایش دهد زیرا بیش از آنچه مرگ آفریدی، جان بخشیدی. خداوند گاو را و نه شیر، آفرید تا علف بخورد و تنها اوست که بین آنها به قضاوت خواهد نشست. تو هرگز بدون محبت نبوده ای، هر کجا بروی امیدوارم محبت در انتظارت باشد». در این لحظه، کالانوس در حالی که در بستر آراسته از گل و در حالیکه شعله های آتش وجودش را می بلعید، می خواند. به یاد آوردم به خود گفتم او به قول خود وفا کرده است، به خاطر الکساندر، در نهایت آرامش از آتش عبور کرده است و اکنون این جاست تا او را از رود آزمایش عبور دهد. با این پندار که دیگر الکساندر تنها نخواهد بود، قلبم آرام گرفت. ناگهان صدای مهیبی که از نزدیک در می آمد، سکوت را شکست. بظلمیوس و پردیکاس، به همراه دسته ای از سربازان و سلحشوران شتابزده به درون آمدند. پردیکاس فریاد برآورد:

- درها را ببندید!

آنها را بستند. مشتھایی بر در کوبیده می شد و فریادهایی به گوش می رسید. کسانی که بیرون بودند، در را شکستند. پردیکاس و بظلمیوس از افراد خود خواستند تا از جسد شاه در مقابل خائنین، حفاظت کنند. در حالی که پشت به تخت، جسد را احاطه می کردند من تقریباً له شدم. جنگ دنیوی آغاز شده بود. این افراد می جنگیدند تا جسمش را در اختیار بگیرند. گویی که او یک سمبول تاج و یا تخت باشد. به سوی او برگشتم و هنگامی که دیدم بدون هیچ حرکتی هنوز آرام است و همه این آشوب ها را بدون ملامت تحمل می کند، دریافتم به راستی جان داده است. آنها جدال را شروع کرده بودند و به سوی یکدیگر نیزه پرتاب می کردند، ولی من همچنان ایستادم تا جسمش را در مقابل آنان حفاظت کنم. در این حال،

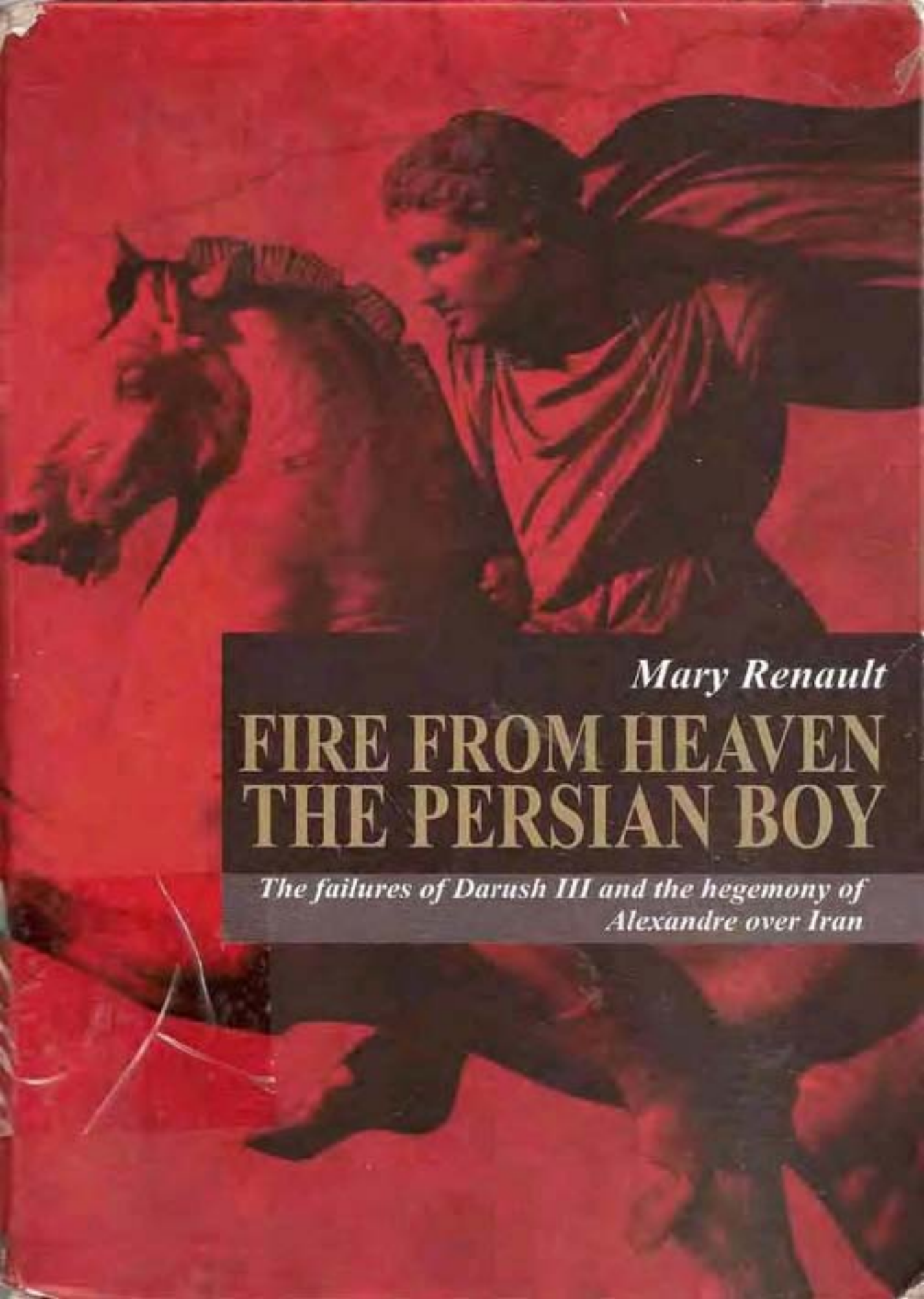
یکی از نیزه‌ها، بازویم را خراش داد. حتی این روز نیز، من این خراش را که تنها زخمی است که به خاطر او برداشتم، بر بدن دارم. ظاهراً آنها به مذاکره تن دادند و بیرون رفتند تا اختلافات را به صورتی حل کنند. با حوله‌ای بازویم را بستم و به انتظار نشستم، زیرا صحیح نبود کسی باین او نباشد. چراغ شب را روشن کردم، آن را بالای سرش گذاشتم و همراه با او به انتظار نشستم. صبح هنگامی که مومیگران آمدند تا او را از من بگیرند و وجودش را جاودانه سازند، جسد را ترک کردم.

## اسامی خاص

نام واقعی الکساندر، الکساندروس است که در شمال یونان نام بسیار پرستفاده‌ای بوده است، به طوری که در این داستان سه نفر دیگر هم همین نام را داشتند. به این دلیل و به دلیل دو هزار سال تلفظ لاتینی این اسم، آن را به فرم سنتی آن، یعنی الکساندر تبدیل کردم. برای بعضی دیگر از اسامی آشنا نیز فرم لاتینی آن را به کار برده‌ام مثلاً فیلیپ به جای فیلیپوس، پیتولمی به جای پیتولمایوس، ارسطو به جای آریستوتلز و برای چند تا از اسامی مکان‌ها.

من ترجیح می‌دهم لغت بوکفالاس را که در قرن نوزدهم جنبهٔ کلیشه‌ای پیدا کرده است، اینطور ترجمه کنم: بوکفالاس یک فرم دوریک - مقدونیه‌ای بوده است. در داستان الکساندر، فرهنگ لغاتی که بتواند مورد استفاده همه قرار گیرد، وجود نداشته است. بنابراین با عذرخواهی، خودم بعضی کلمات را معنی کرده‌ام.

برای عروس فیلیپ نام اوری دیک را به کار برده‌ام که البته یک لقب افتخاری سلطنتی است که فیلیپ به او داده و من برای جلوگیری از گیج شدن خواننده و اشتباه گرفتن او با خواهر الکساندر، نام واقعی او را که کلوپاترا بوده، به کار نبرده‌ام.



*Mary Renault*

**FIRE FROM HEAVEN  
THE PERSIAN BOY**

*The failures of Darush III and the hegemony of  
Alexandre over Iran*